آنتونی دوئر

این همه نوری که نمی‌توانیم ببینیم

برندهٔ جایزهٔ پولیتزر ۲۰۱۵

نوشین طیبی

انتشارات نیلوفر



این همه نوری که نمی توانیم ببینیم

نویسنده: آنتونی دوئر

ترجمه ی نوشین طیبی



(nbookcity.com)
شهر کتاب

سرشناسه : دائر، آنتونی، ۱۹۷۳ - م. Doerr, Anthony
عنوان و نام پدیدآور : این‌همه نوری که نمی‌توانیم ببینیم/ آنتونی دوئر؛ مترجم نوشین طیبی؛ ویراستار فهیمه شانه.
مشخصات نشر : تهران : انتشارات نیلوفر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۴۳ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س‌م.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۷۹۶-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: All the light we cannot see : a novel, 2014.
موضوع : داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱م.
موضوع : American fiction -- 21st century
شناسه افزوده : طیبی، نوشین، ۱۳۴۶-، مترجم
رده بندی کنگره : PS۳۶۰۷ ۱۳۹۸ ۹ن۹الف/
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۹۲۵۶۹

(nbookcity.com)

مقدمهٔ مترجم

شاید اکنون، که بیش از هفتاد سال از پایان جنگ جهانی دوم می‌گذرد، دیگر کسی به مطالعهٔ کتابی دربارهٔ آن گذشتهٔ دور چندان تمایل نداشته باشد. مردم دنبال داستان‌های امروزی‌ترند؛ شاید چیزی ملموس‌تر که بیشتر بازتاب دغدغه‌های زندگی کنونی‌شان باشد. من هم در شروع خواندن این کتاب همین حس را داشتم. گمان نمی‌کردم بتوانم تا آخرش را بخوانم. فقط کنجکاو بودم بدانم چرا نویسنده ده سال از عمرش را صرف نوشتن این کتاب کرده است و چه چیزی باعث شده این اثر برندهٔ جایزه پولیتزر شود. اما پیش‌از تمام کردن کتاب، حتی پیش‌ازآنکه بدانم سرنوشت قهرمانان کتاب چه می‌شود، به این نتیجه رسیدم که باید آن را ترجمه کنم.

این‌همه نوری که نمی‌توانیم ببینیم اولین بار در سال ۲۰۱۴ به چاپ رسید و در همان سال یکی از نامزدهای نهایی جایزهٔ ملی کتاب آمریکا شد و در نهایت جوایز متعددی را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد، ازجمله جایزهٔ پولیتزر سال ۲۰۱۵ و نشان عالی آندرو کارنگی در ادبیات داستانی. این کتاب در سال ۲۰۱۵ صدوسی هفتهٔ متوالی در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک‌تایمز باقی ماند و عنوان یکی از ده کتاب برتر سال را از آن خود کرد.

آنتونی دوئر، نویسندهٔ آمریکایی، در این کتاب سرنوشت دو کودک را در دوران جنگ جهانی دوم به تصویر می‌کشد. دو کودک معمولی از بین هزاران کودکی که بی هیچ گناهی به ورطهٔ جنگی خانمان‌سوز کشیده شدند. سرنوشت یکی از این دو با جواهری ارزشمند درهم می‌آمیزد: الماسی نفرین‌شده که هرکه آن را به دست آورد، برای همیشه زنده می‌ماند ولی اطرافیانش را یک‌به‌یک از دست می‌دهد. کودک دیگر، به‌خاطر علاقه‌اش به یادگیری و نبوغ خاصش در زمینهٔ امواج رادیویی، سر از مدارس آموزشی نازی‌ها درمی‌آورد که با سیستمی

منسجم و برنامه‌ریزی‌شده قساوت و بی‌رحمی را به آن‌ها می‌آموزند. سرنوشت دو قهرمان کتاب و یکی از افسران نازی که سرسختانه تلاش می‌کند به الماسی دست یابد که به گمانش او را از چنگال مرگ می‌رهاند در روزهای پایانی جنگ به هم گره می‌خورد و لحظاتی پرنشیب‌وفراز را رقم می‌زند.

آنتونی دوئر در این کتاب با نثری زیبا و تأثیرگذار ما را با حقایق تلخ جنگ آشنا می‌کند؛ نه آن داستان‌های تکراری و کلیشه‌ای که همه خوانده یا شنیده‌ایم، بلکه بخشی از حقایق که در نگاه اول به چشم نمی‌آیند: او سرمایه‌های انسانی و استعدادهای درخشانی را به ما نشان می‌دهد که در جنگ تباه می‌شوند و از بین می‌روند و در این مسیر فقط به قضاوتی یک‌سویه اکتفا نمی‌کند. در نظر وی ارزش آدم‌ها در آن نیست که در کدام سوی جبهه‌ها ایستاده باشند. او انسان‌ها را براساس ملیت یا تمایلات جنگ‌طلبانهٔ رهبرانشان در دو گروه «خوب و بد» یا «سیاه و سفید» قرار نمی‌دهد. با خواندن این کتاب در خواننده حس نفرت از سرباز آلمانی یا همدردی با سرباز متفقین برانگیخته نمی‌شود. نویسنده در جست‌وجوی انسان و خصوصیات انسانی است، در هرکجا و بین هر ملتی که باشد، و بین مردم براساس ملیتشان دیوار نمی‌کشد. دوئر با بیانی شاعرانه و تمثیل‌های زیبا نشان می‌دهد که جنگ و فجایع ناشی از آن چه به روز انسان‌ها می‌آورد و چگونه خصوصیات انسانی آدم‌ها را از آن‌ها می‌گیرد.

آنچه کتاب را جذاب‌تر و خواندنی‌تر می‌کند طرح اغواگرانهٔ نویسنده در آمیختن افسانه و حقیقت است. بدین‌سان افسانهٔ الماس بی‌قیمتی که الههٔ دریا طلسمش کرده است چنان زیبا با دنیای زشت جنگ گره می‌خورد که خواننده را با خود به هرجا می‌خواهد می‌کشاند. نویسنده با سفرهای متعدد به گذشته و حال بر کشش و جذابیت داستان می‌افزاید و حلقه‌های مفقوده را آشکار می‌کند.

گرچه بخش اصلی داستان در دوران جنگ جهانی دوم می‌گذرد و به سرانجام

می‌رسد، نویسنده به همین بسنده نمی‌کند و قهرمانانش را به عصر حاضر می‌رساند، شاید برای‌آنکه امروزه هر روز بیش‌ازپیش می‌توانیم اثر تکنولوژی‌های جدید و امواج نادیدنی سیال را در زندگی روزمره و عادی‌مان بینیم. موج استفاده از تلفن‌های همراه و اینترنت دیگر چیزی نیست که به مراکز علمی و تحقیقاتی محدود شود. این «نورهایی که نمی‌توانیم ببینیم» امروزه دیگر جزئی از زندگی روزانهٔ ما شده‌اند و زندگی بدون آن‌ها، اگر نگوییم ناممکن، دست‌کم بسیار دشوار به نظر می‌رسد.

این کتاب به شهادت بسیادی از منتقدان ادبی و خوانندگان اثری تأثیرگذار است که تا مدت‌ها در ذهن خواننده می‌ماند و او را به فکر وامی‌دارد.

به‌هنگام ترجمه، در سرتاسر کتاب، تلاشم بر این بوده است که متن تا حد امکان به سبک نویسنده وفادار بماند. یکی از نکات خاص مشهود در سبک نویسنده استفاده از برخی واژه‌ها به زبان‌های آلمانی یا فرانسوی است. مثلاً نویسنده، بسته به محل وقوع هر بخش از داستان، به جای الفاظی همچون خانم، آقا یا اسامی محل‌های خاص از معادل‌های فرانسوی یا آلمانی آن‌ها نظیر مادام، فرا، هر و... استفاده کرده است. به نظر می‌رسد هدف نویسنده این بوده است که تغییر در فضای جغرافیایی داستان به‌طور ضمنی به خواننده یادآوری شود. بی‌شک این سبک برای خوانندهٔ انگلیسی‌زبانی که ناگهان در متن با واژه‌ای بیگانه اما با همان الفبای انگلیسی برخورد می‌کند، در القای مفهوم خاص موفق است درحالی‌که ممکن است برای خوانندهٔ فارسی‌زبان گمراه‌کننده باشد یا دست‌کم این پرسش را برانگیزد که چرا این واژه‌ها به فارسی ترجمه نشده‌اند. به همین دلیل در چنین مواردی، در عین رعایت سبک نوشتار، برای جلوگیری از بروز ابهامات احتمالی مفهوم واژه در پانوشت توضیح داده شده است.

نوشین طیبی

در اوت سال ۱۹۴۴، شهر تاریخی و دیواردار سن‌ملو، درخشان‌ترین جواهر سواحل زمردین بریتانی فرانسه، تقریباً به‌طور کامل در آتش سوخت... از ۸۶۵ ساختمانِ این شهر فقط ۱۸۲ ساختمان سرپا ماندند که هریک به درجات متفاوت آسیب دیدند.

- فیلیپ بک

امکان نداشت بتوانیم بدون رادیو به قدرت برسیم یا به شیوه‌های کنونی از قدرت بهره ببریم.

- یوزف گوبلز

(nbookcity.com) شهر کتاب

صفر

۷ اوت ۱۹۴۴

اعلامیه‌ها

در هوای گرگ‌ومیش غروب، از آسمان به زمین می‌بارند. از روی برج و باروهای شهر به وزش درمی‌آیند، بر فراز بام‌ها به دور خود می‌چرخند و پرپرزنان به درون آبکندهای بین خانه‌ها فرومی‌ریزند. سرتاسر خیابان‌ها همراهشان به گردش درمی‌آید. رنگ سفیدشان بر روی سنگ‌فرش‌ها می‌درخشد. آن‌ها حامل این پیام‌اند: پیغام فوری خطاب به تمام ساکنان شهر: فوراً شهر را ترک کنید و به فضای باز بروید.

آب دریا بالا می‌آید. ماه کوچک و زردرنگ و بادکرده بر آسمان می‌آویزد. در امتداد شرق، روی پشت‌بام هتل‌های ساحلی و در باغچه‌های پشتی‌شان چندین یگانِ آتش‌بارِ نیروهای آمریکایی خمپاره‌هاشان را با گلوله‌های آتشین پر می‌کنند.

بمب‌افکن‌ها

نیمه‌شب از روی کانال عبور می‌کنند: دوازده بمب‌افکن، که نامشان را از ترانه‌ها وام گرفته‌اند: ستارگان دوردست، هوای طوفانی، در حس‌وحال و تپانچه را کنار بگذار مادر. دریا، که با موج‌های سفید بی‌شمار سایه‌روشن شده است، بسیار پایین‌تر از آن‌ها به‌نرمی می‌خرامد. دیری نمی‌پاید که ناوبران می‌توانند در زیر نور کم‌رمق ماه دسته‌دسته جزایری را که در امتداد افق گسترده شده‌اند تشخیص دهند: فرانسه.

پیام‌گیرها به صدا درمی‌آیند. بمب‌افکن‌ها، تعمداً و اندکی بارخوت، از ارتفاعشان می‌کاهند. از محل استقرار ناوگان ضدهوایی در طول ساحل، شراره‌های سرخ به بالا شعله می‌کشند. کشتی‌های تیره و ازبین‌رفته پدیدار می‌شوند: کشتی‌های غرق‌شده و منهدم؛ دماغهٔ یکی کنده شده و دیگری در شعله‌های آتش می‌سوزد. در یکی از جزایر دوردست، گوسفندهای هراسان بین صخره‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌دوند.

در درون هریک از هواپیماها، بمب‌اندازی از دریچهٔ نشانه‌گیر به بیرون خیره شده و تا بیست می‌شمارد: چهار، پنج، شش، هفت. برای بمب‌اندازها، این شهرِ دیواردارِ تکیه‌زده بر بستری از سنگ خارا، که دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، سمبلی از خباثت است؛ چیزی سیاه و خطرناک، دملی چرکین که باید به آن نیشتر زد.

دختر

در گوشه‌ای از شهر، در آخرین طبقهٔ خانهٔ باریک و بلندی که پلاک شماره ۴ خیابان ووبورل را بر خود دارد، دختر شانزده‌سالهٔ نابینایی به نام ماری‌لور لوبلان سر میز کوتاهی زانو زده است. تمام روی میز را ماکتی فراگرفته است: نسخه‌ای مینیاتوری از شهری که او در آن زندگی می‌کند؛ نمونهٔ کوچکی از صدها خانه و مغازه و هتل که در بین دیوارهای آن جا گرفته‌اند، کلیسای جامع با برج مخروطی سوراخ‌دارش، دژ عظیم و کهن سن‌ملو و ردیف‌ردیف عمارت‌های کنار دریا، که با دودکش‌ها آذین یافته‌اند. در ساحل پلاژدومول اسکلهٔ چوبی باریکی همچون کمانی روی آب کشیده شده است. سقف شیشه‌ای مشبک و ظریفی روی بازار غذاهای دریایی خیمه زده است و نیمکت‌های بسیار کوچک، گاه به‌کوچکی هسته‌های سیب، همچون نقطه‌هایی در اطراف میدان‌های عمومی کوچک شهر به چشم می‌خورند.

ماری‌لور نوک انگشتانش را در طول جان‌پناه یک‌سانتی‌متری باریکی، که بر فراز باروی شهر قرار دارد، حرکت می‌دهد و با این کار نقش ستارهٔ ناهمگونی دورتادور ماکت ترسیم می‌کند. روزنهٔ بالای دیوارها را پیدا می‌کند که از آن چهار توپ تشریفاتی لوله‌هاشان را رو به دریا نشانه رفته‌اند. نجواکنان می‌گوید: «دژ هلند» و انگشتانش از پلکان کوچکی پایین می‌روند. «خیابان کوردیه، خیابان ژاک‌کارتیه.»

در گوشهٔ اتاق، دو سطل آبکاری‌شده تا لبه از آب پر شده‌اند. عموی پدرش به او یاد داده است که هروقت می‌تواند سطل‌ها را از آب پر کند. وان حمام طبقهٔ سوم را هم همین‌طور. چه کسی می‌داند نوبت بعدی قطع آب کی خواهد بود؟

انگشتانش دوباره به منارهٔ مخروطی کلیسای جامع بازمی‌گردند. جنوب دروازهٔ

دینان. تمام بعدازظهر انگشتانش را در اطراف ماکت حرکت داده است. در انتظار بازگشت عموی پدرش، اتی‌ین، صاحب این خانه، که دیشب وقتی او خوابید بیرون رفته و هنوز برنگشته است. حالا دوباره شب شده، ساعت یک دور کامل زده و تمام محله در سکوت فرورفته است و او نمی‌تواند بخوابد.

او می‌تواند صدای بمب‌افکن‌ها را از فاصلهٔ پنج‌کیلومتری بشنود، مثل صدای وزوزی که هر دم بلندتر می‌شود؛ مثل صدای هوهوی درون صدف.

وقتی پنجرهٔ اتاق خواب را باز می‌کند، صدای هواپیماها بلندتر می‌شود. اما، به‌جز آن، سکوتی رعب‌آور بر شب سایه انداخته است: نه صدای ماشینی به گوش می‌رسد نه صدای انسانی و نه هیاهویی. نه آژیری نه صدای برخورد پایی به سنگ‌فرش‌های خیابان و نه حتی صدای پرنده‌ای. فقط صدای موج‌های بلندی می‌آید که شش طبقه پایین‌تر و به فاصلهٔ یک بلوک آن‌سوتر از خانه به بستر سنگی دیوار شهر می‌خورند.

اما انگار صدای دیگری هم می‌آید.

چیزی به‌نرمی از جایی بسیار نزدیک خش‌خش می‌کند. او به‌راحتی کرکرهٔ چوبی سمت چپ را باز می‌کند و انگشتانش را روی پره‌های کرکرهٔ سمت راست می‌کشد. کاغذی آنجاست.

کاغذ را جلوی بینی‌اش می‌گیرد. بوی جوهر تازه می‌دهد، شاید هم بنزین. خشک و شکننده است: مدت زیادی نیست که بیرون بوده است.

ماری‌لور، جوراب‌به‌پا، کنار پنجره درنگ می‌کند. اتاق خواب پشتش است، با ردیف صدف‌های چیده‌شده روی کمد و سنگ‌ریزه‌ها در امتداد قرنیزهای چوبی. عصایش در گوشهٔ اتاق قرار دارد؛ کتاب داستان بزرگی به خط بریل روی تخت افتاده است. صدای وزوز هواپیماها بلندتر می‌شود.

پسر

پنج خیابان آن‌طرف‌تر، در سمت شمال، سرباز آلمانی هجده‌سالهٔ سفیدمویی به نام ورنر فنیگ با صدای وزوز منقطع خفیفی، که کمی بلندتر از خرخر گربه است، از خواب بیدار می‌شود: حشرات‌اند که خود را به شیشهٔ کهنهٔ پنجره می‌کوبند.

او کجاست؟ بوی شیرین و شیمیایی روغن تفنگ؛ چوب خام صندوق‌های تازه‌ساخت مهمات، بوی نفتالین رختخواب‌های کهنه می‌آید- او در یک هتل است: لوتل دزابی، هتل بیز، هتل زنبورها(۱).

هنوز شب است. هنوز زود است.

از سوی دریا صدای سوت و غرش می‌آید؛ گلوله‌های ضدهوایی رو به‌سوی آسمان دارند.

یکی از سرجوخه‌های پدافند هوایی، همان‌طور که باشتاب به ته راهرو می‌رود تا از راه‌پله سرازیر شود، سر برمی‌گرداند و فریاد می‌زند: «برو زیرزمین.» ورنر چراغ‌قوه را روشن می‌کند، پتویش را لوله می‌کند و داخل کوله می‌اندازد و به‌سمت ته تالار به راه می‌افتد.

تا همین چند وقت پیش، هتل بیز جای شادی بود با کرکره‌های چوبی آبی روشن. در کافه‌اش، حلزون روی یخ سرو می‌شد و خدمتکاران پاپیون‌زدهٔ اهل بریتانی در پشت بار لیوان‌ها را برق می‌انداختند. بیست‌ویک اتاقِ روبه‌دریا داشت و شومینه‌ای بسیار بزرگ در سرسرای ورودی. پاریسی‌ها در تعطیلات آخر هفته در اینجا نوشیدنی‌های اشتهاآور می‌نوشیدند. قبل‌از آن، میعادگاه مأموران سرّی مقامات دولتی -وزیران، نایبان وزیران، سردمداران کلیسا و دریاسالاران- و قرن‌ها پیش از آن، محل گردآمدن دزدان دریایی سرمازده - قاتلان، غارتگران، مهاجمان و دریانوردان- بود.

پنج قرن پیش، قبل‌ازآنکه اصلاً هتلی در کار باشد، اینجا خانهٔ فرمانده ثروتمند یکی از کشتی‌های تجاری مسلّح بود. او دست از حمله‌کردن به کشتی‌ها برداشت تا در مراتع بیرون سن‌ملو زنبورداری کند و دفترچه‌هایش را با خطوط خرچنگ‌قورباغه سیاه کند و از عسلی بخورد که خودش از کندوها برمی‌دارد. تاج‌های بالای سردرها هنوز هم تصاویر زنبورهای درشت حک‌شده بر چوب بلوط را بر خود دارند؛ فوارهٔ پوشیده از پیچکِ حیاط هم شکل کندوست. اما ورنر بیش‌ازهمه پنج نقاشی آبرنگ رنگ‌ورورفته را دوست دارد که بر سقف بزرگ‌ترین اتاق‌های طبقات بالا کشیده‌اند و در آن‌ها زنبورهایی به بزرگی کودکان در پس‌زمینهٔ آبی شناورند؛ زنبورهای نر بزرگ و تنبل و زنبورهای کارگر با بال‌های شفاف و درست بالای وان حمامِ شش‌ضلعی، زنبور ملکهٔ دوسه‌متری با چشم‌های متعدد و شکمی پوشیده از کرک‌های طلایی در میان سقف پیچ‌وتاب می‌خورد.

اما، طی چهار هفتهٔ اخیر، هتل به چیز دیگری تبدیل شده است: حالا اینجا یک دژ جنگی است. واحدی از نیروهای ضدهوایی اتریش تمام پنجره‌هایش را تخته‌پوش و تخت‌هایش را وارونه کرده‌اند. ورودی اصلی را تقویت و پله‌ها را با جعبهٔ گلوله‌های توپ پرکرده‌اند. اتاق‌های روبه‌باغ طبقهٔ چهارم هتل با آن بالکن‌های کوچک سبک فرانسوی، که مستقیماً رو به باروی شهر باز می‌شوند، حالا محل استقرار توپ ضدهوایی قدیمی پرسرعتی به نام توپ ۸۸ شده‌اند؛ توپی که می‌تواند گلوله‌هایی به وزن ده کیلوگرم را تا شعاع پانزده‌کیلومتری پرتاب کند.

اتریشی‌ها نام توپشان را علیاحضرت گذاشته‌اند و در طول هفتهٔ گذشته، همچون زنبوران کارگری که ملکه‌شان را تیمار می‌کنند، از آن مراقبت کرده‌اند: به آن روغن‌زده‌اند، لوله‌هایش را از نو رنگ کرده و چرخ‌هایش را گریس‌کاری کرده‌اند و کیسه‌های شن را مثل هدایای پیشکش در زیر پایش چیده‌اند.

قرار است این توپ ۸۸ آلمانی باشکوه، این سلطان مرگ‌آفرین، از تمام آن‌ها

محافظت کند.

ورنر در راه‌پله است، در نیمه‌راه طبقهٔ همکف، که توپ ۸۸ دو بار پشت‌سرهم شلیک می‌کند. اولین بار است صدای توپ را از چنین فاصلهٔ نزدیکی می‌شنود. چنان صدایی دارد که انگار نیمهٔ بالایی هتل از جا کنده می‌شود. ورنر تلوتلو می‌خورد و دست‌هایش را به‌سرعت روی گوش‌هایش می‌گذارد. انگار دیوارها از بن فرومی‌ریزند و دوباره سرپا می‌شوند.

ورنر صدای اتریشی‌ها را از دو طبقه بالاتر می‌شنود که توپ را دوباره پر می‌کنند. سفیر روبه‌افول هر دو گلوله را حین گذر باشتابشان از روی اقیانوس حس می‌کند، به‌همین‌سرعت چند کیلومتر راه پیموده‌اند. متوجه می‌شود یکی از سربازان آواز می‌خواند. شاید هم بیشتر از یکی. شاید تمامشان دارند آواز می‌خوانند. هشت مرد نیروی هوایی آلمان، که هیچ‌کدام ساعتی بعد را نخواهند دید، برای ملکه‌شان ترانه‌ای عاشقانه می‌خوانند.

ورنر پرتو نور چراغ‌قوه را در راهرو دنبال می‌کند. توپ عظیم برای بار سوم منفجر می‌شود، جایی در همان نزدیکی شیشه‌ای خرد می‌شود و سیل دوده فش‌فش‌کنان از دودکش پایین می‌ریزد. دیوارهای هتل مثل ناقوسی به صدا درمی‌آیند. ورنر می‌ترسد صدا دندان‌هایش را از جا بکند.

درِ زیرزمین را به‌زحمت باز می‌کند و لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. فکری به ذهنش می‌رسد. از خودش‌می‌پرسد: «نکند همین باشد؟ یعنی واقعاً دارند می‌آیند؟»

اما چه کسی آنجاست تا پاسخ دهد؟

سن‌ملو

در جای‌جای کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر، آخرین کسانی که هنوز شهر را ترک نکرده‌اند، نالان و آه‌کشان، از خواب بیدار می‌شوند: پیردختران، زنان بدکاره، مردان بالای شصت سال، آدم‌های امروزوفرداکن، خبرچینان، دیرباوران، مستان، راهبه‌ها از هر مسلکی، آدم‌های لج‌باز، آدم‌های کور.

بعضی باعجله به پناهگاه می‌روند. بعضی به خودشان می‌گویند این فقط مشق نظامی است، بعضی هم دم آخر برمی‌گردند تا چیزی بردارند: پتویی، کتاب دعایی، شاید هم دسته ورقی.

از زمان پیاده‌شدن نیروهای متفقین در نرماندی دو ماه می‌گذرد. شربورگ آزاد شده است، کان آزاد شده است، رن هم همین‌طور. نیمی از غرب فرانسه آزاد شده است. در شرق، نیروهای شوروی مینسک را پس گرفته‌اند؛ نیروهای مقاومت لهستان در ورشو دست به شورش زده‌اند؛ چند روزنامه هم آن‌قدر جرئت پیداکرده‌اند که بنویسند ورق برگشته است.

اما اینجا، در این آخرین دژ جنگی لبهٔ قارهٔ اروپا، این واپسین نقطهٔ قوت آلمانی‌ها در ساحل بریتانی، از این خبرها نیست.

در شهر زمزمه‌هایی پیچیده است که آلمانی‌ها دو کیلومتر راهرو زیرزمینی را زیر این دیوارهای قرون‌وسطایی بازسازی کرده‌اند؛ خطوط دفاعی جدیدی ساخته‌اند، لوله‌کشی‌های جدید، راه‌های فرار جدید، مجموعه‌ای زیرزمینی با پیچیدگی حیرت‌آور. زیرِ زمینِ سخت و صخره‌ای قلعهٔ شهر، آن‌سوی رودخانهٔ شهر قدیم، اتاق‌های پانسمان است، اتاق‌های مهمات، اصلاً یک بیمارستان زیرزمینی است یا حداقل این‌طور تصور می‌شود. دستگاه‌های تهویهٔ هوا کار گذاشته‌اند، مخزن آب دویست‌هزارلیتری و راه مستقیمی که تا خود خود برلین می‌رود. تله‌های انفجاری آتش‌زا، شبکه‌ای از سنگرهای بتنی مستحکم با زاویهٔ

دید گسترده، و آن‌قدر سازوبرگ و مهمات ذخیره کرده‌اند که می‌توانند یک سال هرروز از صبح تا شب به‌سمت دریا آتش ببارند.

می‌گویند اینجا هزار آلمانی آمادهٔ مرگ‌اند. شاید پنج‌هزار تا، شاید هم بیشتر.

سن‌ملو: شهری که آب از چهارسو احاطه‌اش کرده است. ارتباطش با بقیهٔ قسمت‌های فرانسه ضعیف است: یک راه سنگ‌فرش، یک پل، یک باریکه راه شنی. مردمش می‌گویند ما اول از همه اهل سن‌ملوییم، بعد اهل بریتانی. بعداز آن هم، اگر چیزی ازمان باقی ماند، فرانسوی است.

در نور مه‌آلود، بستر صخره‌ایِ شهر با تلألؤ آبی‌رنگی می‌درخشد. در اوج مد، آب دریا خود را حتی درون زیرزمین ساختمان‌های مرکز شهر هم می‌کشد. زمانی که آب تا بیشترین حد پایین می‌رود، تیرک‌های خزه‌بستهٔ صدها کشتیِ غرق‌شده از سطح دریا بیرون می‌زنند.

این دماغهٔ کوچک، در طول سه‌هزار سال، حملاتی بی‌شمار به خود دیده است.

اما نه مثل این.

مادربزرگی نوهٔ نوپای بی‌قرارش را بلند می‌کند و به سینه می‌فشارد. در کوچه‌ای بیرون شهر سن‌سروان، در فاصلهٔ یک‌ونیم‌کیلومتری آنجا، مستی درحال پیشاب‌کردن ورق کاغذی را از پرچین جدا می‌کند. نوشتهٔ روی کاغذ را می‌خواند: پیغام فوری خطاب به ساکنان شهر: فوراً شهر را تخلیه کنید و به فضای باز بروید.

نور آتش‌بارهای ضدهوایی در جزایر دوردست می‌درخشد، توپ‌های بزرگ آلمانی‌ها درون شهر قدیمی یک بار دیگر شلیک می‌کنند و گلوله‌هاشان زوزه‌کشان از فراز دریا می‌گذرند. سیصدوهشتاد مرد فرانسوی زندانی در دژ ناسیونال، در فاصلهٔ چهارصدمتری ساحل، در حیاطی روشن از نور ماه جمع شده و به بالا خیره شده‌اند.

چهار سال از اشغال می‌گذرد و حالا غریو این بمب‌افکن‌ها که در راه‌اند نشان

از چه دارد؟ رهایی؟ یا نابودی؟

صدای تق‌تق شلیک سلاح‌های کوچک می‌آید و صدای گوش‌خراش تیراندازی ضدهوایی. دسته‌ای کبوتر که روی برج مخروطی کلیسای جامع نشسته‌اند همچون سیل سرازیر می‌شوند و به‌سوی دریا پر می‌کشند.

شهر کتاب (bookcity.com)

خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل

ماری‌لور لوبلان تنها در اتاق خوابش ایستاده و اعلامیه‌ای را که نمی‌تواند بخواند بو می‌کند. آژیرها ناله می‌کنند. کرکرهٔ چوبی را می‌بندد و پنجره را چفت می‌کند. هواپیماها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند. هر ثانیه که می‌گذرد، زمان بیشتری از دست می‌رود. او باید باعجله به طبقهٔ پایین برود، باید خودش را به گوشهٔ آشپزخانه برساند؛ همان‌جا که از آن دریچهٔ کوچکی به سرداب باز می‌شود: سردابی پر از گردوخاک و فرش‌های موش‌خورده و صندوق‌های کهنه‌ای که مدت‌هاست باز نشده‌اند.

ولی در عوض، به‌سمت میز عسلی پای تخت برمی‌گردد و کنار ماکت شهر زانو می‌زند.

انگشتانش دوباره دیوار بیرونی شهر را پیدا می‌کنند، دژ هلند، و پلهٔ کوچکی که از آنجا پایین می‌رود. در این پنجره، درست همین‌جا، در شهر واقعی، زنی هر یکشنبه غبار فرش‌هایش را می‌تکاند. از پنجره‌ای که اینجاست، یک بار پسری فریاد زد: «حواست هست کجا می‌روی؟ نکند کوری؟»

شیشه‌های پنجره‌ها تق‌تق می‌کنند. توپ‌های ضدهوایی غرش دیگری سرمی‌دهند. زمین کمی بیشتر می‌چرخد.

زیر سرانگشتان او، خیابان مینیاتوری استره با خیابان مینیاتوری ووبورل تلاقی می‌کند. انگشتانش به‌سمت راست می‌پیچند؛ از روی درهای ورودی یکی‌یکی عبور می‌کنند. یک، دو، سه، چهار. تا حالا چند بار این کار را کرده است؟

ساختمان شماره ۴: بنای بلند و متروکه‌ای که مال عموی پدرش، اتی‌ین، است. الآن چهار سال است که او آنجا زندگی می‌کند و حالا، که یک دوجین هواپیمای بمب‌افکن آمریکایی غرش‌کنان به سویش درحرکت‌اند، ماری‌لور تنها در طبقهٔ ششم آن زانو زده است.

درِ ورودی کوچک را به‌سمت داخل فشار می‌دهد، چفتی مخفی آزاد می‌شود، خانهٔ کوچک بالا می‌آید و از مدل جدا می‌شود. خانه در دستان او تقریباً به‌اندازهٔ یکی از قوطی‌های سیگار پدرش است.

حالا بمب‌افکن‌ها آن‌قدر نزدیک آمده‌اند که زمین زیر زانوانش شروع به لرزیدن می‌کند. در سرسرای خانه، آویزهای کریستال لوستر بالای راه‌پله به صدا درمی‌آیند. ماری‌لور دودکش خانهٔ مینیاتوری را نود درجه می‌چرخاند. بعد سه تختهٔ چوبی سقف آن را مثل کشو بیرون می‌کشد و برش می‌گرداند.

سنگی کف دستش می‌افتد:

سنگی سرد، اندازهٔ تخم کبوتر، به‌شکل قطرهٔ اشک.

ماری‌لور خانهٔ کوچک را در یک دست و سنگ را در دست دیگر محکم می‌گیرد. اتاق شکننده و ناپایدار به نظر می‌رسد. انگار چیزی نمانده تا سرانگشتان غول‌آسایی دیوارهایش را درهم بشکنند.

نجواکنان می‌گوید: پاپا!

(nbookcity.com

زیرزمین

در بستر صخره‌ای زیر سرسرای ورودی هتل بیز، چیزی مثل انبار یک کشتی جنگی را در میان سنگ‌ها تراشیده‌اند. در پشت صندوق‌ها و گنجه‌ها و تخته‌های سوراخ‌داری که ابزارها را بهشان آویخته‌اند، دیوارها از سنگ خارای خالص‌اند. قرن‌ها پیش، سه تیر عظیم را با تبر بریدند و با چندین اسب از میان جنگل‌های باستانی بریتانی آوردند و در این محل کار گذاشتند تا سقف را سرپا نگه‌دارند.

یک لامپ سقفی سایه‌های لرزانش را بر همه‌جا می‌پراکند.

ورنر فنیگ روی صندلی تاشوی جلوی میز کاری می‌نشیند، قدرت باتری را کنترل می‌کند و گوشی‌ها را در گوش می‌گذارد. رادیو دستگاهِ گیرنده-فرستندهٔ دوطرفه‌ای است با قاب استیل و آنتنی با پهنای باند ۶ /۱ متر. با این رادیو او می‌تواند با دستگاه مشابهی در طبقهٔ بالا و دو آتش‌بار پدافند هوایی دیگر مستقر در میان باروهای شهر و فرماندهی پایگاه زیرزمینی، در آن‌سوی دهانهٔ رودخانه، ارتباط برقرار کند.

دستگاه غژغژکنان گرم می‌شود. یکی از هدف‌یابان مختصاتِ جغرافیایی را در گوشی می‌خواند و سربازی از رستهٔ توپخانه آن را برایش تکرار می‌کند. ورنر چشمانش را می‌مالد. پشت‌سرش گنجینه‌های تصاحب‌شده تا سقف روی هم تلنبار شده‌اند: فرش‌های لوله‌شده، ساعت‌های قدیمی پدربزرگ‌ها، گنجه‌ها و نقاشی‌های بسیار بزرگ مناظر طبیعی که با ترک‌ها شیارشیار شده‌اند. در قفسه‌ای روبه‌روی ورنر، هشت‌نُه سردیس گچی است که ورنر نمی‌داند به چه دردی می‌خورده‌اند.

فرانک فلکهایمر، گروهبان‌دوم درشت‌هیکل، از پلکان چوبی باریک به زیر می‌آید. سرش را زیر تیرها قایم می‌کند، باملایمت به ورنر لبخند می‌زند و روی

صندلی پشت‌بلند دسته‌داری با رویهٔ ابریشمین طلایی رنگ می‌نشیند. تفنگش را روی ران‌های بزرگش می‌گذارد. سلاح روی پایش فقط اندکی بزرگ‌تر از باطوم به نظر می‌رسد.

ورنر می‌گوید: «دارد شروع می‌شود؟»

فلکهایمر سر تکان می‌دهد. چراغ‌قوه‌اش را خاموش می‌کند و مژه‌های بسیار نازکش را در نور کم برهم می‌زند.

«چقدر طول می‌کشد؟»

«طولی نمی‌کشد. جای ما این پایین امن است.»

مهندس برند آخر از همه می‌آید. مردی ریزنقش است با موهای قهوه‌ای کم‌رنگی که به خاکستری می‌زند و چشم‌هایی لوچ. درِ زیرزمین را پشت‌سرش می‌بندد، میلهٔ پشت در را می‌اندازد و در نیمه‌راه پلهٔ چوبی می‌نشیند، با چشمان نمناکی که معلوم نیست نمشان از ترس است یا هیجان.

در که بسته می‌شود، صدای آژیرها آرام‌تر می‌شود. لامپ بالای سرشان روی سقف به‌سرعت تکان می‌خورد.

آب. ورنر با خودش فکر می‌کند: آب را فراموش کردم.

آتش‌بار هوایی دیگری از گوشهٔ دورتری از شهر آتش می‌گشاید و پس از آن توپ ۸۸ بالای سرشان دوباره شلیک می‌کند، با صدایی گوش‌خراش و مرگ‌بار. ورنر به صدای زوزهٔ گلوله که صفیرکشان اوج می‌گیرد گوش می‌دهد. آبشاری از خاک فش‌فش‌کنان از سقف فرومی‌ریزد. ورنر در گوشی‌هایش هنوز هم صدای آواز اتریشی‌ها را می‌شنود.

«... روی جنگل‌ها، روی جنگل‌ها، بالأخره خورشید با پرتو طلایی سر خواهد زد...»

فلهایمر خواب‌آلود با لکه‌ای روی شلوارش ورمی‌رود. برند در دستان کاسه‌شده‌اش ها می‌کند. دستگاه، با تغییر سرعت باد و فشار هوا و عبور گلوله‌ها، ترق‌توروق می‌کند. ورنر به یاد خانه می‌افتد: به یاد فرا(۲) النا که روی

کفش‌های کوچک او خم شده است و بند کفش‌هایش را گرهِ پاپیونی می‌زند؛ ستاره‌هایی که جلوی پنجرهٔ اتاق زیرشیروانی می‌چرخند؛ به یاد خواهر کوچکش، یوتا، با لحافی که روی شانه‌هایش انداخته و گوشی رادیویی که از گوش چپش آویزان است.

چهار طبقه بالاتر، اتریشی‌ها گلولهٔ دیگری به ته لولهٔ پردود توپ ۸۸ می‌اندازند، مسیر حرکت را دوباره کنترل می‌کنند و، هم‌زمان با خروج گلوله، گوش‌هاشان را با دست می‌گیرند. اما این پایین ورنر فقط صدای رادیوی زمان کودکی‌اش را می‌شنود: الههٔ تاریخ از آسمان به زمین نگریست. فقط با عبور از سوزاننده‌ترین آتش‌ها می‌توان خالص شد. او بیشه‌ای پر ازگل‌های آفتابگردان روبه‌نابودی را می‌بیند و دسته‌ای پرندهٔ سیاه را که به‌سرعت از روی درختی پر می‌کشند.

(nbookcity.com

بمب‌ها فرومی‌ریزند

هفده، هجده، نوزده، بیست. حالا دریا زیر دریچه‌های نشانه‌گیری به‌سرعت حرکت می‌کند. دیگر پشت‌بام‌ها هم دیده می‌شوند. دو هواپیمای کوچک‌تر مسیر را با دود مشخص می‌کنند و اولین بمب‌افکن محموله‌اش را همچون رگباری فرومی‌ریزد. یازده بمب‌افکن دیگر هم به‌دنبال آن. بمب‌ها در خطوط مورب از آسمان فرومی‌ریزند؛ بمب‌افکن‌ها اوج می‌گیرند و به‌سرعت بالا می‌روند.

زیر آسمان نقطه‌نقطه سیاه می‌شود. عموی بزرگ ماری‌لور با چندصد نفر دیگر درون دروازه‌های دژ ناسیونال، در فاصلهٔ چندصدمتری ساحل، محبوس است. او، همان‌طور که با چشمان جمع‌شده به بالا خیره شده، یکی از امثال کتاب عهد عتیق را به یاد می‌آورد که در دوران بسیار دور در مدرسهٔ دینی خوانده بود: ملخان را پادشاهی نیست، اما گروه‌گروه پیش می‌روند(۳).

شاید بتوان برای توصیفشان از هزاران تشبیه بهره گرفت: قبیله‌ای شیطانی یا کیسه‌های لوبیای واژگون‌شده یا صدها تسبیح پاره‌شده اما هیچ‌کدام عمق فاجعه را نمی‌رسانند: چهل بمب در هر بمب‌افکن، در مجموع چهارصدوهشتاد بمب؛ سی‌وسه هزار کیلوگرم مواد منفجره.

آواری بر روی شهر فرومی‌ریزد؛ گردبادی. فنجان‌ها از روی قفسه‌ها پایین می‌ریزند، تابلوهای نقاشی از روی میخ‌ها سر می‌خورند. در کسری از ثانیه، دیگر صدای آژیرها را نمی‌شود شنید. دیگر هیچ صدایی را نمی‌شود شنید. غریو انفجارها آن‌قدر بلند است که می‌تواند پرده‌های گوش را ازهم بدرد.

توپ‌های ضدهوایی آخرین گلوله‌هاشان را هم شلیک می‌کنند. دوازده بمب‌افکن، بی‌آنکه آسیبی ببینند، دوباره به آسمان آبی شب بازمی‌گردند.

در طبقهٔ ششم خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل، ماری‌لور زیر تختش می‌خزد و

سنگ و خانهٔ مینیاتوری کوچک را محکم به سینه می‌فشارد.

در سرداب زیر هتل بیز، نور تنهالامپ آویخته از سقف به خاموشی می‌گراید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یک

۱۹۳۴

موزهٔ تاریخ طبیعی

زمانی که پدر ماری‌لور لوبلان او را به گشت کودکانهٔ موزهٔ تاریخ طبیعی می‌فرستد، او دخترِ شش‌سالهٔ کک‌مکی و قدبلندی در پاریس است که دید چشمش به‌سرعت رو به زوال می‌رود. پدرش در همین موزه کار می‌کند. راهنمای تور نگهبان پیر و گوژپشتی است که قدش فقط اندکی بلندتر از بچه‌هاست. برای جلب‌توجه بچه‌ها، با نوکِ عصایش به زمین ضربه می‌زند و سپس ده‌دوازده بچهٔ زیردستش را از میان باغ‌ها به درون تالارها هدایت می‌کند.

بچه‌ها مهندسانی را تماشا می‌کنند که به کمک قرقره فسیلِ استخوانِ ران دایناسوری را بالا می‌برند. در پستویی، زرافهٔ پرشده‌ای را می‌بینند که لکه‌های پشتش بی‌رنگ‌ورو شده‌اند. به کشوهای وسایل تاکسیدرمی نگاه می‌کنند که پر است از پر و چنگال و ناخن و تخم چشم‌های شیشه‌ای. ورقه‌های مجموعهٔ گیاهان خشک‌شدهٔ دویست‌ساله، آراسته به گل‌های ارکیده و مینا و گیاهان علفی، را سرسری ورق می‌زنند.

دست‌آخر، با بالا رفتن از شانزده پله به سالن کانی‌شناسی می‌رسند. راهنما به بچه‌ها عقیق برزیلی و سنگ‌های آمیتیست بنفش را نشان می‌دهد و شهاب‌سنگی را که روی پایه‌ای قرارگرفته و به ادعای او به‌اندازهٔ خود کهکشان قدمت دارد. بعد، آن‌ها را به‌صف می‌کند و از دو پلکان پیچ‌خورده پایین می‌برد. از چند راهرو عبور می‌دهد و جلویِ دری آهنی، که فقط یک سوراخِ

کلید دارد، می‌ایستد و می‌گوید: «تمام شد.»

دختری می‌گوید: «اما در این اتاق چیست؟»

«پشتِ این در، درِ قفل‌شدهٔ دیگری است، کمی کوچک‌تر از این.»

«پشت آن چیست؟»

«پشت آن، درِ قفل‌شدهٔ سومی است، باز هم کوچک‌تر.»

«و پشت آن؟»

«در چهارم و پنجم و همین‌طور ادامه دارد تا به در سیزدهم برسیم؛ درِ قفل‌شده‌ای اندازهٔ یک کفش.»

بچه‌ها به جلو خم می‌شوند. «خب بعد چی؟»

راهنما یکی از دستان بسیار پرچین‌وچروکش را در هوا تکان می‌دهد: «پشت درِ سیزدهم دریای شعله‌هاست.»

بچه‌ها حیران می‌شوند و بی‌قرار.

«آرام باشید. یعنی شما تابه‌حال چیزی دربارهٔ دریای شعله‌ها نشنیده‌اید؟»

بچه‌ها سرشان را به چپ‌وراست تکان می‌دهند. ماری‌لور با چشمان جمع‌شده به لامپ‌های بدون حبابی که در فاصلهٔ سه‌متری هم در طول سقف آویخته شده‌اند نگاه می‌کند؛ دور هرکدام هاله‌ای از رنگ‌های رنگین‌کمان در برابر چشمانش می‌چرخند. راهنما عصایش را به مچ دستش می‌آویزد و دستانش را به هم می‌مالد. «داستانش مفصل است. دوست دارید یک داستان طولانی بشنوید؟»

بچه‌ها سر تکان می‌دهند.

راهنما گلویی صاف می‌کند. «قرن‌ها پیش، در جایی که امروز به آن بورنئو می‌گوییم، شاهزاده‌ای در بستر خشک رودخانه‌ای سنگِ آبی‌رنگی دید و آن را برداشت، چون فکر می‌کرد سنگ زیبایی است. اما، در راهِ بازگشت به قصر، چند سوار به او تاختند و خنجری در قلبش فروکردند.»

«خنجر را در قلبش فروکردند؟»

«این داستان راست است؟»

پسری می‌گوید: «هیس!»

«دزدان اسب و انگشترها و هرچه شاهزاده داشت دزدیدند، اما چون سنگِ آبیِ کوچک را محکم در مشتش گرفته بود متوجه آن نشدند. شاهزادهٔ درحال‌مرگ موفق شد به‌سختی خودش را به خانه برساند. سپس از هوش رفت و تا ده روز به هوش نیامد. روز دهم، در میان بهت و حیرت پرستاران، شاهزاده بلند شد و سر جایش نشست و دستش را باز کرد. سنگ آنجا بود.

«پزشکانِ پادشاه گفتند که این معجزه است و هرگز ممکن نبود شاهزاده از چنین جراحت مهلکی زنده بیرون بیاید. پرستاران می‌گفتند که سنگ باید نیرویی شفابخش داشته باشد. جواهرسازانِ پادشاه چیز دیگری می‌گفتند: می‌گفتند این سنگ بزرگ‌ترین الماس نتراشیده‌ای است که کسی تا آن زمان دیده. باذوق‌ترین سنگ‌بُر شهر هشتاد روز وقت صرف کرد و سنگ را تراشید. کارش که تمام شد، سنگ به‌رنگ آبی درخشانی درآمد؛ آبی دریاهای استوایی با شرارهٔ سرخ کوچکی در وسطِ آن: مثل شعله‌ای درون یک قطرهٔ آب. پادشاه دستور داد الماس را روی تاجی برای شاهزاده کار بگذارند. می‌گفتند که وقتی شاهزادهٔ جوان بر تخت نشست و نور خورشید از سمت مناسب بر او تابید، جواهر چنان روشنیِ خیره‌کننده‌ای یافت که تماشاگران نمی‌توانستند شاهزاده را از خود نور تشخیص دهند.»

دختری می‌پرسد: «شما مطمئن‌اید این داستان واقعیت دارد؟»

پسر می‌گوید: «هیس!»

«سنگ به نام دریای شعله‌ها معروف شد. بعضی‌ها فکر می‌کردند شاهزاده به مقام خدایی رسیده است و تا وقتی سنگ را نزد خود نگه دارد، کسی نمی‌تواند او را بکشد. اما ناگهان اتفاقات عجیبی روی دادند: شاهزاده هرچه بیشتر تاج را بر سر می‌گذاشت، بخت و اقبال از او بیشتر روی برمی‌گرداند. ظرف یک ماه، یکی از برادرانش غرق شد و دیگری را مار زد. شش ماه نشده بود که پدرش

بیمار شد و مرد. حتی از این هم بدتر، دیده‌بانان پادشاه اعلام کردند لشکر بزرگی از سمت شرق درحال گردآمدن علیه آن‌هاست.

«شاهزاده مشاوران پدرش را نزد خود خواند. همه گفتند او باید خودش را برای جنگ آماده کند، همه به‌جز یکی؛ کشیشی که ادعا می‌کرد خوابی دیده است. در خواب، الههٔ زمین به او گفته بود او دریای شعله‌ها را ساخته تا به معشوقش، خدای دریا، هدیه دهد و سنگ را با آب رودخانه روان کرده تا به دست او برساند. اما وقتی آب رودخانه خشک شد و شاهزاده سنگ را از آنجا برداشت، الهه خشمگین شد و سنگ را و هرکس را که سنگ را نزد خود نگه داشته بود نفرین کرد.»

تمام بچه‌ها به جلو خم شدند، ماری‌لور هم همراهشان خم شد.

«نفرین چنین بود: کسی که سنگ را نگه دارد، برای همیشه زنده می‌ماند، اما مادامی‌که آن را دارد، بدبختی چون بارانی بی‌انتها پیاپی بر سر آن‌هایی که دوستشان دارد خواهد بارید.»

«برای همیشه زنده می‌ماند؟»

«اما اگر او سنگ را به دریا بیندازد و بدین‌طریق آن را به گیرندهٔ حقیقی‌اش برساند، الهه طلسم را باطل می‌کند. شاهزاده، که حالا پادشاه شده بود، سه روز و سه شب فکر کرد و دست‌آخر تصمیم گرفت سنگ را نگه دارد. سنگ جانِ او را نجات داده بود؛ تصور می‌کرد سنگ او را فناناپذیر می‌کند. پس دستور داد زبانِ کشیش را از حلقومش بیرون کشیدند.»

کوچک‌ترین پسر می‌گوید: «وای!»

دختری که از همه بلندتر است می‌گوید: «چه اشتباه بزرگی!»

نگهبان ادامه می‌دهد، «مهاجمان سر رسیدند و قصر را ویران کردند و هرکه را پیدا کردند، کشتند. دیگر هرگز کسی شاهزاده را ندید و تا دویست سال بعداز آن هم دیگر کسی چیزی از دریای شعله‌ها نشنید. بعضی می‌گفتند سنگ را به تعداد زیادی سنگ کوچک‌تر بریده‌اند؛ بقیه می‌گفتند شاهزاده هنوز هم سنگ

را همراه خود دارد، می‌گفتند شاهزاده در ژاپن است یا در ایران، می‌گفتند حالا او کشاورز فقیری است، می‌گفتند که او هیچ‌وقت پیر نمی‌شود.

«و این‌طور بود که سنگ از گردونهٔ تاریخ خارج شد. تااینکه روزی، تاجر الماسی از فرانسه، در سفر به معادن گلکندهٔ هندوستان، الماس بسیار بزرگ تراش‌خوردهٔ گلابی‌شکلی دید. آن‌طور که او نوشته است، الماسی بوده به وزن صدوسی‌وسه قیراط، با خلوص تقریباً کامل. به‌بزرگی تخم کبوتر و به‌رنگ آبی دریا با شرارهٔ سرخی در مرکزش. او از سنگ قالب گرفت و آن را برای دوکی در لورن فرستاد که شیفتهٔ جواهرات بود و دربارهٔ شایعهٔ نفرین‌شدن این سنگ به او هشدار داد اما دوک دیوانه‌وار خواهان این الماس بود. پس بازرگان آن را به اروپا آورد و دوک الماس را روی عصایش نصب کرد و هرجا می‌رفت، آن را با خود می‌برد.»

«ای وای!»

«هنوز یک ماه نشده بود که همسرش به نوعی بیماری گلو دچار شد، دو تا از بهترین خدمتکارانشان از بام افتادند و گردنشان شکست. بعد هم تک‌پسرِ دوک در سانحهٔ سوارکاری جان داد. بااین‌حال، همه می‌گفتند حال خود دوک تابه‌حال از این بهتر نبوده است. اما می‌ترسید بیرون برود، می‌ترسید کسی به ملاقاتش بیاید.

«عاقبت وقتی مطمئن شد این سنگ همان دریای شعله‌های نفرین‌شده است، از پادشاه خواست آن را در موزهٔ خود نگه دارد، به‌شرط‌آنکه این سنگ درون گاوصندوق مخصوصی که برایش ساخته بودند کاملاً محصور بماند و درِ گاوصندوق تا دویست سال باز نشود.»

«و؟»

«و حالا صدونودوشش سال گذشته است.»

تمام بچه‌ها لحظه‌ای ساکت می‌مانند. بعضی با انگشت‌هاشان شروع به شمردن می‌کنند. سپس همگی باهم دست‌هاشان را بالا می‌آورند:

«می‌توانیم آن را ببینیم؟»

«نه.»

«حتی در اول را هم نمی‌شود باز کرد؟»

«نه.»

«شما آن را دیده‌اید؟»

«من ندیده‌ام.»

«پس از کجا می‌دانید که واقعاً آنجاست؟»

«خب، باید قصه را باور کنید.»

«این سنگ چقدر می‌ارزد، آقا؟ می‌شود با پولش برج ایفل را خرید؟»

«الماسی به این بزرگی و کم‌یابی به‌احتمال‌قوی به‌اندازهٔ پنج برج ایفل می‌ارزد.»

نفس بچه‌ها به شماره می‌افتد.

«آیا این‌همه در برای این است که جلوی دزدها را بگیرند؟»

«شاید» راهنما این را می‌گوید و پلک می‌زند. «کار درها بیشتر آن است که جلوی بیرون‌آمدنِ نفرین را بگیرند.»

بچه‌ها ساکت می‌شوند. دوسه‌تاشان قدمی به عقب برمی‌دارند.

ماری‌لور عینکش را برمی‌دارد. دنیا بی‌شکل می‌شود. می‌پرسد، «خب، چرا سنگ را به دریا نمی‌اندازند؟»

نگهبان به او نگاه می‌کند. بچه‌های دیگر هم. یکی از پسرهای بزرگ‌تر می‌گوید: «تابه‌حال دیده‌ای کسی پنج برج ایفل را به دریا بیندازد؟»

همه می‌خندند. ماری‌لور روی درهم می‌کشد؛ این که چیزی بیشتر از دری آهنی با یک سوراخ‌کلیدِ برنجی نیست.

گشت تمام می‌شود، بچه‌ها متفرق می‌شوند و ماری‌لور در سرسرای اصلی به پدرش می‌پیوندد. او عینک ماری‌لور را روی دماغش صاف می‌کند و برگی را از میان موهایش برمی‌دارد. «خوش گذشت عزیزم؟»

گنجشک خانگی قهوه‌ای کوچکی از روی تیرهای سقف به پایین پر می‌زند و

روی کاشی‌های جلوی او می‌نشیند. ماری‌لور کف دستش را به‌سمت او دراز می‌کند. گنجشک متفکرانه سر کج می‌کند و پر می‌کشد.

یک ماه نمی‌گذرد که ماری‌لور نابینا می‌شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زولفراین

ورنر فنیگ در فاصلهٔ حدود سیصدکیلومتری شمال شرق پاریس در جایی به نام زولفراین بزرگ می‌شود: مجموعه‌ای چهارهزارجریبی از معادن زغال‌سنگ در خارج شهر اسن آلمان: سرزمین فولاد، سرزمین آنتراسیت(۴)، جایی پر از حفره با دودکش‌هایی پر از دود. جایی که لوکوموتیوها به سختی روی لوله‌های برآمده جلووعقب می‌روند و درختان بی‌برگ همچون دستانِ اسکلت‌هایی که خود را از عالم اموات بافشار به بالا کشانده‌اند بر فراز توده‌هایی از مواد سرباره ایستاده‌اند.

ورنر و خواهر کوچکش، یوتا، در خانهٔ کودکان بزرگ می‌شوند؛ یتیم‌خانهٔ آجری دوطبقه‌ای در خیابان ویکتوریا. اتاق‌های یتیم‌خانه پر است از سرفه‌های کودکانِ بیمار، گریهٔ نوزادان و چمدان‌های درب‌وداغانی که آخرین مایملک والدینِ درگذشته درونشان جا خوش کرده‌اند: لباس‌های چهل‌تکه، کاردوچنگال‌های سیاه‌شدهٔ زمان عروسی، عکس‌های رنگ‌ورورفتهٔ پدرانی که طعمهٔ معادن شده‌اند.

سال‌های کودکی ورنر مصادف با بدترین دوران افول اقتصادی آلمان است. مردان بیرون دروازه‌های زولفراین بر سر کار زدوخورد می‌کنند. قیمت تخم‌مرغ به دانه‌ای دومیلیون رایش‌مارک(۵) می‌رسد. تب روماتیسم مثل گرگی در کمین خانهٔ کودکان است. کره یا گوشتی در کار نیست. میوه خاطره شده است. در بدترین ماه‌ها، بعضی شب‌ها، مدیر یتیم‌خانه برای سیرکردن شکم یک دوجین بچهٔ زیردستش فقط خمیری از مخلوط پودر خردل و آب در دسترس دارد.

اما ورنر هفت‌ساله از این قیدوبندها آزاد است. جثه‌اش از سنش کوچک‌تر است، گوش‌هایش بیرون زده‌اند و با صدای زیر و خوشایندی صحبت می‌کند؛ سفیدی موهایش مردم را سر راهشان متوقف می‌کند؛ موهایی مثل برف،

شیرفام، به‌رنگ گچ. رنگی که حاصل نبودِ رنگ‌هاست. هر روز صبح بند کفش‌هایش را می‌بندد، چند روزنامه درون کتش می‌چپاند تا مثل عایقی در برابر سرما از او محافظت کنند و شروع می‌کند به کشف دنیا. دانه‌های برف، بچه‌قورباغه‌ها و وزغ‌های غرق‌شده در خواب زمستانی را می‌گیرد: با چرب‌زبانی از نانواهایی که چیزی برای فروش ندارند نان می‌گیرد؛ اغلب با ظرفی شیر تازه برای بچه‌های کوچک سروکله‌اش در آشپزخانه پیدا می‌شود. چیزهایی هم می‌سازد: جعبه‌های کاغذی، هواپیماهای سردستی، قایق‌های اسباب‌بازی با سکان‌هایی که کار می‌کنند.

هرچند روز یک بار، مدیر یتیم‌خانه را با چند سؤال که کسی جوابشان را نمی‌داند متعجب می‌کند: «فرا النا، چرا ما سکسکه می‌کنیم؟»

یا: «اگر ماه واقعاً این‌قدر بزرگ است، فرا النا، پس چطور این‌قدر کوچک به نظر می‌رسد؟»

یا: «فرا النا، زنبورها می‌دانند اگر کسی را نیش بزنند می‌میرند؟»

فرا النا راهبهٔ پروتستان اهل آلزاس است. او، بیش‌ازآنکه سرپرست بچه‌ها باشد، آن‌ها را عاشقانه دوست دارد. با صدایی زیر و گوش‌خراش آوازهای عامیانهٔ فرانسوی می‌خواند، در برابر نوشیدنی ضعیف است و اغلب ایستاده به خواب می‌رود. بعضی شب‌ها می‌گذارد بچه‌ها تا دیروقت بیدار بمانند و برایشان قصه‌هایی به زبان فرانسه می‌گوید: از دورانی که دخترکی بود با زندگی آرام و شیرین در دامنهٔ کوهستان، آن موقع‌ها که روی بام‌ها نزدیک دو متر برف می‌نشست، از دست‌فروش‌های شهر می‌گوید و جوی‌هایی که در سرما از آن‌ها بخار بلند می‌شد و تاکستان‌هایی که برفک مثل غبار روی برگ‌هاشان می‌نشست: دنیایی به زیبایی دنیای آوازهای کریسمس.

«فرا النا، آدم‌های کر می‌توانند صدای قلب خودشان را بشنوند؟»

«فرا النا، چرا چسب به داخل لوله‌اش نمی‌چسبد؟»

فرا النا می‌خندد. دستش را میان موهای ورنر می‌کشد. نجواکنان می‌گوید:

«همه می‌گویند تو خیلی کوچکی ورنر، می‌گویند اصل‌ونسب نداری، نمی‌توانی رؤیاهای بزرگ در سر داشته باشی، اما من به تو ایمان دارم. فکر می‌کنم تو روزی کار بزرگی انجام خواهی داد.» بعد او را به پستوی کوچکی که زیر پنجرهٔ اتاق زیرشیروانی برای خودش ساخته می‌فرستد.

گاهی ورنر و یوتا نقاشی می‌کنند. خواهرش یواشکی به پستوی او می‌آید و هر دو کنار هم روی زمین دراز می‌کشند و تنهامدادشان را باهم ردوبدل می‌کنند. یوتا، باآنکه دو سال از ورنر کوچک‌تر است، بااستعدادتر است. او بیش از همه دوست دارد پاریس را بکشد؛ شهری که فقط یک عکس از آن، پشت جلد یکی از کتاب‌داستان‌های عاشقانهٔ فرا النا، دیده است: شهری با بام‌های دوشیب، بلوک‌های آپارتمانی مه‌آلود و برج آهنی مشبکی در آن دوردست‌ها. یوتا آسمان‌خراش‌های سفید کج‌ومعوجی می‌کشد، با پل‌های تودرتو و پیکرهٔ آدم‌هایی در کنار رودخانه.

روزهای دیگر، در ساعت‌های بعداز درس، ورنر خواهر کوچکش را در واگنی می‌نشاند و در مجموعهٔ معدن‌ها به‌دنبال خود می‌کشد. واگن را خودش با قطعات اوراق‌شده سرهم کرده. آن‌ها تلق‌تولوق‌کنان از کوچه‌های دراز سنگ‌فرش‌شده رد می‌شوند، از کنار کلبه‌های کنده‌شده در زمین(۶) و آتش‌های افروخته در بشکه‌های زباله می‌گذرند، از بین معدنچیانِ بیکارشده که تمام روز مثل مجسمه‌هایی بی‌حرکت روی جعبه‌های وارونه چمباتمه زده‌اند. یکی از چرخ‌ها دائم تق‌تق می‌کند. ورنر با صبر و حوصله کنار آن خم می‌شود و مهره‌ها را دوباره سر جایشان محکم می‌کند. تمام دوروبرشان پر از کارگر است؛ کارگرانِ شیفت دوم وارد انبارها می‌شوند و کارگران شیفت اول، قوزکرده و گرسنه با دماغ‌های کبودشده، لخ‌لخ‌کنان به‌سوی خانه روان‌اند. صورت‌هاشان زیر کلاه‌های ایمنی شبیه جمجمه‌هایی سیاه‌رنگ است.

ورنر جیرجیرکنان می‌گوید: «سلام، عصرتان به خیر!» اما معدنچیان اغلب بی‌آنکه پاسخ دهند لنگ‌لنگان از کنارش رد می‌شوند، شاید حتی او را نمی‌بینند.

چشم‌هاشان بر زمینِ گل‌آلود دوخته شده، سقوط اقتصادی آلمان همچون هندسهٔ خشن کارخانه‌ها بر زندگی آن‌ها سایه انداخته است.

ورنر و یوتا در میان کپه‌های درخشان خاک سیاه جست‌وجو می‌کنند؛ از کوه ماشین‌های زنگ‌زده باتقلاً بالا می‌روند، از بین خاربته‌ها توت و از مزارع گلِ قاصدک می‌چینند، گاهی موفق می‌شوند در سطل‌های آشغال پوست سیب‌زمینی یا برگ هویج پیدا کنند، بعضی بعدازظهرها کاغذ جمع می‌کنند تا رویش نقاشی بکشند یا تیوب خمیردندان‌های کهنه را پیدا می‌کنند تا آخرین پس‌مانده‌های آن را با فشار بیرون بیاورند وبگذارند خشک شود. بعد به‌جای گچ از آن استفاده می‌کنند. گاهی ورنر یوتا را تا ورودی بزرگ‌ترین معدن، معدن شماره ۹، می‌کشد. آنجا پر است از سروصدا و همهمه: مثل شمعکی است در مرکز یک کورهٔ گازی روشن. بالابر زغال پنج‌طبقه‌ای روی آن یله داده است، سیم‌ها تاب می‌خورند، صدای ضربهٔ چکش‌ها و فریاد مردان بلند است: نقشهٔ تمام‌وکمالی از این صنعت که در تمام جهات تا دوردست‌ها کشیده شده است. آن‌ها واگن‌های زغال و معدنچیان را تماشا می‌کنند. واگن‌ها به‌سختی از زمین بالا می‌آیند و معدنچیان با ظرف‌های نهارشان از انبارها بیرون می‌ریزند و همچون حشراتی که به‌سمت تله‌ای نورانی جذب می‌شوند به‌سمت دهانهٔ بالابر حرکت می‌کنند.

ورنر نجواکنان به خواهرش می‌گوید: «آن پایین همان جایی است که پدر مرد.»

با فرارسیدن شب، ورنر یوتای کوچک را، بدون حرف، از بین محله‌های به‌هم‌چسبیدهٔ زولفراین برمی‌گرداند، دو بچه با موهایی به‌رنگ برف، در آن دنیای پر از سیاهی و دوده، گنج ناچیزشان را با خود به خانهٔ شماره ۳ خیابان ویکتوریا می‌برند؛ جایی که در آن فرا النا به اجاق زغالی خیره شده است، یک بچهٔ نوپا بندهای پیش‌بندش را می‌کشد و دیگری در آغوشش جیغ می‌زند و او با صدایی خسته زیرلب برایشان به زبان فرانسه لالایی می‌خواند.

کلیدداری

آب‌مروارید مادرزادی، دوطرفه، ترمیم‌ناپذیر. دکترها دائم می‌پرسند، این را می‌بینی؟ آن را می‌بینی؟ ماری‌لور دیگر تا آخر عمرش نخواهد توانست چیزی را ببیند. جاهایی که زمانی برایش آشنا بودند -آپارتمان چهاراتاقهٔ او و پدرش، میدان کوچک پردرخت انتهای خیابانشان- حالا به کلاف‌های پیچ‌درپیچ پرخطری تبدیل‌شده‌اند. کشوها هیچ‌وقت آنجایی که باید باشند نیستند. توالت شکافی عمیق است. لیوان آب یا خیلی نزدیک است یا خیلی دور؛ انگشتانش زیادی بزرگ‌اند، همیشه بزرگ‌تر از آنکه باید باشند.

کوری چیست؟ جایی که باید دیواری باشد، دست‌های او چیزی پیدا نمی‌کنند؛ جایی که باید چیزی نباشد، پایهٔ میزی به قلم پایش برخورد می‌کند؛ ماشین‌ها در خیابان زوزه می‌کشند؛ برگ‌ها در آسمان پچ‌پچ می‌کنند؛ خون در لایه‌های درونی گوشش خش‌خش می‌کند. در راه‌پله، در آشپزخانه، حتی کنار تختش، حرف‌های نومیدانهٔ آدم‌بزرگ‌ها را می‌شنود:

«بچهٔ بینوا!»

«بیچاره آقای لوبلان!»

«چه زندگی سختی! می‌دانید، پدرش در جنگ مرد، زنش هم موقع زایمان و حالا هم که این‌طور.»

«انگار نفرین شده‌اند.»

«قیافهٔ دختر را ببینید. مردک را نگاه کنید.»

«باید این دختر را جایی بفرستد.»

ماه‌های نخست پر از کبودی و آسیب و جراحت‌اند؛ اتاق‌ها مثل قایق‌های ماهیگیری در تلاطم‌اند. درهای نیمه‌باز خود را به صورت ماری‌لور می‌کوبند. تنها پناهگاهش تختخواب است، وقتی لبهٔ لحاف را تا چانه‌اش بالا می‌کشد و

پدرش در صندلی کنار تختش سیگار دیگری می‌گیراند و مشغول تراشیدن یکی از ماکت‌های کوچکش می‌شود. چکش کوچکش تپ‌تپ‌تپ صدا می‌کند و قژقژِ کاغذ سنبادهٔ چهارگوشِ کوچکش با صدایی آهنگین و تسلی‌بخش به گوش می‌رسد.

***

ناامیدی چندان طول نمی‌کشد. ماری‌لور بسیار جوان است و پدرش بسیار صبور. پدر به او اطمینان می‌دهد که چیزی به نام نفرین وجود ندارد. شاید شانس باشد؛ شانس بد یا خوب. چیزی که هر روز ما را کمی به‌سمت موفقیت یا شکست هل می‌دهد، اما مسلماً نفرینی در کار نیست.

شش روز هفته صبح‌ها پیش‌از سپیده‌دم او را از خواب بیدار می‌کند. ماری‌لور دست‌هایش را در هوا نگه می‌دارد تا پدر لباس‌هایش را بپوشاند: جوراب، پیراهن، ژاکت. اگر وقت داشته باشند، مجبورش می‌کند خودش بند کفش‌هایش را ببندد. بعد در آشپزخانه باهم قهوه می‌نوشند: غلیظ و داغ، با هرقدر شکر که او بخواهد.

ساعت شش و چهل دقیقه، ماری‌لور عصای سفیدش را از گوشهٔ اتاق برمی‌دارد، انگشتش را پشت کمربند پدر حلقه می‌کند و او را قدم‌به‌قدم تا سه طبقه پایین‌تر و شش بلوک آن‌طرف‌تر تعقیب می‌کند تا به موزه برسند.

پدرش ورودی شماره ۲ را رأس ساعت هفت باز می‌کند. آن داخل پر از بوهای آشناست: بوی نوار ماشین‌تحریر، زمین‌های واکس‌زده، خاک‌سنگ. پژواک آشنای صدای پایشان، در عبور از تالار بزرگ، به گوش می‌رسد. پدر به یکی از گشت‌های شب سلام می‌کند، بعد به یکی از نگهبانان، و همان دو حرف همیشگی دائم تکرار می‌شود: روزبه‌خیر، روزبه‌خیر.

دو بار به چپ می‌پیچند، یک بار به راست. دسته‌کلید پدر جرنگ‌جرنگ صدا

می‌کند: قفلی باز می‌شود؛ درِ بزرگی روی پاشنه می‌چرخد و راه باز می‌شود.

درون اتاقِ کلیدداری، درون شش قفسهٔ درشیشه‌ای، هزاران کلید آهنی از میخ‌های چوبی آویزان‌اند. همه نوع کلید، از کلیدهای تراش‌نداده و ساده و خانگی و یک‌لبه گرفته تا کلیدهای آسانسور و قفسه. کلیدهایی به بلندی بازوی ماری‌لور یا کوتاه‌تر از شست او.

پدر ماری‌لور قفل‌ساز اصلی موزهٔ تاریخ طبیعی است. به گمان او، در کل این مجموعه، از آزمایشگاه‌ها و انبارها و چهار موزهٔ عمومی مجزا و بخش حیوانات و گلخانه‌ها و چندین جریب باغ‌های دارویی و زینتیِ موجود در «باغ گیاهان» گرفته تا چندین دروازه و غرفه و عمارت کلاه‌فرنگی، دوازده‌هزار قفل وجود دارد. هیچ‌کس دیگر هم آن‌قدر نمی‌داند که از در مخالفت با او برآید.

تمام صبح پدرش جلوی اتاق کلیدداری می‌ایستد و کلیدها را بین کارکنان پخش می‌کند: اول از همه مسئولان باغ‌وحش می‌آیند، کارمندانِ دفتری حول‌وحوش ساعت هشت باعجله سر می‌رسند، کارشناسان فنی، کتابداران و دستیاران علمی بعد از آن‌ها دسته‌دسته سروکله‌شان پیدا می‌شود، آخر از همه محققان هستند که تک‌وتوک پیدایشان می‌شود. تمام کلیدها شماره دارند و با رنگ‌های مختلف کدگذاری شده‌اند. هرکدام از کارمندان، از نگهبان گرفته تا مدیر موزه، باید در تمام مدت کلید خودش را همراه داشته باشد. هیچ‌کس اجازه ندارد کلیدها را همراه خودش ببرد و هیچ‌کس هم اجازه ندارد کلیدها را روی میزی جا بگذارد. از هرچه بگذریم، این موزه مالک یشم سبز بی‌قیمت قرن سیزدهم و کاوانزیت هندوستان و رودوکروزیت کلرادوست؛ پشت یکی از قفل‌هایی که پدرش طراحی کرده است، جامی تراشیده از سنگ لاجورد متعلق به فلورانس وجود دارد که هرسال متخصصان هزاران کیلومتر سفر می‌کنند تا آن را ببینند.

پدرش او را با کلیدهای مختلف امتحان می‌کند. ماری، این چه کلیدی است؟ کلید گاوصندوق یا قفل آویز؟ کلید کمد یا کلید در ورودی؟ دربارهٔ محل قرارگرفتن ویترین‌ها و محتویات قفسه‌ها هم او را آزمایش می‌کند. دائم چیز

غیرمنتظره‌ای در دستانش می‌گذارد: لامپ برق، فسیل ماهی، پر فلامینگو.

هرروز صبح، حتی یکشنبه‌ها، او را مجبور می‌کند یک ساعت سر کتاب تمرین خط بریل بنشیند. الف یک نقطه در گوشهٔ بالایی است. ب دو نقطه روی خط عمودی: ژان. نزد. نانوا. می‌رود. ژان. نزد. پنیرفروش. می‌رود.

بعدازظهرها، او را هم با خود سرِ گشت موزه می‌برد. قفل‌ها را روغن‌کاری می‌کند، کابینت‌ها را تعمیر می‌کند، تزیینات دور سوراخ‌کلیدها را جلا می‌دهد. او ماری‌لور را از سرسرایی به سرسرای دیگر و از سالنی به سالن دیگر هدایت می‌کند. دالان‌های باریک به کتابخانه‌های عظیم باز می‌شوند؛ درهای شیشه‌ای به گرم‌خانه‌هایی پر از بوی هوموس، روزنامه‌های خیس و گیاه لبلیا. کارگاه‌های نجاری، استودیوهای تاکسیدرمی، هزاران قفسه و کشوی حاوی نمونه، هریک برای خود موزه‌ای در داخل موزه‌اند.

بعضی بعدازظهرها ماری‌لور را در آزمایشگاه دکتر ژیفار می‌گذارد. او مردی مسن است، متخصص نرم‌تنان. ریشش همیشه بوی پشم خیس می‌دهد. دکتر ژیفار هر کاری در دست دارد کنار می‌گذارد، یک بطر نوشیدنی باز می‌کند و با صدای نجواگونه‌اش برای ماری‌لور دربارهٔ صخره‌های دریایی، که در زمان جوانی‌اش دیده است، صحبت می‌کند: مجمع‌الجزایر سی‌شل، بلیز، زنگ‌بار. او ماری‌لور را لورت صدا می‌زند؛ هرروز ساعت سه بعدازظهر یک اردک بریان می‌خورد؛ مغزش مجموعهٔ به‌ظاهر بی‌پایانی از اسامی لاتینِ دوبخشی را در خود جای داده است.

روی دیوار پشتی آزمایشگاه دکتر ژیفار، کابینت‌هایی است با کشوهایی بیش از آنچه ماری‌لور می‌تواند بشمرد. دکتر ژیفار اجازه می‌دهد او آن‌ها را یکی پس‌از دیگری باز کند و صدف‌ها را در دست بگیرد -حلزون نفیر، آلیوز، ایمپریال والوت تایلند، اسپایدر کانچ جزایر پلی‌نزی- موزه بیش از ده‌هزار نمونه دارد؛ بیش از نیمی از نمونه‌های شناخته‌شدهٔ جهان. و ماری‌لور این موهبت را دارد که بیشترشان را لمس کند.

«حالا این یکی را ببین لورت، این صدفِ یک حلزون دریایی بنفش بوده؛ حلزونِ کوری که تمام زندگی‌اش را روی سطح دریا می‌گذراند. به‌محض‌اینکه این حلزون وارد اقیانوس می‌شود، آب را به هم می‌زند و حباب درست می‌کند، بعد حباب‌ها را با آب دهانش به هم می‌چسباند و چیزی مثل کلک می‌سازد. بعد سوار بر آن به دوروبر حرکت می‌کند و هر جانور دریایی بی‌مهرهٔ شناوری را که سر راهش بیاید می‌خورد. اما هروقت کلکش را از دست بدهد، در آب فرومی‌رود و می‌میرد...»

صدف کاریناریا هم‌زمان هم سبک است و هم سنگین، هم سفت و هم نرم، هم لطیف و هم زبر. صدف ارغوانی که دکتر ژیفار روی میزش نگه می‌دارد می‌تواند نیم ساعت ماری‌لور را سرگرم کند. بافتی پر از برجستگی و فرورفتگی دارد؛ با تیغ‌های تیز توخالی، شیارهای برجسته و دهانه‌ای عمیق؛ برای خودش دنیایی است.

دستان ماری‌لور بی‌وقفه درحرکت‌اند، اطلاعات جمع می‌کنند، وارسی می‌کنند، می‌سنجند. چرخ‌ریسکِ پرشده‌ای را روی پایه‌ای سوار کرده‌اند. پرهای روی سینه‌اش ناباورانه نرم‌اند و نوکش به تیزی سوزن است. دانه‌های گردهٔ روی پرچم‌های گل لاله، بیش‌ازآنکه پودرمانند باشند، شبیه توپ‌های کوچک روغنی‌اند. ماری‌لور دارد یاد می‌گیرد برای لمس‌کردنِ عمیق هر چیز - مثلاً پوست درخت چناری در باغ یا سوسک گوزنی سنجاق‌شده‌ای در بخش ریشه‌شناسی یا درون به‌غایت صیقلی صدف اسکالوپی در کارگاه دکتر ژیفار- باید آن را دوست بدارد.

شب‌ها که به خانه می‌روند، پدر کفش‌هاشان را در انبار کوچکی می‌گذارد، کت‌های هر دو را به قلاب می‌آویزد. ماری‌لور از روی شش نوارِ خاردار، که به فاصلهٔ مساوی از هم روی کاشی‌های کف آشپزخانه قرارگرفته‌اند، رد می‌شود تا به میز آشپزخانه برسد؛ طناب دورشته‌ای را که پدرش به هم تابیده از میز تا توالت دنبال می‌کند. پدر شام را روی میز گردی می‌چیند و جای قرارگرفتن

غذاهای مختلف را مثل عقربه‌های ساعت برایش ترسیم می‌کند: سیب‌زمینی‌ها در ساعت شش هستند عزیزم، قارچ‌ها در ساعت سه. بعد سیگاری روشن می‌کند و به سراغ میز کاری در گوشهٔ آشپزخانه می‌رود تا روی ماکت مینیاتوری‌اش کار کند. دارد ماکتی از تمام محله می‌سازد؛ خانه‌هایی با پنجره‌های قدی، ناودان‌ها، لباس‌شویی، نانوایی و میدان کوچک ته خیابان با چهار نیمکت و ده درختِ آن. در شب‌های گرم، ماری‌لور پنجرهٔ اتاق خوابش را باز می‌کند و به صداهای شب، که سست و آرام روی بالکن‌ها و دیوارهای سه‌گوش زیرشیروانی‌ها و دودکش‌ها سایه می‌گسترانند، گوش می‌سپارد، تاآنکه محلهٔ واقعی و مدل مینیاتوری در ذهنش باهم یکی می‌شوند.

سه‌شنبه‌ها موزه تعطیل است. ماری‌لور و پدرش دیر از خواب بیدار می‌شوند. قهوه می‌نوشند: غلیظ، با شکر. بعد پیاده تا پانتئون یا بازار گل یا کنار رود سن می‌روند. گاه‌گاهی به کتاب‌فروشی سر می‌زنند. پدر کتابی دست او می‌دهد، لغت‌نامه‌ای، دفترچه‌ای، مجله‌ای پر از عکس و می‌پرسد: «ماری‌لور، این چند صفحه است؟»

ماری لور ناخنش را روی حاشیهٔ کتاب می‌کشد، می‌گوید:

«۵۲؟» «۷۰۵؟» «۱۳۹؟»

پدر موهای دختر را از روی گوش‌هایش عقب می‌زند؛ او را بالای سر می‌برد و تاب می‌دهد. می‌گوید ماری‌لور معجزهٔ اوست. می‌گوید هیچ‌وقت، هزار سال هم که بگذرد، او را تنها نخواهد گذاشت.

رادیو

ورنر هشت‌ساله مشغول جستجو در آشغال‌های پشت یک انبار است که چیزی شبیه قرقرهٔ نخ بزرگی پیدا می‌کند؛ استوانهٔ سیم‌پیچی‌شده‌ای بین دو صفحهٔ گرد از چوب کاج. سه سیم الکتریکی کهنه و خراب از بالایش بیرون زده‌اند. به انتهای یکی از آن‌ها گوشی کوچکی آویزان است.

یوتای شش‌ساله، با صورتی گرد و کپه‌ای موی سفید درهم‌وبرهم، کنار برادرش قوز می‌کند.

«این چیه؟»

ورنر حس می‌کند دری از آسمان به رویش گشوده شده است. می‌گوید: «فکر کنم یک رادیو پیدا کرده باشیم.»

تابه‌حال رادیو را فقط چند بار، آن هم گذرا، دیده است: جعبهٔ بزرگی پشت پردهٔ تور خانهٔ یکی از صاحب‌منصبان، یک رادیوی دستی در خوابگاه معدنچیان و یکی دیگر هم در اتاق غذاخوری کلیسا. اما هرگز دستش به هیچ رادیویی نخورده است.

او و یوتا رادیو را پنهانی به خانهٔ شماره ۳ خیابان ویکتوریا می‌آورند و زیر نور چراغ‌برق براندازش می‌کنند. تمیزش می‌کنند، گرهٔ سیم‌های به‌هم‌پیچیده‌اش را باز می‌کنند و گوشی گل‌آلودش را می‌شویند.

رادیو کار نمی‌کند. بقیهٔ بچه‌ها هم می‌آیند. بالای سرشان می‌ایستند و با حیرت نگاهشان می‌کنند. بعد به‌تدریج علاقه‌شان را از دست می‌دهند و نتیجه می‌گیرند درست‌شدنی نیست. اما ورنر رادیو را به اتاق زیرشیروانی می‌برد و ساعت‌ها بررسی می‌کند. هر چیزی را که بشود از آن جدا کرد جدا می‌کند؛ قطعاتش را بیرون می‌آورد، روی زمین می‌چیند و یکی‌یکی زیر نور می‌گیرد.

سه هفته بعداز پیداکردن رادیو، در بعدازظهری سرشار از امواج طلایی آفتاب

که احتمالاً همهٔ بچه‌های دیگر زولفراین بیرون از خانه سرگرم بازی‌اند، او متوجه می‌شود که درازترین سیم رادیو، رشته سیم باریکی که صدها بار دور استوانهٔ مرکزی پیچیده شده است، از چند جا قطع شده. آهسته و با وسواس سیم‌پیچ را باز می‌کند، تمام سیم‌های به‌هم‌ریخته را به طبقهٔ پایین می‌برد و یوتا را به داخل صدا می‌کند تا وقتی می‌خواهد سیم‌های قطع‌شده را به هم وصل کند، قطعات را برایش نگه دارد. بعد دوباره آن را می‌پیچد.

بعد به‌آرامی می‌گوید: «خب، حالا امتحانش می‌کنیم.» گوشی را در گوشش فرومی‌کند و چیزی را که به نظرش پیچ تنظیم رادیوست در امتداد سیم‌پیچ جلووعقب می‌برد.

صدای خش‌خشی می‌شنود و سپس، از جایی از اعماق گوشی، جریان صدای هماهنگی بیرون می‌آید. قلب ورنر می‌ایستد؛ انگار صدا درون سرش می‌پیچد.

صدا، به همان سرعتی که آمده بود، محو می‌شود. ورنر پیچ را کمی می‌پیچاند. خش‌خش بیشتر می‌شود. کمی دیگر می‌پیچاند. هیچ صدایی نمی‌آید.

در آشپزخانه فرا النا خمیر نان را ورز می‌دهد. پسرها در کوچه دادوفریاد می‌کنند. ورنر پیچ تنظیم رادیو را به عقب‌وجلو می‌پیچاند.

صدای خش‌خش... صدای پارازیت...

دیگر می‌خواهد گوشی را به یوتا بدهد که انگار، از جایی وسط سیم‌پیچ، صدای شفاف و بی‌نقصِ کشیده‌شدن ناگهانی و سریع آرشه روی سیم‌های ویولن را می‌شنود. سعی می‌کند پیچ را کاملاً بی‌حرکت سر جایش نگه دارد. ویولن دیگری هم به اولی می‌پیوندد. یوتا با چشم‌هایی گشاده به برادرش نگاه می‌کند و خودش را کمی نزدیک‌تر می‌کشد.

به‌دنبال ویولن‌ها، صدای پیانو می‌آید و بعد سازهای بادی چوبی. صدای سازهای زهی شدت می‌گیرد. نغمهٔ سازهای بادی هم در پس‌زمینه به گوش می‌رسد. سازهای دیگر هم به آن‌ها می‌پیوندند. فلوت؟ چنگ؟ ترانه سرعت می‌گیرد. انگار دوباره از اول تکرار می‌شود.

یوتا نجواکنان می‌گوید: «ورنر!»

ورنر پلک می‌زند؛ باید اشک‌هایش را قورت دهد. اتاق نشیمن مثل همیشه است: دو گهواره زیر دو صلیب چوبی، گردوخاک شناور جلوی در باز اجاق، چندین لایه رنگ پوسته‌پوسته‌شده روی قرنیزها، قاب گل‌دوزی فرا النا از دهکدهٔ آلزاسیِ پوشیده از برفش بالای ظرف‌شویی. اما حالا دیگر موسیقی هم هست. انگار در سرِ ورنر ارکستر بسیار کوچکی جان گرفته باشد.

به نظرش می‌رسد اتاق به‌آرامی شروع می‌کند به چرخیدن. خواهرش با سماجت بیشتری نام او را صدا می‌کند. ورنر گوشی‌ها را در گوش یوتا می‌گذارد. می‌گوید: «صدای موسیقی می‌آید.»

سعی می‌کند تا جایی که می‌شود پیچ رادیو را بی‌حرکت سر جایش نگه دارد. سیگنال آن‌قدر ضعیف است که او، اگرچه با گوشی بیش از پانزده سانتی‌متر فاصله ندارد، نمی‌تواند هیچ صدایی بشنود. اما صورت خواهرش را می‌بیند که بی‌حرکت مانده است و فقط پلک می‌زند. در آشپزخانه، فرا النا دست‌های سفیدشده از آردش را در هوا نگه داشته و سر کج کرده است تا ببیند ورنر چه می‌کند. دو تا از پسرهای بزرگ‌تر باعجله به داخل می‌آیند و سر جایشان می‌ایستند، انگار تغییری را در هوا حس می‌کنند و در این بین رادیوی کوچک با آن چهار پیچ و آنتن آویزانش مثل معجزه‌ای بی‌حرکت روی زمین ایستاده است.

ما را به خانه ببر

ماری‌لور معمولاً می‌تواند جعبه‌های چوبی پازل‌مانندی را که پدرش برای جشن تولدهایش می‌سازد باز کند. بیشتر وقت‌ها این جعبه‌ها شکل خانه‌اند و جایزهٔ کم‌بهایی درونشان پنهان است. برای باز کردن جعبه‌ها باید مراحلی زیرکانه را دنبال کند: مثلاً، اول با ناخن‌هایش درزی را پیدا کند، ته جعبه را به‌سمت راست بلغزاند، یک ریل کناری را درآورد، کلید جاسازی‌شده در داخل ریل را بردارد، قفل بالایی را باز کند و دستبند بدلی را که پدرش درون آن گذاشته است پیدا کند.

برای جشن تولد هفت‌سالگی‌اش، کلبهٔ چوبی کوچکی وسط میز آشپزخانه قرار دارد، درست سر جای ظرف شکر. او کشوی مخفی زیر آن را بیرون می‌کشد، محفظهٔ نهانی زیرش را پیدا می‌کند، کلیدی چوبی از آن بیرون می‌آورد، کلید را داخل دودکش می‌کند، درون آن یک تکه شکلات سوئیسی در انتظار اوست.

پدرش خنده‌کنان می‌گوید: «فقط چهار دقیقه! سال بعد باید بیشتر کار کنم.»

اما ماری‌لور، برخلاف این جعبه‌های چوبی، تا مدت‌ها از ماکت محله‌شان چندان سر درنمی‌آورد. شبیه دنیای واقعی نیست. مثلاً، چهارراه مینیاتوری بین خیابان‌های میربل و مونژ، در همین نزدیکی‌های آپارتمانشان، هیچ شباهتی به چهارراه واقعی ندارد. چهارراه واقعی آمیزه‌ای از انواع بو و صداست: در پاییز بوی روغن کرچک می‌دهد، بوی رفت‌وآمد ماشین‌ها، بوی نان تازهٔ نانوایی، بوی کافور داروخانهٔ آوون، بوی گل‌های شویدی و نخودفرنگی و بوی گل‌های رز دکهٔ گل‌فروشی. در روزهای زمستان، چهارراه غرق بوی شاه‌بلوط بوداده می‌شود؛ در عصرهای تابستان بی‌جنب‌وجوش و خواب‌آلوده است، پر است از مکالمات نجواگونه و صدای کشیدن صندلی‌های سنگین آهنی.

اما، در ماکت پدر، این چهارراه فقط بوی چسب خشک‌شده و خاک‌اره

می‌دهد. خیابان‌هایش خالی‌اند و پیاده‌روهایش بی‌تحرک. زیر سرانگشتان ماری‌لور، این تقاطع چیزی بیش از رونوشتی کوچک و ناقص از مدل اصلی آن به نظر نمی‌رسد. پدر بااصرار از ماری‌لور می‌خواهد انگشت‌هایش را روی ماکت حرکت دهد تا خانه‌های مختلف و زوایای خیابان‌ها را تشخیص دهد. در یکی از سه‌شنبه‌های سرد دسامبر، که بیش از یک سال از نابیناشدن ماری‌لور می‌گذرد، پدرش او را تا بالای خیابان کوویه، کنار دیوار باغ گیاهان، می‌برد.

«عزیزم، این همان راهی است که ما هرروز صبح می‌رویم. میان درختان سرو بالای سرمان سرسرای بزرگ است.»

«می‌دانم، پاپا.»

پدر او را بلند می‌کند و سه بار در هوا می‌چرخاند. بعد می‌گوید:«خب، حالا تو ما را به خانه می‌بری.»

دهان ماری‌لور باز می‌ماند.

«ماری، باید به ماکت فکر کنی.»

«اما امکان ندارد بتوانم!»

«من یک‌قدم عقب‌تر از تو می‌آیم. نمی‌گذارم هیچ اتفاقی بیفتد. تو عصایت را داری. می‌دانی کجا هستی.»

«نه، نمی‌دانم!»

«می‌دانی.»

خشمگین می‌شود. حتی نمی‌تواند بگوید باغ‌ها پیش روی اویند یا پشت‌سرش.

«آرام باش، ماری. هر بار فقط کمی جلو برو.»

«ولی راه دور است. اقلاً شش چهارراه آن‌طرف‌تر است.»

«دقیقاً شش چهارراه. از منطقت استفاده کن. اول باید از چه راهی برویم؟»

دوروبرش پر از سروصدا و حرکت است. کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. ترمزها شیهه می‌کشند. کسی در سمت چپ او، شاید با چکش، به فلزی ضربه می‌زند. او پا بر زمین می‌کشد و جلو می‌رود تا جایی که ته عصایش در هوا معلق می‌ماند.

لبهٔ جدول است یا آبگیر؟ پلکان یا پرتگاه؟ نود درجه می‌چرخد. سه قدم به جلو برمی‌دارد. حالا عصایش به پایین دیواری می‌خورد. «پاپا؟»

«همین‌جا هستم.»

شش‌قدم، هفت قدم، هشت. صدای غرشی همه‌جا را فرامی‌گیرد: سم‌پاشی با پمپ روشن از خانه‌ای خارج می‌شود. دوازده قدم جلوتر، زنگی که به دور دستگیرهٔ در مغازه‌ای بسته شده است صدا می‌کند، دو زن بیرون می‌آیند و همان‌طور که از کنارش رد می‌شوند به او تنه می‌زنند.

عصا از دستش می‌افتد؛ گریه‌اش می‌گیرد.

پدر بلندش می‌کند و او را در سینهٔ لاغرش می‌گیرد.

ماری‌لور پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «خیلی سخت است.»

«اما تو می‌توانی انجامش بدهی، ماری.»

او نمی‌تواند.

(nbookcity.com)

چیزی پدیدار می‌شود

وقتی بچه‌های دیگر در کوچه لی‌لی بازی می‌کنند یا در آبراه شنا می‌کنند، ورنر تنها در پستوی زیرشیروانی می‌نشیند و رادیو را امتحان می‌کند. ظرف یک هفته می‌تواند چشم‌بسته قطعاتش را بازوبسته کند: خازن، القاکننده، تیونر، گوشی. یک سیمش به زمین می‌رود، دیگری به آسمان. تا پیش‌ازاین به چیزی برنخورده بود که این‌همه درکش کند.

در خرت‌وپرت‌های انبارها می‌گردد و چیزهایی پیدا می‌کند: باریکه‌های سیم مسی، پیچ، یک پیچ‌گوشتی‌خم‌شده. با چرب‌زبانی زن داروخانه‌چی را متقاعد می‌کند که گوشی شکسته‌ای به او بدهد؛ توی دورریختنی‌ها زنگ دری پیدا می‌کند و سیم‌پیچ استوانه‌ای آن را بیرون می‌آورد، سیم‌پیچ را به مقاومت الکتریکی لحیم می‌کند و بلندگویی می‌سازد. ظرف یک ماه موفق می‌شود رادیو را دوباره از اول بسازد، قطعات تازه‌ای به این‌ور و آن‌ورش می‌افزاید و آن را به برق وصل می‌کند.

هر شب رادیواش را به طبقهٔ پایین می‌برد. فرا النا اجازه می‌دهد بچه‌ها یک ساعت رادیو گوش کنند. موج رادیو را روی برنامه‌های خبری، کنسرت‌ها، اپراها، گروه‌های هم‌سرایان ملی و نمایش‌های مردمی تنظیم می‌کنند. دوازده بچه به‌شکل نیم‌دایره روی مبل می‌نشینند، فرا النا هم در میانشان. گرچه خودش هم چندان بزرگ‌تر از بچه‌ها به نظر نمی‌رسد.

رادیو می‌گوید: ما در دوران پرشروشوری زندگی می‌کنیم. گله و شکایت نمی‌کنیم. پایمان را در زمین خودمان محکم استوار می‌کنیم. هیچ حمله‌ای ما را تکان نخواهد داد.

دخترهای بزرگ‌تر مسابقات موسیقی و گزارش‌های ژیمناستیک را دوست دارند و میان‌برنامهٔ همیشگی آنچه عشاق باید بدانند، که شنیدنش بچه‌های کوچک‌تر

را به جیغ‌وداد وامی‌دارد. پسرها برنامه‌های نمایشی و گزارش‌های خبری و سرودهای رزمی دوست دارند. یوتا موسیقی جاز دوست دارد. ورنر همه‌چیز دوست دارد. ویولن، شیپور، طبل، سخنرانی-جادوی اینکه در همین زمان در جایی بسیار دور دهانی جلوی میکروفن قرار گرفته است و صحبت می‌کند- او را مسحور می‌کند.

رادیو می‌گوید: آیا جای تعجب دارد که شجاعت، اطمینان و خوش‌بینی در بین آلمانی‌ها به‌نحوی فزاینده رو به گسترش است؟ آیا شعلهٔ باور جدیدی از این آمادگی فداکارانه برنمی‌خیزد؟

با گذشت چند هفته، به نظر ورنر می‌رسد که حقیقتاً چیز جدیدی درحال شکل‌گیری است. تولیدات معادن افزایش می‌یابد؛ بیکاری کم می‌شود. سر شام یکشنبه‌ها سروکلهٔ گوشت پیدا می‌شود -گوشت گوسفند، گوشت خوک، سوسیس- چیزهای تجملی که یک سال پیش‌از آن اسمشان هم به گوش کسی نمی‌خورد. فرا النا مبلی می‌خرد با رویهٔ مخمل نارنجی و اجاقی که شعله‌هایش به‌شکل حلقه‌های سیاه‌اند؛ سه انجیل جدید از طرف انجمن کلیسا در برلین به دستشان می‌رسد؛ یک دیگ بخار لباس‌شویی را از در پشتی‌یتیم‌خانه تحویلشان می‌دهند. ورنر شلواری نو می‌گیرد؛ یوتا یک جفت کفش برای خودش. از خانهٔ همسایه‌ها صدای زنگ تلفن می‌آید.

یک روز بعدازظهر، در راه بازگشت از مدرسه، ورنر بیرون داروخانه می‌ایستد و دماغش را به شیشهٔ قدی آن می‌چسباند: پنجاه‌شصت اسباب‌بازی کوچک چندسانتی به‌شکل سربازان گروه ضربت آنجا رژه می‌روند، تن هرکدامشان پیراهنی قهوه‌ای است و بازوبند قرمز کوچکی به بازویشان آویخته است. بعضی‌ها فلوت دارند، بعضی هم طبل. چند تا افسر هم، سوار بر اسب‌های نر براق، بینشان هست. بالای سرشان، هواپیمای اسباب‌بازی فلزی کوچکی با پایه‌های چوبی و پروانهٔ چرخان از سیمی آویزان است و بر مداری مسحورکننده دائماً می‌چرخد. ورنر مدتی طولانی از پشت شیشه آن را بررسی

می‌کند، می‌خواهد بفهمد چطور کار می‌کند.

شب‌های پاییز سال ۱۹۳۶ از راه می‌رسد. ورنر رادیو را به طبقهٔ پایین می‌برد و روی قفسهٔ دم دیوار می‌گذارد، بقیهٔ بچه‌ها با بی‌قراری چشم‌به‌راه‌اند. رادیو وزوزکنان گرم می‌شود. ورنر، دست‌ها در جیب، عقب می‌رود. از بلندگو صدای آواز گروه کر کودکان بلند است: کار تنها امید ماست، کار، کار، کار، کار پرافتخار برای میهن. سپس اجرای نمایشی دولتی در برلین شروع می‌شود: داستان مهاجمانی که شبی مخفیانه به دهکده‌ای می‌تازند.

هر دوازده بچه بی‌حرکت می‌نشینند. در نمایش، مهاجمان با دماغ‌های عقابی‌شان خود را در نقش صاحبان فروشگاه‌های زنجیره‌ای، جواهرفروشان متقلب و بانک‌دارهای بی‌شرافت جا می‌زنند. آن‌ها آشغال‌های پرزرق‌وبرق می‌فروشند و کاسبان باسابقه و خوش‌نام دهکده را از کار بیکار می‌کنند. طولی نمی‌کشد که نقشه می‌کشند کودکان آلمانی را در رختخواب‌هاشان به قتل برسانند. دست‌آخر، یکی از همسایه‌های هشیار و بی‌ادعا خبردار می‌شود. به پلیس زنگ می‌زند: پلیس‌های تنومند و خوش‌صدا، که به نظر خوش‌قیافه هم می‌رسند، درها را می‌شکنند و مهاجمان را از آنجا می‌رانند. سرودی میهنی پخش می‌شود و همه‌چیز به خوبی و خوشی به پایان می‌رسد.

نور

سه‌شنبه پشت سه‌شنبه ماری‌لور شکست می‌خورد. او هر بار پدرش را به بیراهه‌هایی شش چهارراه آن‌طرف‌تر به‌دنبال خود می‌کشاند، گاه حتی از جایی دورتر از جای اولشان سر درمی‌آورند. دخترک خشمگین و درمانده شده است. اما در زمستانِ هشتمین سال زندگی‌اش، با کمال تعجب، درمی‌یابد که عاقبت می‌تواند راه را به‌درستی پیدا کند. ماری‌لور انگشتانش را روی ماکت درون آشپزخانه می‌کشد، نیمکت‌های مینیاتوری، درختان، تیرهای برق و درگاه‌ها را می‌شمارد. هرروز جزئیات تازه‌ای پدیدار می‌شود: هر راه‌آب کف خیابان و نیمکت پارک و شیر آتش‌نشانی، در ماکت، همتای خود را در دنیای واقعی دارد.

ماری‌لور به‌تدریج، بی‌آنکه مرتکب اشتباه شود، هر بار پدر را تا فاصله‌ای نزدیک‌تر به خانه می‌کشاند. چهار تقاطع، سه تقاطع، دو... و، در سه‌شنبه‌ای برفی در ماه مارس، وقتی پدرش او را به نقطهٔ جدیدی نزدیک کرانه‌های رود سن می‌برد و سه بار در هوا می‌گرداند و می‌گوید: «ما را به خانه ببر»، درمی‌یابد که برای نخستین بار از زمان شروع این تمرین دیگر دلش از ترس و دلهره خالی نمی‌شود.

در عوض، در پیاده‌رو روی پاشنهٔ پا چمباتمه می‌زند.

بوی فلزمانند برف درحال‌بارش اطرافش را فراگرفته است. به خودش می‌گوید: آرام باش. گوش بده.

ماشین‌ها در طول خیابان باسروصدا حرکت می‌کنند. برف‌ها آب شده‌اند و توی جوی‌ها جاری شده‌اند. او می‌تواند صدای تیک‌تیک و چک‌چک دانه‌های برف را از میان درختان بشنود. می‌تواند بوی درختان سرو باغ گیاهان را از فاصلهٔ پانصدمتری حس کند. صدای حرکت سریع مترو از زیر پیاده‌رو می‌آید:

اینجا اسکلهٔ سن‌برنارد است. آسمان باز می‌شود و او صدای ترق‌ترق شاخه‌ها را می‌شنود: این کوچه‌باغِ باریک پشت تالار دیرین‌شناسی است. می‌فهمد که اینجا باید سه‌کنجِ بین اسکله و خیابان کوویه باشد.

شش تقاطع، چهل ساختمان، ده درخت کوچک در میدان. این خیابان آن یکی را قطع می‌کند و این یکی آن دیگری را. هر بار فقط کمی جلو برو، فقط یک سانتی‌متر.

پدر کلیدها را در جیبش تکان می‌دهد. هیبت خانه‌های بلند و بزرگ دو طرف باغ‌ها در برابرشان صدا را انعکاس می‌دهد.

می‌گوید: «به‌سمت چپ می‌رویم.»

آن‌ها در طول خیابان کوویه به راه می‌افتند. ماری‌لور صدای بال‌زدنِ هم‌زمانِ سه اردک را می‌شنود که به‌سمتشان پر می‌کشند تا به‌سوی سن راه بگشایند. همان‌طور که اردک‌ها به‌سرعت از بالای سرشان رد می‌شوند، تصور می‌کند که نور چطور لابه‌لای بال‌هاشان جا گرفته است و به تک‌تک پرهاشان می‌تابد.

سمت چپ به خیابان لینه، سمت راست به خیابان دوبانتون، سه راه‌آب، چهار راه‌آب، پنج راه‌آب. در سمت چپ به نرده‌های فاصله‌دار آهنی باغ گیاهان نزدیک می‌شوند، با میله‌های باریکی همچون میله‌های قفسی عظیم.

حالا روبه‌رویش نانوایی است و قصابی و فروشگاه مواد غذایی.

«پاپا، می‌توانیم آن طرف خیابان برویم؟»

«بله.»

اول به راست، بعد مستقیم. حالا در خیابان خودشان هستند. شک ندارد. یک قدم پشت‌سر او، پدرش سر به‌سوی آسمان برده است و لبخند بزرگی بر لب دارد. ماری‌لور این را می‌داند، گرچه پشتش به اوست، گرچه نابیناست، گرچه پدرش هیچ نمی‌گوید. موهای پرپشت پدرش، خیس از برف، از همه طرفِ سرش بیرون زده‌اند، شال‌گردن نامرتبش بر دو سوی شانه‌اش آویخته است و صورتش زیر برفی که می‌بارد برق می‌زند.

آن‌ها در وسط خیابان پاتریارش هستند، بیرون ساختمانشان. ماری‌لور تنهٔ درخت بلوطی را پیدا می‌کند که شاخه‌هایش تا پشت پنجرهٔ اتاقش در طبقهٔ سوم رسیده است. پوست درخت را زیر سرانگشتانش حس می‌کند، مثل دوستی قدیمی.

نیم ثانیه بعد، پدر دستانش را زیر بغل دختر می‌گذارد، او را بالا می‌برد و تاب می‌دهد. ماری‌لور لبخند می‌زند. پدر می‌خندد، خنده‌ای ناب و واگیردار، خنده‌ای که ماری‌لور سعی می‌کند آن را برای تمام زندگی‌اش به خاطر بسپارد. پدر و دختر در پیاده‌رو جلوی خانه‌شان می‌چرخند و باهم می‌خندند. برف از لابه‌لای شاخه‌های بالای سرشان به زمین می‌ریزد.

(nbookcity.com)

پرچم ما پیشاپیشمان دراهتزاز است

در زولفراین، در بهار دهمین سال زندگی ورنر، دو پسری که در خانهٔ کودکان از بقیه بزرگ‌ترند -هانس شیلتزر سیزده‌ساله و هربرت پومزل چهارده‌ساله- کوله‌پشتی‌های دست‌دومشان را روی شانه می‌اندازند و قدم‌رو به‌سمت جنگل می‌روند. وقتی برمی‌گردند، عضو سازمان جوانان هیتلری شده‌اند.

آن‌ها با تیرکمان سنگی و نیزه‌دردست پشت توده‌های برف کمین می‌گیرند و حمله می‌کنند. به دارودستهٔ مهاجمی از پسران معدنچیان می‌پیوندند که با آستین‌های تازده و شلوارهای کوتاهِ بالاکشیده در بازار روز می‌نشینند و رو به رهگذران فریاد می‌زنند: «عصربه‌خیر» یا «شاید هم بهتر است بگوییم هایل هیتلر!»

موهای همدیگر را شبیه هم کوتاه می‌کنند، در اتاق نشیمن کشتی می‌گیرند و دربارهٔ کلاس آموزش اسلحه‌ای که برایش آماده می‌شوند، هواپیماهای بی‌موتوری که با آن‌ها پرواز خواهند کرد و برجک تانک‌هایی که خواهند راند لاف می‌زنند. هانس و هربرت سرودهای نظامی می‌خوانند:...پرچم ما نشانگر دوران جدیدی است، پرچم ما ما را جاودانه می‌کند... سر غذا بچه‌های کوچک‌تر را به‌خاطر تعریف‌کردن از هر چیز خارجی -مثلاً آگهی اتومبیل‌های انگلیسی یا کتاب‌های عکس‌دار فرانسوی- سرزنش می‌کنند.

سلام نظامی‌شان مضحک است و لباس پوشیدنشان مسخره. اما فرا النا با نگاهی محتاط مراقبشان است: تا همین چندی پیش، این‌ها بچه‌های نوپای بی‌قراری بودند که در تختشان می‌خزیدند و بهانهٔ مادرشان را می‌گرفتند. حالا تبهکاران نوجوانی با بندانگشتان شکاف‌خورده شده‌اند که کارت‌پستال‌های پیشوا را در جیب پیراهنشان می‌گذارند.

فرا النا دیگر کمتر به زبان فرانسه حرف می‌زند، مخصوصاً اگر هانس و هربرت

حضور داشته باشند. می‌بیند که به لهجه‌اش حساس شده است. کوچک‌ترین نگاه همسایه‌ای می‌تواند او را به تعجب وادارد.

اما ورنر دنبال دردسر نمی‌گردد. سرش به کار خودش است. از روی آتش می‌پرد، زیر چشم‌هایش خاکستر می‌مالد، سر به سر بچه‌های کوچک می‌گذارد. نقاشی‌های یوتا را مچاله می‌کند. از آن هم بهتر، تصمیم می‌گیرد حضورش چندان توی چشم نباشد. او مجله‌های علمی عامه‌پسند را در داروخانه می‌خواند؛ به جریانات گردابی علاقه‌مند است، یا اینکه چطور می‌توان به مرکز زمین تونل زد یا نیجریه‌ای‌ها برای انتقال اخبار در فواصل دوردست چطور از طبل استفاده می‌کنند. دفتری می‌خرد و طرح‌هایش را برای ساخت اتاقک ابر، آشکارساز یون و عینک اشعهٔ ایکس در آن می‌نویسد. همین‌طور چیزهایی دربارهٔ موتور کوچکی که می‌شود به گهوارهٔ نوزادان وصل کرد که آن‌ها را تکان بدهد تا به خواب روند یا فنرهایی که می‌تواند به محورهای گاری‌اش وصل کند تا بتواند راحت‌تر آن را از سربالایی بالا بکشد.

مأموری از وزارت کار به خانهٔ کودکان می‌آید تا دربارهٔ فرصت‌های شغلی در معادن برایشان صحبت کند. بچه‌ها با تمیزترین لباس‌هایی که دارند پایین پایش می‌نشینند. مرد توضیح می‌دهد که تمام پسرها، بدون استثنا، وقتی پانزده‌ساله شدند، باید برای کار به معادن بروند. برایشان از افتخار و سربلندی می‌گوید و اینکه با داشتن کار ثابت چقدر خوشبخت خواهند شد. وقتی رادیوی ورنر را برمی‌دارد و بعد بدون هیچ نظری آن را دوباره بر زمین می‌گذارد، ورنر حس می‌کند انگار سقف پایین‌تر آمده است، انگار دیوارها تنگ‌تر شده‌اند.

پدرش هنوز آن پایین است، در فاصلهٔ دوکیلومتری زیر خانه. جسدش هیچ‌گاه بیرون آورده نشد. روحش هنوز هم در تونل‌ها سرگردان است.

مأمور می‌گوید: «قدرت ملت ما از منطقهٔ شما می‌آید، از خاک شما. فولاد، زغال، کک. بدون اینجا، برلین و فرانکفورت و مونیخ وجود ندارند. شما زیربنای نظم جدید را می‌سازید، گلولهٔ تفنگ‌هایش را، زره تانک‌هایش را.»

هانس و هربرت با نگاهی خیره جااسلحهٔ چرمی مرد را زیر نظر دارند. رادیوی کوچک ورنر، روی قفسهٔ دم دیوار، پشت‌سرهم حرف می‌زند.

می‌گوید: طی سه سال گذشته، پیشوای ما شجاعت داشته است با اروپای درخطر فروپاشی مقابله کند...

می‌گوید: او فقط به‌خاطر این حقیقت که بار دیگر زندگی آلمانی برای کودکان آلمانی ارزش زیستن یافته است شایستهٔ تقدیر است.

(nbookcity.com) شهر کتاب

تا آبخوری شانزده قدم راه است. برگشتش هم شانزده قدم است. چهل‌ودو قدم باید برود تا به راه‌پله برسد، چهل‌ودو قدم هم باید برگردد. ماری‌لور در سرش نقشه‌هایی رسم می‌کند، صدها متر ریسمان خیالی را باز می‌کند. بعد برمی‌گردد و دوباره آن را جمع می‌کند. بخش گیاه‌شناسی بوی چسب و کاغذ خشک‌کن و گل‌های پرس‌شده می‌دهد، بخش دیرین‌شناسی بوی خاک‌سنگ و پودر استخوان. بخش زیست‌شناسی بوی فرمالین و میوه‌های مانده می‌دهد؛ پر از ظرف‌های شیشه‌ای سرد و سنگین است، محتوی چیزهای شناوری که ماری‌لور فقط توصیفشان را شنیده است: مارهای زنگی چنبره‌زدهٔ بی‌رنگ‌ورو، دست‌های قطع‌شدهٔ گوریل‌ها. بخش حشره‌شناسی بوی روغن و مادهٔ نگه‌دارنده‌ای می‌دهد که دکتر ژیفار می‌گوید اسمش نفتالین است. دفترهای کار بوی کاغذ کاربن می‌دهند یا بوی دود سیگار یا عطر یا بوی تمامشان را باهم.

ماری‌لور کابل‌ها و لوله‌ها، نرده‌ها و طناب‌ها، پرچین‌ها و پیاده‌روها را دنبال می‌کند. مردم از دیدنش یکه می‌خورند. او هرگز نمی‌داند چراغ‌ها روشن‌اند یا خاموش.

بچه‌هایی که او را می‌بینند سؤال‌پیچش می‌کنند: درد هم داری؟ وقتی می‌خواهی بخوابی، چشم‌هایت را می‌بندی؟ از کجا می‌فهمی ساعت چند است؟

برایشان می‌گوید که دردی ندارد و تاریک هم نیست. حداقل آن‌طور نیست که آن‌ها تصور می‌کنند. همه‌چیز از شبکه‌ها و بافت‌ها و تغییراتی در صدا و ساختار درست می‌شود. او دور سرسرای بزرگ راه می‌رود و بین کف‌پوش‌هایی که جیرجیر می‌کنند راهش را پیدا می‌کند؛ صدای گام‌ها را در بالا و پایین راه‌پله‌های موزه می‌شنود، صدای جیغ بچه‌ای نوپا، نالهٔ مادربزرگ خسته‌ای که

روی نیمکتی ولو می‌شود.

رنگ هم چیز دیگری است که مردم انتظارش را ندارند. در تصورات او، در رؤیاهایش، هر چیز رنگی دارد. ساختمان‌های موزه کرم، بلوطی و فندقی‌اند. محققان موزه یاسی و لیمویی و آجری‌اند. نغمه‌های پیانو، که از بلندگوی رادیوی اتاق نگهبانی بیرون می‌آیند و تا ته تالار منتهی به اتاق کلیدداری می‌رسند، رنگ‌های مشکی زنده و آبی مرکبی ساطع می‌کنند. ناقوس‌های کلیسا قوس‌هایی به‌رنگ برنز از خود ساطع می‌کنند که تلوتلوخوران از پنجره‌ها بیرون می‌روند. زنبورها نقره‌ای‌اند؛ کبوترها زرد زنجبیلی، قهوه‌ای مایل به قرمز و گاهی هم طلایی. درختان سرو تنومندی که او و پدرش هر روز در مسیر راه‌پیمایی صبحگاهی‌شان از کنار آن‌ها رد می‌شوند در نظرش همچون تصاویر لرزان درون بازیچه‌های پر از شیشه و آینه‌اند و هر برگ سوزنی‌شان مانند چندضلعی‌ای نورانی می‌درخشد.

او هیچ خاطره‌ای از مادرش ندارد اما در تصوراتش مادر سفید است، مثل درخششی بی‌صدا. پدرش هزاران رنگ از خود می‌پراکند، رنگ عقیق، رنگ توت‌فرنگی‌های قرمز، حنایی سیر، سبز جنگل؛ بویی شبیه بوی روغن و فلز، احساس زبانهٔ قفلی که آرام در جای خود می‌لغزد. صدای دسته‌کلیدهایش با راه‌رفتن او آهنگ می‌نوازند. وقتی با رئیس یک قسمت حرف می‌زند، رنگش سبز زیتونی است؛ وقتی با دوشیزه فلوری، از قسمت گلخانه‌ها، حرف می‌زند، طیفی از نارنجی است که دم‌به‌دم پررنگ‌تر می‌شود؛ وقتی می‌خواهد آشپزی کند، قرمز روشن است. عصرها، که سر میز کارش می‌نشیند و با صدایی تقریباً نامفهوم آوازی زیرلب زمزمه می‌کند، به‌رنگ آبی سیر است؛ نوک سیگارش درخشش آبی خیره‌کننده‌ای دارد.

ماری‌لور بارها راهش را گم می‌کند. منشی‌ها یا گیاه‌شناسان، و یک بار هم دستیار مدیر، او را به اتاق کلیدداری برمی‌گردانند. او کنجکاو است؛ می‌خواهد تفاوت بین جلبک و گل‌سنگ را بداند، تفاوت بین انواع گونه‌های صدف را

بفهمد. مردان معروف دستش را می‌گیرند و او را در باغ‌ها همراهی می‌کنند یا از راه‌پله به بالا هدایت می‌کنند. می‌گویند: «من هم یک دختر دارم.» یا «او را وسط مرغ‌های مگس‌خوار پیدا کردم.»

پدر می‌گوید: «پوزش من را بپذیرید.» سیگاری می‌گیراند؛ کلیدها را یکی پس‌از دیگری از جیب‌های دختر بیرون می‌کشد. پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «من باید با تو چه کنم؟»

روز تولد نه‌سالگی‌اش، از خواب که بیدار می‌شود، دو هدیه پیدا می‌کند. اولی جعبه‌ای چوبی است که هیچ شکاف لمس‌کردنی ندارد. آن را از هر طرف برمی‌گرداند. کمی طول می‌کشد تا بفهمد در یک طرف جعبه فنر کار گذاشته شده است. فنر را که فشار می‌دهد، درِ جعبه به هوا می‌پرد و باز می‌شود. داخلش تکه‌ای پنیر خامه‌ای کاممبرت است، آن را فوراً داخل دهانش می‌اندازد.

پدرش با خنده می‌گوید: «زیادی راحت بود!»

هدیهٔ دوم سنگین است، در کاغذ و ریسمان پیچیده شده است. داخلش یک کتاب سیمی بزرگ به خط بریل است.

پدر می‌گوید: «می‌گفتند این کتاب بیشتر به درد پسرها می‌خورد یا دخترهای خیلی ماجراجو.» می‌شنود که پدر لبخند می‌زند.

ماری‌لور نوک انگشتانش را روی عنوان برجستهٔ جلد کتاب می‌لغزاند: دور. دنیا. در. هشتاد. روز. «پاپا، این کتاب خیلی گران است.»

«من باید نگران این چیزها باشم نه تو.»

آن روز صبح ماری‌لور زیر پیشخان کلیدداری می‌خزد، روی شکم می‌خوابد و هر ده انگشتش را روی خطی در یکی از صفحات می‌گذارد. خط به نظرش فرانسهٔ قدیم است، نقطه‌ها بسیار نزدیک‌تر از آنچه او به آن عادت دارد چاپ شده‌اند. اما، بعد از یک هفته، خواندن برایش آسان می‌شود. روبانی را که برای نشانهٔ کتاب از آن استفاده می‌کند پیدا می‌کند، کتاب را باز می‌کند و به دنیایی ورای موزه قدم می‌گذارد.

آقای فاگ مرموز در تمام عمرش مثل ماشین زندگی می‌کند. ژان پاسپارتو پیشخدمتِ فرمان‌بردار او می‌شود. وقتی بعد از دو ماه به آخرین خط داستان می‌رسد، دوباره به صفحهٔ اول برمی‌گردد و از ابتدا شروع می‌کند. شب که می‌شود، انگشتانش را روی ماکت پدر می‌کشد: روی برج ناقوس، روی ویترین مغازه‌ها. در تخیلاتش، شخصیت‌های ژول ورن را می‌بیند که در این خیابان‌ها راه می‌روند، در مغازه‌ها گپ می‌زنند؛ نانوای کوچولوی یک‌سانتی قرص‌های نان را، که به‌اندازهٔ یک خال‌اند، داخل تنورها می‌لغزاند و بیرون می‌آورد؛ سه دزد ریزه‌میزه، همان‌طور که به‌آرامی از جلوی مغازهٔ جواهرفروشی می‌رانند، نقشهٔ دزدی‌شان را طرح می‌کنند؛ ماشین‌های کوچک پرسروصدا، با برف‌پاک‌کن‌هایی که جلووعقب می‌روند، در خیابان میربل ازدحام کرده‌اند. پشت پنجره‌ای در طبقهٔ چهارم خیابان پاتریارش، نمونهٔ مینیاتوری پدرش پشت میزی مینیاتوری در آپارتمان مینیاتوری‌شان نشسته است و تکه‌چوب بسیار کوچکی را سنباده می‌زند، درست همان‌طور که در زندگی واقعی می‌نشیند؛ آن‌طرف اتاق یک دختر مینیاتوری است، لاغر است و همه‌چیز را به‌سرعت یاد می‌گیرد. کتابی باز در دامنش قرار دارد و قلبی بزرگ در سینه‌اش می‌تپد؛ قلبی پر از تمنّا، قلبی بی‌هراس.

یوتا می‌گوید: «باید قسم بخوری، قسم می‌خوری؟» او در بین طبل‌های زنگ‌زده و تیوب‌های پاره‌پاره و گل کرم‌زدهٔ ته رودخانه ده متر سیم مسی پیدا کرده است. چشمانش همچون تونل‌هایی روشن می‌درخشند.

ورنر به درختان و نهر نگاهی می‌اندازد. بعد چشم‌هایش را به‌سوی خواهرش برمی‌گرداند. «قسم می‌خورم.»

با کمک هم و پنهان از چشم دیگران، سیم را به خانه می‌آورند. پشت پنجرهٔ پستوی ورنر، آن را از میخ‌های زیر سقف شیروانی می‌گذرانند و به‌شکل مارپیچ حلقه می‌کنند. بعد به رادیوشان وصلش می‌کنند. تقریباً بلافاصله، روی یکی از باندهای موج‌کوتاه، صدای کسی را می‌شنوند که به زبانی عجیب، پر از حروف «س» و «ز»، حرف می‌زند. «این چه زبانی است؟ روسی؟»

ورنر فکر می‌کند مجارستانی باشد.

یوتا در آن تاریکی و گرما با دقت تمام نگاه می‌کند. «مجارستان چقدر دور است؟»

«شاید هزار کیلومتر؟»

دهان یوتا باز می‌ماند.

آن‌طور که معلوم می‌شود، صداها از همه‌جای اروپا، از ورای ابرها و خاکه‌زغال‌ها و از میان بام رد می‌شوند و به‌سرعت راهشان را به زولفراین باز می‌کنند. هوا آکنده از صداست. یوتا فهرستی درست می‌کند و نام ایستگاه‌ها را با درجه‌هایی که ورنر در اطراف پیچ تنظیم رسم کرده است مطابقت می‌دهد و اسم هر شهری را که موفق می‌شوند صدایش را بگیرند با املای درست در کنار آن می‌نویسد. ورونا ۶۵، درسدن ۸۸، لندن ۱۰۰، رم، پاریس، لیون. رادیوهای موج‌کوتاه آخر شب: قلمرو یاوه‌گویان و رؤیابافان، دیوانگان و

رجزخوانان.

بعداز دعا، بعداز خاموش‌کردن چراغ‌ها، یوتا یواشکی به اتاقک برادرش می‌رود؛ به‌جای‌آنکه باهم نقاشی بکشند، کنار هم دراز می‌کشند و تا نیمه‌شب، تا ساعت یک و دو صبح به رادیو گوش می‌کنند. گزارش‌های خبری انگلیسی را می‌شنوند که چیزی ازشان نمی‌فهمند؛ زنی از برلین دربارهٔ آرایش مناسب مهمانی عصرانه اظهارفضل می‌کند.

یک شب ورنر و یوتا برنامهٔ خش‌داری را می‌گیرند که مرد جوانی در آن با صدایی لطیف و به زبان فرانسوی لهجه‌دار دربارهٔ نور صحبت می‌کند.

صدا می‌گوید: بچه‌ها، شکی نیست که مغز در تاریکی مطلق محبوس است. مغز در مایع شفافی درون جمجمه شناور است و هرگز در معرض نور قرار ندارد. باوجوداین، دنیایی که در ذهن ما می‌سازد پر از نور است. سرشار است از رنگ و حرکت. پس، بچه‌ها، چطور مغز که بدون ذره‌ای نور زندگی می‌کند برای ما دنیایی پر از نور می‌سازد؟

از رادیو صدای خش‌خش و پارازیت می‌آید.

یوتا پچ‌پچ می‌کند: «این چیه؟»

ورنر جواب نمی‌دهد. صدای مرد فرانسوی به نرمی مخمل است. لهجه‌اش با لهجهٔ فرا النا بسیار متفاوت است، بااین‌حال صدا به حدی گرم و مسحورکننده است که ورنر می‌تواند تمام کلماتش را بفهمد. مرد فرانسوی دربارهٔ خطای دید و امواج الکترومغناطیسی صحبت می‌کند؛ لحظه‌ای سکوت می‌شود و بعد صدای بلند پارازیت می‌آید، انگار صفحه را برمی‌گردانند و بعد او با اشتیاق دربارهٔ زغال صحبت می‌کند.

بچه‌ها، یک تکه زغال روشن را در اجاق خانه‌تان تصور کنید. نگاهش کنید. این تکه زغال زمانی گیاه سبزی بوده، شاید نی یا سرخسی که یک‌میلیون، شاید دومیلیون، شاید هم صدمیلیون سال پیش زندگی می‌کرده است. می‌توانید صدمیلیون سال را مجسم کنید؟ در تمام دورهٔ زندگی‌اش، هر تابستان،

برگ‌هایش تمام نوری را که می‌توانستند جذب و انرژی خورشید را به گیاه تبدیل کردند، به پوست و شاخه و ساقه. چون گیاهان، تقریباً همان‌طور که ما غذا می‌خوریم، نور می‌خورند. اما بعد گیاه می‌میرد و احتمالاً در آب می‌افتد و می‌پوسد و تبدیل به تورب(۷) می‌شود. تورب هم درون زمین جمع می‌شود؛ سال‌های سال، زمانی بسیار طولانی، آن‌قدر که یک ماه یا یک دهه یا حتی تمام زندگی شما در برابر آن به اندازهٔ یک فوت است، به اندازهٔ یک بشکن. عاقبت تورب خشک و سفت می‌شود، مثل سنگ، و کسی آن را از دل زمین بیرون می‌کشد و زغال‌فروش آن را به در خانهٔ شما می‌آورد، شاید حتی خودتان آن را تا اجاق می‌برید و حالا همان نور خورشید -نور خورشید صدمیلیون سال پیش- امشب خانه‌تان را گرم می‌کند...

زمان کند می‌شود. اتاق زیرشیروانی ناپدید می‌شود، یوتا هم با آن. آیا تابه‌حال کسی چنین عمیق دربارهٔ همان چیزهایی که ورنر این‌قدر کنجکاو دانستنشان بوده صحبت کرده است؟

مرد نتیجه می‌گیرد: چشم‌هایتان را باز کنید و، پیش‌ازآنکه برای همیشه بسته شوند، هرآنچه می‌توانید با آن‌ها ببینید. بعد صدای پیانو می‌آید: آهنگی غمگین که در نظر ورنر حرکت قایقی طلایی را در رودخانه‌ای تاریک تداعی می‌کند، تلفیقی از ملودی‌هایی که شکل زولفراین را تغییر می‌دهند: خانه‌ها زیر مه می‌روند، حفره‌های معادن پر می‌شوند، دودکش‌ها می‌افتند. دریایی کهن تمام خیابان‌ها را فرامی‌گیرد و هوا، آکنده از حس توانستن، به جریان درمی‌آید.

دریای شعله‌ها

شایعات، به‌سرعت برق و باد، در موزهٔ پاریس پخش می‌شوند، به‌تندی حرکت دستمالی در باد. موزه دارد بررسی می‌کند که سنگ قیمتی خاصی را به نمایش بگذارد؛ جواهری که از هر چیز دیگری در تمام مجموعه‌های آن باارزش‌تر است.

ماری‌لور صحبت‌های یکی از تاکسیدرمیست‌ها را با دیگری می‌شنود: «می‌گویند سنگ را از ژاپن آورده‌اند، خیلی قدیمی است، مال یکی از شوگان‌های(۸) قرن یازدهم بوده است.»

دیگری می‌گوید: «من شنیده‌ام آن را از خزانهٔ خودمان بیرون آورده‌اند. می‌گویند از اول اینجا بوده است ولی به دلایل حقوقی اجازه نداشتیم آن را به نمایش بگذاریم.» یک روز سنگ توده‌ای از هیدروکسی کربنات منیزیم کمیاب است و روز دیگر ستاره‌ای از یاقوت کبود که هرکس آن را لمس کند، دستش آتش می‌گیرد. بعد تبدیل به الماس می‌شود، بی‌چون‌وچرا الماس است. بعضی‌ها به آن سنگ چوپان می‌گویند، بعضی هم خونما(۹)، اما طولی نمی‌کشد که همه از آن با نام «دریای شعله‌ها» یاد می‌کنند.

ماری‌لور فکر می‌کند: چهار سال گذشته است.

یکی از دربان‌ها در اتاق نگهبانی می‌گوید: «این سنگ شیطانی است. برای هرکس که آن را همراه داشته باشد، بدبختی می‌آورد. شنیده‌ام هر نُه صاحب قبلی آن خودشان را کشته‌اند.»

صدای دیگری می‌گوید: «من شنیده‌ام هرکس آن را بدون دستکش در دستش بگیرد، ظرف یک هفته می‌میرد.»

«نه، نه، اگر آن را در دست بگیری، نمی‌توانی بمیری، اما آدم‌های دوروبرت ظرف یک ماه، شاید هم یک سال، می‌میرند.»

سومی خنده‌کنان می‌گوید: «پس بد نیست من هم دست‌به‌کار شوم!»

ضربان قلب ماری‌لور شدت می‌گیرد. او ده‌ساله است و می‌تواند هر تصویری را روی پردهٔ سیاه تخیلاتش بیندازد: از قایق بادبانی گرفته تا نبرد با شمشیر و کولوسئومی(۱۰) پر از رنگ. دور دنیا در هشتاد روز را آن‌قدر خوانده است که حروف بریل آن نرم و سابیده شده‌اند؛ پدر برای جشن تولد امسالش کتابی خریده است از آن هم قطورتر: سه تفنگدار دوما.

ماری‌لور می‌شنود که الماس سبز کم‌رنگ است، به‌درشتی دگمهٔ کت. بعد می‌شنود به‌بزرگی قوطی کبریتِ کتابی است. یک روز بعد رنگش آبی است، به‌بزرگی مشت بچه. الههٔ خشمگینی را مجسم می‌کند که پاورچین‌پاورچین در سرسراها راه می‌رود و نفرین را همچون ابرهای زهرآلود به درون تالارها می‌پراکند. پدرش می‌گوید که جلوی این خیالات را بگیرد. سنگ فقط سنگ است، باران هم فقط باران. بداقبالی فقط بخت بد است. بعضی چیزها هم فقط کمیاب‌تر از بقیه‌اند. برای همین است که قفل‌ها وجود دارند.

«ولی، پاپا، فکر می‌کنی واقعیت داشته باشد؟»

«الماس یا نفرین؟»

«هردو. هرکدام.»

«این‌ها فقط قصه‌اند، ماری.»

بااین‌حال، هروقت اتفاق بدی می‌افتد، در بین کارکنان چو می‌افتد که الماس باعث آن بوده است. برق یک ساعت قطع می‌شود: تقصیر الماس است. نشت لوله‌ای یک قفسهٔ کامل از نمونه‌های گیاهی پرس‌شده را از بین می‌برد: تقصیر الماس است. وقتی زن مدیر در میدان دیووژ روی یخ‌ها لیز می‌خورد و مچ دستش از دو جا می‌شکند، دستگاه شایعه‌پراکنی موزه منفجر می‌شود.

در همین ایام، پدرِ ماری‌لور را به دفتر مدیر احضار می‌کنند. دو ساعت آنجا می‌ماند. تابه‌حال چند بار پیش آمده بود پدرش را برای جلسه‌ای دوساعته به اتاق مدیر بخواهند؟ حتی یک بار هم نشده بود.

تقریباً بلافاصله بعداز آن، پدرش در گالری کانی‌شناسی مشغول کاری جدی می‌شود. چندین هفته چرخ‌دستی‌های پر از وسایل و تجهیزات گوناگون را از اتاق کلیدداری بیرون می‌برد و برمی‌گرداند، ساعت‌های طولانی بعداز بسته‌شدن موزه به کارش ادامه می‌دهد و هر شب که به اتاق کلیدداری برمی‌گردد، بوی آلیاژهای جوشکاری و خاک‌اره می‌دهد. هر بار ماری‌لور می‌خواهد همراهش برود، او سر باز می‌زند. می‌گوید بهتر است با کتاب‌های تمرین بریلش در کلیدداری بماند یا به آزمایشگاه نرم‌تنان در طبقهٔ بالا برود.

سر صبحانه به پدرش پیله می‌کند. «تو داری برای نمایش آن الماس یک محفظهٔ مخصوص می‌سازی؛ یک جور گاوصندوق که می‌شود تویش را دید.»

پدرش سیگاری روشن می‌کند. «ماری، لطفاً کتابت را بردار. موقع رفتن است.»

پاسخ‌های دکتر ژیفار هم چندان بهتر نیستند. «لورت، می‌دانی الماس-یا اصلاً تمام کریستال‌ها- چطور رشد می‌کنند؟ لایه‌های میکروسکوپی، در حد فقط چندهزار اتم در ماه، طی هزاران‌هزار سال، یکی‌یکی روی لایه‌های قبلی می‌نشینند. قصه‌ها هم همین‌طورند. تمام سنگ‌های قدیمی قصه‌هایی دورشان جمع می‌کنند. آن سنگ کوچکی که تو درباره‌اش این‌قدر کنجکاوی، ممکن است آلاریک، فاتح رم، را دیده باشد؛ ممکن است در چشم فرعون‌ها درخشیده باشد؛ ممکن است ملکه‌های سکاها آن را به خود آویخته و تمام شب رقصیده باشند؛ ممکن است جنگ‌هایی بر سر آن درگرفته باشد.»

«پاپا می‌گوید نفرین‌ها فقط قصه‌هایی هستند که ساخته شده‌اند تا جلوی دزدها را بگیرند. می‌گوید در این موزه شصت‌وپنج‌میلیون نمونه هست که اگر راهنمای درستی داشته باشی، هرکدامشان می‌توانند به‌اندازهٔ آن الماس شگفت‌انگیز باشند.»

دکتر ژیفار می‌گوید: «بااین‌حال، بعضی چیزها آدم را اغوا می‌کنند، مثلاً مرواریدها یا صدف‌هایی که دهانه‌شان سمت چپ است. حتی بهترین دانشمندان هم گاه‌گاهی وسوسه می‌شوند چیزی را در جیبشان بگذارند. آن

چیز خیلی کوچک ممکن است بسیار زیبا باشد، بسیار باارزش. فقط قوی‌ترین مردم می‌توانند به چنین احساساتی پشت کنند.»

لحظه‌ای ساکت می‌شوند.

ماری‌لور می‌گوید: «شنیده‌ام این الماس مثل نوری از دنیای اولیه است، دنیای پیش‌از هبوط. نوری که از طرف خدا به زمین باریده است.»

«تو می‌خواهی بدانی این الماس چه شکلی است. برای همین این‌قدر کنجکاوی.»

ماری‌لور صدفی را در دستش می‌غلتاند. آن را دم گوشش می‌گیرد.

ده‌هزار کشو، ده‌هزار نجوا درون ده‌هزار صدف.

می‌گوید: «نه، فقط می‌خواهم مطمئن شوم پاپا به آن نزدیک نمی‌شود.»

(nbookcity.com)

چشم‌هایت را باز کن

ورنر و یوتا باز هم برنامهٔ مرد فرانسوی را پیدا می‌کنند، بارها و بارها. همیشه حول‌وحوش وقت خواب، همیشه هم از وسط موضوعی بسیار آشنا.

بچه‌ها، بیایید امروز از آن دستگاه پیچیده‌ای صحبت کنیم که باید در سر شما کار کند تا بتوانید ابرویتان را بخارانید... آن‌ها به برنامه‌ای دربارهٔ موجودات دریایی گوش می‌کنند و برنامهٔ دیگری دربارهٔ قطب شمال. یوتا برنامه‌ای را که دربارهٔ مغناطیس است دوست دارد. ورنر به بخش‌هایی دربارهٔ نور علاقه‌مند است: خسوف و کسوف، ساعت‌های آفتابی، شفق قطبی و طول‌موج‌ها. ما به نور مرئی چه می‌گوییم؟ رنگ. نور مرئی همان رنگ است. اما یک سوی طیف الکترومغناطیس صفر است و سوی دیگرش تا بی‌نهایت می‌رود، پس بچه‌ها، حقیقتاً از دیدگاه ریاضی، تمام نور نامرئی است.

ورنر دوست دارد به پستویش بخزد و موج‌های رادیویی را همچون سیم‌های چنگی مجسم کند که کیلومترها امتداد دارند، بر فراز زولفراین خم می‌شوند و به ارتعاش درمی‌آیند و از میان جنگل‌ها و شهرها و دیوارها پرواز می‌کنند. نیمه‌شب او و یوتا به‌دنبال آن صدای تأثیرگذار و نافذ در لایهٔ یونوسفر(۱۱) پرسه می‌زنند. وقتی پیدایش می‌کنند، ورنر احساس می‌کند به زندگی دیگری پرتاب شده است؛ به جای اسرارآمیزی که در آن کشف‌های بزرگ امکان‌پذیر است. جایی که در آن بچه‌یتیمی از شهری معدنی می‌تواند بعضی اسرار حیاتی پنهان‌شده در دنیای مادی را کشف کند.

او و خواهرش آزمایش‌های مرد فرانسوی را اجرا می‌کنند؛ با چوب‌کبریت قایق موتوری می‌سازند و با سوزن خیاطی آهن‌ربا.

«ورنر، چرا نمی‌گوید از کجا حرف می‌زند؟»

«شاید برای‌اینکه نمی‌خواهد ما بدانیم.»

«به نظر پولدار می‌آید و تنها. شرط می‌بندم این برنامه‌ها را از یک قصر خیلی بزرگ پخش می‌کند، به‌بزرگی تمام این محله، خانه‌ای که هزار اتاق دارد و هزار خدمتکار.»

ورنر لبخندزنان می‌گوید: «شاید.»

صدای مرد می‌آید و، پس‌از آن، دوباره آوای پیانو. شاید ورنر خیالاتی شده باشد، اما هر بار که به یکی از برنامه‌ها گوش می‌کند، به نظرش می‌آید کیفیت صدا کمی افت می‌کند، ضعیف‌تر می‌شود: انگار مرد فرانسوی برنامه را از داخل کشتی‌ای پخش می‌کند که به‌آهستگی دور و دورتر می‌شود.

با گذشت هفته‌ها، ورنر، همان‌طور که یوتا کنارش خوابیده، به آسمان شب چشم می‌دوزد و بی‌قراری وجودش را فرامی‌گیرد. زندگی، جایی ورای کارخانه‌ها، ورای این دروازه‌ها، درجریان است. آن بیرون مردم به‌دنبال سؤال‌های مهم‌اند. او خودش را به‌شکل مهندس قدبلندی مجسم می‌کند که با روپوش سفید به درون آزمایشگاهی قدم می‌گذارد با دیگ‌هایی که بخار می‌کنند، ماشین‌هایی که می‌غرند و جداول پیچیده‌ای که دیوار را پوشانده‌اند. او فانوسی را با خود به بالای پلکانی مارپیچی می‌برد، به رصدخانه‌ای روشن از نور ستارگان وارد می‌شود و از درون عدسی چشمیِ تلسکوپی عظیم، که دهانه‌اش به‌سوی سیاهی‌ها نشانه رفته است، به آسمان نگاه می‌کند.

محوشدن

شاید آن راهنمای پیر تور عقلش را از دست داده بود. شاید دریای شعله‌ها اصلاً هرگز وجود نداشته است، شاید نفرین‌ها واقعیت ندارند، شاید پدرش راست می‌گوید: زمین تمامش گدازه و پوستهٔ قاره‌ای و اقیانوس است، جاذبه و زمان. سنگ‌ها فقط سنگ‌اند و باران فقط باران و بداقبالی فقط بخت بد است.

پدرش عصرها زودتر به کلیدداری برمی‌گردد. طولی نمی‌کشد که دوباره وقتی برای انجام کارهای مختلف می‌رود، ماری‌لور را هم با خود می‌برد. سر به سر ماری‌لور می‌گذارد که داخل قهوه‌اش کوهی از شکر می‌ریزد یا با نگهبان‌ها سر اینکه مارک سیگارش بهتر است شوخی می‌کند. هیچ سنگ قیمتی خیره‌کنندهٔ جدیدی را هم به نمایش نمی‌گذارند. هیچ بلا و مصیبتی هم بر سر کارمندان موزه نازل نمی‌شود؛ ماری‌لور هم نه از نیش مار هلاک می‌شود نه به‌خاطر سقوط در فاضلاب کمرش می‌شکند.

صبح روز یازدهمین سالگرد تولدش، از خواب که بیدار می‌شود، در جای ظرف شکر دو بستهٔ جدید پیدا می‌کند. اولی مکعب چوبی لاک‌الکل‌خورده‌ای است که تماماً از صفحات کشویی درست شده است. برای بازکردنش باید سیزده مرحله را پشت‌سر بگذارد. او این مراحل را در کمتر از پنج دقیقه پیدا می‌کند.

پدرش می‌گوید: «یا مسیح مقدس، تو می‌توانی گاوصندوق‌ها را هم باز کنی!»

درونش دو آب‌نبات بارنیه است، هردو را باز می‌کند و باهم داخل دهانش می‌اندازد.

درون بستهٔ دوم، یک دستهٔ بزرگ کاغذ است با این نوشته به خط بریل روی جلدش: بیست. هزار. فرسنگ. زیر. دریا.

«کتاب‌فروش گفت این کتاب دو جلد است. این جلد اول است. فکر کردم اگر همین‌طور صرفه‌جویی کنیم، سال آینده می‌توانیم دومی را هم بخریم.»

همان لحظه خواندن را شروع می‌کند. راوی داستان، زیست‌شناس دریایی مشهوری به نام پی‌یر آروناکس، در همان موزهٔ محل کار پدر ماری‌لور کار می‌کند! او پی می‌برد که در سراسر دنیا، چیزی کشتی‌ها را سوراخ می‌کند و آن‌ها یکی پس از دیگری غرق می‌شوند. آروناکس، پس‌از مأموریتی علمی در آمریکا، شروع می‌کند به تعمق دربارهٔ ماهیت واقعی این حوادث. آیا مسبب آن‌ها صخرهٔ دریایی متحرکی است؟ یا شبه‌نهنگی تک‌شاخ و غول‌آسا؟ یا ماهی مرکبی غول‌پیکر و افسانه‌ای؟

آروناکس می‌نویسد: اما می‌گذارم این اوهام همچنان هیجان‌زده‌ام کنند. باید دیگر کنارشان بگذارم، رؤیابافی بس است.

ماری‌لور تمام روز روی شکم می‌خوابد و می‌خواند. آروناکس ادعا می‌کند که راه مناسب کشفِ هر راز استفاده از منطق و استدلال و علم محض است، نه افسانه‌ها و قصه‌های پریان. انگشتان ماری‌لور روی بندی که جملات را به هم وصل کرده است حرکت می‌کنند. در تخیلش، روی عرشهٔ ناوچهٔ تندرویی که نامش «آبراهام لینکلن» است و دو دودکش دارد راه می‌رود و محوشدن شهر نیویورک را تماشا می‌کند. دژهای نیوجرسی با شلیک توپ به او ادای احترام می‌کنند؛ نشانگرهای دریایی در میان موج‌های غلتان در برابرش خم می‌شوند. هم‌زمان با دورشدن آمریکا، کشتی راهنمایی با یک جفت چراغ از کنارشان رد می‌شود؛ در پیش رو دشت‌های تابان آتلانتیک به انتظارش‌نشسته‌اند.

یکی از معاونان و همسرش به بازدید خانهٔ کودکان می‌روند. فرا النا می‌گوید که آن‌ها می‌خواهند یتیم‌خانه را ببینند.

همه خود را تمیز می‌کنند و رفتار مناسب در پیش می‌گیرند. پچ‌پچی بینشان می‌پیچد: شاید می‌خواهند بچه‌ای را به فرزندی بگیرند. در همان زمان که معاونِ هیکل‌دار و همسر جدی‌اش ـ مثل ارباب‌هایی که به دیدن کلبه‌های نفرت‌انگیز کوتوله‌ها آمده‌اند ـ اتاق نشیمن را وارسی می‌کنند، بزرگ‌ترین دخترها روی آخرین بشقاب‌های یتیم‌خانه که هنوز سالم مانده‌اند نان سیاه و جگر غاز سرو می‌کنند. وقتی شام آماده می‌شود، ورنر، با کتابی روی پایش در آن سر میز که جای پسرهاست، می‌نشیند. یوتا با دخترها در سمت مقابل می‌نشیند. با آن موهای وزکرده و ژولیدهٔ سفید درخشان، انگار به برق وصلش کرده‌اند.

خداوندا، از برای این نان و تمام هدایای دیگر که به ما ارزانی فرموده‌ای، تو را شکر می‌گوییم.

فرا النا دعای دیگری را هم به‌خاطر معاون اضافه می‌کند و بعد همه شروع می‌کنند به خوردن.

بچه‌ها نگران‌اند. حتی هانس شیلتزر و هربرت پومزل هم با آن پیراهن‌های قهوه‌ای‌شان آرام نشسته‌اند. زن معاون چنان شق‌ورق نشسته است که انگار ستون فقراتش را از چوب بلوط تراشیده‌اند.

شوهرش می‌گوید، «تمام بچه‌ها کمک می‌کنند؟»

«مسلماً. مثلاً کلودیا سبد نان را درست کرده و دوقلوها جگر را آماده کرده‌اند.»

کلودیا فاستر درشت‌اندام سرخ می‌شود. دوقلوها چند بار مژه برهم می‌زنند.

ذهن ورنر سرگردان است؛ دارد دربارهٔ کتاب روی پایش فکر می‌کند، اصول علم

مکانیک نوشتهٔ هاینریش هرتز. این کتاب را در زیرزمین کلیسا پیدا کرد، آب‌خورده و فراموش‌شده، مال دهه‌ها پیش. کشیش گذاشت که آن را به خانه بیاورد و فرا النا هم اجازه داد آن را نگه دارد و حالا چند هفته است با ریاضیات پردردسر آن درگیر است. ورنر دارد یاد می‌گیرد که الکتریسیته می‌تواند خودش ساکن باشد اما اگر آن را به مغناطیس وصل کنیم، ناگهان حرکت به وجود می‌آید، موج. میدان و مدار، هدایت و القا، فضا، زمان، جرم. هوا پر از چیزهای نامرئی است! چقدر دلش می‌خواست چشم‌هایی داشته باشد که امواج ماورای بنفش یا امواج مادون قرمز را ببینند؛ چشم‌هایی که ببینند امواج رادیوییِ ازدحام‌یافته در آسمان درحال‌تاریک‌شدن چطور از بین دیوارهای خانه رد می‌شوند.

وقتی بالا را نگاه می‌کند، همه به او خیره شده‌اند. چشمان فرا النا مضطرب‌اند.

هانس شیلتزر اعلام می‌کند: «یک کتاب است، قربان.» آن را از روی پای ورنر می‌کشد. کتاب آن‌قدر سنگین است که باید دودستی نگهش دارد.

چند چین روی پیشانی خانم معاون می‌افتد. ورنر حس می‌کند گونه‌هایش گل انداخته‌اند.

معاون دست چاقش را دراز می‌کند. «کتاب را بده به من.»

هربرت پومزل می‌گوید: «کتاب یهودی‌هاست، مگر نه؟»

به نظر می‌آید فرا النا می‌خواهد چیزی بگوید ولی بعد منصرف می‌شود.

ورنر می‌گوید: «هرتز در هامبورگ به دنیا آمده است.»

یوتا یک‌دفعه به میان صحبت می‌پرد: «ریاضی برادرم خیلی خوب است. از تمام معلم‌های مدرسه بهتر است. شاید یک روز جایزهٔ بزرگی را ببرد. برادرم می‌گوید ما به برلین می‌رویم و زیر نظر دانشمندان بزرگ آنجا درس می‌خوانیم.»

بچه‌های کوچک‌تر دهانشان بازمی‌ماند؛ بچه‌های بزرگ‌تر زیرلبی می‌خندند.

ورنر چشم از بشقابش برنمی‌دارد. معاون، همان‌طور که صفحات کتاب را ورق می‌زند، اخم‌هایش درهم می‌رود. هانس شیلتزر به ساق پای ورنر می‌زند و سرفه می‌کند.

فرا النا می‌گوید: «یوتا، کافی است.»

خانم معاون چنگالی پر از جگر در دهان می‌گذارد و می‌جود و قورت می‌دهد و دستمالش را به دو گوشهٔ لبش می‌مالد. معاون اصول علم مکانیک را زمین می‌گذارد و آن را به کناری هل می‌دهد، بعد به کف دست‌هایش نگاه می‌کند، انگار کتاب آن‌ها را کثیف کرده است.

می‌گوید: «تنهاجایی که برادرت می‌رود، دختر کوچولو، داخل معدن است. به‌محض‌آنکه پانزده‌ساله شود. مثل همهٔ پسرهای دیگر این خانه.»

یوتا چهره درهم می‌کشد و ورنر با چشم‌هایی که می‌سوزد به جگر یخ‌کردهٔ درون بشقابش خیره می‌شود و چیزی درون سینه‌اش محکم و محکم‌تر به هم فشرده می‌شود. بقیهٔ شام در سکوت کامل صرف می‌شود، تنهاصدایی که از بچه‌ها به گوش می‌رسد صدای بریدن و جویدن و قورت دادن است.

شایعات

شایعات جدیدی از راه می‌رسند. خش‌خش‌کنان از بین باریکه‌راه‌های باغ گیاهان می‌گذرند و چرخ‌زنان از بین سرسراهای موزه رد می‌شوند؛ در دخمه‌های غبارگرفته‌ای که گیاه‌شناسانِ پیر چروکیده خزه‌های کم‌نظیر را بررسی می‌کنند بازمی‌تابند. می‌گویند آلمانی‌ها دارند می‌آیند.

یکی از باغبان‌ها می‌گوید آلمانی‌ها برای انتقال سپاهشان شصت‌هزار هواپیمای بدون موتور دارند؛ می‌توانند بی‌آنکه چیزی بخورند روزها راه‌پیمایی کنند؛ حتی به دخترمدرسه‌ای‌ها رحم نمی‌کنند. زنی که در باجهٔ بلیت‌فروشی کار می‌کند می‌گوید آلمانی‌ها قرص‌های دودزا دارند و کمربندهای موشکی(۱۲) به تن می‌کنند؛ پچ‌پچ‌کنان می‌گوید یونیفرمشان از پارچهٔ مخصوصی ساخته شده که از فولاد هم محکم‌تر است.

ماری‌لور روی نیمکت کنار محل نمایش نرم‌تنان می‌نشیند و گوش‌هایش به‌دنبال صحبت‌های رهگذران کشیده می‌شود. از دهان پسری می‌پرد: «آن‌ها بمبی دارند که اسمش را علامت محرمانه گذاشته‌اند، صدای انفجارش آن‌قدر بلند است که هرکس آن را بشنود، شلوارش را خراب می‌کند!»

صدای خنده می‌آید.

«شنیده‌ام آن‌ها شکلات‌های مسموم پخش می‌کنند.»

«من شنیده‌ام هرجا می‌روند، آدم‌های معلول و کم‌عقل را زندانی می‌کنند.»

هر بار ماری‌لور شایعهٔ دیگری را برای پدرش بازگو می‌کند، پدر واژهٔ «آلمان» را تکرار می‌کند، با علامت سؤالی بعداز آن، گویی اولین بار است این نام بر زبانش جاری می‌شود. می‌گوید اشغال اتریش چیزی نیست که مایهٔ نگرانی باشد. می‌گوید همه جنگ قبلی را به خاطر دارند و هیچ‌کس آن‌قدر دیوانه نیست که بخواهد دوباره چنان دورانی را از سر بگذراند. می‌گوید مدیر موزه

اصلاً نگران نیست، رؤسای بخش‌ها هم همین‌طور، پس دخترهای نوجوان هم نباید نگران باشند. بهتر است به سراغ درس‌هاشان بروند.

حرفش به نظر درست می‌رسد: غیر از روزهای هفته هیچ‌چیز عوض نمی‌شود. هر روز صبح ماری‌لور از خواب بلند می‌شود، لباس می‌پوشد و به‌دنبال پدرش وارد ورودی شماره ۲ می‌شود و به خوش‌وبش پدر با نگهبانان شب و دربانان گوش می‌دهد. روزبه‌خیر، روزبه‌خیر. روزبه‌خیر، روزبه‌خیر. دانشمندان و کتابداران هنوز هم صبح‌ها کلیدهاشان را تحویل می‌گیرند، هنوز هم به بررسی عاج‌های فیل بسیار قدیمی و عروس‌های دریایی کم‌نظیر و مجموعه‌های گیاهان خشک‌شده‌شان مشغول‌اند. منشی‌ها هنوز هم دربارهٔ چیزهایی که تازه مد شده است حرف می‌زنند؛ مدیر هنوز هم با لیموزین دلاژ دورنگش سر کار می‌آید و هر روز ظهر دست‌فروش‌های آفریقایی چهارچرخه‌های حامل ساندویچشان را ساکت و آرام تا ته سالن‌ها می‌برند و آهسته می‌گویند: نان چاودار و تخم‌مرغ، نان چاودار و تخم‌مرغ.

ماری‌لور، در کلیدداری، در توالت، در راهروها، ژول ورن می‌خواند؛ روی نیمکت‌های سرسرای بزرگ و در صدها راه سنگ‌فرشی که در باغ‌ها هست. نیمهٔ اول بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا را بارها خوانده است، آن‌قدر که کمابیش آن را از بر می‌داند.

دریا همه‌چیز است. هفت‌دهم کرهٔ زمین را می‌پوشاند... دریا فقط مخزنی است برای تمام موجودات شگفت‌انگیز و ماوراء طبیعی موجود در آن، فقط عشق است و حرکت؛ بیکرانی زنده.

شب، در تختخوابش، سوار بر ناتیلوس کاپیتان نمو می‌راند، زیر طوفان‌های دریایی، و چترهایی از مرجان‌ها از فراز سرش رد می‌شوند.

دکتر ژیفار نام صدف‌ها را به ماری‌لور یاد می‌دهد -لامبیس لامبیس، سیپرائه مونتا، لافیوتوما اکوتا- و می‌گذارد او تیغ‌ها و روزنه‌ها و شیارهاشان را به‌ترتیب حس کند. شاخه‌های تکامل جانداران دریایی و ترتیب دوره‌های زمین‌شناسی را

برایش توضیح می‌دهد. بهترین روزها آن‌هایی است که می‌تواند نگاهی اجمالی به چرخهٔ نامحدود هزاره‌های پیش‌از خود بیندازد؛ میلیون‌ها سال، ده‌هامیلیون سال.

«لورت، تقریباً تمام گونه‌هایی که تابه‌حال زندگی کرده‌اند منقرض‌شده‌اند. دلیلی ندارد که فکر کنیم ما آدم‌ها با بقیه فرق داریم!» دکتر ژیفار این را، تقریباً شادمانه، اعلام می‌کند و در لیوانش نوشیدنی می‌ریزد. ماری‌لور سر او را قفسه‌ای با ده‌هزار کشوی کوچک مجسم می‌کند.

در تمام طول تابستان بوی گزنه‌ها و گل‌های مینا و صدای شرشر آب باران در باغ‌ها پیچیده‌اند. وقتی ماری‌لور و پدرش تصادفاً تارت گلابی را می‌سوزانند، پدر تمام پنجره‌ها را باز می‌کند تا دود بیرون برود و صدای نواختن ویولن از خیابان به گوش ماری‌لور می‌رسد. بااین‌حال، پاییز که از راه می‌رسد، یکی‌دو بار در هفته در لحظات خاصی از روز، وقتی ماری‌لور زیر دیوارهای گیاهی بزرگ باغ گیاهان می‌نشیند یا کنار میز کار پدرش کتاب می‌خواند و سرش را از روی کتابش بلند می‌کند، شک ندارد که بوی بنزین را در باد حس می‌کند. انگار رود عظیمی از ماشین‌ها، به‌نحوی آرام و برگشت‌ناپذیر، به‌سوی او درحرکت‌اند.

بزرگ‌تر، سریع‌تر، درخشان‌تر

عضویت در سازمان جوانان هیتلری اجباری می‌شود. به پسرهای شاخهٔ دانش‌آموزی سازمان رزمایش‌هایی یاد می‌دهند و استانداردهای سلامتی را از آن‌ها می‌پرسند و ازشان می‌خواهند شصت متر را در دوازده ثانیه بدوند. همه‌چیز بر مدار افتخار و میهن و رقابت و فداکاری می‌گردد.

پسرها، همان‌طور که دور منطقه رژه می‌روند، می‌خوانند:...وفادارانه زندگی کنید، شجاعانه بجنگید و خندان بمیرید...

کار مدرسه، کارهای روزانه، تمرین‌ها. ورنر شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و به رادیو گوش می‌کند یا با مسائل پیچیدهٔ ریاضی، که پیش‌از ضبط کتاب اصول علم مکانیک از روی آن کپی کرده است، کلنجار می‌رود. موقع غذاخوردن خمیازه می‌کشد، از دست بچه‌های کوچک زود عصبانی می‌شود. فرا النا به صورت ورنر خیره می‌شود و می‌پرسد: «حالت خوب است؟» ورنر نگاهش را به جایی دیگر می‌دوزد و می‌گوید: «خوبم.»

تئوری‌های هرتز جالب‌اند اما او بیش از هر چیز دوست دارد چیزهایی بسازد؛ با دستانش کار کند و بین انگشتان و موتور مغزش ارتباط برقرار کند. ورنر چرخ‌خیاطی یکی از همسایه‌ها را تعمیر می‌کند، ساعت بزرگ و قدیمی یتیم‌خانه را هم. دستگاهی می‌سازد که به کمک چند قرقره لباس‌های شسته را از زیر آفتاب به داخل می‌آورد و، به کمک باتری و زنگ و سیم، زنگ خطر ساده‌ای می‌سازد تا اگر یکی از بچه‌های کوچک بیرون رفت، فرا النا خبردار شود. ماشینی برای قاچ‌کردن هویج اختراع می‌کند که در آن، با بالاکشیدن یک دسته، نوزده تیغه پایین می‌آید و هویج به بیست استوانهٔ منظم خرد می‌شود.

یک روز، رادیوی یکی از همسایه‌ها خراب می‌شود. فرا النا پیشنهاد می‌کند ورنر به آن نگاهی بیندازد. ورنر پیچ‌های صفحهٔ پشت رادیو را باز می‌کند،

لامپ‌های خلأ را کمی عقب‌وجلو می‌برد. یکی‌شان درست سر جایش قرار نگرفته است. ورنر آن را سر جای خودش قرار می‌دهد. رادیو دوباره جان می‌گیرد و همسایه با شادمانی فریاد می‌زند. طولی نمی‌کشد که مردم هر هفته کنار خانهٔ کودکان می‌ایستند و سراغ تعمیرکار رادیو را می‌گیرند. وقتی می‌بینند ورنر سیزده‌ساله، درحالی‌که چشم‌هایش را می‌مالد با آن انبوه موهای سفید بیرون‌زده از سرش و آن جعبه‌ابزار دست‌ساز آویزان از دستش، از اتاق زیرشیروانی پایین می‌آید، ناباورانه با پوزخندی به او خیره می‌شوند.

تعمیر رادیوهای قدیمی از همه آسان‌تر است: مدارهای ساده‌تری دارند و لامپ‌های خلأ هم‌اندازه. ممکن است موم از کندانسورش چکه کند یا روی یکی از مقاومت‌هایش زغال نشسته باشد. حتی در جدیدترین دستگاه‌ها هم ورنر بالأخره می‌تواند راه‌حلی پیدا کند. او دستگاه را باز می‌کند، به مدارهایش خیره می‌شود، می‌گذارد انگشتانش مسیر حرکت الکترون‌ها را دنبال کنند. منبع انرژی، تریود، مقاومت، سیم‌پیچ، بلندگو. ذهنش را در حول‌وحوش مشکل پرواز می‌دهد، به‌هم‌ریختگی‌ها مرتب می‌شوند. موانع خودشان را نشان می‌دهند و طولی نمی‌کشد که رادیو درست می‌شود.

گاهی چند مارک هم به او می‌دهند. گاهی مادر یک معدنچی برایش سوسیس می‌پزد یا چند بیسکویت را در دستمالی می‌پیچد تا برای خواهرش به خانه ببرد. بعداز مدت کوتاهی، ورنر می‌تواند نقشه‌ای از تقریباً تمام رادیوهای محله در سرش ترسیم کند: یک دستگاه شیشه‌ای ساخت آلمان در آشپزخانهٔ داروخانه‌چی؛ رادیوگرام ده‌لامپهٔ خوشگلی در خانهٔ یکی از رؤسای بخش که هر بار ورنر می‌خواست کانالش را عوض کند، به انگشتانش شوک می‌داد. حتی در فقیرترین دخمه‌ها هم معمولاً یک رادیوی دولتی هست.

دستگاه فلکزمفنگر وی‌ای۳۰۱ (۱۳) رادیویی است که انبوهی از آن را با نقش عقاب و صلیب شکسته‌ای حک‌شده بر آن تولید کرده‌اند؛ رادیویی که نمی‌تواند موج‌کوتاه را بگیرد و فقط برای فرکانس‌های آلمانی درجه‌بندی شده است.

رادیو: دستگاهی که میلیون‌ها گوش را به یک دهان گره می‌زند. از بلندگوهای رادیو در سرتاسر زولفراین، صدای بریده‌بریدهٔ رایش همچون درختی استوار رشد می‌کند؛ شنونده‌ها به‌سمت شاخه‌هایش خم می‌شوند، انگار این لب‌های خداست که برایشان حرف می‌زند و وقتی این خدا دست از نجوا برمی‌دارد، مستأصلانه در جستجوی کسی برمی‌آیند که بتواند همه‌چیز را سر جای اولش برگرداند.

معدنچیان هفت روز هفته زغال را کشان‌کشان به روشنایی می‌آورند. زغال پودر می‌شود و وارد کوره‌های کک می‌شود. کک در برج‌های عظیمِ خنک‌کن سرد می‌شود و تا کوره‌های بلند حمل می‌شود تا سنگ آهن را ذوب کند. آهن خالص می‌شود و به فولاد تبدیل می‌شود. آن را قالب می‌زنند، به‌شکل شمش درمی‌آورند، در شناورها بار می‌زنند و به دهان بزرگ و همیشه‌گرسنهٔ کشور می‌فرستند. رادیو می‌گوید: فقط با عبور از میان داغ‌ترین آتش‌ها می‌توان خالص شد. فقط با گذشتن از سخت‌ترین آزمایش‌هاست که بندهٔ برگزیدهٔ خدا به اوج می‌رسد.

یوتا یواشکی می‌گوید: «امروز یکی از دخترها را از برکه بیرون انداختند، اسمش اینگه هاشمان است. گفتند نمی‌گذارند ما با دورگه‌ها شنا کنیم. گفتند غیربهداشتی است. دورگه، ورنر. مگر ما هم دورگه نیستیم؟ مگر نصف ما از مادرمان و نصف دیگر از پدرمان نیست؟»

«منظورشان نیمه‌یهودی است. یواش حرف بزن! ما نیمه‌یهودی نیستیم.»

«بالأخره نصف چیزی که باید باشیم.»

«ما آلمانی کامل هستیم. هیچ‌چیز نصفه‌نیمه‌ای نیستیم.»

هربرت پومزل پانزده‌ساله شده و به خوابگاه معدنچیان رفته است. او، در شیفت دوم، خاموش‌کنندهٔ گازهای اشتعال‌پذیر است. حالا هانس شیلتزر بزرگ‌ترین پسر خانه است. هانس صدتاصدتا درازونشست می‌رود، می‌خواهد در گردهمایی بزرگی در اسن شرکت کند، در کوچه‌ها کتک‌کاری می‌کند، شایع

شده ماشینی را هم آتش زده است. یک شب ورنر از طبقهٔ پایین صدای او را می‌شنود که سر فرا النا داد می‌زند؛ در ورودی را محکم می‌کوبد؛ بچه‌ها در تخت‌هاشان غلت می‌زنند؛ فرا النا در اتاق نشیمن قدم می‌زند، لنگه‌های دمپایی‌اش لخ‌لخ‌کنان به چپ‌وراست کشیده می‌شوند. واگن‌های حمل زغال یکسره از میان تاریکی نمناک عبور می‌کنند. صدای هیاهوی دستگاه‌ها از فاصله‌ای دور می‌آید؛ صدای تپ‌تپ پیستون‌ها و چرخش تسمه‌هایی که درحرکت‌اند؛ حرکتی نرم و دیوانه‌وار.

(nbookcity.com) شهر کتاب

نماد شیطان

نوامبر سال ۱۹۳۹. باد سردی برگ‌های بزرگ و خشکیدهٔ درختان چنار را روی باریکه‌راه‌های سنگ‌فرش باغ گیاهان می‌غلتاند. ماری‌لور، جایی نه‌چندان دور از ورودی موزه در خیابان کوویه، مشغول خواندن بیست‌هزار فرسنگ زیر دریاست -می‌توانم با جلبک‌های دریایی ریسمان‌های طویلی بسازم، جلبک‌های کروی و لوله‌ای، جلبک‌های قرمز و جلبک‌های قهوه‌ای با آن شاخه‌های باریکشان- در همین حین گروهی از بچه‌ها، درحالی‌که روی برگ‌ها پا می‌کوبند، وارد می‌شوند.

صدای پسرانه‌ای چیزی می‌گوید، چند پسر دیگر می‌خندند. ماری‌لور انگشتانش را از روی کتاب بلند می‌کند. صدای خنده به‌سرعت حرکت می‌کند، می‌چرخد. صدای اول ناگهان از جایی درست بغل گوشش می‌گوید: «می‌دانید! آن‌ها عاشق دخترهای کورند.»

پسر نفس‌نفس می‌زند. ماری‌لور دستش را کنار صورتش می‌برد ولی به چیزی نمی‌خورد.

ماری‌لور نمی‌تواند بگوید چند نفر دیگر با او هستند. سه نفرند، شاید هم چهار نفر. به نظر می‌رسد صاحب صدا پسری دوازده‌سیزده‌ساله باشد. ماری‌لور از جا بلند می‌شود، کتاب بزرگش را در بغل می‌گیرد. عصایش قل می‌خورد و از لبهٔ نیمکت باصدا به زمین می‌افتد.

دیگری می‌گوید: «شاید حتی قبل از چلاق‌ها دخترهای کور را بگیرند.»

پسر اولی صدای نالهٔ تمسخرآمیزی درمی‌آورد. ماری‌لور کتابش را بالا می‌برد، انگار می‌خواهد با آن از خودش دفاع کند.

پسر دوم می‌گوید: «آن‌ها را به کارهایی وامی‌دارند، به کارهای کثیف.»

صدای آدم‌بزرگی از جایی دور داد می‌زند: «لوئی، پیتر!»

ماری‌لور باخشم از لابه‌لای دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «شما کی هستید؟»

«خداحافظ، دختر کور.»

بعد سکوت می‌شود. ماری‌لور به صدای خش‌خش برگ‌های درختان گوش می‌کند؛ جریان خونش شدت می‌گیرد. دقیقه‌ای طولانی و پرتشویش در بین برگ‌های زیر نیمکت چهاردست‌وپا می‌خزد تا انگشتانش عاقبت عصا را پیدا می‌کنند.

در فروشگاه‌ها ماسک ضدگاز می‌فروشند. همسایه‌ها به پنجره‌ها مقوا می‌چسبانند. هر هفته تعداد بازدیدکنندگان موزه کم و کمتر می‌شود.

ماری‌لور می‌پرسد: «پاپا، اگر جنگ بشود، چه اتفاقی برای ما می‌افتد؟»

«جنگ نمی‌شود.»

«خب اگر بشود چی؟»

پدر دستانش را روی شانه‌های او می‌گذارد. صدای جرینگ‌جرینگ آشنای کلیدهای روی کمربندش به گوش می‌رسد. «خب در آن صورت هم برای ما اتفاقی نمی‌افتد عزیزم. مدیر درخواست کرده من از خدمت معاف شوم، من هیچ‌جا نمی‌روم.»

اما او می‌شنود که پدر چطور روزنامه‌ها را ورق می‌زند، چطور بااضطرار صفحاتشان را از هم جدا می‌کند، سیگار پشت سیگار می‌گیراند، به‌ندرت از کارکردن دست می‌کشد. هفته‌ها می‌گذرند و درختان بی‌برگ‌وبار می‌شوند و پدر حتی یک بار هم از او نمی‌خواهد برای قدم زدن به باغ‌ها بروند. ای‌کاش آن‌ها هم زیردریایی آسیب‌ناپذیری مثل ناتیلوس داشتند.

صدای گرفتهٔ دخترهایی که در دفترها کار می‌کنند چرخ‌زنان از پنجرهٔ باز اتاق کلیدداری رد می‌شود. «می‌دانید! آن‌ها شب‌ها مخفیانه وارد آپارتمان‌ها می‌شوند. در قفسه‌های آشپزخانه، در کاسه‌های توالت و در لباس‌های زیر تلهٔ جنگی کار می‌گذارند. کافی است کشوی لباس‌زیرهایت را باز کنی و یک‌دفعه

انگشت‌هایت از جا کنده شوند.»

ماری‌لور کابوس می‌بیند: آلمانی‌های خاموش هماهنگ پارو می‌زنند و به‌سوی بالای سن می‌رانند؛ قایق‌هاشان روی آب لیز می‌خورند، انگار روی روغن شناورند. از زیر پایه‌های پل ساکت و سریع می‌گذرند؛ با خودشان جانورانی زنجیرکرده دارند؛ جانوران از قایق‌ها بیرون می‌پرند و به‌تاخت از روی تپه‌های پرگل رد می‌شوند و خود را به انتهای ردیف‌های شمشادها می‌رسانند. روی پله‌های سرسرای بزرگ، هوا را بو می‌کشند. آبِ دهانشان جاری است، سیری‌ناپذیرند. همچون موجی به داخل موزه خیز برمی‌دارند، در بخش‌های مختلف آن پراکنده می‌شوند، پنجره‌ها از خون سیاه می‌شود.

پروفسور عزیز،

نمی‌دانم شما این نامه‌ها را می‌گیرید یا ایستگاه رادیویی آن‌ها را برایتان می‌فرستد یا اینکه اصلاً ایستگاه رادیویی وجود دارد یا نه. اقلاً دو ماه است صدای شما را نشنیده‌ایم. برنامه‌تان را قطع کرده‌اید؟ شاید هم مشکل از ما باشد. یک فرستندهٔ رادیویی جدید به اسم ایستگاه آلمان ۳ در برندنبورگ هست، برادرم می‌گوید بلندی‌اش سیصدوسی و نمی‌دانم چند متر است و دومین ساختمان بلند ساختهٔ دست آدم‌ها در دنیاست. این ایستگاه عملاً همهٔ چیزهای دیگر را از روی صفحهٔ رادیو بیرون می‌اندازد. خانم اشتریزمان پیر، یکی از همسایه‌های ما، می‌گوید می‌تواند صدای برنامه‌های این ایستگاه را از وسط پرکردگی دندانش هم بشنود. برادرم می‌گوید اگر آنتن و یکسوکننده داشته باشیم با یک چیزی که کار بلندگو را بکند، این کار شدنی است. می‌گوید می‌شود با یک تکه از این سیم‌های پرچین هم امواج رادیویی را گرفت پس شاید نقرهٔ توی دندان هم بتواند این کار را بکند. من دوست دارم به این موضوع فکر کنم. شما دوست ندارید، پروفسور؟ صدای آهنگ بیاید آن هم از توی دندانتان؟ فرا النا می‌گوید ما الآن باید از مدرسه یک‌راست به خانه بیاییم.

می‌گوید ما یهودی نیستیم ولی فقیریم و این هم تقریباً همان‌قدر خطرناک است. این روزها گرفتن ایستگاه‌های خارجی جرم است. برای این کار شاید آدم را به اعمال شاقه محکوم کنند، مثلاً باید پانزده ساعت در روز سنگ بشکند یا جوراب نایلونی ببافد یا اینکه می‌فرستندش ته معدن. هیچ‌کس به من کمک نمی‌کند که این نامه را پست کنم، حتی برادرم. پس خودم این کار را می‌کنم.

شهر کتاب (bookcity.com)

عصربه‌خیر. شاید هم بهتر باشد بگوییم هایل هیتلر

تولد چهارده‌سالگی ورنر در ماه مه از راه می‌رسد. سال ۱۹۴۰ است و حالا دیگر هیچ‌کس در سازمان جوانان هیتلری نمی‌خندد. فرا النا پودینگ درست می‌کند. یوتا تکه‌ای کوارتز را در روزنامه می‌پیچد و دوقلوها، هانا و سوزانا گرلیتز، در اطراف اتاق قدم‌رو می‌روند و ادای سربازها را درمی‌آورند. رولف هوپفائر پنج‌ساله گوشهٔ مبل نشسته است، با پلک‌هایی سنگین که روی چشم‌هایش سُر می‌خورند. دختر کوچولویی که به‌تازگی آورده‌اند روی دامن یوتا نشسته است و انگشتانش را به لثه‌هایش می‌مالد. بیرون پنجره، آن‌سوی پرده‌ها در فاصله‌ای دور، شعلهٔ لرزان بلندی روی کپه‌ای زباله بالاوپایین می‌رود.

بچه‌ها آواز می‌خوانند و با ولع پودینگشان را می‌بلعند. فرا النا می‌گوید: «خب، بچه‌ها موقع خواب است.» ورنر رادیو را خاموش می‌کند. همه دعا می‌خوانند. وقتی ورنر رادیو را با خود به پستویش در طبقهٔ بالا می‌برد، در تمام وجودش احساس سنگینی می‌کند. در کوچه‌ها، پسران پانزده‌ساله دیگر روانهٔ بالابرهای معادن شده‌اند و با کلاه‌های ایمنی و چراغ‌هاشان بیرون درها صف می‌کشند. سعی می‌کند آن چراغ‌های لرزانِ روبه‌زمین را با نورهای منقطع و مات و کم‌رنگشان مجسم کند، که می‌گذرند و دور می‌شوند، کابل‌ها به صدا درمی‌آیند و همه در سکوت در آن تاریکی دائمی غرق می‌شوند؛ جایی که مردان زیر لایه‌های ضخیم سنگ، که همچون قوزی بر پشتشان قرار گرفته است، زمین را می‌تراشند.

یک سال دیگر به او هم کلاه ایمنی و چراغ می‌دهند و با دیگران در قفسی می‌چپانندش.

از زمانی که او برای آخرین بار صدای مرد فرانسوی را روی موج کوتاه شنید، ماه‌ها می‌گذرد و از زمانی که آن کپی آب‌گرفتهٔ اصول علم مکانیک را به دست

گرفت، یک سال. تا همین چند وقت پیش به خودش اجازه می‌داد به برلین و دانشمندان بزرگ آنجا فکر کند: فریتز هابر، مخترع کودشیمیایی؛ هرمان اشتاودینگر، مخترع پلاستیک و هرتز که امواج نامرئی را رؤیت‌پذیر کرد(۱۴). همهٔ مردان بزرگ آن بیرون مشغول کارند. فرا النا پیش‌ترها می‌گفت: «من به تو ایمان دارم. فکر می‌کنم تو کار بزرگی انجام خواهی داد.» حالا ورنر، در کابوس‌های شبانه‌اش، در تونل‌های معدن راه می‌رود. سقف صاف و سیاه است و، موقع عبور، تکه‌های آن بر سرش می‌بارند. دیوارها متلاشی می‌شوند، او خودش را پایین می‌کشد، می‌خزد. طولی نمی‌کشد که دیگر نمی‌تواند سرش را بلند کند، نمی‌تواند دستش را تکان دهد. سقف ده‌تریلیون تن وزن دارد، سرمای نافذی از خود می‌پراکند و دماغ ورنر را بافشار به داخل زمین می‌راند. درست پیش‌ازآنکه بیدار شود، حس می‌کند چیزی پشت جمجمه‌اش خرد می‌شود.

آب باران از ابرها به روی بام‌ها و از آنجا به لبهٔ شیروانی جاری می‌شود. ورنر پیشانی‌اش را به پنجرهٔ اتاق زیرشیروانی فشار می‌دهد و از میان قطرات باران به بیرون خیره می‌شود، سقف زیر اتاقش فقط یکی از صدها بام باران‌خورده‌ای است که با دیوارهای وسیع کوره‌های کک و ذوب فلز و تولید گاز احاطه شده‌اند. برج مارپیچ بر آسمان خطی سیاه انداخته است. معدن و کارخانه کیلومترها و کیلومترها ادامه می‌یابند، تا جایی که دیگر از گسترهٔ دید او خارج می‌شوند: تا روستاها، شهرها، تا ماشین همیشه‌زنده و روبه‌رشدی به نام آلمان، که یک‌میلیون مرد حاضرند برایش جان فدا کنند.

با خودش فکر می‌کند: عصربه‌خیر یا هایل هیتلر؟ حالا دیگر همه دومی را انتخاب می‌کنند.

خداحافظ، دختر کور

در وقوع جنگ دیگر چون‌وچرایی در کار نیست. نامه‌های غیررسمی به این‌سو و آن‌سو روانه می‌شوند. باید از مجموعه‌ها محافظت کرد. گروه کوچکی از پیک‌ها شروع کرده‌اند به انتقال‌دادن وسایل به املاک بیرون شهر. حالا بیش از همیشه به قفل و کلید نیاز است. پدر ماری‌لور تا نیمه‌شب کار می‌کند، گاه تا ساعت یک. تمام صندوق‌ها باید قفل شوند، لیست تمام محموله‌ها باید در جایی امن نگه‌داری شوند. کامیون‌های زره‌دار در سکوهای بارگیری می‌غرّند. در اینجا فسیل‌هایی هست که باید ازشان مراقبت کرد، کتاب‌های دست‌نویس قدیمی، یشم قرن سیزدهم، کاوانزیت هندوستان و رودوکروزیت کلرادو، مرواریدها، تکه‌های طلا، یاقوت کبودی به بزرگی موش. ماری‌لور فکر می‌کند شاید دریای شعله‌ها هم در بینشان باشد.

اما از سوی دیگر، بهار بسیار آرام به نظر می‌آید: گرم، ملایم، تمام شب‌هایش عطرآگین و آرام. بااین‌حال، همه‌چیز رنگی از تنش دارد. انگار شهر روی پوست بادکنکی بنا شده است و کسی دارد آن را تا مرز ترکیدن باد می‌کند.

زنبورها در گذرهای پرشکوفهٔ باغ گیاهان شیرهٔ گل‌ها را می‌مکند. درختان چنار دانه‌هاشان را می‌پراکنند و تل‌های بزرگی از پرز در دالان‌ها جمع می‌شود.

اگر حمله کنند، اصلاً چرا حمله کنند، دیوانه‌اند اگر حمله کنند.

برای نجات جان انسان‌ها باید عقب نشست.

دیگر چیزی برای موزه نمی‌فرستند. سروکلهٔ کیسه‌های شن، دور و بر درهای ورودی موزه، پیدا می‌شود. یک جفت سرباز روی پشت‌بام تالار دیرین‌شناسی با دوربین‌های دوچشمی به باغ‌ها چشم می‌دوزند. اما گنبد عظیم آسمان بی‌گزند باقی می‌ماند: نه زپلینی(۱۵) هست نه بمب‌افکنی نه چتربازانی با قدرت‌های فوق‌انسانی. فقط آخرین پرندگان آوازخوان مهاجر از خانه‌های زمستانی‌شان

برمی‌گردند و بادهای گاه و بی‌گاهِ بهاری جایشان را به نسیم‌های سبز و تند تابستانی می‌دهند.

شایعه، نور، هوا. این ماه مه از تمام ماه‌های مه دیگری که ماری‌لور به خاطر می‌آورد زیباتر است. صبح روز دوازدهمین سال تولدش، وقتی از خواب برمی‌خیزد، در جای ظرف شکر از جعبهٔ معما خبری نیست، پدر بیش‌ازحد گرفتار است اما کتاب هست: جلد دوم بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا به خط بریل، به ضخامت پشتی مبل.

لرزه‌ای از تمام بدنش عبور می‌کند و تا ناخن انگشتانش می‌رسد. «ولی چطور...؟»

«خواهش می‌کنم، لازم نیست تشکر کنی، ماری!»

دیوارهای آپارتمانشان بر اثر کشیدن اسباب و اثاثیه، بستن صندوق‌ها و میخ‌کوبی پنجره‌ها می‌لرزد. آن‌ها به موزه می‌روند و پدرش با حواس‌پرتی به نگهبان دم در می‌گوید: «می‌گویند ما رودخانه را حفظ می‌کنیم.»

ماری‌لور روی کف زمین اتاق کلیدداری می‌نشیند و کتابش را باز می‌کند. وقتی بخش اول تمام می‌شود، پروفسور آروناکس فقط شش‌هزار فرسنگ سفر کرده است. هنوز خیلی راه مانده است تا برود. اما اتفاق عجیبی می‌افتد: کلمات ارتباطشان را باهم از دست می‌دهند. می‌خواند: در تمام طول روز دسته‌ای کوسهٔ ترسناک کشتی را تعقیب می‌کردند. ولی نمی‌تواند رابطهٔ منطقی بین کلمات را پیدا کند.

کسی می‌گوید: «مدیر هم رفته؟»

دیگری می‌گوید: «تا آخر هفته می‌رود.»

لباس‌های پدرش بوی کاه می‌دهد، دست‌هایش بوی تند روغن. کار و باز هم کار و به‌دنبالش چند ساعت خواب بی‌رمق تا قبل‌ازآنکه فردا صبح دوباره به موزه برگردند. کامیون‌ها اسکلت‌ها و شهاب‌سنگ‌ها و هشت‌پاهای داخل ظرف‌های بزرگ را به همراه صفحات گیاهان خشک‌شده و طلای مصری و عاج

جنوب آفریقا و فسیل‌های دورهٔ پرمین با خود می‌برند.

در روز اول ژوئن، هواپیماها بر فراز شهر به پرواز درمی‌آیند و در ارتفاع بسیار بالا در لابه‌لای ابرهای استراتوس می‌خزند. وقتی باد آرام بگیرد و در آن دوروبر موتوری روشن نباشد، ماری‌لور بیرون تالار جانورشناسی می‌ایستد و صدایشان را می‌شنود: صدای خرخری از فاصلهٔ دو کیلومتر بالاتر. از فردای آن روز، ایستگاه‌های رادیو ناپدید می‌شوند. نگهبان‌ها در ایستگاه نگهبانی به رادیو ضربه می‌زنند و آن را به هر طرف کج می‌کنند ولی از بلندگویش فقط صدای پارازیت بیرون می‌آید. انگار هر آنتنِ تقویت‌کننده شعلهٔ شمعی بوده که یک جفت انگشت آن را بین خود فشرده و خاموش کرده است.

آخرین شب‌های اقامت در پاریس، نیمه‌شب‌ها در راه بازگشت از موزه، ماری‌لور با کتاب بزرگی که محکم به سینه چسبانده است فکر می‌کند، در فواصل سکوت بین جیرجیر حشرات، لرزشی را در هوا حس می‌کند: مثل ترک‌های مویین درون یخ، وقتی وزنهٔ بسیار سنگینی روی آن می‌گذاریم. انگار در تمام این مدت شهر چیزی بیش از ماکت دست‌ساز پدرش نبوده و حالا دست بسیار بزرگی بر آن سایه انداخته است.

آیا فکر نمی‌کرد باقی عمرش را همراه پدر در پاریس زندگی کند؟ همیشه بعدازظهرها پیش دکتر ژیفار بنشیند؟ هر سال در روز تولدش پازلی دیگر و کتابی دیگر از پدر هدیه بگیرد و تمام کتاب‌های ژول‌ورن و دوما و شاید حتی بالزاک و پروست را بخواند؟ پدرش همیشه عصرها، موقع شکل‌دادن به ساختمان‌های کوچولویش، زیرلب آوازی زمزمه کند و او همیشه بداند که از در خانه تا نانوایی چهل قدم راه است و بیست‌ودو قدم دیگر تا اغذیه‌فروشی و همیشه وقتی از خواب بیدار می‌شود، شکر هست که در قهوه‌اش بریزد؟

روزبه‌خیر، روزبه‌خیر.

سیب‌زمینی‌ها در ساعت شش هستند ماری، قارچ‌ها ساعت سه.

حالا چی؟ حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

جوراب‌بافی

ورنر بعداز نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند یوتای یازده‌ساله کنار پستوی او روی زمین زانو زده است. رادیوی موج‌کوتاه در دامنش است و یک ورقه کاغذ نقاشی روی زمین در کنارش، شهر پرپنجرهٔ تخیلاتش روی کاغذ نصفه‌نیمه ترسیم شده است.

یوتا گوشی را از گوشش برمی‌دارد و چشمانش را جمع می‌کند. در تاریک‌روشن صبح، حلقه‌های سرکش موهایش از همیشه درخشان‌تر به نظر می‌رسند و همچون کبریت روشنی می‌درخشند.

یوتا پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «در انجمن دختران جوان مجبورمان می‌کنند جوراب ببافیم. این‌همه جوراب را برای چه می‌خواهند؟»

«حتماً رایش به جوراب احتیاج دارد.»

«برای چه؟»

«برای پاها دیگر یوتا، برای سربازها، بگذار بخوابم.» به‌محض‌آنکه ساکت می‌شوند، صدای فریاد زیگفرید فیشر کوچک از طبقهٔ پایین می‌آید. یک بار، بعد دو بار دیگر. ورنر و یوتا منتظر می‌مانند تا صدای پای فرا النا را روی پله‌ها بشنوند و صدای دل‌جویی‌های مهربانانهٔ او را و سپس خانه بار دیگر در سکوت فرومی‌رود.

یوتا زمزمه می‌کند: «تو فقط به فکر مسائل ریاضی هستی. رادیوها را بگیر. نمی‌خواهی بفهمی چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

«تو داری به چی گوش می‌کنی؟»

یوتا دست‌به‌سینه می‌نشیند و گوشی را دوباره در گوشش می‌گذارد و جواب نمی‌دهد.

«داری به چیزی گوش می‌کنی که نباید گوش کنی؟»

«برای تو چه اهمیتی دارد؟»

«این کار خطر دارد. این برای من مهم است.»

یوتا انگشتش را روی گوش دیگرش می‌گذارد.

ورنر پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «بقیه دخترها به این چیزها اهمیت نمی‌دهند. جوراب می‌بافند. روزنامه جمع می‌کنند و از این‌جور کارها...»

یوتا می‌گوید: «ما داریم روی پاریس بمب می‌ریزیم.» صدایش بلند است و ورنر به‌سختی خودش را نگه می‌دارد که با دست جلوی دهان یوتا را نگیرد.

یوتا با نگاه سردی به بالا خیره می‌شود، انگار بادهای نامرئی قطبی به‌سرعت از رویش عبور کرده باشند. «این چیزی است که من دارم گوش می‌کنم، ورنر. هواپیماهای ما دارند روی پاریس بمب می‌ریزند.»

(nbookcity.com

فرار

در سرتاسر پاریس، مردم ظروف چینی‌شان را بسته‌بندی می‌کنند و در سرداب‌ها جای می‌دهند، مرواریدها را در درز لباس‌هاشان می‌دوزند، حلقه‌های طلا را در شیرازهٔ کتاب‌ها پنهان می‌کنند. ماشین‌تحریرها را از اتاق‌های کار موزه برده‌اند. سرسراها به کارگاه‌های بسته‌بندی تبدیل شده‌اند: کفشان پر شده از کاه و خاک‌اره و ریسمان.

سر ظهر قفل‌ساز به اتاق مدیر احضار می‌شود. ماری‌لور چهارزانو روی زمین کلیدداری می‌نشیند و سعی می‌کند کتابش را بخواند. کاپیتان نمو می‌خواهد پروفسور آروناکس و همراهانش را به گردش زیر دریا ببرد و برای صید مروارید از بین دسته‌دسته صدف‌های خوراکی عبور دهد اما آروناکس با دیدن کوسه‌ها می‌ترسد. ماری‌لور خیلی دلش می‌خواهد بداند بعد چه می‌شود، اما جملات روی صفحه از هم می‌پاشند. کلمات به حروف می‌شکنند و حروف برآمدگی‌های نامفهومی می‌شوند. انگار دست‌هایش را با دستکش یک انگشتی بزرگی پوشانده باشند.

ته راهرو، در اتاقک نگهبانی، یکی از دربان‌ها پیچ رادیو را جلووعقب می‌برد ولی از آن چیزی جز صدای خش‌خش و تق‌تق بیرون نمی‌آید. وقتی عاقبت رادیو را خاموش می‌کند، سکوت تمام موزه را فرامی‌گیرد.

ای‌کاش تمام این ماجرا پازلی بیش نباشد؛ پازل پیچیده‌ای ساختهٔ دست پدر، معمایی که او باید حل کند. اولین در یک قفل رمزدار دارد، دومی قفلی که با کلید باز می‌شود، برای سومی باید یک ورد جادویی در سوراخ‌کلید بخواند. از سیزده در که رد شود، همه‌چیز به وضع عادی برمی‌گردد.

بیرون موزه، در شهر، ناقوس‌های کلیسا زنگ ساعت یک را می‌نوازند. بعد، یک‌ونیم را. پدر هنوز برنگشته است. ناگهان، چند صدای واضح و مشخص

سقوط از باغ‌ها یا خیابان‌های اطراف موزه به داخل می‌آید، انگار کسی کیسه‌های سیمانی را از بالای ابرها پایین می‌ریزد. با هر برخورد، هزاران کلید روی میخ‌های درون قفسه‌ها به لرزه درمی‌آیند.

هیچ‌کس در راهرو بالاوپایین نمی‌رود. دستهٔ دوم ضربه‌ها هم از راه می‌رسند، نزدیک‌تر و مهیب‌تر. کلیدها به صدا درمی‌آیند و زمین غژغژ می‌کند. ماری‌لور فکر می‌کند بوی رگه‌های خاکی را که از سقف فرومی‌ریزند حس می‌کند.

«پاپا؟»

هیچ صدایی نیست. نه نگهبانی هست نه مستخدمی. نه صدای نجارها می‌آید نه تق‌تق پاشنه‌های منشی‌هایی که از سرسرا رد می‌شوند.

آن‌ها می‌توانند روزها، بی‌آنکه چیزی بخورند، راه‌پیمایی کنند. حتی به دخترمدرسه‌ای‌ها رحم نمی‌کنند.

«آهای؟» صدایش با چه سرعتی جذب می‌شود. سالن‌ها چقدر خالی به نظر می‌رسند. این او را می‌ترساند.

لحظه‌ای بعد، کلیدهایی به هم می‌خورند، صدای پا می‌آید و صدای پدر که او را به نام می‌خواند. همه‌چیز به‌سرعت روی می‌دهد. پدر کشوهای بزرگ زیرین را به‌سختی بیرون می‌کشد و صدای ناهنجار چند دوجین دسته‌کلید را درمی‌آورد.

«پاپا، من صدای...»

«زود باش.»

«ولی کتابم...»

«بگذار همین‌جا بماند. زیادی سنگین است.»

«کتابم را جا بگذارم؟»

پدر او را از در بیرون می‌کشد و کلیدداری را قفل می‌کند. بیرون، به نظر می‌رسد موج‌هایی از وحشت، همچون لرزه‌های زلزله، از بین ردیف‌های درختان در گذرند.

پدرش می‌گوید: «نگهبان کجاست؟»

صداهایی از حاشیهٔ پیاده‌رو می‌آید: یعنی صدای سربازان است؟

حس‌های ماری‌لور درهم برهم شده‌اند: این صدای غرّش هواپیماست؟ این بوی دود است؟ کسی دارد آلمانی حرف می‌زند؟

او می‌شنود که پدرش چند کلمه با غریبه‌ای صحبت می‌کند و کلیدهایی به او می‌دهد. بعد، از در موزه بیرون می‌روند، وارد خیابان کوویه می‌شوند و باشتاب از بین چیزهایی رد می‌شوند، شاید کیسه‌های شن باشند، شاید هم افسرهای پلیس ساکت و خاموش، شاید هم چیز دیگری که تازگی وسط پیاده‌رو گذاشته‌اند.

شش تقاطع، سی‌وهشت راه‌آب. ماری‌لور همه را می‌شمارد. به‌خاطر تخته‌های روکش‌داری که پدرش به پنجره‌های آپارتمانشان کوبیده، خانه دم‌کرده و گرم است. «یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد ماری‌لور، بعد همه‌چیز را برایت توضیح می‌دهم.» پدر وسایلی را برمی‌دارد و داخل چیزی می‌چپاند، شاید کوله‌پشتی کتانی‌اش باشد. ماری‌لور سعی می‌کند از صدای هرکدام تشخیص دهد چه هستند: غذا، قهوه، سیگار، نان؟

دوباره صدای افتادن چیزی می‌آید و شیشه‌های پنجره‌ها می‌لرزند. ظروف درون کمدها به سروصدا درمی‌آیند. اتومبیل‌ها ناله‌کنان بوق می‌زنند. ماری‌لور به‌سمت ماکت محله می‌رود و انگشتانش را روی خانه‌ها می‌کشد. هنوز آنجا هستند. هنوز هستند.

«ماری، برو دستشویی.»

«کاری ندارم.»

«شاید تا مدتی نتوانی بروی دستشویی.»

گرچه اواسط ژوئن است، پدر کت زمستانی ماری‌لور را به او می‌پوشاند و باشتاب از پله‌ها پایین می‌روند. در خیابان پاتریارش، صدای گام‌هایی سنگین را از فاصله‌ای دور می‌شنود، انگار هزاران نفر درحرکت‌اند. او کنار پدر راه

می‌رود، عصای جمع‌شده‌اش را در مشت گرفته و دست دیگرش روی کوله‌پشتی پدر است، همه‌چیز از چارچوب منطق خارج شده است، انگار دارد کابوس می‌بیند.

راست، چپ. پیش‌از رسیدن به پیچ‌ها مسافت‌های طولانی راه سنگ‌فرش را طی می‌کنند. در اندک زمانی به خیابان‌هایی می‌رسند که او مطمئن است هیچ‌وقت در آن‌ها نبوده است؛ خیابان‌هایی ورای مرزهای ماکت پدرش. از زمانی که شمارش گام‌های ماری‌لور از دستش در رفته، مدت زیادی می‌گذرد. به جمعیتی متراکم می‌رسند. او گرمای متصاعدشده از انبوه مردم را حس می‌کند.

«ماری، سوار قطار که بشویم خنک‌تر می‌شود. مدیر برایمان بلیت گرفته.»

«می‌توانیم سوار شویم؟»

«درها بسته‌اند.»

جمعیت نوعی اضطراب منزجرکننده از خود بیرون می‌دهد.

«پاپا، می‌ترسم.»

«من را محکم بگیر.»

پدر دخترک را به جهت دیگری هدایت می‌کند. از خیابان اصلی شلوغی رد می‌شوند. بعد، از کوچه‌ای بالا می‌روند که در آن بوی جوی گل‌آلود می‌آید. صدای تق‌تق ملایم ابزارهای پدر از درون کوله‌پشتی و بوق اتومبیل‌ها از فاصله‌ای دور دائم به گوش می‌رسد.

یک دقیقه بعد، خودشان را بین جمعیت دیگری می‌یابند. صداها از روی دیوار بلندی منعکس می‌شوند، بوی لباس‌های خیس اذیتش می‌کند. در جایی کسی با بلندگوی دستی نام‌هایی را صدا می‌زند.

«پاپا، ما کجاییم؟»

«ایستگاه سن‌لازار.»

بچه‌ای گریه می‌کند، بوی ادرار به مشام ماری‌لور می‌رسد.

«آلمانی‌ها هم هستند، پاپا؟»

«نه، عزیز من.»

«اما به‌زودی می‌آیند؟»

«این‌طور می‌گویند.»

«وقتی آن‌ها بیایند چه کار می‌کنیم؟»

«تا آن موقع ما سوار قطار شده‌ایم.»

سمت راستش بچه‌ای جیغ می‌کشد. مردی که نگرانی در صدایش موج می‌زند از مردم می‌خواهد راه بدهند. زنی همان نزدیکی‌ها مویه‌کنان نامی را تکرار می‌کند: «سباستین؟ سباستین؟»

«شب شده؟»

«هوا دارد یواش‌یواش تاریک می‌شود. بیا کمی استراحت کنیم. خودمان را خسته نکنیم.»

یک نفر می‌گوید: «لشگر دوم فرانسه از هم پاشیده و لشکر نهم در محاصره است. بهترین ناوگان‌های فرانسه از بین رفته‌اند.»

کسی می‌گوید: «آن‌ها فرانسه را اشغال می‌کنند.»

چمدان‌ها روی کاشی‌ها سر می‌خورند، سگ کوچولویی واق‌واق می‌کند. کنترلچی قطار در سوتش می‌دمد. ماشین بزرگی پت‌پت‌کنان روشن می‌شود و بعد از کار می‌افتد. ماری‌لور سعی می‌کند آشوب دلش را آرام کند.

کسی از پشت‌سرش داد می‌زند: «ولی ما بلیت داریم، به‌خاطر خدا!»

زدوخوردی درمی‌گیرد. موجی از آشوب در بین جمعیت پخش می‌شود.

«پاپا، اینجا چه شکلی است؟»

«چی چه شکلی است، ماری؟»

«ایستگاه. شب.»

ماری‌لور صدای جرقهٔ فندک پدر را می‌شنود و صدای پک‌زدن و شعلهٔ تنباکو را پس‌از روشن‌شدن سیگار.

«خب، بگذار ببینیم. تمام شهر تاریک است. نه چراغ خیابانی روشن است نه

پنجرهٔ خانه‌ای. گاه‌گاهی نور نورافکن‌هایی که دنبال هواپیماها می‌گردند در آسمان می‌افتد. زنی اینجا لباس مهمانی پوشیده و زن دیگری هم یک دسته ظرف با خودش می‌برد.»

«و نیروهای ارتش؟»

«ارتشی در کار نیست، ماری.»

دست‌های پدر دست‌های او را پیدا می‌کنند. ترسش کمی آرام می‌شود. از ناودانی قطرات باران جاری می‌شوند. «پاپا، حالا می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

«امیدواریم قطار بیاید.»

«بقیه چه کار می‌کنند؟»

«آن‌ها هم مثل ما امیدوارند.»

(nbookcity.com

هر(۱۶) زیدلر

بعداز ساعت منع عبورومرور، ضربه‌ای به در نواخته می‌شود. ورنر و یوتا با پنج‌شش بچهٔ دیگر سر میز دراز چوبی مشغول انجام‌دادن تکالیف مدرسه‌شان هستند. فرا النا، پیش‌ازاینکه در را باز کند، نشان حزب نازی را به یقه‌اش سنجاق می‌کند.

سرجوخه‌ای تپانچه‌به‌کمر از هوای بارانی بیرون به داخل قدم می‌گذارد. بازوبندی با علامت صلیب شکسته به دست چپش بسته است. بلندی قامتش زیر سقف کوتاه اتاق باورنکردنی است. ورنر به فکر رادیوی موج‌کوتاهش می‌افتد که آن را زیر تختش قایم کرده است، در جعبهٔ چوبی کهنهٔ کمک‌های اولیه. با خودش فکر می‌کند: «فهمیده‌اند.»

سرجوخه با نگاهی که دشمنی و خودپسندی به یک اندازه در آن موج می‌زند، دورتادور اتاق را از نظر می‌گذراند: اجاق زغالی، لباس‌های شستهٔ آویخته‌به‌بند، بچه‌های ریزتر از اندازهٔ معمول. هفت‌تیر سیاهش انگار تمام نور اتاق را به‌سمت خودش می‌کشد.

ورنر خطر نگاهی کوتاه به خواهرش را به جان می‌خرد. حواس یوتا دربست متوجه مرد است. سرجوخه کتابی را از روی میز اتاق نشیمن برمی‌دارد -کتاب کودکانه‌ای است دربارهٔ قطاری که حرف می‌زند- و پیش‌ازآنکه آن را بیندازد، صفحاتش را یک‌به‌یک ورق می‌زند. بعد چیزی می‌گوید که ورنر نمی‌تواند بشنود.

فرا النا انگشتانش را روی پیش‌بندش درهم گره می‌کند، ورنر می‌فهمد که با این کار می‌خواهد جلوی لرزش دستانش را بگیرد. بعد با صدایی آرام و خواب‌زده، بی‌آنکه چشم از سرجوخه برگیرد، می‌گوید: «ورنر، این آقا می‌گویند رادیویی دارند که احتیاج به...»

مرد می‌گوید: «وسایلت را هم بیاور.»

سر راه، ورنر فقط یک بار به پشت‌سر نگاه می‌کند: یوتا پیشانی و کف دست‌هایش را به شیشهٔ پنجرهٔ اتاق نشیمن چسبانده است. پشتش به نور است و ورنر نمی‌تواند از این فاصلهٔ دور حالت‌های صورتش را ببیند. بعد باران تصویرش را تار می‌کند.

قد ورنر نصف قد سرجوخه است و به‌ازای هر قدم او ورنر باید دو قدم بردارد. ورنر به‌دنبال او خانه‌های سازمانی و کشیک پای تپه را پشت‌سر می‌گذارد تا به محل زندگی مدیران معادن می‌رسند. قطرات باران از بین نور چراغ‌ها با خطوطی مورّب فرومی‌ریزند. آدم‌های اندکی که از کنارشان می‌گذرند برای سرجوخه راه باز می‌کنند.

ورنر جرئت ندارد چیزی بپرسد. با هر ضربانِ قلب، اشتیاق به فرار در او بیشتر می‌شود.

آن‌ها به دروازهٔ بزرگ‌ترین خانهٔ منطقه نزدیک می‌شوند، خانه‌ای که آن را هزاران بار دیده است اما نه از این فاصلهٔ نزدیک. پرچم بزرگی به‌رنگ قرمز سیر، سنگین از قطرات آب باران، از پایهٔ پنجره‌ای در طبقهٔ بالا آویزان است.

سرجوخه درِ عقبِ خانه را می‌زند. زن خدمتکاری در لباسی با کمر پهن کت‌هاشان را می‌گیرد، با مهارت آب رویشان را می‌تکاند و آن‌ها را به رخت‌آویزی برنجی می‌آویزد. از آشپزخانه بوی کیک می‌آید.

سرجوخه ورنر را به اتاق غذاخوری هدایت می‌کند. زنی با صورت باریک و سه گل مینای تازه در لابه‌لای موهایش روی صندلی نشسته است و صفحات مجله‌ای را ورق می‌زند. زن می‌گوید: «دو تا اردک خیس» و دوباره نگاهش را به مجله می‌دوزد. به آن‌ها تعارف نمی‌کند که بنشینند.

فرش قرمز ضخیمی کف کفش‌های وصله‌دار ورنر را فرامی‌گیرد؛ لامپ‌های برق در لوستر بالای میز روشن‌اند؛ گل‌های رز روی کاغذدیواری پیچ‌وتاب می‌خورند. آتش در شومینه به‌آرامی می‌سوزد. روی هر چهار دیوار اتاق عکس‌های فلزی

قاب‌گرفتهٔ اجداد خانوادگی آویزان‌اند و با نگاهی خشمگین به آن‌ها چشم دوخته‌اند. یعنی پسرانی را که خواهرانشان به رادیوهای خارجی گوش می‌کنند در چنین جایی بازداشت می‌کنند؟ زن صفحات مجله را یکی پس‌از دیگری ورق می‌زند. ناخن‌هایش به‌رنگ صورتی روشن‌اند.

مردی که پیراهن بسیار سفیدی به تن دارد از پله‌ها پایین می‌آید. «کریست، این پسر خیلی کوچک است، نه؟» خطابش با سرجوخه است. «این تعمیرکار معروف رادیو که می‌گویند تویی؟» موهای سیاه ضخیم مرد را انگار با روغن جلا به جمجمه‌اش چسبانده‌اند. می‌گوید: «رودلف زیدلر» و با تکان ملایم چانه سرجوخه را مرخص می‌کند.

ورنر تلاش می‌کند نفسش را بیرون بدهد. هر زیدلر دگمه‌های مچ پیراهنش را می‌بندد و خودش را در آینهٔ زنگارگرفته‌ای برانداز می‌کند. چشم‌هایش کاملاً آبی‌اند. «خب، انگار آن‌قدرها هم نمی‌توانی نفست را نگه داری، نه؟ دستگاه خراب آنجاست.» و به رادیوی فیلکوی آمریکایی بزرگی در اتاق مجاور اشاره می‌کند. «دو تعمیرکار دیگر قبلاً آن را دیده‌اند. بعد ما تعریف تو را شنیدیم. ارزش دارد نگاهی به آن بیندازی، نه؟» سرش را به‌سمت زن تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد: «او عاشق این است که به برنامه‌اش گوش کند. البته، گزارش‌های خبری را هم دوست دارد.»

جوری این را می‌گوید که ورنر می‌فهمد زن واقعاً علاقه‌ای ندارد برنامه‌های خبری را گوش کند. زن سرش را بلند نمی‌کند. هر زیدلر لبخند می‌زند، انگار می‌خواهد بگوید: ولی پسر، من و تو که می‌دانیم تاریخ مهم‌تر از این‌هاست، مگر نه؟ دندان‌هایش بسیار کوچک‌اند. «خب، عجله نکن، سر فرصت درستش کن.»

ورنر جلوی دستگاه چمباتمه می‌زند و سعی می‌کند اعصابش را آرام کند. رادیو را روشن می‌کند، منتظر می‌شود تا لامپ‌هایش گرم شوند، بعد نشانگر آن را بادقت از راست به چپ تا آخر باند حرکت می‌دهد و دوباره آن را به‌سمت

راست برمی‌گرداند. هیچ صدایی بیرون نمی‌آید.

این بدون شک بهترین رادیویی است که تابه‌حال دستش به آن رسیده است، به بزرگی یخدان است، با صفحهٔ کنترل شیب‌دار و تنظیم مغناطیسی. ده لامپ دارد با همهٔ طول‌موج‌ها. سوپرهتریدین(۱۷)، با حاشیه‌های گرد منبت‌کاری‌شدهٔ پرنقش‌ونگار و جعبه‌ای از چوب گردوی دورنگ. موج کوتاه دارد با دامنهٔ گسترده‌ای از فرکانس‌ها و یک تضعیف‌کنندهٔ بزرگ. قیمت این رادیو به‌تنهایی از قیمت تمام چیزهای خانهٔ کودکان بیشتر است. هر زیدلر، اگر بخواهد، حتی می‌تواند رادیوهای آفریقا را هم با آن بگیرد.

ردیفی از عطف‌های کتاب به‌رنگ‌های سبز و قرمز در امتداد دیوارها خودنمایی می‌کنند. سرجوخه رفته است. در اتاق بغلی، هر زیدلر در وسط نور ده‌ها چراغ ایستاده است و با تلفن سیاه‌رنگی حرف می‌زند.

خیال ندارند ورنر را دستگیر کنند. فقط می‌خواهند این رادیو را برایشان تعمیر کند.

ورنر پیچ‌های پشت رادیو را باز می‌کند و به داخل آن خیره می‌شود. تمام لامپ‌ها سالم‌اند و هیچ اشکالی به چشمش نمی‌آید. زیرلب با خودش می‌گوید: «خیلی خب، فکر کن.» چهارزانو می‌نشیند؛ مدار را بررسی می‌کند. مرد و زن و کتاب‌ها و باران همه محو می‌شوند تا جایی که فقط رادیو می‌ماند و پیچ‌وخم سیم‌هایش. او سعی می‌کند مسیر حرکت پویای الکترون‌ها را در ذهنش مجسم کند، زنجیرهٔ علائم رادیویی را مثل گذرگاهی در میان شهری شلوغ دنبال کند، فرکانس رادیویی از اینجا وارد می‌شود، از میان شبکه‌ای از تقویت‌کننده‌ها می‌گذرد، بعد به کندانسورهای متغیر می‌رسد، بعد به سیم‌پیچ‌های تبدیل‌کننده...

یک‌دفعه پیدایش می‌کند. دو شکستگی در سیم‌های یکی از مقاومت‌ها وجود دارد. ورنر از بالای دستگاه نگاه می‌کند: در سمت چپ، زن مجله‌اش را می‌خواند؛ در سمت راست، هر زیدلر با تلفن صحبت می‌کند. هرازگاهی هر

زیدلر انگشتان شست و اشاره‌اش را در طول خط اتوی شلوار راه‌راهش حرکت می‌دهد و آن را تیز می‌کند.

یعنی می‌شود چیزی به این سادگی از چشم دو تعمیرکار پنهان مانده باشد؟ چه نعمتی! چقدر آسان! ورنر سیم مقاومت را باز می‌کند، قسمت‌های جداشده را به هم وصل می‌کند و رادیو را به برق می‌زند. وقتی آن را روشن می‌کند، پیش خودش می‌گوید نکند دود از آن بلند شود، ولی در عوض صدای گرفتهٔ ساکسوفنی بیرون می‌آید.

سر میز، زن مجله‌اش را کنار می‌گذارد و با هر ده انگشت به روی گونه‌هایش می‌زند. ورنر خودش را از پشت رادیو بیرون می‌کشد. لحظه‌ای ذهنش از هر حسی جز موفقیت تهی می‌شود.

زن باتعجب فریاد می‌زند: «فقط با فکرکردن درستش کرد!» هر زیدلر دهنی گوشی تلفن را می‌پوشاند و نگاهی می‌اندازد. «مثل یک موش کوچولو آنجا نشست و فکر کرد. نیم دقیقه طول نکشید که درستش کرد!» زن ناخن‌های درخشانش را در هوا تکان می‌دهد و خندهٔ کودکانه‌ای سر می‌دهد.

هر زیدلر تلفن را قطع می‌کند. زن به اتاق نشیمن وارد می‌شود و جلوی رادیو روی زانو می‌نشیند. پیچ رادیو را می‌چرخاند. رادیو پت‌پت می‌کند و بعد جریانی از موسیقی شاد از آن بیرون می‌ریزد. صدای رادیو شفاف و رساست: ورنر تابه‌حال صدایی به این خوبی نشنیده است.

زن می‌گوید: «وای!» و دوباره می‌خندد.

ورنر وسایلش را جمع می‌کند. هر زیدلر جلوی رادیو می‌ایستد. به نظر می‌رسد می‌خواهد سر ورنر را نوازش کند. می‌گوید: «فوق‌العاده است!» او ورنر را به سر میز غذاخوری هدایت می‌کند و از مستخدم می‌خواهد کیک بیاورد. کیک بلافاصله از راه می‌رسد: چهار برش کیک روی یک بشقاب سفید ساده. روی هر تکه کیک خاک‌قند پاشیده‌اند و کپه‌ای خامهٔ زده‌شده گذاشته‌اند. ورنر با دهان باز خیره می‌ماند. هر زیدلر می‌خندد. «مصرف خامه ممنوع است، می‌دانم.

اما...» انگشت اشاره‌اش را روی لب می‌گذارد: «همیشه راه‌هایی برای دورزدن این چیزها هست، بخور.»

ورنر برشی از کیک را برمی‌دارد. پودر قند از چانه‌اش شره می‌کند. در اتاق دیگر زن دگمهٔ رادیو را می‌پیچاند و صداهایی موعظه‌مانند از بلندگو بیرون می‌آید. مدتی گوش می‌کند، بعد دست می‌زند. همان‌جا با پای برهنه روی زانو نشسته است. صورت‌های عبوس داخل قاب‌ها به پایین خیره شده‌اند.

ورنر یک تکه کیک می‌خورد، بعد دومی و پس از آن سومی را برمی‌دارد. هر زیدلر سرش را کمی خم کرده است و با نگاهی حاکی از رضایت و سرخوشی او را برانداز می‌کند، انگار دارد به چیزی فکر می‌کند. «تو قیافهٔ بخصوصی داری. نه؟ با این موها، انگار به تو شوک داده باشند. پدرت کیست؟»

ورنر سرش را تکان می‌دهد.

«درست است، خانهٔ کودکان. عجب احمقی هستم. یکی دیگر هم بخور. این دفعه کمی بیشتر خامه رویش بزن.»

زن دوباره دست می‌زند. شکم ورنر قاروقور می‌کند. او نگاه مرد را روی خودش حس کند.

«مردم می‌گویند موقعیت شغلی من در اینجا، یعنی معدن، نباید چیز فوق‌العاده‌ای باشد. می‌گویند: ‘ترجیح نمی‌دادی جای دیگری بودی، مثلاً در برلین یا فرانسه؟ بهتر نبود فرماندهی در جبههٔ جنگ بودی و پیشروی نیروها را با چشمان خودت می‌دیدی؟ بهتر نبود جایی دور از این‌همه -دستانش را رو به پنجره تکان می‌دهد- دوده باشی؟’ اما من بهشان می‌گویم ترجیح می‌دهم در مرکز همهٔ این‌ها زندگی کنم. بهشان می‌گویم اینجا جایی است که سوخت از آن می‌آید، همین‌طور فولاد. اینجا کورهٔ کشور است.»

ورنر گلویش را صاف می‌کند. «ما به نفع صلح کار می‌کنیم، به نفع جهان.» این جمله‌ای است که او و یوتا سه روز پیش، کلمه‌به‌کلمه، از رادیو آلمان شنیده بودند.

هر زیدلر می‌خندد. ورنر باز هم تحت‌تأثیر این است که دندان‌هایش چقدر زیاد و ریزند.

«می‌دانی بزرگ‌ترین درس تاریخ چیست؟ اینکه تاریخ را فاتحان می‌نویسند. درس همین است. آن کسی که پیروز می‌شود همان کسی است که دربارهٔ تاریخ تصمیم می‌گیرد. ما برای منافع خودمان کار می‌کنیم. در این موضوع شک نکن. یک نفر یا یک ملت را به من نشان بده که این کار را نکند. هنر آن است که بفهمیم منافع ما کجا قرار گرفته‌اند.»

هنوز یک برش کیک باقی مانده است. رادیو خرخر می‌کند و زن می‌خندد و هر زیدلر تقریباً به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کند. به‌زعم ورنر، صورت هر زیدلر هم مثل چهرهٔ همسایه‌هاشان -با آن قیافه‌های محتاط و نگرانی که به ناپدیدشدن هرروزهٔ عزیزانشان در معادن عادت کرده‌اند- معصوم و متعهد است: این مرد به امتیازات خودش کاملاً واقف است. و پنج متر آن‌طرف‌تر، این زن با آن ناخن‌های لاک‌زده و ساق‌های بی‌مو روی زانو نشسته؛ زنی چنان خارج از حیطهٔ تجربه‌های قبلی ورنر که گویی از سیارهٔ دیگری آمده است. انگار خودش هم از آن رادیوی بزرگ فیلکو بیرون پریده است.

هر زیدلر می‌گوید: «خوب بلدی از ابزارها استفاده کنی. زرنگ‌تر از سنّت به نظر می‌رسی. برای پسرهایی مثل تو جاهای خاصی هست. مدرسه‌های ژنرال هیسمیر(۱۸). بهترین مدرسه‌ها. علم مکانیک، رمزگشایی، پرتاب موشک، جدیدترین علوم. همه را یادت می‌دهند.»

ورنر نمی‌داند نگاه متعجبش را به کجا بدوزد. «ولی ما پولش را نداریم.»

«ویژگی این مؤسسات همین است. آن‌ها بچه‌های کارگر و زحمتکش را می‌خواهند. پسرهایی که مهر...» - اخم‌هایش را درهم می‌کشد- «آشغال‌های طبقهٔ متوسط رویشان نخورده باشد. اهل سینما و این‌جور چیزها نباشند. دنبال بچه‌های سخت‌کوش‌اند، پسرهای استثنایی.»

«بله، قربان.»

هر زیدلر سری تکان می‌دهد و تکرار می‌کند: «استثنایی.» جوری که انگار طرف صحبتش فقط خودش است. بعد سوتی می‌زند و سرجوخه، کلاه‌به‌دست، برمی‌گردد. چشمان سرباز از روی قطعه کیک باقی‌مانده به‌سرعت می‌گذرد و دور می‌شود. هر زیدلر می‌گوید: «هیئتی برای انتخاب شاگردان جدید در اسن هست. من برایت نامه‌ای می‌نویسم. این را هم بگیر.» و هفتادوپنج مارک در دست ورنر می‌گذارد. ورنر اسکناس‌ها را با بیشترین سرعتی که می‌تواند در جیبش جا می‌دهد.

سرجوخه می‌خندد. «انگار انگشت‌هایش را سوزاند!»

حواس هر زیدلر جای دیگری است. «نامه‌ای برای هیسمیر می‌فرستم.» تکرار می‌کند: «خوش به حال ما! خوش به حال تو! ما به نفع دنیا کار می‌کنیم. همین بود دیگر، نه؟» و چشمکی می‌زند. بعد سرجوخه به ورنر برگهٔ عبور می‌دهد و او را به‌سمت راه خروج راه‌نمایی می‌کند.

ورنر بی‌اعتنا به باران به‌سمت خانه قدم می‌زند، سعی می‌کند عظمت آن رویداد را درک کند. نُه حواصیل مثل گل‌هایی در آبراه کنار کارخانهٔ کک‌سازی ایستاده‌اند، یک کرجی صدای بوق منفورش را سر می‌دهد، واگن‌های حمل زغال به‌سختی جلووعقب می‌روند و گرمب‌گرمب عادی ماشین‌های یدک‌کش در دل تاریکی طنین می‌اندازد.

در خانهٔ کودکان همهٔ بچه‌ها به رختخواب رفته‌اند. فرا النا در دالان ورودی خانه نشسته است، کوهی از جوراب‌های شسته در دامنش است و بطری نوشیدنی در بین پاهایش. پشت‌سرش، یوتا سر میز نشسته و ورنر را با شوری اعجاب‌انگیز نگاه می‌کند.

فرا النا می‌گوید: «چه می‌خواست؟»

«فقط می‌خواست رادیویی را برایشان تعمیر کنم.»

«همین؟ هیچ‌چیز دیگری نبود؟»

«نه.»

«سؤالی هم کردند؟ دربارهٔ تو یا بقیهٔ بچه‌ها؟»

«نه، فرا النا.»

فرا النا نفسش را رها می‌کند، انگار در این دو ساعت گذشته نفس بیرون نداده است. «خدا را شکر.» شقیقه‌هایش را باهردودست می‌مالد و می‌گوید: «یوتا، حالا می‌توانی بروی بخوابی.»

یوتا این‌پا و آن‌پا می‌کند.

ورنر می‌گوید: «من رادیوشان را درست کردم.»

«آفرین پسر خوب!» فرا النا جرعهٔ بزرگی از نوشیدنی سر می‌کشد. چشمانش بسته می‌شوند و سرش به عقب تاب می‌خورد. «ما برای تو کمی شام نگه داشتیم.» یوتا با نگاهی نامطمئن به‌سمت پله‌ها راه می‌افتد.

در آشپزخانه همه‌چیز روی هم تلنبار شده و پر از لک و دوده به نظر می‌رسد. فرا النا بشقابی می‌آورد؛ درونش یک سیب‌زمینی پختهٔ دونیم‌شده است.

ورنر می‌گوید: «متشکرم.» مزهٔ کیک هنوز زیر زبانش است. پاندول ساعت قدیمی بی‌وقفه تاب می‌خورد. کیک، خامهٔ زده‌شده، فرش ضخیم، ناخن‌های صورتی و ساق‌های کشیدهٔ خانم زیدلر- این هیجانات، انگار روی چرخ‌وفلکی، در سر ورنر تاب می‌خورند. به یاد همهٔ عصرهایی می‌افتد که یوتا را با خودش به معدن شماره ۹ می‌کشاند؛ همان جایی که پدرشان ناپدید شده بود. انگار ممکن بود پدرشان لخ‌لخ‌کنان از بالابر بیرون بیاید.

نور، برق، اتر. فضا، زمان، جرم. اصول علم مکانیک هاینریش هرتز، مدارس مشهور هیسمیر. رمزگشایی، پرتاب موشک، جدیدترین علوم.

مرد فرانسوی پیش‌ترها در رادیو می‌گفت: چشم‌هایتان را باز کنید و پیش‌ازآنکه برای همیشه بسته شوند هرآنچه می‌توانید با آن‌ها ببینید.

«ورنر!»

«بله خانم؟»

«گرسنه نیستی؟»

فرا النا برایش به‌نزدیکی مادر نداشته‌اش است. ورنر غذایش را می‌خورد، گرچه گرسنه نیست. بعد هفتادوپنج مارکی را که گرفته است به او می‌دهد. فرا النا با تعجب به این‌همه پول نگاه می‌کند و پنجاه تایش را به او پس می‌دهد.

در طبقهٔ بالا، ورنر صداها را دنبال می‌کند: می‌شنود که فرا النا به دستشویی می‌رود و بعد به تختخواب خودش می‌خزد و خانه در سکوت فرومی‌رود. پس‌از آن، تا صد می‌شمارد. سپس از تخت سفری‌اش بلند می‌شود، رادیوی موج‌کوتاه کوچک را از جعبهٔ کمک‌های اولیه بیرون می‌آورد. الآن شش سال است آن را دارند، چیزی در آن نیست که تغییرش نداده باشد، سیم‌هایش را عوض کرده و سولنوئید جدیدی روی آن کار گذاشته است و نوشته‌های یوتا دورتادور سیم‌پیچ تنظیم آن دیده می‌شوند. رادیو را برمی‌دارد، به کوچهٔ پشت خانه می‌برد و با آجر آن‌قدر به آن می‌کوبد تا له شود.

(nbookcity.com

مهاجرت

پاریسی‌ها همچنان به‌سوی دروازه‌ها هجوم می‌آورند. در ساعت یک صبح، دیگر کنترل اوضاع از دست ژاندارم‌ها خارج شده است، بیش از چهار ساعت است نه قطاری به آنجا رسیده نه قطاری از آنجا رفته است. ماری‌لور روی شانه‌های پدر به خواب می‌رود. قفل‌ساز نه صدای سوت می‌شنود نه صدای تلق‌تولوق اتصال ریل‌ها را: خبری از قطار نیست. صبح که می‌شود، تصمیمش را می‌گیرد: بهتر است پیاده بروند.

تمام صبح راه می‌روند. پاریس رفته‌رفته کوچک و کوچک‌تر می‌شود: تبدیل می‌شود به خانه‌های کم‌ارتفاع و مغازه‌های تک‌افتاده‌ای که با ردیف‌های طولانی درختان قطع می‌شوند. ظهر که از راه می‌رسد، آن‌ها دارند از میان ترافیک گره‌خوردهٔ جادهٔ ماشین‌رو جدیدی در نزدیکی ووکرسون(۱۹) راهشان را باز می‌کنند؛ جایی در شانزده‌کیلومتری غرب آپارتمانشان در پاریس، دورترین جایی که ماری‌لور تابه‌حال رفته است.

از فراز تپه‌ای کوتاه، پدر از روی شانه نگاهی می‌اندازد: تا جایی که چشم کار می‌کند، انواع ماشین‌های کوچک و بزرگ پشت‌سرهم قطار شده‌اند. ماشین کورسی دوازده‌سیلندر نوی با سقف کروکی بین دو ارابه که قاطر آن‌ها را می‌کشد گیرافتاده است. بعضی ماشین‌ها قدیمی‌اند و محورهای چوبی دارند، بعضی‌هاشان بنزین تمام کرده‌اند، بعضی تمام وسایل خانه‌شان را با تسمه به سقف ماشین بسته‌اند، برخی هم مزرعه‌ای کامل را داخل تریلرها جا داده‌اند: مرغ‌ها و خوک‌ها در قفس، گاوها که با گام‌های سنگین در کنارشان راه می‌روند و سگ‌ها که پشت شیشهٔ ماشین‌ها له‌له می‌زنند.

تمام این مجموعه با سرعتی کمی بیش از راه‌رفتن معمولی به‌سختی درحرکت است. هر دو مسیر بسته‌اند. همه سراسیمه و بی‌وقفه به‌سمت غرب روان‌اند.

زنی که چند دوجین گردنبند دست‌ساز به خود آویخته، سوار بر دوچرخه، رکاب می‌زند. مردی یک صندلی راحتی چرمی را روی گاری‌دستی گذاشته و یدک می‌کشد، بچه‌گربهٔ سیاهی روی پشتی وسط صندلی خود را تمیز می‌کند. زن‌ها کالسکه‌های بچه را که پر از ظروف چینی و قفس پرنده و ظروف کریستال است هل می‌دهند. مردی در کت‌وشلوار رسمی در کنار جمعیت گام برمی‌دارد و به صدای بلند می‌گوید: «به‌خاطر خدا، بگذارید رد شوم!» گرچه نه کسی از سر راهش کنار می‌رود و نه موفق می‌شود سریع‌تر از دیگران قدم بردارد.

ماری‌لور، عصادردست، کنار پدر راه می‌رود. با هر قدم که برمی‌دارند، سؤال‌هایی بریده‌بریده به گوشش می‌رسد: تا سن‌ژرمن چقدر راه است؟ خاله جان، آنجا غذا هم هست؟ کسی سوخت دارد؟ فریاد شوهران بر سر زنان را می‌شنود؛ می‌شنود که کودکی در جادهٔ پیش رو زیر چرخ‌های کامیونی رفته است. بعدازظهر، دسته‌ای سه‌تایی از هواپیماها به‌سرعت از بالای سرشان رد می‌شوند، باسروصدا، پرسرعت و در ارتفاع کم. مردم همان‌جا که راه می‌روند کز می‌کنند، بعضی جیغ می‌زنند و بعضی با تقلاً به داخل جوی‌ها می‌خزند و صورتشان را در علف‌ها فرومی‌برند.

هم‌زمان با تاریک‌شدن هوا به غرب ورسای می‌رسند. از پاشنه‌های پای ماری‌لور خون می‌آید. جوراب‌هایش پاره شده‌اند و هر صد قدم یک بار سکندری می‌خورد. وقتی می‌گوید دیگر نمی‌تواند راه برود، پدر او را بغل می‌گیرد و از میان گل‌های خردل رو به بالا می‌برد. تاآنکه به کشتزاری در فاصلهٔ چندصدمتری خانه‌ای روستایی می‌رسند. کشتزار فقط تا نیمه درو شده است، علف‌های چیده‌شده را شن‌کشی نکرده‌اند، دسته هم نکرده‌اند. انگار کشاورز درست وسط کارش فرار کرده است.

قفل‌ساز از کوله‌پشتی‌اش یک قرص نان و چند تکه سوسیس سفید بیرون می‌آورد و در سکوت می‌خورند. بعد پای دختر را بلند می‌کند و در دامانش می‌گیرد. در تاریک‌روشن سپیده‌دم، در سمت شرق خط خاکستری، ترافیکِ

پرازدحام میان جاده را به‌زحمت می‌بیند. هیاهوی ضعیف و بی‌حال بوق اتومبیل‌ها به گوش می‌رسد. انگار کسی بچهٔ گمشده‌ای را صدا می‌زند و باد صدا را با خود به دوردست‌ها می‌برد.

«پاپا، چیزی آتش گرفته؟»

«هیچ‌چیز آتش نگرفته.»

«بوی دود می‌آید.»

پدر جوراب‌های او را پایین می‌کشد تا پاشنه‌های پایش را وارسی کند. در دست‌های او، پاهای دختر به سبکی پرنده‌اند.

«این صدای چیست؟»

«صدای ملخ‌هاست.»

«هوا تاریک شده؟»

«دارد تاریک می‌شود.»

«کجا می‌خوابیم؟»

«همین‌جا.»

«تخت هم هست؟»

«نه، عزیزم.»

«پاپا، کجا می‌خواهیم برویم؟»

«مدیر نشانی کسی را به من داده که قرار است کمکمان کند.»

«کجا؟»

«در شهری به نام اِورو(۲۰). قرار است کسی به نام آقای ژیانو را ببینیم. او از دوستداران موزه است.»

«اورو چقدر دور است؟»

«خب، اگر پیاده برویم، تقریباً دو سال طول می‌کشد تا به آنجا برسیم.»

ماری‌لور محکم به بازوی پدر چنگ می‌زند.

«دارم سر به سرت می‌گذارم، ماری. اورو آن‌قدرها دور نیست. اگر وسیله‌ای پیدا

کنیم، فردا به آنجا می‌رسیم. حالا می‌بینی.»

ماری‌لور ساکت می‌ماند. بعدازآنکه قلبش دوازده بار می‌زند، می‌پرسد: «اما حالا چی؟»

«حالا می‌خوابیم.»

«بدون تخت؟»

«خب علف‌ها تختمان می‌شوند. چه می‌دانی! شاید خوشت آمد.»

«در اورو که تخت داریم. مگر نه پاپا؟»

«فکر کنم داشته باشیم.»

«اگر او نخواهد آنجا بمانیم چه؟»

«او می‌خواهد که بمانیم.»

«خب اگر نخواست؟»

«آن‌وقت می‌رویم پیش عموی من که می‌شود عموی بزرگ تو، در سن‌ملو.»

«عمو اتی‌ین؟ اما تو که می‌گفتی او دیوانه است.»

«خب. بله، تا اندازه‌ای دیوانه است. شاید هفتادوشش درصد دیوانه باشد.»

ماری‌لور نمی‌خندد. «تا سن‌ملو چقدر راه است؟»

«ماری، به‌اندازهٔ کافی سؤال کردی. آقای ژیانو ما را در اورو نگه می‌دارد، در تخت‌های بزرگ و نرم.»

«پاپا، چقدر غذا داریم؟»

«کمی داریم. هنوز گرسنه‌ای؟»

«گرسنه نیستم. می‌خواهم غذا را برای بعد نگه دارم.»

«خیلی خب، نگه می‌داریم. حالا دیگر ساکت می‌شویم و استراحت می‌کنیم.»

ماری‌لور به‌پشت دراز می‌کشد. پدر سیگار دیگری می‌گیراند. هنوز شش تای دیگر دارد. خفاش‌ها از بین ابرهایی از حشرات شیرجه می‌زنند، حشرات از هم می‌پراکنند و بعد دوباره دورهم جمع می‌شوند. پدر با خودش فکر می‌کند ما مثل موش‌ها هستیم و آسمان پر از شاهین‌هایی است که بالای سرمان چرخ

می‌زنند.

«ماری‌لور، تو دختر خیلی شجاعی هستی.»

دخترک به‌همین‌زودی خوابش برده است. شب تیره‌وتار می‌شود. وقتی سیگار پدر به آخر می‌رسد، پای ماری‌لور را به‌آرامی زمین می‌گذارد، او را با کتش می‌پوشاند و کوله‌پشتی را باز می‌کند. زیردستش، کیفی را پیدا می‌کند که پر از لوازم نجاری است: ارّه‌های کوچک، میخ‌های سرپهن، اسکنه، مغار، کاغذسنباده‌های بسیار نرم. خیلی از آن‌ها از پدربزرگش به او رسیده‌اند. از زیر آستر کیف، کیسهٔ کوچکی از پارچهٔ کتان ضخیم را بیرون می‌کشد که با بندی محکم بسته شده است. تمام روز جلوی خودش را گرفته است که سراغ آن نرود. حالا کیسه را باز می‌کند، سروته می‌کند و آنچه در آن است در دستش می‌افتد.

در دست او، سنگ تقریباً به‌اندازهٔ شاه‌بلوط است. حتی در این دیروقت شب، زیر نور بی‌رمق ماه نیمه، با فروغ آبی باشکوهی می‌درخشد؛ درخششی سرد و غریب.

مدیر گفت سه نمونهٔ بدلی هست که با خودِ سنگ اصلی در مجموع چهار تا می‌شوند. از بین آن‌ها، یکی اینجا در موزه می‌ماند. سه تای دیگر در سه جهت متفاوت فرستاده می‌شوند. یکی‌شان را زمین‌شناس جوانی به‌سمت جنوب می‌برد. آن‌یکی را رئیس بخش امنیت موزه با خود به شمال می‌برد. یکی دیگر هم اینجاست. در مزرعه‌ای در غرب ورسای، درون کیف ابزار دانیل لوبلان، قفل‌ساز اصلی موزهٔ تاریخ طبیعی.

سه سنگ تقلبی‌اند و یکی اصلی. مدیر گفت بهتر است هیچ‌کدامشان ندانند حامل نمونهٔ اصلی‌اند یا تقلبی و، درحالی‌که هریک از آن‌ها را با نگاهی جدی برانداز می‌کرد، گفت هرکدام از شما باید طوری رفتار کنید که انگار سنگ اصلی دست شماست.

قفل‌ساز به خودش می‌گوید ممکن نیست الماسی که دست اوست واقعی باشد. امکان ندارد مدیر، آگاهانه، الماسی صدوسی‌وسه‌قیراطی را به مردی پیشه‌ور

بدهد و بگذارد او با آن از پاریس خارج شود. بااین‌حال، وقتی به آن خیره می‌شود، نمی‌تواند این سؤال را از ذهنش براند: یعنی می‌شود الماس واقعی همین باشد؟

مزرعه را از نظر می‌گذراند: درختان، آسمان، علف‌ها. تاریکی مثل مخملی فرومی‌افتد. چند ستارهٔ رنگ‌پریده در آسمان سوسو می‌زنند. ماری‌لور با نفس‌های موزون فردی خفته نفس می‌کشد. هرکدام از شما باید طوری رفتار کنید که انگار سنگ اصلی دست شماست. قفل‌ساز سنگ را دوباره در کیسه می‌گذارد، درش را می‌بندد و آن را به داخل کوله‌پشتی می‌لغزاند. وزن ناچیز سنگ را آنجا حس می‌کند، انگار به‌جای کوله‌پشتی آن را مثل غده‌ای به درون مغزش سرانده باشد.

***

چند ساعت بعد، با دیدن شبح هواپیمایی از خواب بیدار می‌شود. هواپیما، که در مسیر حرکت پرشتابش به‌سمت شرق روی نور ستاره‌ها سایه انداخته، با صدای گوش‌خراشی از بالای سر مرد می‌گذرد و ناپدید می‌شود. یک دقیقه بعد زمین می‌لرزد.

پشت دیواری از درختان، گوشه‌ای از آسمان شب پر از شراره‌های سرخ می‌شود. در آن نور لرزان رنگ‌پریده، او می‌بیند که هواپیما تنها نیست، که آسمان پر از آن‌هاست، یک دوجین هواپیما در تمام جهات حرکت می‌کنند و به هر سو سر می‌کشند. لحظه‌ای گیج می‌شود، حس می‌کند به‌جای بالا دارد پایین را نگاه می‌کند، انگار نورافکنی به درون برکهٔ آبی خون‌گرفته می‌تابد و آسمان دریا می‌شود و هواپیماها همچون ماهیان گرسنه در تاریکی به طعمه‌هاشان یورش می‌برند.

دو

۸ اوت ۱۹۴۴

سن‌ملو

درها پروازکنان از چارچوب‌ها کنده می‌شوند. آجرها پودر می‌شوند. ابرهای آماس‌کرده‌ای از گچ و خاک و سنگ خارا به آسمان صعود می‌کنند. پیش‌ازآنکه سفال‌های به‌آسمان‌پرتاب‌شده از بارش‌های رگبارمانند به خیابان‌ها بازایستند، هر دوازده بمب‌افکن دور زده و پس از اوج گرفتن دوباره با همان نظم‌وترتیب قبلی به آسمان بالای آبراهه بازگشته‌اند.

شعله‌ها باشتاب خود را از دیوارها بالا می‌کشند. ماشین‌های پارک‌شده آتش می‌گیرند، پرده‌ها و آباژورها و مبل‌ها و تشک‌ها نیز. بیشتر کتاب‌های کتابخانهٔ عمومی شهر، که تعدادشان به بیست‌هزار جلد می‌رسد، درحال سوختن‌اند. آتش‌ها خرامان‌خرامان به هم می‌پیوندند؛ مثل موج‌هایی در کناره‌های باروی شهر جریان می‌یابند؛ خود را به درون کوچه‌ها و بالای بام‌ها می‌کشند و از میان گاراژها رد می‌شوند. دود در پی غبار می‌آید، خاکستر در پی دود. دکهٔ روزنامه‌فروشی واژگون‌شده‌ای در آتش می‌سوزد.

اهالی سن‌ملو، در جای‌جای شهر، در زیرزمین‌ها و سرداب‌های کلیساها، دست به دعا برداشته‌اند: خدای بزرگ! این شهر و مردم آن را در پناه خود بگیر. به نام خودت ما را به حال خود رها نکن. آمین. پیرمردان به فانوس‌ها چنگ می‌زنند؛ کودکان از وحشت فریاد می‌کشند؛ سگ‌ها زوزه می‌کشند. در چشم‌برهم‌زدنی، تیرهای چهارصدسالهٔ ردیف خانه‌های به‌هم‌چسبیده شعله‌ور می‌شوند. در بخشی از شهر قدیمی، کنار دیواره‌های غربی شهر، چنان طوفانی

از آتش درمی‌گیرد که زبانه‌هایش تا ارتفاع صد متر بالا می‌روند. اشتیاق آتش به اکسیژن چنان شدید است که چیزهایی سنگین‌تر از گربه‌های خانگی را میان شعله‌های خود می‌کشد. تابلوهای مغازه‌ها از روی قلاب‌هاشان به درون آتش می‌غلتند. گلدانی از دیوار گیاهی روی سنگ‌فرش‌ها قل می‌خورد و واژگون می‌شود. پرندگانی که از دودکش‌ها بیرون رانده شده‌اند آتش می‌گیرند و همچون جرقه‌های جهنده از فراز باروها به بیرون پر می‌کشند و شعله‌هاشان را در آب دریا خاموش می‌کنند.

در خیابان کروس، هتل بیز لحظه‌ای از چنگ نیروی جاذبه رها می‌شود و، پیش‌ازآنکه قطعاتش همچون باران به زمین ببارند، در میان شعله‌های مارپیچ بالا می‌رود.

(nbookcity.com

ساختمان شماره ۴ خیابان ووبورل

ماری‌لور، درحالی‌که سنگ را در دست چپ و خانهٔ کوچک را در دست راست دارد، خودش را زیر تخت گلوله می‌کند. میخ‌ها درون تخته‌ها سروصدا می‌کنند. تکه‌های گچ و آجر و شیشه مانند آبشاری روی زمین و ماکت شهر، که روی میز است، و تشک بالای سرش می‌ریزند.

ماری‌لور پشت‌سرهم تکرار می‌کند: «پاپا، پاپا، پاپا، پاپا!» اما انگار بدن و صدایش خود را از هم جدا کرده‌اند و کلماتش آهنگی حزین و پریشان می‌سازند. در تصوراتش درخت سترگی را می‌بیند که در مرکز شهر قرار دارد، در میدانی که تابه‌حال هیچ‌کس او را تا آنجا نبرده است. زمین زیر سن‌ملو تماماً لابه‌لای ریشه‌های درهم‌تنیدهٔ این درخت به هم پیوسته است. حالا دست خدا دارد درخت غول‌آسا را از ریشه بیرون می‌کشد. ریشه‌های ضخیم پیچک‌مانند آن همچون درخت دیگری است که سروتهش کرده باشند و آن را بافشار در زمین فرو برده باشند. ریشه‌ها و توده‌های کلوخ و سنگ خارا به‌دنبال تنهٔ درخت از دل زمین بیرون کشیده می‌شوند. -راستی، اگر دکتر ژیفار اینجا بود، همین‌طور توصیفش نمی‌کرد؟- باروها فرومی‌ریزند، خیابان‌ها را آب فرامی‌گیرد و عمارت‌های بزرگ سیاه به طول یک بلوک مثل خانه‌های اسباب‌بازی از هم می‌پاشند.

آرام‌آرام، به لطف خدا، دنیا قرار می‌گیرد. از بیرون صدای جیرینگ‌جیرینگ ملایمی می‌آید، شاید تکّه‌های شیشه باشند که به خیابان‌ها می‌ریزند: صدایی زیبا و عجیب، انگار سنگ‌های قیمتی از آسمان به زمین می‌بارند.

عمویش، هرجا باشد، یعنی از این مهلکه زنده بیرون آمده است؟

اصلاً کسی زنده مانده است؟

خودش چطور؟ زنده است؟

خانه غژغژ می‌کند، چک‌چک می‌کند، می‌نالد. بعد صدایی می‌آید، مثل صدای پیچیدن باد در بین علف‌های بلند، اما حریص‌تر. صدا به پرده‌ها هم کشیده می‌شود، به بخش‌های ظریف‌تر درون گوشش هم راه می‌یابد.

بوی دود را حس می‌کند، می‌فهمد. آتش است. شیشه پنجرهٔ اتاقش خرد شده و بیرون ریخته است و آنچه او می‌شنود صدای سوختن چیزی آن سوی کرکره‌های چوبی است: چیزی عظیم. تمام محله، تمام شهر در آتش می‌سوزد.

اما دیوار، کف و زیر تخت سرد باقی مانده‌اند. خانه هنوز آتش نگرفته است. ولی چقدر طول می‌کشد؟

با خودش فکر می‌کند: آرام باش، حواست را به پرکردن ریه‌هایت بده. حالا خالی‌شان کن، دوباره پرشان کن. ماری‌لور زیر تخت می‌ماند. با خودش می‌گوید: «نه، واقعیت ندارد.»

(nbookcity.com

هتل بیز

تا کجا در یادش مانده است؟ یادش می‌آید مهندس برند درِ زیرزمین را بست و روی پله‌ها نشست. فرانک فلکهایمر غول‌پیکر را هم به یاد می‌آورد که در صندلی راحتی طلایی نشسته بود و با چیزی روی شلوارش ورمی‌رفت. بعد چراغ سقفی چشمک‌زنان خاموش شد، فلکهایمر چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و صدای غرّشی بر سرشان فرود آمد، غرّشی چنان مهیب که تا خود پوستهٔ زمین را لرزاند. انگار خود صدا سلاحی بود که می‌توانست همه‌چیز را از بین ببرد. ورنر لحظه‌ای فقط نور چراغ‌قوهٔ فلکهایمر را می‌دیدکه مثل سوسک ترسیده‌ای هراسان به این‌سو و آن‌سو می‌دوید.

گویی پرتاب شده بودند، کسی نمی‌توانست حدس بزند این پرتاب چقدر طول کشیده است، شاید لحظه‌ای بود شاید هم ساعتی یا حتی روزی. ورنر به پنج‌سالگی‌اش برگشته بود، به زولفراین، ایستاده بود بالای سر قبری که یکی از معدنچیان برای دو قاطر در حاشیهٔ زمین کنده بود. زمستان بود. پوست قاطرها کم‌وبیش نیمه‌شفاف شده بود، طوری که تصویر مه‌آلودی از استخوان‌هاشان را از زیر آن می‌شد دید، کلوخ‌های کوچک به چشم‌های بازشان چسبیده بودند و او از شدت گرسنگی به این فکر می‌کرد که آیا چیزی روی بدنشان باقی مانده که ارزش خوردن داشته باشد.

صدای برخورد بیل با سنگ‌ریزه‌ها را شنید.

صدای نفس‌کشیدن خواهرش را.

بعد چیزی، مثل طناب بازدارنده‌ای که تا آخرین حد باز شده باشد، او را به‌تندی از آنجا می‌کند و به سرداب زیر هتل بیز برمی‌گرداند.

زمین از حرکت باز ایستاده، اما از شدت صدا چیزی کم نشده است. ورنر کف دستش را محکم روی گوش راستش می‌گذارد اما صدا باقی است، صدای وزوز

هزاران زنبور، از جایی بسیار نزدیک.

می‌پرسد: «صدایی می‌آید؟» ولی صدای خودش را هم نمی‌شنود. سمت چپ صورتش خیس است. گوشی‌هایی که در گوشش داشت سر جاشان نیستند. میز کار کجاست؟ رادیو کجاست؟ این وزنه‌هایی که رویش افتاده‌اند چه هستند؟

از شانه‌ها و سینه و موه.ایش تکه‌های داغ سنگ و چوب بیرون می‌کشد.

چراغ‌قوه را پیدا کن، ببین بقیه در چه وضعی‌اند، رادیو در چه وضعی است، راه خروج کجاست، ببین چه بر سر شنوایی‌ات آمده است. عقل می‌گوید باید این مراحل را دنبال کند. سعی می‌کند بنشیند اما سقف پایین‌تر آمده است، سرش به آن می‌خورد.

حرارت. هوا گرم‌تر می‌شود. به فکرش می‌رسد: انگار درون جعبه‌ای گیر افتاده باشیم و جعبه را به دهانهٔ آتش‌فشانی پرتاب کرده باشند.

ثانیه‌ها می‌گذرند، شاید هم دقیقه‌ها. ورنر روی زانوهایش باقی می‌ماند. اول نور، بعد بقیهٔ چیزها، بعد راه خروج، بعد شنوایی‌اش. احتمالاً سربازان نیروی هوایی در طبقهٔ بالا تلاش می‌کنند از بین آوارها راهی باز کنند و به کمکشان بیایند. اما نمی‌تواند چراغش را پیدا کند. حتی نمی‌تواند سر پا بایستد.

در سیاهی مطلق، بینایی‌اش با هزاران حلقهٔ متحرک قرمز و آبی درهم تنیده است. شعله‌ها؟ اشباح؟ آن‌ها با درخششی عجیب و بی‌صدا روی زمین می‌لغزند و بعد تا سقف بالا می‌روند.

«یعنی مرده‌ایم؟» رو به تاریکی فریاد می‌زند: «ما مرده‌ایم؟»

پایین‌رفتن از شش طبقه

صدای غرّش بمب‌ها هنوز کاملاً آرام نشده که گلولهٔ توپی سوت‌زنان از بالای خانه رد می‌شود و در فاصله‌ای نه‌چندان دور با صدایی خفه منفجر می‌شود. چیزهایی روی بام سروصدا می‌کنند -تکه‌های گلوله‌اند؟ چوب‌های نیم‌سوخته؟- ماری‌لور با صدای بلند به خودش می‌گوید: «تو در بالاترین طبقهٔ خانه‌ای» و به خودش نهیب می‌زند که از زیر تخت بیرون بیاید. تا همین‌جا هم زیادی معطل کرده است. سنگ را به درون خانهٔ کوچک برمی‌گرداند، قاب‌های چوبیِ سقف خانه را دوباره سرجایشان می‌گذارد، دودکش را در جایش می‌چرخاند و خانه را در جیب لباسش فرومی‌کند.

کفش‌هایش کجایند؟ روی زمین می‌خزد اما انگشتانش فقط قطعات ریز چوب را حس می‌کنند و چیزهایی که به نظر می‌آید تکّه‌های شیشهٔ پنجره باشند. عصایش را پیدا می‌کند و جوراب‌به‌پا از در خارج می‌شود و تا ته سالن می‌رود. بوی دود اینجا شدیدتر است. کف خانه هنوز سرد است، دیوارها هم همین‌طور. از توالت طبقهٔ ششم استفاده می‌کند و جلوی خودش را می‌گیرد که سیفون را نکشد، چون می‌داند آب آن دوباره پر نمی‌شود. پیش‌ازآنکه به راهش ادامه دهد، دوباره هوا را چک می‌کند. می‌خواهد مطمئن شود هنوز گرم نشده است.

تا راه‌پله شش قدم فاصله است. گلولهٔ دوم صفیرکشان از بالای خانه رد می‌شود، ماری‌لور جیغ می‌کشد و، هم‌زمان با انفجار گلوله در جایی در اعماق شهر، لوستر بالای سرش به صدا درمی‌آید.

بارانی از آجر، رگبار سنگ‌ریزه و ریزش ملایم‌تر دوده. هشت پلهٔ پیچ‌خورده تا طبقهٔ پایین؛ پله‌های دوم و پنجم جیرجیر می‌کنند. هشت پلهٔ دیگر دور ستونی می‌پیچند. طبقهٔ چهارم، طبقهٔ سوم. به اینجا که می‌رسد، تله‌ای را که عمویش

زیر میز تلفن روی پاگرد ساخته است وارسی می‌کند. زنگ آویزان است و سیم محکم مانده و به‌صورت عمودی از سوراخی که او با مته در دیوار کنده می‌گذرد. هیچ‌کس از اینجا رد نشده است.

هشت قدم از انتهای سالن تا دستشویی طبقهٔ سوم. وان حمام پر از آب است. چیزهایی در آن شناورند، شاید پوسته‌هایی از گچ سقف باشند. زیر زانوهایش، سنگ‌ریزه‌ها را روی زمین احساس می‌کند اما لب‌هایش را روی سطح آب می‌گذارد و تا جایی که می‌تواند آب می‌خورد.

به راه‌پله برمی‌گردد و تا طبقهٔ دوم پایین می‌رود. بعد هم تا طبقهٔ اول: روی نرده‌ها نقوش پیچ‌درپیچ شاخ و برگ مو کنده‌کاری شده است. رخت‌آویز واژگون شده و تکه‌های تیزی، که به‌زعم او قطعات ظروف سفالی بوفهٔ اتاق نهارخوری‌اند، در سالن هستند. تا جایی که می‌تواند سبک‌تر قدم برمی‌دارد.

این پایین هم باید بعضی پنجره‌ها ترکیده باشند: بوی دود بیشتر به مشامش می‌رسد. کت پشمی عمویش به قلابی در ورودی خانه آویزان است؛ آن را می‌پوشد. اینجا هم هیچ نشانه‌ای از کفش‌هایش نیست. یعنی چه‌کارشان کرده؟ آشپزخانه پر از قفسه‌ها و قابلمه‌های واژگون‌شده است. یک کتاب آشپزیِ باز سر راهش افتاده است، مثل پرنده‌ای که با تفنگ ساچمه‌ای زده باشندش. در گنجه، نیمی از قرص نانی را که از دیروز جا مانده پیدا می‌کند.

اینجا، درست در وسط کف آشپزخانه، درِ سرداب با طوق فلزی‌اش قرار دارد. میز نهارخوری کوچک را به کناری هل می‌دهد و دریچه را به‌زحمت باز می‌کند.

سرداب خانهٔ موش‌ها و نم و بوی نامطبوع صدف‌های درساحل‌افتاده است، انگار موج عظیمی دهه‌ها پیش به آن وارد شده و برای خشک‌شدن هیچ عجله‌ای ندارد. ماری‌لور کنار درِ بازِ سرداب این‌پا و آن‌پا می‌کند، بوی آتش را از بیرون و بوی متضاد سرما و نم را از پایین حس می‌کند. دود: عموی بزرگش می‌گوید دود مجموعه‌ای از ذرات معلق است، بیلیون‌ها مولکول کربن که در

یک جا جمع شده‌اند؛ ذراتی از اتاق‌های نشیمن، کافه‌ها، درختان و مردم.

گلولهٔ توپ سوم زوزه‌کشان از شرق به‌سوی شهر می‌آید. ماری‌لور دوباره دلش هوای خانهٔ کوچک درون جیب لباسش را می‌کند. بعد نان و عصا را برمی‌دارد و شروع می‌کند به پایین‌رفتن از نردبان. دریچه را پشت‌سرش می‌کشد تا بسته شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نوری پدیدار می‌شود. ورنر دعا می‌کند نور زاییدهٔ تخیلاتش نباشد: نور نارنجی‌رنگ میان گردوخاک‌ها حرکت می‌کند، بین آوارها در رفت‌وآمد است، قسمتی از فروریختگی دیوار را روشن می‌کند، روی قفسهٔ درهم‌پیچیده‌ای می‌تابد: روی دو کابینت فلزی که چنان از هم دریده و مچاله شده‌اند انگار دستی غول‌پیکر آمده و هرکدام را دوپاره کرده است. نور جعبه‌ابزارهای ریخته و تخته‌های شکسته‌ای که جای آویزان‌کردن ابزار بوده‌اند و چند ظرف دهان‌گشاد پر از میخ و پیچ را که هنوز نشکسته‌اند روشن می‌کند.

فلکهایمر. این نور چراغ‌قوهٔ اوست که آن را بارها و بارها بر تودهٔ درهم‌فرورفته‌ای از سنگ و سیمان و خرده‌های چوب در کنجی از سرداب می‌تاباند. مدتی طول می‌کشد تا ورنر درک کند این کپه آوار همان راه‌پله است. یا آنچه از راه‌پله به جا مانده است.

آن گوشهٔ زیرزمین کاملاً از بین رفته است. نور لحظهٔ دیگری آنجا معلق می‌ماند، انگار می‌خواهد به ورنر مجال بدهد تا وضعیتشان را درک کند، بعد به‌سمت راست برمی‌گردد و به‌سوی چیزی در همان نزدیکی می‌لغزد، در نور انعکاس‌یافته از ورای خاک غلیظ، ورنر سایهٔ عظیم فلکهایمر را می‌بیند که چطور سکندری‌خوران سرش را پایین می‌کشد تا از بین میل‌گردها و لوله‌های آویزان رد شود. بالأخره نور جایی آرام می‌گیرد. فلکهایمر، چراغ‌قوه در دهان، در میان آن سایه‌های بلند متخلخل، قطعات بزرگی از آهن و خمپاره و گچ و باریکه‌های چوب و تکّه‌های گچ‌بری را یکی پس از دیگری بلند می‌کند. ورنر می‌بیند زیر تمام این‌ها چیزی مدفون است، زیر تمام این اشیای سنگین چیزی درحال شکل‌گیری است.

مهندس برند.

صورت برند از خاک سفید شده است اما چشمانش همچون دو حفرهٔ خالی‌اند و دهانش مثل سوراخی قرمز. از دهانِ بازش برمی‌آید که دارد فریاد می‌زند اما ورنر، در میان آن همه صدای آزاردهندهٔ پیچیده در گوشش، نمی‌تواند صدای او را بشنود. فلکهایمر، که چراغ‌قوه را محکم بین دندان‌هایش جا داده، مهندس را -همچون کودکی در دستانش- بلند می‌کند. سرش را پس می‌کشد تا به سقفِ آویزان نخورد و از روی ویرانه‌ها رد می‌شود. برند را روی صندلی طلایی، که هنوز در گوشهٔ سرداب سرپا مانده است و حالا از خاکِ پودرشده به سفیدی می‌زند، می‌گذارد.

فلکهایمر دست بزرگش را روی فک برند می‌گذارد و به‌آرامی دهان مرد را می‌بندد. ورنر، که فقط چند متر آن سوتر است، تغییری در هوا حس نمی‌کند. دیوارهای اطرافشان بار دیگر به لرزه می‌افتند و خاک داغ به هر سو سرازیر می‌شود.

اندکی بعد، چراغ‌قوهٔ فلکهایمر روی بقایای سقف می‌چرخد. سه تیر چوبی عظیم ترک خورده‌اند اما هیچ‌کدام کاملاً فرونریخته‌اند. در فاصلهٔ بین تیرها، گچ مثل تارعنکبوت ترک خورده است و لوله‌ها از دو جا بیرون زده‌اند. نور به‌سمت پشت ورنر کج می‌شود، میز کار واژگون و جعبه رادیوی شکسته را روشن می‌کند، عاقبت ورنر را پیدا می‌کند. ورنر کف دستش را بالا می‌برد تا جلوی نور را بگیرد.

فلکهایمر جلو می‌آید؛ صورت بزرگ نگرانش نزدیک می‌شود: آن چشم‌های بزرگ آشنا و عمیق زیر کلاه ایمنی، گونه‌های برجسته و دماغ دراز با سوراخ‌های گشادی که به برآمدگی‌های ته استخوان ران می‌مانند و آن چانهٔ فراخ. فلکهایمر بااحتیاط و آرام به گونهٔ او دست می‌کشد. سرانگشتانش قرمز می‌شود.

ورنر می‌گوید: «باید از اینجا برویم بیرون. باید راه خروج دیگری پیدا کنیم.» از حرکت لب‌های فلکهایمر می‌فهمد که می‌گوید بیرون؟ و سرش را به علامت

انکار تکان می‌دهد. راه خروج دیگری وجود ندارد.

شهر کتاب (bookcity.com)

سه

ژوئن ۱۹۴۰

قصر

ماری‌لور و پدرش دو روز پس از فرار از پاریس وارد اِورو می‌شوند. رستوران‌ها یا مملو از جمعیت‌اند یا به در و پنجره‌هاشان تخته کوبیده‌اند. دو زن در لباس‌های بلند روی پله‌های کلیسای بزرگ چسبیده‌به‌هم کز کرده‌اند. مردی میان دکه‌های بازار با صورت بر زمین افتاده است، شاید بی‌هوش شده باشد، شاید هم بدتر.

از خدمات پستی خبری نیست. خطوط تلگراف از کار افتاده‌اند. جدیدترین روزنامه مال سی‌وشش ساعت پیش است. صف دریافت کوپن‌های بنزین از در دفتر شهرداری خارج شده و دور ساختمان پیچیده است.

دو هتل اول جا ندارند. در سومین هتل، کسی در به رویشان باز نمی‌کند. قفل‌ساز هرازگاهی برمی‌گردد و از روی شانه به پشت‌سر نگاهی می‌اندازد.

ماری‌لور، گیج و سردرگم، زیرلب می‌گوید: «پاپا، پاهام.»

پدر سیگاری می‌گیراند: سه سیگار بیشتر برایش نمانده است. «دیگر راهی نمانده، ماری.»

در حاشیهٔ غربی اورو، جادهٔ حومهٔ شهر خلوت و هموار می‌شود. او آدرسی را که مدیر داده دوباره و دوباره از نظر می‌گذراند: آقای فرانسوا ژیانو، خانهٔ شماره ۹ خیابان سن‌نیکولا. اما وقتی آنجا می‌رسند، خانه دارد در آتش می‌سوزد. در آن غروب ساکن، توده‌های سیاهِ دود از میان درختان سر به آسمان می‌سایند. اتومبیلی با گوشه‌ای از اتاقک نگهبانی برخورد کرده و دروازه

را از جا کنده است. خانه، یا آنچه از آن باقی‌مانده، بزرگ است: با بیست پنجرهٔ بزرگ دولنگهٔ سبک فرانسوی در نمای بیرونی، کرکره‌های چوبی بزرگی که به‌تازگی رنگشان کرده‌اند و پرچین‌های آراسته و هرس‌شده در جلوی آن: قصر است.

«پاپا، بوی دود می‌آید.»

پدر ماری‌لور را تا بالای راه سنگ‌فرش هدایت می‌کند. به نظرش می‌رسد کوله‌پشتی‌اش، شاید هم سنگ درون آن، با هر قدم سنگین‌تر می‌شود. نه چالهٔ آبی در بین سنگ‌فرش‌ها برق می‌زند و نه آتش‌نشان‌ها بیرون ساختمان ازدحام کرده‌اند. یک جفت گلدان روی پله‌های جلویی واژگون شده‌اند و تکه‌های لوستر شکسته‌ای روی پله‌های ورودی خانه پاشیده است.

«پاپا، چی دارد می‌سوزد؟»

پسری، هم‌سن‌وسال ماری‌لور، از میان هوای گرگ‌ومیش دودگرفته به سویشان می‌آید. او، که زیر لایه‌ای از خاکستر پنهان‌شده، میز چرخ‌دار کوچک اتاق نهارخوری را روی سنگ‌فرش‌ها هل می‌دهد. انبرک‌ها و قاشق‌های نقرهٔ آویخته از چرخ جرینگ‌جرینگ صدا می‌کنند و چرخ‌ها تلق‌تولوق‌کنان به چپ‌وراست کشیده می‌شوند. در چهار گوشهٔ میز، فرشته‌های برّاق کوچک لبخند می‌زنند.

قفل‌ساز می‌گوید: «خانهٔ آقای فرانسوا ژیانو همین جاست؟»

پسر، همان‌طور که رد می‌شود، نه به سؤال اعتنایی می‌کند نه به سؤال‌کننده.

«تو می‌دانی چه اتفاقی برای...؟»

صدای حرکت میز دور و دورتر می‌شود.

ماری‌لور لبهٔ کتش را با حرکتی ناگهانی تکان می‌دهد. «پاپا، خواهش می‌کنم.»

صورتش، در مقابل درختان سیاه و در آن کتی که به تن دارد، رنگ‌پریده‌تر و ترسیده‌تر از همیشه است. آیا تابه‌حال شده بود تا این حد از او توقع داشته باشد؟

«خانه‌ای آتش گرفته، ماری. مردم دارند چیزهایی می‌دزدند.»

«کدام خانه؟»

«همان خانه که این‌همه راه آمدیم تا به آن برسیم.»

از بالای سر ماری‌لور، پدر بقایای چارچوب درها را می‌بیند که آهسته می‌سوزند و، با گذر نسیم، آتشِ درونشان گر می‌گیرد و دوباره رنگ می‌بازد. سوراخی در سقف تکه‌ای از آسمانِ روبه‌تاریکی را همچون قابی در خود گرفته است.

دو پسر دیگر، که تصویری را در قابی طلایی حمل می‌کنند، از میان دوده‌ها خارج می‌شوند. قاب دوبرابر قدشان است و از درونش سیمای جد بزرگی که مدت‌ها پیش مرده با نگاهی عبوس به تاریکی شب خیره شده است. قفل‌ساز کف دستش را بالا می‌آورد تا از سرعتشان بکاهد. می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟ کار هواپیماهاست؟»

یکی‌شان می‌گوید: «از این‌ها یک عالمه دیگر توی خانه هست.» و بوم نقاشی در دستشان موج برمی‌دارد.

«شما می‌دانید آقای ژیانو را کجا می‌شود پیدا کرد؟»

دیگری می‌گوید: «دیروز فرار کرد، با بقیه. رفتند لندن.»

اولی می‌گوید: «چیزی بهش نگو.»

پسرها، با آنچه غنیمت گرفته‌اند، به‌سرعت تا انتهای راه ورودی می‌روند و در تاریکی محو می‌شوند.

ماری‌لور زمزمه‌کنان می‌گوید: «لندن؟ دوست مدیر رفته لندن؟»

ورقه‌های کاغذ سیاه‌شده به‌سرعت از لابه‌لای پاهاشان عبور می‌کند. سایه‌ها در بین درختان پچ‌پچ می‌کنند. خربزهٔ ترکیده‌ای مثل سری قطع‌شده در راه ماشین‌روِ خانه افتاده است.

آنچه قفل‌ساز در برابرش می‌بیند از طاقتش بیرون است. تمام روز، تمام آن کیلومترهای پیاپی، به خودش اجازه داده بود خیال کند در آنجا با غذا به استقبالشان می‌آیند: سیب‌زمینی‌های کوچکی که وسطشان داغ داغ است و او

و ماری‌لور می‌توانند چنگال‌های پر از کره را درونشان فروکنند، پیازهای ریز و قارچ و تخم‌مرغ آب‌پز و سس بشامل، قهوه و سیگار. او سنگ را به آقای ژیانو می‌دهد. آقای ژیانو عینک برنجی دسته‌دارش را از جیب روی سینه‌اش بیرون می‌کشد. عدسی‌های آن را روی چشم‌های آرامش جا می‌دهد و به او می‌گوید که سنگ واقعی است یا تقلبی. بعد آن را در باغچه خاک می‌کند یا پشت قابی مخفی، جایی بین دیوارها، پنهان می‌کند و همین. مأموریت به پایان می‌رسد. بقیه‌اش دیگر برای من مهم نیست. به آن‌ها اتاق خصوصی می‌دهند، حمام می‌کنند؛ شاید یک نفر لباس‌هاشان را هم بشوید. شاید آقای ژیانو قصه‌های بامزه‌ای از دوستش، مدیر موزه، تعریف کند. صبح که شد، پرنده‌ها آواز سر می‌دهند و روزنامهٔ تازه‌ای پایان دوران اشغال را اعلام می‌کند، با امتیازاتی معقول و منصفانه. او دوباره به کلیدداری برمی‌گردد، عصرها وقتش را با نصب‌کردنِ پنجره‌های شیشه‌ای کوچک روی آن خانه‌های چوبی کوچک می‌گذراند. روزبه‌خیر، روزبه‌خیر. همه‌چیز همان‌طور می‌شود که قبلاً بود.

اما هیچ‌چیز آن‌طور که قبلاً بود نمی‌شود. درختان همهمه می‌کنند، خانه آرام‌آرام می‌سوزد و قفل‌ساز، در نور روبه‌افولِ روز، ایستاده بر سنگ‌ریزه‌های راه ورودی، فکری ناآرام و مغشوش دارد: باید کسی را دنبال ما بفرستند، حتماً کسی می‌داند من چه چیزی همراهم دارم.

او ماری‌لور را باعجله به‌سمت جاده برمی‌گرداند.

«پاپا، پاهایم درد می‌کند.»

پدر کوله‌پشتی را به‌سمت جلوی بدنش تاب می‌دهد، دست‌های دختر را دور گردنش می‌پیچد و او را روی کولش می‌گذارد. آن‌ها از جلوی اتاقک له‌شدهٔ نگهبانی و ماشینِ تصادف‌کرده می‌گذرند و به‌سمت غرب می‌روند، نه به‌سمت شرق که به مرکزِ اورو می‌رسد. پیکرهایی سوار بر دوچرخه از کنارشان رد می‌شوند؛ صورت‌هایی باریک و رنگ‌پریده که رگه‌هایی از سوءظن یا ترس، شاید هم هردو، بر آن‌ها سایه انداخته است. شاید هم این تصورات فقط در نگاه

قفل‌ساز باشند.

ماری‌لور التماس‌کنان می‌گوید: «نه، به این زودی نه.»

آن‌ها در فاصلهٔ بیست‌قدمی جاده روی علف‌ها استراحت می‌کنند. فقط شب است که آن‌ها را در خود گرفته و صدای جغدهایی که از لابه‌لای درخت‌ها می‌خوانند و خفاش‌هایی که به حشرات بالای گودال‌های کنار جاده حمله می‌برند. قفل‌ساز به خودش یادآوری می‌کند که الماس چیزی بیش از یک تکه کربن نیست که قرن‌های متمادی در دل زمین به هم فشرده شده و عاقبت از سوراخ دهانهٔ آتش‌فشانی به سطح زمین رانده شده است. یکی آن را تراشیده و دیگری به آن جلا داده است. احتمال آنکه نفرین شده باشد به اندازهٔ هر چیز دیگر است: همان اندازه که برگی ممکن است نفرین شده باشد یا آینه‌ای یا حتی زندگی کسی. این دنیا فقط جای احتمالات است، احتمالات و قوانین فیزیک.

به‌هرحال، آنچه او با خود حمل می‌کند چیزی بیش از یک تکه شیشه نیست. همان است در شکلی دیگر.

پشت‌سرش، بر فراز اِورو، تودهٔ ابرها چند بار روشن‌وخاموش می‌شود. رعدوبرق است؟ در جادهٔ پیش رو، به‌سختی می‌تواند چندین جریب علف چیده‌نشده و منظرهٔ آرامش‌بخش کلبهٔ روستایی تاریکی را ببیند، با اصطبلی در کنارش- هیچ حرکتی در آن‌ها به چشم نمی‌خورد.

«ماری، دارم یک هتل می‌بینم.»

«تو که گفتی هتل‌ها پر شده‌اند.»

«این‌ها مهربان‌تر به نظر می‌رسند. بیا، زیاد دور نیست.»

باز هم دختر را بر پشتش می‌گذارد و هفتصدهشتصد متر دیگر می‌برد. با اینکه به خانه نزدیک شده‌اند، پنجره‌ها کماکان تاریک باقی می‌مانند. اسطبل خانه صد متر آن‌سوتر است. پدر سعی می‌کند از میان خونی که به گوش‌هایش هجوم آورده به تمام صداها گوش دهد. نه سگی هست نه مشعلی. احتمالاً

کشاورزان هم فرار کرده‌اند. او ماری‌لور را جلوی درهای اسطبل زمین می‌گذارد و به‌آرامی در می‌زند، صبر می‌کند و دوباره در می‌زند.

قفلی که به در آویخته‌اند یک قفل برگت(۲۱) یک‌زبانه‌ای نو است. با ابزارهایی که دارد به‌آسانی بازش می‌کند. داخل اسطبل سطل‌های جو و آب است و خرمگس‌هایی که در دایره‌هایی آرام می‌چرخند ولی اسبی در کار نیست. او درِ یکی از آخورها را باز می‌کند و به ماری‌لور کمک می‌کند به گوشه‌ای از آن برود. کفش‌های دختر را از پایش درمی‌آورد.

«خواهش می‌کنم بفرمایید، یکی از مهمانان هتل همین الآن اسب‌هایش را به لابی هتل آورد، برای همین ممکن است حس کنید اینجا بوی اسب می‌دهد، اما دربان‌ها دارند باعجله او را بیرون می‌برند. ببین، دارد می‌رود. خداحافظ آقا اسبه! خواهش می‌کنم برو توی اسطبلت بخواب!»

صورت ماری‌لور خواب‌آلود است، گیج و سردرگم.

پشت خانه یک باغچهٔ سبزی‌کاری است. در میان تاریکی، پدر می‌تواند بوته‌های گل رز، تره‌فرنگی و کاهو را ببیند و توت‌فرنگی‌هایی که بیشترشان هنوز سبزند. و هویج‌های سفید ترد و نازک که گلوله‌های سیاه خاک لابه‌لای الیافشان چسبیده‌اند. چیزی حرکت نمی‌کند. سروکلهٔ هیچ کشاورز تفنگ‌به‌دستی هم پشت پنجره ظاهر نمی‌شود. قفل‌ساز با یک بغل پر از سبزی برمی‌گردد و آن‌ها را در سطل فلزی روی شیر آب می‌ریزد. درِ اسطبل را به‌آسانی می‌بندد و به دخترش در تاریکی غذا می‌دهد. بعد کتش را تا می‌کند، سر دختر را روی آن می‌گذارد و صورت دختر را با پیراهن خودش تمیز می‌کند. دو سیگار برایش مانده است. دودشان را فرومی‌برد و بیرون می‌دهد.

از جادهٔ منطق خارج نشو. هر معلول علتی دارد. هر مخمصه راه خروجی دارد. هر قفل کلیدی دارد. تو می‌توانی به پاریس برگردی یا اینجا بمانی یا به راهت ادامه بدهی.

از بیرون صدای هوهوی آرام جغدها و از دوردست‌ها صدای غرش رعد یا

توپخانه، شاید هم هردو، می‌آید. می‌گوید: «این هتل از آن هتل‌های ارزان است عزیزم. مسافرخانه‌چی پشت دخل گفت که قیمت اتاقشان شبی چهل فرانک است ولی اگر خودمان رختخوابمان را درست کنیم، شبی بیست فرانک از ما می‌گیرد.» پدر به صدای نفس‌های دختر گوش می‌دهد. «من هم گفتم ‘ما می‌توانیم تخت خودمان را درست کنیم’ و او گفت ‘حالا که این‌طور است بهتان چوب و میخ می‌دهم.’»

ماری‌لور هنوز هم لبخند نمی‌زند. «حالا می‌رویم عمو اتی‌ین را پیدا کنیم؟»

«بله، ماری.»

«همان که هفتادوشش درصد دیوانه است؟»

«او موقع مرگ پدربزرگ تو، یعنی برادرش، پیش او بود، در زمان جنگ. قدیم‌ها می‌گفتند ‘گاز توی سرش رفته است.’ از آن زمان به بعد چیزهایی می‌دید.»

«چه جور چیزهایی؟»

صدای غرش گلایه‌وار تندر حالا نزدیک‌تر شده است. اسطبل به‌آرامی می‌لرزد.

«چیزهایی که وجود نداشتند.»

عنکبوت‌ها تارهاشان را بین خرپاها می‌تنند. شب‌پره‌ها خودشان را به پنجره‌ها می‌زنند. باران می‌گیرد.

آزمون ورودی

آزمون ورودی مؤسسات آموزشی ملی-سیاسی(۲۲) در اسن، در فاصلهٔ سی‌کیلومتری جنوب زولفراین، برگزار می‌شود، در سالن رقص بسیار گرمی که سه دستگاه خنک‌کنندهٔ بسیار بزرگ را در دیوار عقبی‌اش به برق زده‌اند. یکی از دستگاه‌ها، به‌رغم تمام تلاش‌هایی که کرده‌اند تا خاموشش کنند، تمام روز سروصدا می‌کند و بخار می‌دهد. پرچم‌های بسیار بزرگ وزارت جنگ، به‌بزرگی یک تانک، از تیرک‌ها آویخته شده‌اند.

صد سرباز تازه‌وارد هستند، همه پسر. نمایندهٔ مدرسه پسرها را در ستون ۴ به‌صف می‌کند. وقتی راه می‌رود، مدال‌های روی سینه‌اش دلنگ‌دلنگ صدا می‌کنند. اعلام می‌کند: «شما می‌خواهید وارد مدرسه‌هایی شوید که بهتر از آن‌ها در دنیا وجود ندارد. آزمون‌ها هشت روز طول می‌کشند. ما اینجا فقط خالص‌ترین‌ها را می‌پذیریم، فقط قوی‌ترین‌ها را.» نمایندهٔ دیگری بهشان یونیفرم می‌دهد: پیراهن سفید، شلوار کوتاه سفید، جوراب سفید. پسرها، همان‌جا که ایستاده‌اند، لباس‌هاشان را عوض می‌کنند.

ورنر بیست‌وشش پسر دیگر را در گروه سنی خودش می‌شمارد. به‌جز دو نفر، همه از او قدبلندترند. به غیر از سه نفر، بقیه موی بور دارند. هیچ‌کدامشان عینک نزده‌اند.

پسرها تمام صبح روز اول را در لباس‌های نو سفیدشان سر می‌کنند و پرسش‌نامه‌هایی را که با گیره روی تخته‌ها نصب شده‌اند پر می‌کنند. هیچ صدایی به‌جز صدای برخورد مداد و کاغذ و قدم‌برداشتن ممتحنین و دنگ‌دنگ آن دستگاه خنک‌کنندهٔ بزرگ به گوش نمی‌رسد.

پدربزرگتان کجا به دنیا آمد؟ چشم پدرتان چه رنگی است؟ آیا مادرتان هرگز شاغل بوده است؟ ورنر، از بین صدویک سؤال که دربارهٔ اصالت خانوادگی‌اش

پرسیده‌اند، فقط می‌تواند به شانزده سؤال به‌درستی پاسخ دهد. بقیه فقط حدس و گمان‌اند.

مادرتان اهل کجاست؟

گزینه‌ای برای زمان گذشته وجود ندارد. می‌نویسد: آلمان.

پدرتان اهل کجاست؟ آلمان.

مادرتان به چه زبان‌هایی حرف می‌زند؟ آلمانی.

به یاد فرا النا می‌افتد که چطور امروز صبح زود، وقتی همهٔ بچه‌های دیگر خواب بودند، در لباس‌خواب کنار چراغ هال ایستاده بود و با وسواس ساک ورنر را می‌چید. فرا النا پریشان و بهت‌زده به نظر می‌آمد، انگار نمی‌توانست درک کند چطور همه‌چیز در اطرافش به‌سرعت درحال تغییر است. گفت که به او افتخار می‌کند، که ورنر باید همهٔ تلاشش را بکند. «تو پسر زرنگی هستی، از پسش برمی‌آیی.» و در این بین یقهٔ لباس ورنر را دوباره و دوباره صاف و مرتب می‌کرد. وقتی ورنر گفت: «یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد»، چشمانش آرام‌آرام پر از اشک شد، انگار سیلی درونی داشت به‌تدریج تمام وجودش را درهم می‌شکست.

بعدازظهر، تازه‌سربازان می‌دوند. از زیر موانع می‌خزند، درازونشست می‌روند، از طناب‌های آویخته‌به‌سقف بالا می‌روند. صد کودک، در یونیفرم‌های سفید براق، همچون چهارپایان از برابر چشمان ممتحنین عبور می‌کنند. آن‌قدر به هم شبیه‌اند که می‌شود باهم جابه‌جاشان کرد. ورنر در آزمون چابکی نفر نهم می‌شود. در بالارفتن از طناب نفر دوم از آخر. هیچ‌وقت به‌اندازهٔ کافی خوب نخواهد بود.

عصر، پسرها از سالن بیرون می‌ریزند. بعضی پیش پدرومادرهاشان می‌روند، که با قیافه‌های مغرور سوار بر ماشین‌هاشان به آنجا آمده‌اند. بقیه در گروه‌های دوسه‌نفره در خیابان‌ها ناپدید می‌شوند. انگار همه می‌دانند کجا می‌خواهند بروند. ورنر تنهایی به‌سوی مسافرخانهٔ محقری راه می‌افتد. در آنجا به قیمت

شبی دو مارک تختی کرایه کرده است. مسافرخانه شش تقاطع با سالن محل امتحانات فاصله دارد. ورنر بین ولگردانی که غرولند می‌کنند دراز می‌کشد و به صدای کبوتران و زنگ‌ها و رفت‌وآمد پرهیاهوی اسن گوش می‌دهد. اولین بار است که ورنر بیرون از زولفراین شب را به صبح می‌رساند. نمی‌تواند به یوتا فکر نکند. یوتا، از زمانی که فهمید ورنر رادیوشان را شکسته، دیگر با او حرف نزد. دخترک با چنان نگاه ملامت‌آمیزی به ورنر خیره شد که او چاره‌ای نداشت جز آنکه نگاهش را به جایی دیگر بدوزد. انگار با چشمانش می‌گفت تو به من خیانت کردی، اما مگر ورنر برای محافظت از او این کار را نکرد؟

صبح روز دوم، آزمون‌های نژادی انجام می‌شود. انتظاری از او ندارند جز آنکه دست‌هایش را بالا بگیرد یا وقتی بازرس نور چراغ‌قوهٔ جیبی را به مردمک چشم‌هایش می‌تاباند، پلک نزند. او عرق می‌کند و در جایش جُم می‌خورد. قلبش بی‌دلیل می‌تپد. تکنسینی که دهانش بوی پیاز می‌دهد در روپوش سفید فاصلهٔ بین شقیقه‌ها، دور سر و شکل و ضخامت لب‌های ورنر را اندازه می‌گیرد. اندازهٔ پاها، طول انگشتان، فاصلهٔ بین چشم‌ها و نافش را با کولیس می‌سنجد. میزان زاویهٔ بینی‌اش را با یک نقالهٔ چوبی تعیین می‌کند.

تکنسین دیگری رنگ چشم ورنر را دربرابر یک مقیاس رنگی، که روی آن حدود شصت درجهٔ متفاوت از طیف رنگ آبی نمایش داده شده، درجه‌بندی می‌کند. رنگ چشم ورنر آبی آسمانی است. برای تعیین رنگ مویش، مرد یک دسته مو از سر ورنر می‌چیند و آن را با حدود سی دسته موی دیگر، که به‌ترتیب از تیره تا روشن به تخته‌ای چسبانده‌اند، مقایسه می‌کند.

مرد زیرلب می‌گوید: «برفی» و چیزی یادداشت می‌کند. رنگ موی ورنر از کم‌رنگ‌ترین موی روی تخته هم روشن‌تر است.

بینایی‌اش را می‌سنجند. از او خون و اثر انگشت می‌گیرند. تا ظهر به این اندازه‌گیری‌ها می‌گذرد. ورنر با خودش فکر می‌کند یعنی چیز دیگری هم مانده که بخواهند اندازه بگیرند؟

مرحلهٔ بعد آزمون‌های شفاهی است. چند مؤسسهٔ آموزشی ملی-سیاسی وجود دارد؟ بیست تا. بهترین برندگان المپیک ما چه کسانی هستند؟ نمی‌داند. تولد پیشوا چه روزی است؟ بیست آوریل. بزرگ‌ترین نویسندهٔ ما کیست؟ پیمان ورسای چیست؟ سریع‌ترین هواپیمای کشور کدام است؟

روز سوم باز هم دویدن است و بالارفتن و پریدن. همه‌چیز زمان‌بندی‌شده است. تکنسین‌ها و نماینده‌های مدرسه و ممتحنین، همه در یونیفرم‌هایی که رنگشان فقط اندکی با یکدیگر متفاوت است، یادداشت‌هایی روی دسته‌های کاغذ شطرنجی بسیار ریز می‌نویسند و کاغذها را یکی پس از دیگری در کلاسورهای چرمی‌ای قرار می‌دهند که مهر آذرخش طلایی بر آن‌ها نقش بسته است.

تازه‌سربازان با پچ‌پچ‌های مشتاقانه افکارشان را باهم در میان می‌گذارند.

«شنیده‌ام این مدرسه‌ها کشتی بادبانی و میدان تیر دارند. شکار با قوش را هم یاد می‌دهند.»

«من شنیده‌ام از هر گروه سنی فقط هفت نفر را قبول می‌کنند.»

«آن‌طور که من شنیده‌ام، فقط چهار نفر را قبول می‌کنند.»

آن‌ها دربارهٔ مدرسه باحسرت لاف می‌زنند؛ عاجزانه آرزو می‌کنند انتخاب شوند. ورنر با خودش می‌گوید: من هم می‌خواهم قبول شوم. من هم می‌خواهم قبول شوم.

بااین‌حال، لحظاتی هم هست که به‌رغم بلندپروازی‌هایش اسیر نوعی سردرگمی می‌شود؛ یوتا را می‌بیند که قطعات رادیوی شکسته را در دست گرفته و حس می‌کند سایه‌ای از شک و تردید آهسته‌آهسته درون وجودش رخنه می‌کند.

تازه‌سربازان از دیوارها بالا می‌روند؛ یکی پس‌از دیگری مسابقهٔ دو سرعت می‌دهند. در روز پنجم، سه نفر انصراف می‌دهند. روز ششم، چهار نفر دیگر هم کنار می‌روند. به نظر می‌رسد سالن رقص ساعت‌به‌ساعت گرم‌تر می‌شود، تا

جایی که در روز هشتم دیگر هوا و دیوارها و کف سالن از بوی عرق داغ پسرهای نوجوان اشباع شده است. برای آزمون نهایی، تمام پسرهای چهارده‌ساله باید از نردبانی که نه‌چندان محکم به دیوار میخ شده بالا بروند. وقتی به آن بالا رسیدند، از ارتفاع حدود هشت‌متری سطح زمین، درحالی‌که سرشان بین تیرک‌های سقف است، روی یک سکوی کوچک بروند، چشم‌هاشان را ببندند و درون پرچمی بپرند که یک دوجین از همین بچه‌ها آن پایین نگهش داشته‌اند.

اولین کسی که باید بپرد پسر روستایی چاق‌وچله‌ای از ناحیهٔ هرنه است. او با سرعت معقول از نردبان بالا می‌رود اما به‌محض‌آنکه روی سکو پا می‌گذارد و در ارتفاعی بالاتر از همهٔ آدم‌های دیگر سالن قرار می‌گیرد، رنگ از صورتش می‌پرد و زانوانش به‌طرز عجیبی شروع می‌کنند به لق‌زدن.

کسی زیرلب می‌گوید: «ترسو.»

پسر کناری ورنر در گوشش می‌گوید: «ترس از ارتفاع دارد.»

یکی از ممتحنین بدون هیچ احساسی به صحنه نگاه می‌کند. پسر از روی لبهٔ سکو دزدکی نگاه می‌کند و، انگار چشمش به پرتگاه عمیق چرخنده‌ای افتاده باشد، چشمانش را می‌بندد. به جلووعقب تاب می‌خورد. ثانیه‌های بی‌انتهایی سپری می‌شوند. ممتحن به کورنومترش خیره می‌شود. ورنر به لبهٔ پرچم چنگ می‌زند.

طولی نمی‌کشد که تقریباً تمام حاضران در سالن رقص، حتی تازه‌سربازان سایر گروه‌های سنی، می‌ایستند تا این صحنه را تماشا کنند. پسر دو بار دیگر هم جلووعقب می‌رود، تا وقتی که به‌وضوح در شرف غش‌کردن است. ولی حتی آن موقع هم کسی به کمکش نمی‌شتابد.

وقتی پرت می‌شود، یک‌وری می‌افتد. شاگردانی که روی زمین ایستاده‌اند موفق می‌شوند پرچم را به‌موقع بچرخانند اما لبه‌های پرچم در اثر وزن او از دستانشان درمی‌رود و او با دست به زمین برخورد می‌کند. صدای برخوردش مثل صدای خردکردن شاخه‌های خشک و نازک درختان روی زانوست.

پسر سر جایش بلند می‌شود و می‌نشیند. هر دو ساعد دستش به‌نحو منزجرکننده‌ای تا شده‌اند. لحظه‌ای باتعجب به آن‌ها خیره می‌شود، گویی در حافظه‌اش در جستجوی سرنخی است تا ببیند چطور از آنجا سر درآورده است. بعد شروع می‌کند به فریادزدن. ورنر نگاهش را برمی‌گرداند. به چهار پسر دستور می‌دهند مصدوم را از سالن بیرون ببرند.

بقیهٔ پسرهای چهارده‌ساله یکی‌یکی از نردبان بالا می‌روند، می‌لرزند و پایین می‌پرند. یکی‌شان در تمام مسیر هق‌هق می‌کند. یکی دیگر موقع برخورد به زمین قوزک پایش رگ‌به‌رگ می‌شود. دیگری، قبل‌از پریدن، دست‌کم دو دقیقهٔ کامل صبر می‌کند. پسر پانزدهم طوری به سالن رقص نگاه می‌کند که گویی به دریایی سرد و منجمد چشم دوخته است، بعد برمی‌گردد و از نردبان پایین می‌رود.

ورنر از جایی که پرچم را گرفته نگاه می‌کند. وقتی نوبت به او می‌رسد، به خودش می‌گوید نباید تردید به دلش راه دهد. از زیر پلک‌هایش شبکه‌های فلزی درهم‌تنیدهٔ زولفراین را می‌بیند، کارخانه‌هایی که آتش از دهانشان درمی‌آید، مردانی که مثل مورچه از چاه بالابرها بیرون می‌ریزند، دهانهٔ معدن شماره ۹؛ همان جا که پدرش گم شد، تصویر یوتا که پشت قطرات باران به پنجرهٔ اتاق نشیمن حک شده و ورنر را به‌دنبال سرجوخه موقع رفتن به منزل هر زیدلر تماشا می‌کند، مزهٔ کیک خامه‌ای و پودر قند و تصویر همسر هرزیدلر.

استثنایی. غیرمنتظره.

ما فقط خالص‌ترین‌ها را اینجا می‌پذیریم. فقط قوی‌ترین‌ها را.

دختر کوچولو، تنهاجایی که برادرت می‌رود توی معدن است.

ورنر به‌سرعت از نردبان بالا می‌رود. پله‌های نردبان زبرند و تراشه‌های چوب در تمام مسیر به کف دستانش فرومی‌روند. از آن بالا پرچم نارنجی با آن دایرهٔ سفید و صلیب سیاه ناگهان بسیار کوچک به نظر می‌رسد. حلقهٔ محوی از

صورت‌ها از آن پایین به بالا چشم دوخته‌اند. این بالا از آنجا هم داغ‌تر است، گرمایی سوزاننده دارد، بوی عرق گیجش می‌کند.

ورنر، بدون پابه‌پاکردن، به لبهٔ سکو می‌رود، چشمانش را می‌بندد و می‌پرد. درست در وسط پرچم فرود می‌آید و پسرانی که لبهٔ پرچم را به دست گرفته‌اند همه باهم به ناله درمی‌آیند.

روی پایش می‌چرخد، هیچ صدمه‌ای ندیده است. ممتحن کورنومتر را متوقف می‌کند و روی کاغذ چیزی می‌نویسد. بعد نگاهش را از روی کاغذهایش بلند می‌کند. چشمانشان مدت کوتاهی، شاید نیم ثانیه، باهم تلاقی می‌کند. بعد مرد دوباره سراغ یادداشت‌هایش می‌رود. ورنر فریاد می‌زند: «هایل هیتلر.»

پسر بعدی شروع به بالارفتن از نردبان می‌کند.

(nbookcity.com)

بریتانی

صبح فردا یک کامیون باری قدیمی می‌ایستد و سوارشان می‌کند. پدر او را بلند می‌کند و پشت کامیون می‌گذارد، در میان یک دوجین آدم دیگر که زیر پارچهٔ برزنتی ضدآبی پناه گرفته‌اند. موتور باسروصدا به راه می‌افتد؛ سرعتش فقط گاهی از سرعت راه‌رفتن معمولی بیشتر است.

زنی با لهجهٔ نرماندی دعا می‌خواند؛ دیگری بینشان پاته(۲۳) قسمت می‌کند؛ همه‌چیز بوی باران می‌دهد. نه هواپیمای اشتوکایی شیرجه‌زنان به سمتشان می‌آید نه شعلهٔ رگبار مسلسلی به چشم می‌خورد. هیچ‌کدام از افراد داخل کامیون حتی یک آلمانی هم ندیده‌اند. نیمی از صبح، ماری‌لور تلاش می‌کند خودش را متقاعد کند چند روز گذشته فقط یکی از همان آزمون‌های سخت ساختهٔ دست پدرش بوده‌اند و کامیون از پاریس دور نمی‌شود بلکه به‌سمت آن می‌رود وآن‌ها امشب به خانه برمی‌گردند. ماکت شهر همان‌جا روی نیمکت کنج خانه است و ظرف شکر با آن قاشق کوچک روی لبه‌اش وسط میز آشپزخانه. بیرون پنجره‌های باز، پنیرفروش خیابان پاتریارش، مثل هر بعدازظهر دیگر، درِ مغازه‌اش را قفل می‌کند و آن‌همه رایحهٔ شگفت‌آور در مغازه حبس می‌شود. برگ‌های درخت شاه‌بلوط دوباره تکان می‌خورند و نجوا می‌کنند. پدرش قهوه درست می‌کند و وان حمام را برایش پر از آب داغ می‌کند و می‌گوید: «کارت را خوب انجام دادی، ماری‌لور. سربلندم کردی.»

کامیون از جادهٔ اصلی وارد راهی روستایی می‌شود و از آنجا وارد کوره‌راهی خاکی. علف‌ها خود را به کناره‌های کامیون می‌سایند. مدتی از نیمه‌شب گذشته است که جایی در غرب کانکال بنزین تمام می‌کنند.

پدر در گوشش می‌گوید: «از اینجا دیگر جلوتر نمی‌رود.»

ماری‌لور در حالی بین خواب و بیداری پاهایش را روی زمین می‌کشد. جاده

فقط کمی از کوره‌راه بزرگ‌تر است. هوا بوی غلات نمناک و سرشاخه‌های هرس‌شده می‌دهد؛ در فاصلهٔ سکوت بین صدای قدم‌هاشان، غریوی بم و کمابیش آرام به گوشش می‌رسد. ناگهان دست پدرش را می‌کشد تا او را متوقف کند. «این چه صدایی است؟ نیروهای نظامی؟ دارند می‌آیند؟»

«صدای اقیانوس است.»

ماری‌لور سرش را می‌چرخاند.

«ماری، اقیانوس است. به تو قول می‌دهم.»

پدر دختر را پشتش می‌گذارد و حرکت می‌کند. حالا صدای فریاد مرغان دریایی می‌آید. بوی سنگ‌های مرطوب، بوی چلغوز پرنده‌ها، بوی نمک، گرچه هیچ‌وقت نمی‌دانست نمک هم بو دارد. نجوای دریا به زبانی است که از بین سنگ‌ها و هوا و آسمان عبور می‌کند. آن جملهٔ کاپیتان نمو چه بود؟ دریا به ستمکاران تعلق ندارد.

پدر می‌گوید: «الآن داریم وارد سن‌ملو می‌شویم، به قسمتی که به آن شهر دیواردار می‌گویند.» او هرچه می‌بیند برایش تعریف می‌کند: یک در ورودی آهنی کشویی که از پایین به بالا باز می‌شود، دیوارهای دفاعی که به آن‌ها بارو می‌گویند، عمارت‌هایی از سنگ گرانیت، برجی بالای بام‌ها. انعکاس صدای قدم‌های پدر از روی ساختمان‌های بلند کمانه می‌کند و دوباره به‌سوی آن‌ها برمی‌گردد. پدر بامشقّت وزن دختر را با خود می‌کشد و دختر آن‌قدر بزرگ شده است که می‌فهمد آنچه پدرش سعی می‌کند زیبا و خوشایند جلوه دهد شاید در واقعیت آزاردهنده و عجیب باشد.

پرندگان بالای سرشان فریادهای خفه‌ای سر می‌دهند. پدر به چپ‌وراست می‌پیچد. در ذهن ماری‌لور، این حس تداعی می‌شود که انگار در چهار روز گذشته برای رسیدن به مرکز هزارتویی گیج‌کننده دور خود چرخیده‌اند و حالا دارند روی نوک پنجهٔ پا از برابر نرده‌های آخرین سلول رد می‌شوند؛ سلولی که ممکن است درونش هیولای وحشتناکی خفته باشد.

پدر در فاصلهٔ بین نفس‌زدن‌هایش می‌گوید: «خیابان ووبورل باید اینجا باشد. یا شاید هم اینجا؟» می‌چرخد، از همان راه قبلی برمی‌گردد، از کوچه‌ای بالا می‌رود، بعد دور می‌زند.

«کسی نیست که بپرسی؟»

«حتی یک چراغ هم نیست، ماری. همه خوابیده‌اند یا این‌طور وانمود می‌کنند.»

بالأخره به در بزرگی می‌رسند. پدر او را روی جدول کنار خیابان می‌گذارد و زنگی را فشار می‌دهد. ماری‌لور صدای زنگ را از اعماق خانه می‌شنود. هیچ صدایی نمی‌آید. دوباره زنگ می‌زند. باز هم هیچ. برای بار سوم زنگ می‌زند.

«خانهٔ عمویت همین‌جاست؟»

«خودش است.»

ماری‌لور می‌گوید: «او ما را نمی‌شناسد.»

«او خواب است. همان‌طور که ما باید الآن خواب باشیم.»

آن‌ها پشت‌به‌در می‌نشینند. درِ سردی است از جنس آهن چکش‌کاری‌شده. درِ چوبیِ سنگین دیگری هم پشت آن است. ماری‌لور سرش را به شانهٔ پدر تکیه می‌دهد. پدر کفش‌های دختر را از پایش درمی‌آورد. به نظر می‌رسد دنیا به‌آرامی جلووعقب می‌رود، انگار شهر به‌آهستگی دور می‌شود. انگار آن پشت، در ساحل، تمام فرانسه به حال خود رها شده تا نگران باشد و بی‌تابی کند و بگریزد و بیفتد و بگرید. و چشمانش را بر سپیده‌دمی کرخت و خاکستری بگشاید و نتواند این وقایع را باور کند. الآن جاده‌ها متعلق به که هستند؟ مزرعه‌ها و درختان چطور؟

پدر آخرین سیگار را از جیب پیراهنش درمی‌آورد و روشن می‌کند.

از جایی درون خانهٔ پشت‌سرشان صدای پا می‌آید.

مادام مانک(۲۴)

به‌محض‌اینکه پدر نام خودش را به زبان می‌آورد، نفس کسی که آن سوی در است بند می‌آید. درِ بزرگ غژغژ صدا می‌کند؛ دری پشت آن باز می‌شود. صدای زنانه‌ای نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «یا مریم مقدس! یعنی تو همان پسر کوچولو هستی؟»

«دخترم، خانم. ماری‌لور، ایشان مادام مانک هستند.»

ماری‌لور تلاش می‌کند تعظیم کند. دستی که روی گونه‌اش می‌نشیند قوی است: شبیه دست‌های زمین‌شناسان یا باغبان‌ها.

«خدای من! امان از سرنوشت! فاصله‌ها، هرچقدر هم زیاد باشند، سرنوشت می‌تواند به هم نزدیکشان کند. وای بچه جان! جوراب‌هایت پاره شده‌اند! پاشنه‌های پایت هم زخم شده! باید خیلی گرسنگی کشیده باشید.»

آن‌ها به ورودی باریکی قدم می‌گذارند. ماری‌لور صدای بسته‌شدن در را می‌شنود، بعد زن با دو قفل و یک زنجیر در را پشت‌سرشان چفت می‌کند و آن‌ها را به جایی می‌برد که بوی گیاهان معطر و خمیر درحال‌ورآمدن می‌آید: آشپزخانه است. پدر دگمه‌های کت ماری‌لور را باز می‌کند و به او کمک می‌کند بنشیند. می‌گوید: «واقعاً از شما متشکریم، می‌دانم دیروقت است...» اما زن پیر، مادام مانک، که به‌وضوح بر بهت اولیه‌اش فائق آمده، چابک و تروفرز است. به تشکرهای او اعتنایی نمی‌کند؛ صندلی ماری‌لور را به‌سرعت به‌سمت میز می‌سراند؛ کبریتی روشن می‌شود؛ ظرفی پر از آب می‌شود؛ صدای بازشدن درِ یخدان می‌آید. صدای فش‌فش گاز و تیک‌تیک گرم‌شدن فلز. چند لحظه بعد، حوله‌ای گرم روی صورت ماری‌لور است و پارچی پر از آب خنک و شیرین در مقابلش. هر جرعه‌اش نعمتی است.

مادام مانک، همان‌طور که این‌طرف و آن‌طرف می‌رود، با لحنی قصه‌وار و

کش‌دار، می‌گوید: «وای! تمام شهر پر شده از آدم.» به نظر کوتاه‌قد می‌آید. کفش‌های سنگین و زمختی به پا دارد. صدایش بم و خش‌دار است- مثل صدای ملوان‌ها یا آدم‌های سیگاری. «بعضی‌ها پولش را دارند بروند هتلی، جایی کرایه کنند اما خیلی‌هاشان توی انبارها روی کاه می‌خوابند، غذای کافی ندارند که بخورند. من دوست داشتم آن‌ها را داخل خانه بیاورم. اما عمویت، خودت که می‌دانی، ممکن است ناراحت شود. نه گازوییل پیدا می‌شود نه نفت. کشتی‌های انگلیسی خیلی وقت است رفته‌اند. هر چیز پشت‌سرشان جا مانده بود سوزاندند. اوایل، حتی یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کردم اما بعدها از رادیوی اتی‌ین، که همیشه روشن است، شنیدم...»

تخم‌مرغ‌ها می‌شکنند. کره در ماهیتابهٔ داغ جلزوولز می‌کند. پدرش دارد داستان خلاصه‌شده‌ای از فرارشان تعریف می‌کند، از ایستگاه‌های قطار می‌گوید و مردم هراسان، بی‌آنکه از توقفشان در اورو چیزی بگوید. اما به‌زودی تمام توجه ماری‌لور معطوف آن همه رایحهٔ دلپذیر در اطرافش می‌شود: تخم‌مرغ، اسفناج، پنیر آب‌شده.

املت سر میز می‌آید. ماری‌لور سرش را در مسیر آن بوی اشتهاآور می‌چرخاند. «ممکن است لطفاً یک چنگال به من بدهید؟»

زن پیر می‌خندد؛ خنده‌ای که بلافاصله به دل ماری‌لور می‌نشیند. لحظه‌ای بعد چنگالی در دستش قرار دارد.

مزهٔ تخم‌مرغ‌ها وصف‌ناپذیر است، مثل رشته‌های طلا میان تکه‌های ابر. مادام مانک می‌گوید: «فکر کنم خوشش آمده باشد.» و دوباره می‌خندد.

چند لحظه بعد املت دوم هم از راه می‌رسد. این بار پدر است که تندتند غذا می‌خورد. مادام مانک آرام می‌گوید: «هلو دوست داری عزیزم؟» و ماری‌لور صدای بازشدن در قوطی می‌شنود. مایعی درون کاسه می‌ریزد. چند ثانیه بعد، مشغول بلعیدن آن قاچ‌های آب‌دار طلایی است.

پدرش پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «ماری، مراقب رفتارت باش.»

«اما این‌ها...»

«بخور بچه جان، یک عالم از این‌ها داریم. من هر سال از این‌ها درست می‌کنم.» وقتی ماری‌لور دو قوطی کامل هلو را می‌خورد، مادام مانک پاهایش را با کهنه‌ای تمیز می‌کند، کتش را می‌تکاند و ظرف‌ها را باسروصدا در ظرف‌شویی می‌گذارد. می‌پرسد: «سیگار؟» پدر ناله‌ای از سر حق‌شناسی سر می‌دهد، کبریتی گر می‌گیرد و بزرگ‌ترها سیگار می‌کشند.

دری باز می‌شود، شاید هم پنجره‌ای و ماری‌لور صدای خواب‌آور دریا را می‌شنود.

پدرش می‌پرسد: «اتی‌ین؟»

مادام می‌گوید: «یک روز خودش را مثل جنازه در اتاق حبس می‌کند، فردایش مثل هیولای دریایی غذا می‌خورد.»

«هنوز هم بیرون نمی...؟»

«در این بیست سال که نه.»

احتمالاً بزرگ‌ترها دارند چیزهای بیشتری به هم می‌گویند. شاید ماری‌لور باید بیش از این‌ها کنجکاوی کند- دربارهٔ عموی بزرگی که چیزهای خیالی می‌بیند، دربارهٔ آنچه بر سر چیزها یا کسانی که می‌شناخت آمده بود. اما معده‌اش پر است و خون مثل جریانی از طلای مذاب در شریان‌هایش جاری است و بیرون پنجره‌های باز، آن‌سوی دیوارها، اقیانوس خود را به ساحل می‌کوبد، فاصلهٔ بین او و اقیانوس فقط به‌اندازهٔ چند کپه سنگ است. اینجا حاشیهٔ بریتانی است، انگار کنار دورترین پنجرهٔ فرانسه ایستاده باشند. شاید آلمانی‌ها دارند مثل گدازه‌های آتش‌فشانی بی‌محابا جلو می‌آیند اما ماری‌لور دارد به درون چیزی شبیه رؤیا، شاید هم خاطره‌ای، می‌غلتد: دخترکی شش‌هفت‌ساله است. تازه نابینا شده است. پدرش روی صندلی کنار تختش نشسته و همان‌طور که سیگار دود می‌کند تکه‌های کوچک چوب را می‌تراشد. شب دارد بر فراز صدهاهزار بام و دودکش پاریس دامن می‌گستراند. تمام دیوارها و سقف‌های اطراف پاریس

درحال ازهم‌پاشیدن‌اند، تمام شهر به دود تبدیل می‌شود و دست‌آخر خواب سایه‌وار شهر را در خود می‌گیرد.

شهر کتاب (bookcity.com)

شما فراخوانده شده‌اید

همه می‌خواهند به داستان‌های ورنر گوش بدهند. امتحان‌ها چطور بودند، مجبورت کردند چه کارهایی بکنی، همه‌چیز را برایمان تعریف کن. بچه‌های کوچک‌تر آستین‌هایش را می‌کشند؛ بزرگ‌ترها به او احترام می‌گذارند. این پسرِ خیال‌پردازِ سفیدمو خودش را از میان دوده‌ها بیرون کشیده است.

«گفتند از بین بچه‌های هم‌سن من فقط دو نفر را قبول می‌کنند، شاید هم سه نفر.» از نقطهٔ مقابلش در آن‌سوی میز، گرمای توجه یوتا را روی خودش حس می‌کند. با بقیهٔ پولی که هر زیدلر به او داده بود، یک رادیوی دولتی به قیمت سی‌وچهار مارک و هشتاد فینیگ خریده است: رادیوی دولامپهٔ کم‌قدرتی که حتی از رادیوهای تعمیری همسایه‌ها هم ارزان‌تر است. رادیوی به‌روزنشدهٔ او فقط می‌تواند امواج بلند برنامه‌های شبکهٔ سراسری رادیو آلمان را بگیرد نه هیچ‌چیز دیگری را. هیچ رادیوی خارجی را نمی‌گیرد.

وقتی رادیو را نشان می‌دهد، بچه‌ها شادمانه فریاد می‌زنند. ولی یوتا کمترین توجهی نمی‌کند.

مارتین ساکزه می‌پرسد: «آنجا چقدر ریاضی خواندید؟»

«پنیر هم بود؟ کیک هم بود؟»

«گذاشتند تیراندازی کنی؟»

ورنر بهشان می‌گوید: «من جواب نصف سؤال‌هاشان را بلد نبودم. امکان ندارد قبول شوم.»

اما قبول می‌شود. پنج روز پس‌از بازگشت از اسن، مأموری نامهٔ قبولی‌اش را در خانهٔ کودکان می‌آورد. پاکت تمیزی است با علامت عقاب و صلیب، بدون هیچ مهری. مثل پیغامی که از جانب خدا رسیده باشد.

فرا النا مشغول لباس‌شستن است. پسرهای کوچک‌تر دور رادیوی جدید جمع

شده‌اند و به برنامهٔ نیم‌ساعتهٔ باشگاه کودکان گوش می‌دهند. یوتا و کلودیا فاستر سه تا از دخترهای کوچک‌تر را برای تماشای نمایش عروسکی به بازار برده‌اند. یوتا از زمان بازگشت ورنر بیشتر از شش کلمه با او حرف نزده است.

در نامه نوشته‌اند: شما فراخوانده شده‌اید. ورنر باید خودش را به مؤسسهٔ آموزشی ملی-سیاسی شماره ۶ در شولپفورتا(۲۵) معرفی کند. او در اتاق نشیمن خانهٔ کودکان ایستاده است و تلاش می‌کند چیزی را که خوانده هضم کند. دیوارهای ترک‌خورده؛ سقف شکم‌داده؛ نیمکت‌های جفت‌هم که از وقتی معدن بچه‌ها را روانهٔ یتیم‌خانه کرد، وزنشان را یکی پس‌از دیگری تحمل کرده‌اند... بالأخره او راهی برای خروج از اینجا پیدا کرده است.

شولپفورتا فقط نقطه‌ای کوچک روی نقشه است. جایی نزدیک ناومبورگ در ایالت ساکسونی. فقط در جسورانه‌ترین رؤیاهایش به خودش اجازه می‌داد چنین امیدی در سر بپروراند. امید به آنکه شاید روزی تا جایی به این دوری سفر کند. گیج و مبهوت کاغذ را به کوچه می‌برد، به جایی که فرا النا در میان توده‌ای از بخار ملحفه‌ها را می‌جوشاند.

فرا النا چند بار نامه را می‌خواند. «ولی ما که نمی‌توانیم پولش را بدهیم.»

«لازم نیست پول بدهیم.»

«چقدر دور است؟»

«پنج ساعت با قطار. کرایهٔ قطار را هم خودشان داده‌اند.»

«کِی؟»

«دو هفته دیگر.»

چند رشته از موهای فرا النا به گونه‌هایش چسبیده است، زیر چشم‌هایش حلقهٔ سرخی است، لبهٔ سوراخ‌های بینی‌اش صورتی‌اند و صلیب نازکی دور گردن نمناکش بسته است. آیا به ورنر افتخار می‌کند؟ چشم‌هایش را می‌مالد و با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد. «آن‌ها جشن می‌گیرند.» نامه را به ورنر پس می‌دهد و به ته کوچه خیره می‌شود، به ردیف‌های به‌هم‌فشردهٔ بندهای رخت

و سطل‌های زغال.

«کی؟»

«همه، همسایه‌ها.» و می‌خندد، خنده‌ای ناگهانی و عجیب. «کسانی مثل همان رئیس معدن، همان که کتابت را گرفت.»

«ولی یوتا نه.»

«نه، یوتا نه.»

او در سرش دلایلی را که برای خواهرش آماده کرده تمرین می‌کند. از وظیفه می‌گوید و تکلیف و اینکه هر آلمانی باید مأموریت خود را انجام دهد. چکمه‌هایت را به پا کن و سر کارت برو. یک مردم، یک دولت، یک پیشوا. خواهر کوچک من، هرکدام از ما باید نقش خودمان را ایفا کنیم.

اما پیش‌از رسیدن دخترها، خبر قبول‌شدنش در تمام محله پیچیده است. همسایه‌ها یکی بعداز دیگری به سراغشان می‌آیند و باتعجب فریاد می‌زنند و چانه‌هاشان را می‌جنبانند. زنان معدنچی‌ها پاچهٔ خوک و پنیر می‌آورند؛ نامهٔ قبولی ورنر را دست‌به‌دست می‌گردانند؛ باسوادها آن را بلندبلند برای بقیه می‌خوانند. وقتی یوتا به خانه می‌آید، اتاق پر است از آدم‌های به‌وجدآمده. دوقلوها، هانا و سوزانا گرلیتز، از هیجان چند بار دور مبل می‌چرخند و دست‌هاشان را درهم حلقه می‌کنند. رالف هوپفائر شش‌ساله سرود می‌خواند: برخیز! برخیز! افتخار و عظمت برای سرزمین پدری! چند بچهٔ دیگر هم به او می‌پیوندند. ورنر نمی‌بیند که فرا النا در گوشهٔ اتاق نشیمن با یوتا صحبت می‌کند و نمی‌بیند که یوتا به طبقهٔ بالا فرار می‌کند.

موقع شام یوتا پایین نمی‌آید. فرا النا از هانا گرلیتز می‌خواهد دعا بخواند و به ورنر می‌گوید که خودش با یوتا حرف می‌زند، می‌گوید که ورنر باید همین‌جا بماند، تمام این آدم‌ها به‌خاطر او به اینجا آمده‌اند. در فاصلهٔ بین هر چند نفس، کلمات نامه همچون جرقه‌هایی در ذهنش می‌درخشند: شما فراخوانده شده‌اید. هر دقیقه که می‌گذرد، یک دقیقه از زمان بودنش در این خانه، در این

زندگی، کم می‌شود.

بعداز شام، زیگفرید فیشر کوچولو، که پنج سال بیشتر ندارد، از کنار میز به‌سمت ورنر می‌آید. آستین ورنر را می‌کشد و عکسی را که از روزنامه پاره کرده است به او می‌دهد. در عکس، شش بمب‌افکن جنگی بر فراز کوهی از ابر شناورند. پولک‌های درخشان نور خورشید روی بدنهٔ هواپیماها منجمد شده‌اند. دستمال‌گردن‌های خلبان‌ها به‌سمت عقب کشیده شده‌اند.

زیگفرید فیشر می‌گوید: «بهشان نشان می‌دهی، نه؟» برقی که از شدت باور بر صورتش افتاده است انگار بر تمام آن ساعت‌هایی که ورنر در انتظار روزهایی بهتر در خانهٔ کودکان سپری کرده بود می‌تابد.

ورنر می‌گوید: «حتماً» تمام بچه‌ها به او چشم دوخته‌اند. «معلوم است که نشانشان می‌دهم.»

(nbookcity.com)

اشغال‌کننده

ماری‌لور با صدای زنگ‌های کلیسا از خواب بیدار می‌شود: دو، سه، چهار، پنج. بوی ملایم کپک به مشامش می‌رسد. پشت تخت ناصافی که رویش نشسته کاغذدیواری ابریشمینی بر دیوار است و روی بالش‌های پر قو آثار پوسیدگی را حس می‌کند، انگار از میان خرت‌وپرت‌های ته انبار بیرونشان کشیده باشند. وقتی دستانش را از دو طرف باز می‌کند، تقریباً از هر دو طرف به دیوار می‌خورند.

طنین زنگ‌ها متوقف می‌شود. ماری‌لور بیشتر روز را خوابیده است. این صدای خفه‌ای که می‌شنود صدای چیست؟ همهمهٔ مردم یا باز هم صدای دریا؟ پاهایش را روی زمین می‌گذارد. زخم‌های پشت پاشنهٔ پایش زق‌زق می‌کنند. عصایش کجاست؟ برای آنکه ساق پایش به جایی نخورد، پاهایش را روی زمین می‌کشد. پشت پرده‌ها پنجره‌ای است، در ارتفاعی که دستش به آن نمی‌رسد. در مقابل پنجره، کمد کشوداری است که کشوهایش تا نیمه بیشتر باز نمی‌شوند وگرنه به تخت گیر می‌کنند.

هوای اینجا شرجی است: این را لابه‌لای انگشتانش حس می‌کند.

ماری‌لور کورمال‌کورمال از در اتاق بیرون می‌رود. اینجا کجاست؟ سالن است؟ این بیرون صدای غرش کمتر می‌شود. حالا بیشتر شبیه زمزمه است.

می‌گوید: «آهای!»

صدایی نیست. سپس از جایی خیلی پایین‌تر صدای جنب‌وجوشی به گوش می‌رسد، کفش‌های سنگین مادام مانک از پله‌های گرد و باریک پلکانی بالا می‌آیند، صدای نفسش، نفس آدمی سیگاری، نزدیک‌تر می‌شود، طبقهٔ سوم، طبقهٔ چهارم، مگر این ساختمان چند طبقه است؟ حالا مادام مانک او را صدا می‌زند: «دخترخانم». کسی دستش را می‌گیرد و او را به همان اتاقی که بود

می‌برد و روی لبهٔ تخت می‌نشاند. «می‌خواهی بروی دستشویی؟ بعد هم باید حمام کنی، خیلی خوب خوابیدی، پدرت به شهر رفته تا سری به تلگراف‌خانه بزند، بهش گفتم این کار همان‌قدر فایده دارد که بخواهی چند تا پر را از وسط ملاس بیرون بکشی. گرسنه‌ای؟»

مادام مانک بالش‌ها را صاف می‌کند، روتختی را می‌کشد. ماری‌لور سعی می‌کند افکارش را روی چیزی کوچک، چیزی ملموس، متمرکز کند: ماکت محله‌شان در پاریس یا صدفی در آزمایشگاه دکتر ژیفار.

«این خانه تمامش مال عموی بزرگم، اتی‌ین، است؟»

«تک‌تک اتاق‌هایش.»

«چطور پولش را می‌دهد؟»

مادام مانک می‌خندد: «درست رفتی سر اصل مطلب، نه؟ عموی بزرگ تو این خانه را از پدرش، پدر پدربزرگ تو، به ارث برده. او مرد بسیار موفقی بود و کلی پول داشت.»

«شما او را می‌شناختید؟»

«من از زمانی که آقای اتی‌ین پسربچه بود اینجا کار می‌کنم.»

«پدربزرگ من چی؟ او را هم می‌شناختید؟»

«بله، می‌شناختم.»

«من الآن عمو اتی‌ین را می‌بینم؟»

مادام مانک کمی مکث می‌کند. «احتمالاً نه.»

«اما او اینجاست دیگر؟»

«بله، بچه جان، او همیشه اینجاست.»

«همیشه؟»

دست‌های درشت و زبر مادام مانک او را در بر می‌گیرد. «خب، حالا بگذار حمامت کنم. وقتی پدرت برگشت، برایت توضیح می‌دهد.»

«اما پاپا هیچ چیزی تعریف نمی‌کند. فقط می‌گوید که عمو و پدربزرگم در زمان

جنگ باهم بوده‌اند.»

«درست است. اما عموی بزرگ تو وقتی از جنگ برگشت، چطور بگویم...» - دنبال عبارت مناسب می‌گردد- «دیگر آن آدم قبلی نبود.»

«منظورتان این است که بیشتر می‌ترسید؟»

«منظورم این است که حیران بود، مثل موشی درتله‌افتاده. آدم‌های مرده را می‌دید که از بین دیوارها رد می‌شوند. چیزهای وحشتناکی در سوراخ‌سنبه‌های خیابان‌ها می‌دید. حالا عمویت دیگر بیرون نمی‌رود.»

«هیچ‌وقت؟»

«سال‌هاست که نرفته. اما او برای خودش اعجوبه‌ای است. حالا می‌بینی. همه‌چیز می‌داند.»

ماری‌لور به صدای غژغژ تیرهای خانه و فریاد مرغان دریایی و غرش آرامی که از پنجره وارد می‌شود گوش می‌سپارد.

«مادام، ما در جای بلندی هستیم؟»

«در طبقهٔ ششم. تخت خوبی است، نه؟ فکر کردم تو و پدرت اینجا حسابی می‌توانید استراحت کنید.»

«می‌شود پنجره را باز کنیم؟»

«بله که می‌شود، عزیزم. اما شاید بهتر باشد بگذاریم پشت‌دری‌ها بسته بمانند وقتی...»

اما، هنوز حرفش تمام نشده، ماری‌لور روی تخت می‌ایستد و کف دستانش را روی دیوار می‌کشد. «می‌شود از اینجا دریا را دید؟»

«ما باید پنجره‌ها و کرکره‌های چوبی را بسته نگهداریم. اما شاید بشود فقط یک دقیقه آن‌ها را باز کرد.» مادام مانک دستگیره‌ای را می‌چرخاند، دو درِ لولاییِ پنجره را به داخل می‌کشد و با ضربهٔ آرنج کرکرهٔ چوبی را باز می‌کند. باد، با حرکتی آنی، سبک، مطبوع، شفاف و آغشته‌به‌نمک، به داخل می‌وزد. صدای غرش دریا لحظه‌ای اوج می‌گیرد و بعد فرومی‌نشیند.

«آن بیرون صدف هم هست؟»

«صدف؟ در دریا؟» دوباره همان صدای خنده می‌آید. «به همان زیادی قطره‌های باران. تو صدف دوست داری؟»

«بله، بله، بله. من قبلاً حلزون درختی و حلزون باغچه پیدا کرده بودم، اما صدف دریایی نه، هیچ‌وقت.»

«خب مثل‌اینکه از جای درستی سر درآوردی.»

مادام مانک وان حمام طبقهٔ سوم را برایش پر از آب گرم می‌کند. ماری‌لور از درون وان گوش می‌دهد تا صدای بستن در را می‌شنود. حمام انباشته از وسایل زیر وزن آب به ناله درمی‌آید. دیوارهایش سروصدا می‌کنند؛ حس می‌کند در یکی از اتاقک‌های زیردریایی ناتیلوس کاپیتان نمو است. درد پاشنه‌هایش کم‌کم از بین می‌رود. سرش را زیر آب می‌برد. مگر می‌شود کسی هرگز از خانه بیرون نرود؟! مگر می‌شود کسی ده‌ها سال درون این خانهٔ عجیب و باریک پنهان شود؟!

برای شام لباس شق‌ورقی می‌پوشد که مال دهه‌ها قبل است. آن‌ها سر میز چهارگوش آشپزخانه می‌نشینند، پدرش و مادام مانک، در دو طرف میز، روبه‌روی هم می‌نشینند. زانوانشان به هم می‌خورد. پنجره‌ها را محکم بسته و پشت‌دری‌ها را کشیده‌اند. رادیو با صدای منقطع و آزاردهنده‌ای نام وزرا را می‌خواند- دوگل در لندن، پتن جانشین رینو می‌شود. شام خوراک ماهی و گوجه‌فرنگی سبز است. پدرش می‌گوید در سه روز گذشته نه نامه‌ای تحویل داده‌اند نه نامه‌ای تحویل گرفته‌اند. خطوط تلگراف کار نمی‌کنند. جدیدترین روزنامه مال شش روز پیش است. گویندهٔ رادیو آگهی‌های افراد گمشده را می‌خواند.

آقای شمینو، که به شهر اورانژ پناه برده، به‌دنبال سه فرزندش می‌گردد که با بارشان در شهر ایوری‌سورسن(۲۶) جا مانده‌اند.

فرانسیس در ژنو دنبال ماری‌ژان می‌گردد. ماری آخرین بار در ژانتی دیده شده

است.

مادری برای دو فرزندش، لوک و آلبرت، هرکجا هستند دعا می‌کند.

ل. رابیر دنبال همسرش می‌گردد، که آخرین بار در ایستگاه اورسی دیده شده است.

ا. کوترت می‌خواهد به مادرش خبر دهد: من صحیح و سالم در لاوال هستم.

خانم میزیو دنبال شش دخترش می‌گردد که آن‌ها را با قطار به رودون فرستاده‌اند.

مادام مانک زیرلب غر می‌زند: «انگار همه گمشده‌ای دارند.» پدر ماری‌لور رادیو را خاموش می‌کند و لامپ‌های رادیو تق‌تق‌کنان سرد می‌شوند. ماری‌لور حس می‌کند انگار در طبقهٔ بالا همان صدا، آهسته‌تر، خواندن نام‌ها را ادامه می‌دهد. یا نکند فقط این‌طور خیال می‌کند؟ او می‌شنود که مادام مانک بلند می‌شود و ظرف‌ها را جمع می‌کند و پدرش دود سیگار را از ریه‌هایش بیرون می‌دهد، انگار دود روی ریه‌هایش سنگینی کرده و حالا خوشحال است که از دستش خلاص می‌شود.

آن شب او و پدرش از پلکان مارپیچ بالا می‌روند و کنار هم روی همان تخت ناصاف اتاق خواب طبقهٔ ششم، که کاغذدیواری‌های ابریشمی رنگ‌ورورفته دارد، می‌خوابند. پدر با کوله‌پشتی‌اش، با قفل در، با کبریت ورمی‌رود و سروصدا می‌کند. کمی بعد بوی آشنای سیگارش می‌آید: سیگار گولواز آبی(۲۷). با بازشدن دو نیمهٔ پنجره صدای تق‌تق و ساییده‌شدنِ چوب به گوشش می‌رسد. صدای هوهوی خوشایند باد به داخل می‌آید، شاید هم صدای دریا و باد باشد، گوش‌هایش نمی‌توانند این دو را از هم تشخیص دهند. به همراهش بوی نمک و یونجه و بازار ماهی و مرداب‌های دور هم می‌آید، اما مطلقاً بویی از جنگ به مشام نمی‌رسد.

«پاپا، می‌شود فردا کنار اقیانوس برویم؟»

«شاید فردا نشود.»

«عمو اتی‌ین کجاست؟»

«فکر می‌کنم در اتاق خودش باشد، طبقهٔ پنجم.»

«چیزهایی می‌بیند که وجود ندارند؟»

«ما خوشبختیم که او را داریم، ماری.»

«خوشبختیم که مادام مانک را هم داریم. او آشپز معرکه‌ای است، مگر نه، پاپا؟ فکر نمی‌کنی آشپزی‌اش کمی، فقط یک‌ذره، از تو بهتر باشد؟»

«از یک‌ذره هم کمتر.»

ماری‌لور از شنیدن صدای لبخندی که روی صورت پدر می‌نشیند خوشحال می‌شود، اما حس می‌کند که زیر آن لبخند افکار پدر مثل پرنده‌هایی درقفس‌مانده خودشان را به درودیوار می‌کوبند. «پاپا، اینکه می‌گویند فرانسه را اشغال می‌کنند یعنی چه؟»

«یعنی کامیون‌هاشان را می‌آورند و در میدان‌ها پارک می‌کنند.»

«یعنی مجبورمان می‌کنند به زبان آن‌ها حرف بزنیم؟»

«ممکن است مجبورمان کنند ساعت‌هامان را یک ساعت جلو بکشیم.»

خانه سروصدا می‌کند. مرغان دریایی فریاد می‌زنند. پدر سیگار دیگری می‌گیراند.

«پاپا، اشغال از شغل می‌آید؟ یعنی شبیه یک جور کار است که آدم انجام می‌دهد؟»(۲۸)

«اشغال یعنی کنترل نظامی، ماری. حالا هرچه سؤال داشتی پرسیدی. دیگر کافی است.»

سکوت. صدای ضربان قلبش را می‌شمارد: بیست بار، سی بار.

«چطور کشوری می‌تواند ساعت کشور دیگری را عوض کند؟ اگر مردمش قبول نکنند، چه می‌شود؟»

«بعد یک عالمه آدم، هرجا می‌خواهند بروند، یا زود می‌رسند یا دیر.»

«پاپا، خانه‌مان یادت هست؟ با کتاب‌های من و ماکت شهر و همهٔ آن میوه‌های

کاج روی هرهٔ پنجره؟»

«البته که یادم است.»

«من میوه‌های کاج را از بزرگ به کوچک مرتب چیده بودم.»

«آن‌ها هنوز هم سر جایشان‌اند.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«می‌دانم که این‌طور است.»

«نمی‌دانی.»

«بله. نمی‌دانم. کاملاً مطمئنم.»

«یعنی الآن سربازهای آلمانی در تخت‌های ما می‌خوابند؟»

«نه.»

ماری‌لور سعی می‌کند بسیار بی‌حرکت دراز بکشد. حتی می‌تواند صدای افکار مغشوشی را که در سر پدرش موج می‌زنند بشنود. ماری‌لور پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «همه‌چیز درست می‌شود.» دستانش بازوی پدر را پیدا می‌کند. «ما مدتی اینجا می‌مانیم، بعد به آپارتمان خودمان برمی‌گردیم. میوه‌های کاج همان جایی خواهند بود که گذاشته بودیم و کتاب بیست هزار فرسنگ زیر دریا روی زمین اتاق کلیدداری است؛ همان جایی که آن را جا گذاشتیم. هیچ‌کس هم در تخت‌های ما نمی‌خوابد.»

سرود دریا از دور به گوش می‌رسد. از پایین صدای برخورد پاشنهٔ پوتین‌های کسی با سنگ‌فرش خیابان می‌آید. چقدر دلش می‌خواهد پدر زبان بگشاید و بگوید بله کاملاً همین‌طور است که می‌گویی عزیزم، اما پدر هیچ نمی‌گوید.

دروغ نگو

ورنر نمی‌تواند افکارش را متمرکز کند: نه بر کارهای مدرسه نه بر کارهای روزمرهٔ فرا النا و نه حتی بر مکالمه‌ای ساده. هروقت چشم‌هایش را می‌بندد، تصویری از مدرسهٔ شولپفورتا در ذهنش جان می‌گیرد: پرچم‌های قرمز شنگرفی، اسب‌های عضلانی، آزمایشگاه‌های پرنور و درخشان. بهترین پسران آلمان آنجا هستند. بعضی مواقع خودش را نمادی از خواستن و توانستن می‌بیند؛ کسی که همهٔ چشم‌ها را به‌سوی خود خیره کرده است. گرچه گاهی هم تصویر آن پسر قوی‌هیکل آزمون‌های ورودی با آن صورت سفید و بی‌خون، آن بالا، بر فراز سکو، جلوی چشمش می‌آید. اینکه چطور از آن بالا سقوط کرد. اینکه چطور هیچ‌کس به کمکش نیامد.

چرا یوتا نمی‌تواند برای او خوشحال باشد؟ چرا حتی در لحظهٔ فرارش از اینجا هم باید جایی در پس ذهنش زنگ خطری به صدا درآید؟

مارتین ساکزه می‌گوید: «باز هم برایمان از نارنجک حرف بزن!»

زیگفرید فیشر می‌گوید: «شکار با قوش را هم بگو!»

سه بار خواسته با یوتا حرف بزند، تمام دلایلش را آماده کرده و هر سه بار یوتا چرخ زده و با گام‌های بلند دور شده است. ساعت‌ها پشت‌سرهم به فرا النا کمک می‌کند تا از بچه‌های کوچک‌تر نگه‌داری کند یا به بازار می‌رود یا بهانهٔ دیگری برای کمک‌کردن پیدا می‌کند، تا مشغول باشد، تا آنجا نباشد.

ورنر به فرا النا می‌گوید: «یوتا به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد.»

«باز هم سعی کن.»

تا چشم به هم می‌زند، می‌بیند یک روز بیشتر به عزیمتش نمانده است. پیش‌از سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شود و یوتا را خوابیده در تختش، در اتاق دختران، پیدا می‌کند. یوتا دست‌ها را دور سرش پیچانده، پتوی پشمی‌اش دور کمرش تاب

خورده و بالشش در فاصلهٔ بین تشک و دیوار فرورفته است، انگار حتی در خواب هم تجسمی از ناسازگاری است. کاغذهای نقاشی تخیلی‌اش بالای تخت‌اند: طراحی‌های مدادی از دهکدهٔ فرا النا و پاریس، با هزاران برج سفید زیر آسمانی پر از پرنده.

ورنر یوتا را صدا می‌زند.

یوتا خودش را تنگ‌تر در پتو می‌پیچد.

«می‌شود بیایی باهم قدم بزنیم؟»

درنهایت تعجب ورنر، یوتا بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند. آن‌ها پیش‌از بیدارشدنِ بقیه بیرون می‌روند. ورنر، بی‌آنکه حرفی بزند، جلو می‌رود و یوتا به‌دنبالش. از روی پرچین‌ها یکی پس‌از دیگری بالا می‌روند. بندهای بازِ کفش یوتا پشتش روی زمین کشیده می‌شوند. خارها زانوانشان را می‌گزند. خورشید درحال بالاآمدن سوراخ کوچکی در افق ساخته است.

آن‌ها در کنارهٔ یک نهر آبیاری متوقف می‌شوند. زمستان‌های پیش، ورنر او را در چرخ‌دستی می‌نشاند و درست تا همین‌جا می‌کشید تا اسکیت‌بازانی را که در مسیر کانال یخ‌زده مسابقه می‌دادند تماشا کنند: کشاورزانی با کفش‌های اسکیت، که لایه‌لایه بلورهای یخ بر ریششان نشسته بود، در دسته‌های پنج‌شش‌تایی چسبیده‌به‌هم، وسط مسابقه‌ای ده‌پانزده‌کیلومتری در بین شهرها همه باهم از برابرشان رد می‌شدند. نگاهشان مثل نگاه اسبانی بود که مسافت زیادی دویده‌اند. همیشه دیدنِ آن‌ها برای ورنر هیجان‌انگیز بود: با دیدنشان، حس‌کردنِ هوای به‌تلاطم‌درآمده از سرعتشان، شنیدنِ صدای برخورد اسکیت‌هاشان در طول مسیر -که رفته‌رفته از شدتش کاسته می‌شد- احساس می‌کرد روح او هم می‌تواند از زندان بدن رها شود و شراره‌کشان همراه آن‌ها برود. اما به‌محض‌آنکه از پیچ جاده می‌گذشتند و پشت‌سرشان فقط رد سفید اسکیت‌ها در یخ باقی می‌ماند، شوروشوقش کم‌کم از بین می‌رفت و، با احساس تنهایی و بی‌پناهی، یوتا را سوار بر چرخ‌دستی به خانهٔ کودکان برمی‌گرداند و

بیش از گذشته خود را در بند این زندگی گرفتار می‌دید.

می‌گوید: «زمستان پیش اسکیت‌بازها نیامدند.»

خواهرش به نهر آب خیره می‌شود. چشمانش بنفش کم‌رنگ‌اند، موهایش ژولیده و رام‌نشدنی. رنگشان شاید حتی از موهای او هم سفیدتر باشد: سفید برفی.

یوتا می‌گوید: «امسال هم نمی‌آیند.»

مجموعهٔ معادن مثل رشته‌کوه سیاهِ دودکننده‌ای پشت‌سر یوتاست. حتی در این صبح زود هم ورنر صدای ضربهٔ مکانیکی طبل‌مانندِ آن‌ها را از دوردست‌ها می‌شنود. با پایین‌رفتن اولین گروهِ کارگران، معدنچیان شب‌کار، سوار بر بالابرها، از اعماق معادن بیرون می‌آیند -همهٔ آن پسرها با چشمان خسته و صورت‌های سیاه‌شده از دوده با بالابرها بالا می‌آیند تا خورشید را ببینند- او لحظه‌ای این حضور عظیم و وحشتناک را از ورای صبح احساس می‌کند.

«می‌دانم عصبانی هستی...»

«تو هم کسی می‌شوی درست مثل هانس و هربرت.»

«نمی‌شوم.»

«هرچقدر بیشتر با این‌جور پسرها بگردی، بیشتر شبیهشان می‌شوی.»

«پس تو می‌خواهی من همین‌جا بمانم؟ بروم آن پایین؟ توی معدن؟»

دوچرخه‌سواری را تماشا می‌کنند که از ته کوره‌راه رد می‌شود. یوتا دست‌هایش را محکم زیر بغل می‌گذارد. «می‌دانی آن موقع‌ها توی رادیو به چه چیزهایی گوش می‌کردم؟ قبل‌ازآنکه آن را له کنی؟»

«هیس! یوتا. لطفاً.»

«به برنامه‌هایی که از پاریس پخش می‌شد. آن‌ها درست خلاف حرف‌های رادیو آلمان را می‌گفتند. می‌گفتند ما بدجنسیم، می‌گفتند ما کارهای شنیع می‌کنیم، تو می‌دانی کار شنیع یعنی چه؟»

«یوتا، لطفاً.»

«درست است که فقط به‌خاطرآنکه همه کاری را می‌کنند تو هم همان کار را بکنی؟»

تردید مثل مارماهی به درون وجودش می‌لغزد. اما ورنر آن را پس می‌زند. یوتا فقط یک بچه است، هنوز دوازده سالش هم نشده.

«هر هفته برایت نامه می‌نویسم. اگر شد، هفته‌ای دو بار. اگر نمی‌خواهی، مجبور نیستی به فرا النا نشانشان بدهی.»

یوتا چشمانش را می‌بندد.

«برای همیشه که نیست، یوتا. شاید دو سال. نصف پسرهایی که قبول می‌شوند، نمی‌توانند دوره را تمام کنند. اما خب، شاید چیزهایی هم یاد بگیرم؛ شاید یادم بدهند برای خودم مهندسی درست‌وحسابی بشوم یا اینکه هواپیمایی را به هوا ببرم؛ همان چیزی که زیگفرید کوچولو می‌گفت. سرت را تکان نده، ما همیشه دلمان می‌خواست توی هواپیما را ببینیم، مگر نه؟ من تو را سوار هواپیما می‌کنم و باهم به‌سمت غرب پرواز می‌کنیم. فرا النا هم، اگر بخواهد، با ما می‌آید. می‌شود با قطار هم برویم: از وسط جنگل‌ها و روستاهای مونتانی رد شویم، همهٔ آن جاهایی که وقتی کوچک بودیم فرا النا برایمان می‌گفت. شاید بتوانیم تا خودِ پاریس هم برویم.»

جوانه‌های نور در آسمان می‌شکفند. صدای خش‌خش لطیف علف‌ها می‌آید. یوتا چشم‌هایش را می‌گشاید اما به ورنر نگاه نمی‌کند. «دروغ نگو. به خودت می‌توانی دروغ بگویی ورنر، ولی به من نه.»

ده ساعت بعد، ورنر سوار بر قطار است.

اتی‌ین

سه روز از رسیدنشان می‌گذرد ولی او هنوز عموی بزرگش را ندیده است. صبح روز چهارم، در راه دستشویی، روی چیزی کوچک و سفت پا می‌گذارد. خم می‌شود و آن را زیر انگشتانش وارسی می‌کند.

پیچ‌خورده و لطیف است. مجموعه‌ای از چین‌های عمودی که با مارپیچی مخروطی شکاف خورده‌اند، منفذش بزرگ و بیضی‌شکل است. پیش خودش می‌گوید: «حلزون نفیر.»

در فاصلهٔ یک‌قدمیِ آن، یکی دیگر را پیدا می‌کند، بعد سومی و چهارمی را. راهی که با صدف‌ها درست‌شده توالت را دور می‌زند و یک طبقه پایین می‌رود و تا پشت درِ بستهٔ اتاق طبقهٔ پنجم می‌رسد. الآن دیگر می‌داند اینجا اتاق اوست. از پشت در نجوای هماهنگِ نواختن چندین پیانو به گوش می‌رسد. صدایی می‌گوید: «بیا تو.»

انتظار دارد همه‌چیز بوی کهنگی بدهد و با آدمی سالخورده و هراسان روبه‌رو شود. اما اتاق بوی ملایم صابون می‌دهد و کتاب و جلبک‌های دریاییِ خشک‌شده. چندان تفاوتی با آزمایشگاه دکتر ژیفار ندارد.

«عموی بزرگ؟»

«و تو هم باید ماری‌لور باشی.» صدایش بم و گوش‌نواز است. مثل تکه پارچه‌ای ابریشمی که فقط در مواقع خاصی از کشو بیرون می‌آوریم؛ فقط برای‌آنکه آن را بین انگشتانمان حس کنیم. ماری‌لور وارد اتاق می‌شود و دست سردی با انگشتان ظریف دستش را می‌گیرد. می‌گوید که حالش بهتر است. «متأسفم که زودتر از این نتوانستم تو را ببینم!»

پیانوها به‌نرمی می‌نوازند؛ انگار ده‌دوازده پیانو همه باهم می‌نوازند. صدایشان از دورتادور اتاق می‌آید.

«عمو، شما چند تا رادیو دارید؟»

«بگذار نشانت بدهم.» اتی‌ین دست‌های ماری‌لور را تا قفسه‌ای می‌برد.

«این‌یکی استریوست. هترودین. خودم درستش کرده‌ام.» ماری‌لور پیانیستی بسیار کوچک را در کت‌وشلوار رسمی مجسم می‌کند، که درون رادیو نشسته و پیانو می‌زند. سپس دست‌های ماری‌لور را روی رادیوی بزرگی می‌گذارد که در جعبه‌ای جاسازی شده، بعد روی رادیوی سوم، که چندان بزرگ‌تر از یک توستر نیست. می‌گوید در مجموع یازده رادیو دارد و نوعی غرور بچگانه در صدایش می‌دود. «می‌توانم صدای رادیوی کشتی‌های روی دریا را بشنوم. مادرید. برزیل. لندن. حتی یک بار صدای رادیویی را از پاکستان شنیدم. اینجا، در کنارهٔ شهر و در این ارتفاع زیاد، دریافتِ صدا حرف ندارد.»

او می‌گذارد ماری‌لور درون جعبه‌ای پر از فیوز و جعبهٔ دیگری پر از کلید برق هرچه می‌خواهد کندوکاو کند. بعد او را به‌سمت قفسهٔ کتاب‌ها می‌برد: صدها جلد کتاب؛ قفس پرنده؛ سوسک‌های درون قوطی‌های کبریت؛ تله‌موشی برقی؛ یک وزنهٔ کاغذ شیشه‌ای که می‌گوید درونش عقربی مدفون شده است؛ ظرف‌های پر از فیوز و صدها چیز دیگر، که ماری‌لور نمی‌تواند آن‌ها را تشخیص دهد.

تمام طبقهٔ پنجم-که به‌جز پاگرد پله‌ها یک اتاق بزرگ است- در اختیار اوست. اتاقش سه پنجره در جلو دارد، رو به خیابان ووبورل، و سه پنجرهٔ دیگر در عقب، که به کوچه‌ای در پشت خانه باز می‌شوند. تخت کوچک کهنه‌ای که رویهٔ لطیفی رویش کشیده‌اند در اتاق است، با میزی مرتب و یک کاناپه.

اتی‌ین با صدایی تقریباً نجواگونه می‌گوید: «همه‌جا را دیدی.» عموی بزرگ به نظرش مهربان است و کنجکاو و کاملاً عاقل. بیش از هر چیز دیگر، نوعی سکون از او ساطع می‌شود: مثل سکون و بی‌حرکتی درختان، مثل چشمان موشی در تاریکی.

مادام مانک برایشان ساندویچ می‌آورد. اتی‌ین از ژول‌ورن کتابی ندارد اما

می‌گوید کتاب‌های داروین را دارد و همان‌طور که کتاب سفر بیگل(۲۹) را برایش می‌خواند، آن را برایش از انگلیسی به فرانسه ترجمه می‌کند- به نظر می‌رسد تنوع گونه‌ها در بین عنکبوت‌های جهنده تقریباً بی‌نهایت باشد...
صدای موسیقیِ رادیوها دور اتاق می‌چرخد و چقدر عالی است که آدم گرم باشد و سیر و روی کاناپه چرت بزند و جمله‌هایی را بشنود که او را از زمین بلند می‌کنند و به دنیایی دیگر می‌برند.

***

شش تقاطع آن‌سوتر، در تلگراف‌خانه، پدر ماری‌لور صورتش را به شیشهٔ پنجره می‌فشارد و می‌بیند دو موتورسیکلتِ اتاقک‌دارِ آلمانی شیهه‌کشان از دروازهٔ سن‌ونسان رد می‌شوند. در شهر، همه کرکره‌های چوبی را کشیده‌اند اما، از بین پره‌ها و درز پنجره‌ها، هزاران چشم به بیرون خیره مانده‌اند. به‌دنبال موتورسیکلت‌ها، دو کامیون وارد می‌شوند و آخر از همه مرسدس‌بنزی سیاه. صف کوچک آلمانی‌ها در راه سنگ‌فرش جلوی دیوارهای سربه‌فلک‌کشیده و گل‌سنگ‌بستهٔ قلعهٔ سن‌ملو متوقف می‌شوند. نور خورشید از روی آرم ماشین‌ها و دستگیره‌های فلزی‌شان بازمی‌تابد. مرد مسنی-که می‌گویند شهردار است- با پوست بسیار تیره و دستمال سفیدی در دست منتظر است. مچ دست‌های بزرگش، که شبیه دست ملوانان است، با لرزه‌ای نامحسوس تکان می‌خورد.
بیش از یک دوجین آلمانی از اتومبیل‌ها بیرون می‌ریزند، با چکمه‌های براق و یونیفرم‌های مرتب. دوتاشان گل میخک در دست دارند؛ یکی‌شان سر قلادهٔ سگی تازی را در دست دارد. چند نفرشان به بالا چشم می‌دوزند و با دهان باز به سردرِ قلعه خیره می‌شوند.
مرد کوتاه‌قدی، در یونیفرم سروان ارتش آلمان، از صندلی عقب مرسدس پیاده می‌شود و چیزی نامرئی را از روی آستین کتش پاک می‌کند. سروان چند کلام با آجودانی باریک‌اندام ردوبدل می‌کند و او آن‌ها را برای شهردار ترجمه می‌کند.

شهردار سر تکان می‌دهد. بعد مرد کوتاه‌قد در میان درهای عظیم ناپدید می‌شود. دقایقی بعد، آجودان کرکره‌های چوبی پنجره‌ای در طبقهٔ بالا را رو به بیرون هل می‌دهد و باز می‌کند و، پیش‌ازآنکه پرچم ارغوانی را از روی آجرها بیفرازد و حلقه‌اش را به درگاه پنجره محکم کند، لحظه‌ای پشت‌بام‌ها را از نظر می‌گذراند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

درست عین قلعه‌ای است که از کتاب‌های قصه بیرونش کشیده باشند: هشت یا نه ساختمان سنگی در پناه تپه‌ها با بام‌هایی به رنگ زنگ‌آهن، پنجره‌های باریک، برجک‌ها و مناره‌ها و علف‌هایی که از بین سفال‌های بام سر برآورده‌اند. رودخانهٔ کوچک زیبایی با پیچ‌وتاب از میان زمین‌های ورزشی رد می‌شود. ورنر حتی در بهترین ساعت از صاف‌ترین روز زولفراین هم نمی‌توانست چنین هوای خالص و بی‌گردوغباری را تنفس کند.

رئیس خوابگاه مردی یک‌دست است که قوانین را با لحنی خصمانه مسلسل‌وار بر سرشان می‌بارد: «این لباس رژه است، این یکی لباس رزم و این یکی هم لباس ورزش. بند شلوارها را از پشت ضربدری می‌آورید و در جلو موازی هم می‌بندید. آستین‌ها را تا آرنج تا می‌زنید. هرکدامتان باید چاقویی همراه داشته باشید که در غلاف سمت راست کمربندتان می‌گذارید. وقتی می‌خواهید به چیزی جواب دهید، دست راستتان را بالا می‌آورید. همیشه در ردیف‌های ده‌تایی به‌صف می‌شوید. کمد فلزی‌تان فقط جای یونیفرم، پوتین، چاقو و واکس است؛ جای کتاب، سیگار، غذا، وسایل شخصی و این‌طور چیزها نیست. بعداز خاموشی حرف‌زدن ممنوع است. نامه‌ها روزهای چهارشنبه فرستاده می‌شوند. باید ضعف و بزدلی و تردید را از وجودتان بشویید. باید مثل آبشار باشید، مثل رگبار گلوله همه همگام باهم در یک جهت و به‌سوی یک آرمان حرکت کنید. باید از آسایشتان چشم بپوشید و یگانه هدفتان ادای وظیفه باشد. باید تمام عشق و علاقه‌تان صرف این کشور و ملت شود.»

آیا متوجه می‌شوند؟

پسرها با فریاد نشان می‌دهند که متوجه می‌شوند. چهارصد شاگردند به همراه سی معلم و پنجاه نفر کارکنان- از درجه‌داران و آشپزان و ملازمان گرفته تا

مسئولان نگهداری محوطه‌ها. در بین سربازهای نوجوان از پسرِ نه‌ساله هست تا بزرگ‌ترین‌هاشان که هفده‌ساله‌اند- همه با صورت‌هایی از نژاد گوتیک، بینی‌های باریک و کشیده، چانه‌های تیز و همه بدون استثنا چشم‌آبی.

ورنر همراه هفت پسر چهارده‌سالهٔ دیگر در خوابگاهی کوچک می‌خوابد. تخت بالای سرش مالِ فردریک است: پسری قدبلند و کشیده، به نازکی شاخهٔ علف و پوستی به سفیدی خامه. فردریک هم شاگرد جدید است، اهل برلین. پدرش معاون سفیر است. وقتی فردریک حرف می‌زند، نگاهش روبه‌بالاست، انگار در آسمان دنبال چیزی می‌گردد.

او و ورنر اولین غذایشان را، در آن یونیفرم‌های نو شق‌ورق، سر میز چوبی درازی در سالن غذاخوری می‌خورند. بعضی پسرها آهسته باهم صحبت می‌کنند، بعضی‌ها تنها نشسته‌اند و بعضی‌ها طوری غذا را می‌بلعند انگار روزهاست چیزی نخورده‌اند. از میان سه پنجرهٔ هلالی، نورهای مقدس و طلایی سپیده‌دم به داخل راه می‌یابند.

فردریک انگشتانش را در هوا تکان می‌دهد و می‌پرسد: «تو پرنده‌ها را دوست داری؟»

«آره، خیلی.»

«چیزی از کلاغ ابلق می‌دانی؟»

ورنر سرش را تکان می‌دهد.

«کلاغ‌های ابلق از بیشتر پستانداران باهوش‌ترند، حتی از میمون‌ها. خودم دیده‌ام دانه‌های مغزداری را که نمی‌توانند بشکنند توی جاده می‌گذارند و صبر می‌کنند ماشین از رویشان رد شود و خردشان کند تا بتوانند مغزشان را بخورند. ورنر، من و تو دوست‌های خیلی خوبی می‌شویم، مطمئنم.»

عکسی از پیشوا با نگاهی خشمگین به تمام کلاس‌ها خیره مانده است. برای درس‌خواندن روی نیمکت‌های بدون پشتی می‌نشینند، پشت میزهای چوبی که پیش‌از آن‌ها پسران بی‌شماری، از ملازمان و راهبان گرفته تا سربازان وظیفه و

دانش‌آموزان مدارس نظامی، آنجا نشسته و از سر بی‌حوصلگی خط‌خطی‌شان کرده‌اند. ورنر، در روز اولِ حضورش، از کنار در نیمه‌بازِ آزمایشگاه علوم فنی می‌گذرد. لحظه‌ای چشمش به اتاقی به‌بزرگی داروخانهٔ زولفراین می‌افتد: پر است از ظرف‌شویی‌های نو و قفسه‌های درشیشه‌ای که درونشان بشرها و استوانه‌های مدرّجِ براق و ترازوها و چراغ‌الکلی‌ها جا خوش کرده‌اند. چنان بهتش می‌زند که فردریک مجبور می‌شود او را کشان‌کشان همراه خود ببرد.

روز دوم، جمجمه‌شناسِ پیر و فرتوتی برای تمام دانش‌آموزان سخنرانی می‌کند. نورهای سالن غذاخوری را کم می‌کنند. نورافکنی می‌چرخد و روی دیوار انتهایی نموداری پر از دایره نمایان می‌شود. مرد پیر زیر صفحهٔ نمایش می‌ایستد و نوک چوب بیلیاردی را بین خطوط شطرنجی حرکت می‌دهد. «دایره‌های سفید نشان‌دهندهٔ خون خالص آلمانی‌اند. دایره‌هایی که رنگ سیاه دارند نسبتی از ناخالصی با خون خارجی را نشان می‌دهند. به گروه دو، شمارهٔ پنج توجه کنید.» با چوبش به صفحه ضربه‌ای می‌زند. صفحه موج برمی‌دارد. «ازدواج بین کسی از نژاد آلمانی خالص با کسی که یک‌چهارم خون یهودی دارد هنوز مجاز است. می‌بینید؟»

نیم ساعت بعد، ورنر و فردریک در کلاس شعرشناسی اشعار گوته را می‌خوانند. بعد، در تمرین‌های عملی، با سوزن آهن‌ربا درست می‌کنند. رئیس خوابگاه برنامهٔ سخت و فشرده‌شان را اعلام می‌کند: دوشنبه‌ها مکانیک دارند و تاریخ آلمان و علوم نژادی؛ سه‌شنبه‌ها سوارکاری و جهت‌یابی و تاریخ جنگ‌ها. همه، حتی نه‌ساله‌ها، یاد می‌گیرند که چطور تفنگ موزر را پیاده و تمیز کنند و با آن شلیک کنند.

بعدازظهرها، خودشان را در قطاری از فشنگ می‌پیچند و می‌دوند: تا راه‌آب؛ تا پرچم؛ تا بالای تپه. هم‌کلاسشان را روی کولشان سوار می‌کنند و می‌دوند، تفنگشان را روی سر می‌گذارند و می‌دوند: دویدن، خزیدن، شناکردن و باز هم دویدن.

شب‌های پرستاره، سپیده‌دم‌های خیس از شبنم، راه‌پیمایی‌های بی‌صدا، ریاضت‌های اجباری- ورنر تا پیش‌از این هرگز چنین مصمم نخواسته بود بخشی از چیزی باشد. هرگز چنین اشتیاقی به تعلق‌داشتن را در خود حس نکرده بود. در ردیف خوابگاه‌ها، دانش‌آموزانی هستند که از اسکی حرف می‌زنند و دوئل، کلوب‌های موسیقی جاز و معلم‌سرخانه‌های زن و شکار گراز؛ پسرانی که واژه‌های دشنام‌آمیز را با مهارتی هنرمندانه به کار می‌برند و از سیگارهایی حرف می‌زنند که نام ستارگان سینما را بر خود دارند؛ پسرانی که از «تلفن‌زدن به سرهنگ» حرف می‌زنند؛ پسرانی که مادرانشان نجیب‌زاده‌اند. اینجا شاگردانی هستند که به‌خاطرآنکه پدرانشان زیردست وزرا کار می‌کنند پذیرفته شده‌اند نه به‌خاطر درسشان. لحن حرف‌زدنشان جور دیگری است: «از آدم بی‌اصل‌ونسب چیزی درنمی‌آید!»«پسرها، خودتان را جمع‌وجور کنید و حالش را بگیرید!» شاگردانی هستند که همه‌چیز را درست انجام می‌دهند- طرز ایستادنشان عالی است، تیراندازی‌شان ماهرانه است، پوتین‌هاشان را با واکس چنان جلا می‌دهند که تصویر ابرها را هم می‌شود در آن‌ها دید. پسرانی هستند با پوستی همچون کره و تخم چشم‌هایی به رنگ یاقوت کبود و شبکه‌های ریزی از رگ‌های آبی درهم‌تنیده در پشت دست‌هاشان. بااین‌همه، اکنون زیر تازیانهٔ مسئولان مدرسه هیچ‌کدامشان باهم تفاوتی ندارند، همه مردان جوان‌اند. همه همدیگر را هل می‌دهند، به‌زور از درها رد می‌شوند، باهم در سالن غذاخوری نیمرو می‌خورند، باهم در حیاط رژه می‌روند، حضور و غیاب می‌کنند، به مافوق‌ها سلام نظامی می‌دهند، تیراندازی می‌کنند، می‌دوند، حمام می‌کنند و رنج می‌برند. هرکدامشان مثل یک کپه خاک رس‌اند و کوزه‌گر، فرماندهِ هیکل‌دار با آن صورت برّاق، چهارصد کوزهٔ عین هم را شکل می‌دهد.

می‌خوانند: ما جوانیم، با عزمی راسخ، هرگز سازش نمی‌کنیم، هنوز قلعه‌های بسیاری مانده تا فتحشان کنیم.

ورنر جایی بین خستگی مفرط، گیجی و شوروشعف دست‌وپا می‌زند. از این

تغییر تمام‌وکمالِ مسیر زندگی‌اش مات‌ومبهوت مانده است. او، برای‌آنکه شک‌وتردید را از وجودش براند، سرودها یا مسیر رسیدن به کلاس‌ها را از بر می‌کند و تصویری از آزمایشگاه علوم فنی را دربرابر دیدگانش نگه می‌دارد: نُه میز، سی چهارپایه، مارپیچ‌ها، خازن‌های متغیر، تقویت‌کننده‌ها، باتری‌ها و هویه‌ها در آن کابینت‌های برّاقِ قفل‌شده.

بالای سرش، فردریک روی تخت زانو زده است؛ از پنجرهٔ باز با دوربین صحرایی کهنه‌ای بیرون را نگاه می‌کند و روی میلهٔ کنار تخت نام پرندگانی را که می‌بیند فهرست می‌کند. یک چوب‌خط زیر اسم کشیمِ گردن‌سرخ می‌زند و شش چوب‌خط زیر اسم بلبلِ خاردار. بیرون، در محوطه، گروهی از پسرهای ده‌ساله با مشعل‌ها و پرچم‌هایی با علامت صلیب شکسته به‌سوی رودخانه روان‌اند. صف لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ماند. با وزش تندبادی شعلهٔ مشعل‌هاشان ازهم می‌گسلد. سپس دوباره با گام‌های موزون رژه را پی می‌گیرند. سرودشان چرخی می‌زند و همچون ابری، جاندار و با ضرب‌آهنگ، از میان پنجره‌ها به داخل جاری می‌شود.

مرا ببر، مرا به‌صف سربازان ببر

تا به مرگی معمولی نمیرم!

مرگ پوچ و بی‌ارزش را نمی‌خواهم،

می‌خواهم روی کوهی از نعش سربازان فداکار بیفتم و جان دهم.

وین

استوار راینهولد فن‌رامپل چهل‌ویک‌ساله است. هنوز آن‌قدر پیر نشده که نتواند ترفیع بگیرد. لب‌های مرطوب و قرمز دارد و گونه‌هایی رنگ‌پریده و کمابیش نیمه‌شفاف به‌رنگ گوشت ماهی خام. شمّ عجیبی برای پیداکردن چیزهای سالم و بی‌نقص دارد که به‌ندرت ناامیدش می‌کند. همسری دارد که رنج نبود او را بی هیچ گله‌وشکایتی تحمل می‌کند و بچه‌گربه‌های چینی را به‌ترتیب از کم‌رنگ تا پررنگ روی دو قفسه در اتاق پذیرایی خانه‌شان در اشتوتگارت کنار هم می‌چیند. دو دختر هم دارد که نُه ماه می‌شود آن‌ها را ندیده. دختر بزرگش، ورونیکا، بسیار کوشا و جدی است. در نامه‌هایی که برای پدرش می‌نویسد از عبارات دهان‌پرکنی استفاده می‌کند: چیزهایی مثل عزم مقدس، دستاوردهای غرورآمیز و بی‌سابقه در تاریخ.

استعداد طبیعی ویژهٔ فن‌رامپل در زمینهٔ الماس است: او می‌تواند سنگ‌ها را به‌خوبیِ هر جواهرساز آریایی در اروپا بتراشد و جلا دهد. اغلب سنگ تقلبی را در یک نگاه می‌شناسد. در مونیخ بلورشناسی خوانده و در آنتورپ شاگردی کرده است تا رازورمز جلادادنِ الماس را یاد بگیرد. حتی یک بار هم، در بعدازظهری باشکوه، به مغازهٔ الماس‌فروشی بی‌نام‌ونشانی در خیابان چارترهاوس لندن رفت. در آنجا از او خواستند جیب‌هایش را خالی کند.سپس از سه راه‌پله و سه درِ قفل‌شده عبورش دادند و سر میزی نشاندند و مردی که با موم سبیلش را به تیزی نوک چاقو درآورده بود گذاشت او الماس نودودوقیراطی نتراشیده‌ای از افریقای جنوبی را در دست بگیرد و وارسی کند.

تا پیش‌از جنگ، زندگی راینهولد فن‌رامپل به‌حد کافی دلپذیر بود:
جواهرشناسی بود که کسب‌وکاری در زمینهٔ ارزش‌یابی جواهرات داشت.
فروشگاهش در طبقهٔ دوم ساختمانی پشت کاخ قدیمی صدراعظم در

اشتوتگارت بود. مشتری‌ها سنگ‌هاشان را نزد او می‌آوردند و او برایشان می‌گفت که آن‌ها چقدر می‌ارزند. گاهی الماس‌ها را دوباره برش می‌داد یا، دربارهٔ تراش‌دادنشان در عالی‌ترین سطح طرح‌های تراش سنگ‌ها، به مشتریان مشاوره می‌داد. اگر هم گاه‌گاهی یکی از مشتریان را فریب می‌داد، خودش را این‌طور دلداری می‌داد که این هم بخشی از بازی است.

این روزها، به‌علت جنگ، کارش وسعت گرفته است. حالا استوار ارشد فن‌رامپل فرصت انجام دادن کاری را دارد که در طی قرن‌ها، از زمان خان‌های مغول و سلسلهٔ گورکانیان و شاید حتی در تمام طول تاریخ، کسی دست به آن نزده. از تسلیم فرانسه بیش از چند هفته نمی‌گذرد، اما در همین فرصت کوتاه چشمش به چیزهایی افتاده که حتی اگر می‌توانست شش بار هم زندگی کند، تصور نمی‌کرد بتواند آن‌ها را به چشم خود ببیند. کرهٔ زمینی متعلق به قرن هفدهم را دیده است، به‌اندازهٔ ماشینی کوچک که جای آتش‌فشان‌هایش عقیق کار گذاشته‌اند و جای پایتخت‌هایش الماس و در دو قطبش هم دسته‌ای یاقوت کبود. دستهٔ خنجری از یشم سفیدِ مرصع‌شده با یاقوت را در دست گرفته - در دست گرفته!- که دست‌کم چهارصد سال قدمت دارد. همین دیروز، در راه وین، سرویس چینی پانصدوهفتادتکه‌ای را در اختیارش گذاشتند که در لبهٔ تک‌تک ظرف‌هایش الماسی به‌شکل گلابی تعبیه شده بود. او نمی‌پرسد پلیس این گنجینه‌ها را از کجا و از چه کسانی تصاحب کرده است. ولی در اندک‌زمانی خودش شخصاً آن‌ها را در صندوقی بسته‌بندی می‌کند، با تسمه محکم می‌بندد، با رنگ سفید شماره‌گذاری می‌کند و نظارت می‌کند که آن‌ها را در واگن قطاری که بیست‌وچهارساعته تحت مراقبت است بار بزنند.

بارها، جایی می‌مانند تا بیشتر و بیشتر شوند و سپس برای فرماندهی عالی ارسال شوند.

در این بعدازظهر تابستانی به‌خصوص، استوار ارشد فن‌رامپل، در کتابخانهٔ زمین‌شناسی غبارگرفته‌ای در وین، منشی لاغری را میان قفسه‌های مجلات

دنبال می‌کند. منشی، که از کفش گرفته تا جوراب و دامن و بلوزش همه قهوه‌ای‌رنگ‌اند، چهارپایهٔ پله‌داری زیر پایش می‌گذارد، از آن بالا می‌رود و دستش به جایی که می‌خواهد می‌رسد.

کتاب سفرهای هندوستان تاورنیه(۳۰)، چاپ ۱۶۷۶.

سفر به ایالت‌های جنوبی امپراتوری روسیه به قلم پیتر سایمون پالاس(۳۱)، چاپ ۱۷۹۳.

سنگ‌ها و جواهرات قیمتی نوشتهٔ استریتر(۳۲)، چاپ ۱۸۹۸.

شایع شده است پیشوا می‌خواهد مجموعه‌ای از اشیای قیمتی سرتاسر اروپا و روسیه را گرد آورد. می‌گویند می‌خواهد از لینتسِ اتریش شهری آسمانی بسازد- پایتخت فرهنگی جهان. مجموعه‌ای وسیع از گردشگاه، آرامگاه، اکروپلیس، آسمان‌نما، کتابخانه و سالن اپرا- همه از سنگ مرمر و گرانیت؛ همه‌چیز در اوج کمال. می‌خواهد در مرکز آن موزه‌ای به‌درازای یک کیلومتر بسازد: گنجینه‌ای از عظیم‌ترین دستاوردهای فرهنگ و تمدن بشری.

فن‌رامپل شنیده است این موضوع واقعیت دارد. اسنادش چهارصد صفحه است.

او سر میزی در میان قفسه‌ها می‌نشیند. سعی می‌کند پاهایش را روی هم بیندازد اما امروز برآمدگی کوچکی در کشالهٔ رانش آزارش می‌دهد؛ تورمی عجیب که دردناک نیست. کتابدارِ سرتاپاقهوه‌ای کتاب‌ها را می‌آورد. او به‌آرامی صفحات کتاب تاورنیه، استریتر و کتاب طرح‌هایی از ایران موری را ورق می‌زند. مقالاتی دربارهٔ الماسِ سیصدقیراطی اورلوف مسکو، نورالعین و الماس چهل‌وهشت‌ونیم‌قیراطی سبز درسدن می‌خواند. دیگر دارد شب می‌شود که پیدایش می‌کند: داستان شاهزاده‌ای که نمی‌شود او را کشت، کشیشی که دیگران را از خشم الهه‌ای بر حذر می‌دارد و اسقف اعظم فرانسوی که باور داشت قرن‌ها بعد همین الماس را خریده است.

دریای شعله‌ها به‌رنگ آبی مایل به خاکستری با هالهٔ قرمزرنگی در مرکزش. به

وزن ثبت‌شدهٔ صدوسی‌وسه‌قیراط. یا گم شده است یا در سال ۱۷۳۸ آن را به پادشاه فرانسه بخشیده‌اند، به‌شرط‌آنکه تا دویست سال در جای امنی قفل‌شده باقی بماند.

به بالا نگاه می‌کند- چراغ‌های آویزان، ردیف‌ردیف عطف کتاب‌ها که زیر نور طلایی غبارآلود رنگ می‌بازند. هدف او آن است که به این گوهر غنوده در میان چین‌وشکن‌های قارهٔ اروپا دست پیدا کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آلمانی‌ها

پدرش می‌گوید سلاح‌هاشان چنان برقی می‌زند که انگار هرگز کسی با آن‌ها شلیک نکرده است. می‌گوید پوتین‌هاشان تمیز است و روی یونیفرم‌هاشان کوچک‌ترین لکی نیست. می‌گوید ظاهرشان طوری است که انگار همین الآن از واگن‌های تهویه‌دارِ قطار پیاده شده‌اند.

زن‌های شهر یکی‌یکی یا دوتادوتا کنار در آشپزخانهٔ مادام مانک می‌ایستند و می‌گویند که آلمانی‌ها هرچه کارت‌پستال روی قفسه‌های داروخانهٔ شهر است می‌خرند. می‌گویند از قنادی عروسک‌های پوشالی و زردآلوهای شکری و کیک‌های بیات‌شده می‌خرند. از آقای وردیه پیراهن مردانه و از آقای مروان لباس‌زیر زنانه می‌خرند. از کره و پنیر سیر نمی‌شوند. هر شیشه شامپاین را که شراب‌فروش به آن‌ها می‌فروشد حریصانه سر می‌کشند.

زن‌ها درگوشی می‌گویند هیتلر دارد از آثار تاریخی پاریس دیدن می‌کند.

محدودیت رفت‌وآمد برقرار می‌شود. صدای موسیقی نباید در بیرون ساختمان‌ها به گوش برسد. رقص در معابر عمومی غیرقانونی می‌شود. برطبق اعلام شهردار، کشور به سوگ نشسته است و شهروندان باید رفتاری محترمانه در پیش بگیرند. گرچه الآن دیگر چندان مشخص نیست چه اختیاراتی برای شهردار باقی مانده است.

هر زمان ماری‌لور به پدرش نزدیک می‌شود، صدای فیس روشن‌شدن کبریت دیگری را می‌شنود. دست‌های پدر بین جیب‌هایش سرگردان‌اند. صبح‌ها به‌نوبت در مسیر بین آشپزخانهٔ مادام مانک، سیگارفروشی و پستخانه در رفت‌وآمد است. در پستخانه در صفِ بی‌پایان تلفن می‌ایستد. بعدازظهرها، در گوشه‌وکنار خانهٔ اتی‌ین، چیزهایی را تعمیر می‌کند- درِ لق‌شدهٔ کابینتی را جا می‌زند یا جیرجیر پله‌ای را درست می‌کند. از مادام مانک می‌پرسد که به کدام

همسایه‌ها می‌شود اعتماد کرد. چفت قفل جعبه‌ابزارش را آن‌قدر پشت‌سرهم بازوبسته می‌کند که ماری‌لور از او خواهش می‌کند دست از این کار بردارد.

اتی‌ین یک روز کنار ماری‌لور می‌نشیند و با صدای نرم و لطیفش برایش کتاب می‌خواند. روز بعد می‌گوید سردرد دارد و خودش را پشت درِ قفل‌شدهٔ اتاق کارش از نظرها پنهان می‌کند. مادام مانک یواشکی شکلات و برش‌های کیک در دست ماری‌لور می‌گذارد. امروز صبح در لیوان‌های پر از آب و شکر آب‌لیمو چلاندند و او اجازه داد ماری‌لور هر قدر دوست دارد از آن بنوشد.

«مادام، عمو چند وقت توی اتاق می‌ماند؟»

مادام مانک می‌گوید: «گاهی فقط یکی‌دو روز، گاهی هم بیشتر.»

یک‌هفته‌ای که قرار بود در سن‌ملو بمانند دو هفته می‌شود. ماری‌لور آهسته‌آهسته احساس می‌کند زندگی او هم، مثل کتاب بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا، دو نیمه شده است. موقعی که او و پدرش در پاریس زندگی می‌کردند و باهم سر کار می‌رفتند جلد اول بود و حالا، که آلمانی‌ها سوار بر موتورسیکلت از این خیابان‌های باریک و عجیب رد می‌شوند و عمویش درون خانهٔ خودش ناپدید می‌شود، جلد دوم است.

«پاپا، کی از اینجا می‌رویم؟»

«به‌محض‌آنکه از پاریس خبری به من برسد.»

«چرا ما باید توی این اتاق خواب کوچک بخوابیم؟»

«مطمئنم اگر تو بخواهی می‌توانیم یکی از اتاق‌های پایین را تروتمیز کنیم.»

«همین اتاق روبه‌رومان در آن طرف سالن را چطور؟»

«من و اتی‌ین باهم قرار گذاشته‌ایم از آن استفاده نکنیم.»

«چرا استفاده نکنیم؟»

«این اتاق مال پدربزرگت بوده است.»

«کی می‌توانم کنار دریا بروم؟»

«امروز نمی‌شود، ماری.»

«می‌شود همین دوروبر خانه کمی راه برویم؟»

«خیلی خطرناک است.»

ماری‌لور دلش می‌خواهد فریاد بزند. چه خطری در انتظارشان است؟ وقتی پنجرهٔ اتاق خوابش را باز می‌کند، نه صدای جیغی می‌آید نه صدای انفجاری. فقط صدای فریاد پرندگانی را می‌شنود که عمویش آن‌ها را سفیدغاز می‌نامد و صدای دریا و گاهی هم صدای تپ‌تپ هواپیمایی که در ارتفاع زیاد از بالای سرشان رد می‌شود.

ماری‌لور وقتش را صرف شناختن خانه می‌کند. طبقهٔ اول مالِ مادام مانک است: تمیز است و می‌شود در آن راه رفت و پر از ملاقات‌کنندگانی است که از در آشپزخانه وارد می‌شوند و داستان‌هایی از رسوایی‌های شهر کوچک باهم ردوبدل می‌کنند. اتاق غذاخوری، سرسرای ورودی و بوفه‌ای پر از ظرف‌های عتیقه در سالن که هروقت کسی از کنارش رد می‌شود، می‌لرزد و دری در انتهای آشپزخانه که به اتاق مادام مانک منتهی می‌شود و در آن تخت و دستشویی و لگن اوست.

یازده پلهٔ مارپیچ او را به طبقهٔ دوم می‌رسانند که پر از رایحهٔ جلال و شکوهی رنگ‌باخته است: اتاق خیاطی قدیمی و جایی که قبلاً اتاق مستخدم بوده است. مادام مانک می‌گوید که درست در همین پاگرد تابوت عمهٔ بزرگ اتی‌ین از دست نعش‌کش‌ها افتاد. «تابوت چپه شد و جنازه در تمام پلکان سُرخورد. همه وحشت کرده بودند ولی او همان‌طور که بود ماند!»

شلوغی و به‌هم‌ریختگی در طبقهٔ سوم بیشتر است: جعبه‌های پر از ظروف شیشه‌ای، صفحات فلزی، اره‌مویی‌های زنگ‌زده، سطل‌هایی پر از چیزهایی که شاید وسایل برقی باشند، دسته‌دسته کتاب‌های مبانی مهندسی دوروبر توالت. تا طبقهٔ چهارم، وسایل همه‌جا -در اتاق‌ها و راهروها و در امتداد راه‌پله- روی هم تلنبار شده‌اند: سبدهایی پر از وسایلی که باید قطعات ماشین باشند، جعبه‌کفش‌های پر از پیچ، خانه‌های عروسکی عتیقه ساختهٔ دست پدر

پدربزرگش. تمام طبقهٔ پنجم اتاق کار عظیم اتی‌ین است. این طبقه گاهی کاملاً ساکت است و گاهی هم پر است از انواع صدا و موسیقی و پارازیت.

بعد طبقهٔ ششم است: اتاق خواب مرتب پدربزرگش در سمت چپ قرار دارد، روبه‌رو درِ توالت است و اتاق کوچکی که او و پدرش در آن می‌خوابند سمت راست است. وقتی باد می‌وزد، یعنی تقریباً همیشه، به نظر می‌رسد خانه - با آن دیوارهایی که غژغژ می‌کنند و کرکره‌های چوبی که به هم می‌خورند و اتاق‌های تاخرخره‌پرشده و پلکانی که سفت‌وسخت دور خودش می‌پیچد- تجسم مادی واقعیت درونی عمویش باشد: متفکر، محتاط، منزوی ولی پر از شگفتی‌های درهم‌تنیده.

در آشپزخانه، دوستان مادام مانک بر سر موهای ماری‌لور یا کک‌مک‌هایش باهم جروبحث می‌کنند. زن‌ها می‌گویند در پاریس مردم برای قرص نانی پنج ساعت در صف می‌ایستند، حیوانات خانگی را می‌خورند، کبوترها را با آجر له می‌کنند تا سوپ درست کنند، گوشت خوک و خرگوش پیدا نمی‌شود، گل‌کلم هم همین‌طور. می‌گویند همه چراغ‌های جلوی ماشین‌هاشان را رنگ آبی زده‌اند و شب‌ها شهر مثل قبرستان ساکت می‌شود: نه اتوبوسی هست نه قطاری. بنزین به‌سختی پیدا می‌شود. ماری‌لور سر میز چهارگوش می‌نشیند، بشقاب شیرینی دربرابرش است و خانم‌های مسن را با آن دست‌های پر از رگ و چشم‌های کدر و گوش‌های بزرگ در نظر مجسم می‌کند. از پنجرهٔ آشپزخانه صدای بال‌زدن پرستویی می‌آید، صدای راه‌رفتن روی باروها، برخورد طناب‌ها به دکل‌های کشتی، غژغژ لولاها و زنجیرها در بندرگاه. صدای ارواح، آلمانی‌ها، صدای حلزون‌ها.

هاوپتمان(۳۳)

دکتر هاوپتمان معلم درس علوم فنی است. گونه‌های صورتی دارد و هیکلی ریزه‌میزه. کتش را، که دکمه‌های برنجی دارد، درمی‌آورد و پشت صندلی می‌آویزد. به شاگردان دستور می‌دهد بروند و از درون کمد دربسته‌ای در پشت آزمایشگاه جعبه‌های فلزی را، که درهاشان لولایی است، بیاورند.

درون جعبه‌ها چرخ‌دنده، عدسی، فیوز، فنر، گیره و مقاومت است و قرقرهٔ بزرگی از سیم مسی، چکشی کوچک و یک باتری دوقطبی به بزرگی کفش؛ تجهیزاتی بهتر از آنچه در تمام زندگی ورنر در دسترس او بوده است. پروفسور کوچک کنار تخته‌سیاه می‌ایستد و طرحی از سیم‌کشیِ مدار سادهٔ رمز تلگرافی مورس ترسیم می‌کند. گچ را زمین می‌گذارد. نوک پنج انگشت باریک و کشیدهٔ دو دستش را یکی‌یکی به هم فشار می‌دهد و از پسرها می‌خواهد با قطعاتی که در جعبه دارند این مدار را بسازند. «یک ساعت وقت دارید.»

رنگ از صورت بیشترشان می‌پرد. هرچه در جعبه است روی میزها خالی می‌کنند. طوری بااحتیاط به قطعه‌ها دست می‌زنند که انگار این خنزرپنزرها از فضا آمده‌اند. فردریک قطعاتی را همین‌طور اتفاقی از جعبه‌اش بیرون می‌کشد، رو به نور می‌گیرد و نگاه می‌کند.

ورنر لحظه‌ای به پستویش در خانهٔ کودکان برمی‌گردد، با آن سرِ پر از سؤال. صاعقه چیست؟ کسی که در مریخ زندگی کند چقدر می‌تواند بالا بپرد؟ تفاوت بین دوبرابر بیست‌وپنج و دوبرابر پنج‌وبیست چیست(۳۴)؟ سپس باتری، دو قطعهٔ مستطیل‌شکل از صفحات فلزی، چند میخ ریز و چکش کوچک را از جعبه‌اش بیرون می‌آورد. در کمتر از یک دقیقه نوسان‌سازی نظیر طرح می‌سازد.

پروفسور کوچک بااخم نگاه می‌کند. مدار ورنر را امتحان می‌کند و می‌بیند که

کار می‌کند.

می‌گوید: «درست است.» و، با دست‌هایی گره‌کرده در پشتش، جلوی میز ورنر می‌ایستد. «حالا آهن‌ربای دیسکی را از جعبه بیرون بیاورید، با سیم و پیچ و باتری.» با اینکه به نظر می‌رسد دستورهایش برای تمام کلاس باشد، فقط به ورنر نگاه می‌کند. «فقط با همین چیزهایی که گفتم، کی می‌تواند یک موتور ساده بسازد؟»

بعضی‌ها قطعات داخل جعبه را با بی‌علاقگی به هم می‌زنند. بیشترشان فقط نگاه می‌کنند.

ورنر توجه دکتر هاوپتمان را همچون نورافکنی روی خودش حس می‌کند. او آهن‌ربا را به سر پیچ می‌چسباند و ته پیچ را به‌سمت قطب مثبت باتری نگه می‌دارد. وقتی سیم را از قطب منفی باتری به سر پیچ می‌کشد، پیچ و آهن‌ربا شروع می‌کنند به چرخیدن. کل این ماجرا بیشتر از پانزده ثانیه وقتش را نمی‌گیرد.

دهان دکتر هاوپتمان کم‌وبیش باز مانده و صورتش از شدت ترشح آدرنالین گلگون شده است. «اسمت چیست، شاگرد؟»

«فنیگ، قربان.»

«چه چیز دیگری می‌توانی بسازی؟»

ورنر به قطعات روی میزش نگاهی می‌اندازد. «زنگ اخبار، قربان؟ چراغ مرس؟ اهم‌متر؟»

پسرهای دیگر گردن می‌کشند و نگاه می‌کنند. لب‌های دکتر هاوپتمان صورتی‌رنگ و پلک‌هایش به‌نحو غریبی نازک‌اند. انگار حتی وقتی پلک می‌زند، ورنر را می‌بیند. می‌گوید: «همه را بساز.»

کاناپهٔ پرنده

پوسترهایی در گوشه‌گوشهٔ شهر می‌چسبانند: در بازار، روی تنهٔ درختان میدان شاتوبریان. از مردم می‌خواهند داوطلبانه سلاح‌های گرمشان را تحویل دهند. هرکس همکاری نکند، تیرباران می‌شود. تا ظهر فردا گروه‌های مختلف مردم بریتانی سلاح‌هاشان را تحویل می‌دهند. کشاورزان سوار بر گاری از راه‌های دور می‌آیند، دریانوردانِ پیر هن‌هن‌کنان با هفت‌تیرهای عتیقه‌شان سر می‌رسند و چند شکارچی هم هنگام تحویل تفنگ نگاه‌های خشمگینشان را بر زمین می‌دوزند.

دست‌آخر تلّ رقت‌باری جمع می‌شود؛ شاید روی‌هم‌رفته چیزی حدود سیصد اسلحه که نصفشان هم زنگ زده‌اند. دو ژاندارم جوان آن‌ها را پشت کامیونی بار می‌زنند و کامیون را تا بالای خیابان باریک و آن‌سوی راه آسفالته می‌رانند و بی هیچ نطق و خطابه و توضیح همه‌چیز تمام می‌شود.

«پاپا، خواهش می‌کنم. نمی‌شود بروم بیرون؟»

«به‌زودی، کبوتر کوچولوی من.» اما حواسش جای دیگری است. آن‌قدر سیگار می‌کشد که انگار دارد خودش را هم به خاکستر تبدیل می‌کند. تازگی‌ها بیدار می‌ماند و آشفته‌وار روی ماکتی از سن‌ملو کار می‌کند. می‌گوید که ماکت را برای او می‌سازد. هر روز خانه‌های تازه‌ای به آن می‌افزاید. باروهای شهر را می‌سازد، نقشهٔ خیابان‌ها را می‌کشد. می‌خواهد کاری کند که ماری‌لور همان‌طور که محله‌شان را در پاریس می‌شناخت این شهر را هم بشناسد. بوی چوب و چسب و میخ و کاغذ سنباده و صداهای ناشی از سخت‌کوشی جنون‌آمیز پدر، به‌جای‌آنکه به او آرامش دهند، بیشتر مضطربش می‌کنند. چرا او باید خیابان‌های سن‌ملو را یاد بگیرد؟ مگر چقدر اینجا می‌مانند؟

در اتاق کار طبقهٔ پنجم، ماری‌لور به صدای عموی بزرگش گوش می‌سپارد که

صفحهٔ دیگری از سفر بیگل را برایش می‌خواند. داروین در پاتاگونیا به شکار ریا(۳۵) رفته است. دربارهٔ جغدهای بیرون شهر بوینوس‌آیرس تحقیق کرده و ارتفاع آبشاری در تاهیتی را اندازه گرفته است. او به برده‌ها، سنگ‌ها، رعدوبرق، سهره‌ها و مراسم فشردن بینی(۳۶) در نیوزیلند توجه می‌کند.

ماری‌لور به‌خصوص دوست دارد از سواحل ناشناختهٔ آمریکای جنوبی بشنود با درختانی که همچون دیوارهایی نفوذناپذیرند و نسیم دریا که پر است از بوی زنندهٔ جلبک‌های دریایی درحال‌گندیدن و فریاد بچه‌فک‌ها. عاشق آن است که داروین را مجسم کند که شب‌ها به نرده‌های کشتی تکیه داده و به موج‌های درخشان از تابش موجودات نورانی خیره شده است و خط سیر پنگوئن‌ها را که در رد سبز پرخروش کشتی نمایان است تماشا می‌کند.

ماری‌لور، ایستاده بر کاناپهٔ اتاق کار اتی‌ین، خطاب به او می‌گوید:

«عصربه‌خیر. شاید من فقط دختری دوازده‌ساله باشم اما جهانگرد فرانسوی شجاعی هستم و آمده‌ام تا در ماجراجویی‌هاتان به شما کمک کنم.»

اتی‌ین لهجه‌ای انگلیسی به صدایش می‌دهد و می‌گوید: «عصربه‌خیر دخترخانم. چرا با من به جنگل نمی‌آیید تا از این پروانه‌هایی که قد بشقاب‌اند بخورید؟ کسی چه می‌داند، شاید سمی نباشند.»

«من عاشق خوردن پروانه‌هاتان هستم، آقای داروین. اما اول این شیرینی‌ها را می‌خورم.»

بعضی شب‌ها بازی کاناپهٔ پرنده را اجرا می‌کنند. روی کاناپه کنار هم می‌نشینند و اتی‌ین می‌پرسد: «امشب کجا می‌روید دخترخانم؟»

«به جنگل!» یا «تاهیتی!» یا «موزامبیک!»

«اوه، این بار سفری طولانی در پیش دارید.» اتی‌ین این را با صدایی کاملاً جدید می‌گوید. صدایی که نرم و مخملی است و لحن حرف‌زدن کش‌دار راهنماها را دارد. «چیزی که آن پایین، در فاصلهٔ خیلی دور، می‌بینید اقیانوس اطلس است که زیر نور ماه می‌درخشد. بویش را حس می‌کنید؟ احساس

می‌کنید این بالا چقدر سرد است؟ وزش باد را در موهاتان حس می‌کنید؟»

«عمو، الآن کجا هستیم؟»

«در بورنئو. متوجه نشدید؟ داریم درست از بالای درخت‌ها رد می‌شویم، برگ‌های بزرگشان زیر پایمان برق می‌زنند. آنجا درخت‌های قهوه‌اند. بویشان را حس می‌کنید؟» و ماری‌لور حقیقتاً بوی قهوه را حس می‌کند، یا به‌خاطرآنکه عمویش دارد دانه‌های قهوه را از زیر بینی‌اش رد می‌کند یا واقعاً دارند بالای درختان قهوهٔ بورنئو پرواز می‌کنند. ماری‌لور ترجیح می‌دهد نداند.

آن‌ها اسکاتلند و نیویورک و سانتیاگو را می‌بینند. بیشتر از یک بار کت‌های زمستانی‌شان را می‌پوشند و به ماه می‌روند. «ماری، حس نمی‌کنی چقدر وزنمان کم شده؟ می‌توانی بدون‌آنکه حتی یکی از ماهیچه‌هایت را هم تکان بدهی حرکت کنی!» او ماری‌لور را در صندلی چرخ‌دار میزش قرار می‌دهد و نفس‌نفس‌زنان آن‌قدر او را می‌چرخاند که ماری‌لور از شدت خنده دل‌درد می‌گیرد.

می‌گوید: «بیا یک تکه از این گوشت تازه و خوشمزهٔ ماه را امتحان کن.» و چیزی در دهانش می‌گذارد که مزه‌اش خیلی شبیه پنیراست. همیشه آخر بازی باز هم کنار هم می‌نشینند و به پشتی‌ها مشت می‌زنند و اتاق در دوروبرشان به‌کندی به شکل واقعی خود برمی‌گردد. لهجهٔ اتی‌ین ناپدید می‌شود، ته‌رنگی از هراس و نگرانی در صدایش می‌دود. لحنی آرام‌تر به خود می‌گیرد و می‌گوید: «برگشتیم. رسیدیم خانه.»

ورنر به دفتر استاد درس علوم فنی احضار می‌شود. به‌محض ورود، سه سگ تازی پادراز براق دوروبرش شروع می‌کنند به چرخیدن. اتاق با یک جفت آباژور رومیزی سبزرنگ روشن شده است. در میان سایه‌ها، چشم ورنر به قفسه‌های پر از دایرةُالمعارف، ماکت آسیاب‌های بادی، تلسکوپ‌های مینیاتوری و منشورها می‌افتد. دکتر هاوپتمان کت دکمه‌برنجی‌اش را پوشیده و پشت میز بزرگش ایستاده است. به نظر می‌رسد خودش هم تازه از راه رسیده باشد. حلقه‌های پرپشتِ مو پیشانیِ سفیدش را قاب گرفته‌اند. انگشتانش را یکی‌یکی از دستکش‌های چرمی‌اش بیرون می‌آورد. «لطفاً یک هیزم در آتش بینداز.»

ورنر در میان اتاق تغییر مسیر می‌دهد و زغال‌ها را زیرورو می‌کند تا دوباره گر بگیرند. متوجه می‌شود شخص سومی هم در گوشهٔ اتاق نشسته است، پیکر غول‌آسایی خواب‌آلود بر صندلی دسته‌داری که برای آدمی به‌مراتب کوچک‌تر از او طراحی شده خیمه زده است؛ پسر عظیم‌الجثهٔ هفده‌ساله‌ای به نام فرانک فلکهایمر. از شاگردان ارشد است و از روستایی در شمال آلمان می‌آید. بین شاگردان کلاس‌های پایین‌تر شهرتی افسانه‌ای دارد. از قرار معلوم سه پسر سال اولی را بالای سر نگه داشته و از رودخانه گذشته است. یا ظاهراً توانسته ماشین فرمانده را آن‌قدر بلند کند که بتوانند جکی را زیر آن سر بدهند. می‌گویند خرخرهٔ کمونیستی را با دست‌هایش له کرده یا پوزهٔ سگ ولگردی را گرفته و چشم‌هایش را از هم دریده است، فقط برای‌آنکه خود را به تحمل‌کردن رنج سایر موجودات عادت دهد.

اسمش را غول گذاشته‌اند. ورنر حتی در آن نور کم‌سو و لرزان هم رگ‌هایی را که مثل شاخه‌های مو روی پیشانی فلکهایمر دویده‌اند می‌بیند.

هاوپتمان، درحالی‌که پشتش به فلکهایمر است، می‌گوید: «تابه‌حال نشده بود

دانش‌آموزی بتواند موتور بسازد، یعنی بدون کمک نشده بود.»

ورنر نمی‌داند چطور پاسخ بدهد، پس هیچ نمی‌گوید. برای بار آخر آتش بخاری را برهم می‌زند و جرقه‌ها از شومینه بیرون می‌ریزند.

«تو مثلثات هم بلدی، سرباز؟»

«فقط تا جایی که خودم توانسته‌ام یاد بگیرم، قربان.»

هاوپتمان از کشو کاغذی درمی‌آورد و چیزی روی آن می‌نویسد. «می‌دانی این چیست؟»

ورنر چشمانش را جمع می‌کند.

$$\ell = \frac{d}{\tan\alpha} + \frac{d}{\tan\beta}$$

«فرمول است، قربان.»

«می‌دانی به چه درد می‌خورد؟»

«فکر می‌کنم به درد این می‌خورد که با استفاده از دو نقطهٔ مشخص جای نقطهٔ سوم نامشخصی را پیدا کنیم.»

چشمان آبی هاوپتمان برق می‌زند. چهره‌اش مثل کسی است که چیز بسیار پرارزشی را پیدا کرده باشد که درست دربرابرش روی زمین افتاده. «اگر من آن نقطه‌های مشخص و فاصلهٔ بین آن‌ها را به تو بدهم، می‌توانی حلش کنی؟ می‌توانی مثلث را رسم کنی؟»

«فکر کنم بتوانم.»

«سر میز من بنشین. فنیگ. روی صندلی من. این هم مداد.»

وقتی ورنر روی صندلی می‌نشیند، پنجهٔ پوتین‌هایش به زمین نمی‌رسد. آتش گرما را به درون اتاق می‌راند. فرانک فلکهایمر، با آن پوتین‌های غول‌آسا و آرواره‌های سیمانی، از برابر دیدگانش محو می‌شود. پروفسور کوچک

اشراف‌منشی که جلوی شومینه قدم می‌زند به فراموشی سپرده می‌شود. اینکه چقدر دیروقت است و سگ‌ها و قفسه‌های مملو از آن‌همه چیز جالب همه از جلوی چشمش کنار می‌روند. چشمش فقط فرمول‌ها را می‌بیند.

$$\tan\alpha = \frac{\sin\alpha}{\cos\alpha}$$

$$\sin(\alpha+\beta) = \sin\alpha\cos\beta + \sin\beta\cos\alpha$$

حالا می‌شود d را به جلوی تساوی منتقل کرد:

$$d = \frac{\ell \sin\alpha \sin\beta}{\sin(\alpha+\beta)}$$

ورنر اعداد هاوپتمان را در فرمول می‌گذارد. او دو مشاهده‌کننده را در زمینی هموار مجسم می‌کند که فاصلهٔ بینشان را با قدم اندازه می‌گیرند، بعد چشمانشان را روی نشانهٔ دوری مثل کشتی بادبانی یا دودکش تراز می‌کنند. وقتی ورنر تقاضا می‌کند به او خط‌کش محاسبه بدهند، پروفسور بلافاصله آن را روی میز سُر می‌دهد، انگار از قبل انتظارش را می‌کشیده است. ورنر بی‌آنکه نگاه کند آن را می‌گیرد و شروع می‌کند به محاسبهٔ سینوس‌ها.

فلکهایمر نگاه می‌کند. دکتر کوچک دست‌ها را پشتش گره کرده و قدم می‌زند. آتش ترق‌تروق صدا می‌کند. فقط صدای نفس‌کشیدن سگ‌ها و تق‌تق مکان‌نمای خط‌کش به گوش می‌رسد.

عاقبت ورنر می‌گوید: «۴۳/ ۱۶ آقای دکتر.» او مثلث را رسم می‌کند و اندازهٔ هر قسمت را روی آن علامت می‌زند و کاغذ را به هاوپتمان پس می‌دهد. هاوپتمان در کتابی چرمی چیزی را بررسی می‌کند. فلکهایمر کمی در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود؛ نگاهش آمیزه‌ای است از علاقه و خمودی. پروفسور، همان‌طور که می‌خواند، کف یکی از دست‌هایش را روی میز فشار

می‌دهد. با بی‌توجهی اخمی می‌کند؛ انگار فکری از سرش می‌گذرد. ناگهان ترسی نگران‌کننده به جان ورنر می‌افتد. اما بعد که هاوپتمان دوباره به او نگاه می‌کند، آرام می‌گیرد.

«در تقاضانامه‌ات نوشته‌اند، بعداز تمام کردن درسَت در اینجا، می‌خواهی در برلین الکترومکانیک بخوانی. در ضمن یتیم هم هستی. درست است؟»

ورنر نگاه دیگری به فلکهایمر می‌کند. سری می‌جنباند و می‌گوید: «خواهرم...»

«سرباز، کار هر محقق را دو چیز تعیین می‌کند: علایق خودش و علایق زمانه‌اش. متوجه می‌شوی؟»

«فکر کنم، قربان.»

«سرباز، ما در دورانی استثنایی زندگی می‌کنیم.»

سینهٔ ورنر مالامال از شوروهیجان می‌شود. در اتاق‌هایی مثل اینجا، روشن از نور آتش و پر از کتاب، اتفاقات مهم رقم می‌خورند.

«تو هر شب بعداز شام در آزمایشگاه کار می‌کنی، حتی یکشنبه‌ها.»

«بله، قربان.»

«کارت را از همین فردا شروع می‌کنی.»

«بله، قربان.»

«فلکهایمر که اینجا می‌بینی مراقبت خواهد بود. این بیسکویت‌ها را هم با خودت ببر.» و قوطی فلزی را که رویش پاپیونی است به او می‌دهد. «و نفس بکش، فنیگ. نمی‌شود هروقت در آزمایشگاه من هستی نفست را حبس کنی.»

«بله، قربان.»

جریانی از هوای سرد سوت‌زنان از میان سالن‌ها می‌گذرد، هوایی آن‌قدر خالص و تمیز که ورنر را مسخ می‌کند. چند شب‌پره زیر سقف خوابگاه چرخ می‌زنند. ورنر بند پوتین‌هایش را باز می‌کند، شلوارش را در تاریکی تا می‌زند و قوطی بیسکویت را رویش می‌گذارد. فردریک از لبهٔ تختش دولا می‌شود و به او نگاه می‌کند. «کجا رفته بودی؟»

ورنر پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «شیرینی آورده‌ام.»

«امشب صدای جغد عقابی را شنیدم.»

صدای هیسِ پسری از دو تخت آن‌سوتر می‌آید.

ورنر بیسکویتی به فردریک می‌دهد. فردریک آرام می‌گوید: «چیزی درباره‌شان می‌دانی؟ واقعاً کم‌یاب‌اند.خیلی هم بزرگ‌اند، اندازهٔ یک هواپیمای بی‌موتور. این یکی احتمالاً نرِ جوانی بود که دنبال قلمرو جدیدی می‌گشت. روی یکی از درخت‌های صنوبر کنار زمین رژه بود.»

ورنر می‌گوید: «آهان.» و حروف یونانی زیر پلک‌هایش حرکت می‌کنند: مثلث‌های متساوی‌الساقین، بتا، منحنی‌های سینوسی. خودش را در کتی سفید مجسم می‌کند که دارد از کنار دستگاه‌ها رد می‌شود.

احتمالاً او روزی جایزهٔ بزرگی را خواهد برد.

رمزگشایی، پرتاب موشک، جدیدترین علوم.

ما در دورانی استثنایی زندگی می‌کنیم.

از بیرون صدای تق‌تق پاشنهٔ پوتین‌های مسئول خوابگاه می‌آید. فردریک سر جایش می‌غلتد. آهسته می‌گوید: «خودش را نتوانستم ببینم. اما صدایش را خیلی خوب شنیدم.»

پسر دیگری می‌گوید: «صدایت را ببر وگرنه همه‌مان را از اینجا می‌اندازند بیرون.»

فردریک دیگر چیزی نمی‌گوید. ورنر دست از جویدن برمی‌دارد. صدای پوتین‌های مسئول خوابگاه نمی‌آید. شاید رفته باشد، شاید هم پشت در گوش ایستاده باشد. بیرون در محوطه کسی چوب می‌شکند. ورنر به صدای زنگ‌دارِ کوبیده شدن پتک و نفس‌های تند و ترسیدهٔ پسرهای دوروبرش گوش می‌سپارد.

اتی‌ین دارد کتاب داروین را برای ماری‌لور می‌خواند که یک‌باره، در وسط کلمه‌ای، از خواندن بازمی‌ایستد.

«عمو!»

اتی‌ین با لب‌های جمع‌کرده ناآرام و بی‌قرار نفس می‌کشد، انگار دارد به قاشقی پر از سوپ داغ فوت می‌کند. به‌آهستگی می‌گوید: «یک نفر اینجاست.»

ماری‌لور متوجه هیچ صدایی نمی‌شود. نه صدای پا می‌آید نه صدای درزدن. مادام مانک پاگرد طبقهٔ بالا را جارو می‌زند. اتی‌ین کتاب را به ماری‌لور می‌دهد. دخترک می‌شنود که او رادیو را از برق می‌کشد و بعد میان سیم‌های آن گیر می‌افتد. دوباره می‌گوید: «عمو!» اما اتی‌ین از اتاق خارج می‌شود و بادستپاچگی به طبقهٔ پایین می‌رود. یعنی خطری تهدیدشان می‌کند؟ ماری‌لور به‌دنبالش تا آشپزخانه می‌رود و می‌شنود که دارد میز آشپزخانه را بازحمت از سر راه کنار می‌زند.

در وسط زمین دریچه‌ای است که اتی‌ین دستگیره‌اش را به‌سمت بالا می‌کشد. زیر دریچه سوراخی مربعی است که از آن بوی رطوبت وحشتناکی بیرون می‌زند. «یک پله بیا پایین، زود باش.»

اینجا کجاست؟ سرداب است؟ یعنی عمویش چه دیده است؟ ماری‌لور یک پایش را روی پلهٔ بالای نردبان گذاشته است که کفش‌های سنگین مادام مانک با صدایی پرطنین به آشپزخانه وارد می‌شوند. «خواهش می‌کنم، آقای اتی‌ین، واقعاً که!»

صدای اتی‌ین از آن پایین می‌آید: «من صدایی شنیدم. کسی اینجا بود.»

«شما دارید او را می‌ترسانید. چیزی نیست، ماری‌لور. بیا بیرون.»

ماری‌لور از دریچه بیرون می‌آید. آن پایین، عمو دارد برای خودش شعرهای کودکانه می‌خواند.

«مادام، می‌توانم کمی پیشش بمانم. شاید بتوانیم چند صفحه دیگر از کتابمان را هم بخوانیم، مگر نه عمو؟»

او پی می‌برد که سرداب فقط سوراخ نمناکی در دل زمین است. آن‌ها مدتی روی فرشی لوله‌شده می‌نشینند، درِ سرداب را باز می‌گذارند و به زمزمه‌های مادام مانک، که بالای سرشان در آشپزخانه چای درست می‌کند، گوش می‌کنند. اتی‌ین در کنارش به‌آرامی می‌لرزد.

ماری‌لور می‌گوید: «می‌دانستی احتمال آنکه صاعقه به کسی بزند چقدر است؟ یک در یک‌میلیون. این را از دکتر ژیفار یاد گرفتم.»

«در یک سال یا در تمام عمرش؟»

«مطمئن نیستم.»

«خب، باید می‌پرسیدی.»

باز هم صدای همان نفس‌های سریع با لب‌های جمع‌شده می‌آید. انگار تمام بدنش او را وادار به فرار می‌کند.

«عمو، اگر از خانه بیرون بروی، چه می‌شود؟»

با نجوایی تقریباً ناشنودنی می‌گوید: «مضطرب می‌شوم.»

«خب، چه چیزی مضطربت می‌کند؟»

«بیرون از خانه بودن.»

«کدام بیرون؟»

«جاهای بزرگ.»

«ولی همهٔ جاها که بزرگ نیستند. خیابان شما آن‌قدرها هم بزرگ نیست. مگر نه؟»

«خب، به‌بزرگی خیابان‌هایی که تو به آن‌ها عادت داری نیست.»

«امروز سر نهار تخم‌مرغ و انجیر و گوجه‌فرنگی خوردیم. مگر این چیزها را

دوست نداری؟ خب این‌ها بیرون از خانه عمل می‌آیند.»

اتی‌ین به‌نرمی می‌خندد. «معلوم است.»

«دلت برای دنیا تنگ نمی‌شود؟»

اتی‌ین ساکت می‌شود. ماری‌لور هم همین‌طور. هردو سوار بر بال خاطرات گشت می‌زنند.

اتی‌ین می‌گوید: «من تمام دنیا را اینجا دارم.» و آهسته به جلد کتاب داروین می‌زند. «و در رادیوهایم. می‌بینی؟ دنیا درست دم دستم است.»

عمویش همانند کودکی به نظر می‌رسد؛ با نیازهای فروتنانهٔ راهبان و بی‌نیاز از هر گونه اجبار و تعهد دنیوی. باوجوداین، ماری‌لور می‌تواند حضور سیال ترسی گسترده و عظیم را در وجودش حس کند. انگار هیولایی دارد مدام در پس ذهنش نجوا می‌کند.

ماری‌لور می‌پرسد: «می‌شود کمی بیشتر برایم بخوانی؟» اتی‌ین کتاب را باز می‌کند و با صدایی نجوامانند می‌خواند. واژهٔ شادمانی برای وصف احساس طبیعی‌دانی که اولین بار به‌تنهایی در جنگلی از جنگل‌های برزیل گشت‌وگذار می‌کند به‌حد کافی گویا نیست...

پس‌از خواندن چند پاراگراف، ماری‌لور بی‌مقدمه می‌گوید: «برایم از آن اتاق خواب طبقهٔ بالا بگو، همان که روبه‌روی اتاقی است که من در آن می‌خوابم.»

از خواندن بازمی‌ایستد. باز هم همان نفس‌های سریع و پرتشویش.

ماری‌لور می‌گوید: «درِ کوچکی ته آن اتاق هست که همیشه قفل است. چی آنجاست؟»

اتی‌ین مدتی طولانی ساکت می‌شود، آن‌قدر طولانی که ماری‌لور نگران می‌شود مبادا او را رنجانده باشد. اما بعد سرپا می‌ایستد. زانوانش مثل سرشاخه‌های درختان ترق‌ترق می‌کنند.

«عمو، داری از آن سردردها می‌گیری؟»

«با من بیا.»

آن‌ها از تمام پله‌های مارپیچ بالا می‌روند. در پاگرد طبقهٔ ششم، به‌سمت چپ می‌پیچند و اتی‌ین درِ اتاقی را که زمانی مالِ پدربزرگ ماری‌لور بوده هل می‌دهد و باز می‌کند. ماری‌لور تا پیش‌از این بارها بر وسایل این اتاق دست کشیده است: بر پاروی چوبی میخ‌شده به یکی از دیوارها، پنجره‌ای که با پرده‌های بلند پوشانده شده، تخت یک‌نفره، ماکت کشتی روی قفسه. عقب اتاق کمدی است، آن‌قدر بزرگ که دست ماری‌لور نه به بالایش می‌رسد نه به دو طرفش، هرچقدر هم که دست‌هایش را از هم باز کند.

«این‌ها وسایل او هستند؟»

اتی‌ین درِ کوچک کنار کمد را باز می‌کند.

«برو جلو.»

ماری‌لور کورمال‌کورمال وارد می‌شود. گرمای خشک و راکدی را حس می‌کند. موش‌ها پا به فرار می‌گذارند. انگشتان ماری‌لور به نردبانی می‌خورد.

«این نردبان به اتاق زیرشیروانی می‌رود. خیلی بلند نیست.»

هفت پله. به بالایش که می‌رسد، می‌ایستد؛ حس می‌کند در جای طویلی است با دیوارهای شیب‌دار که زیر قسمت سه‌گوش بام شیروانی فشرده شده است. ارتفاع بلندترین جای سقف فقط کمی از قد او بلندتر است.

اتی‌ین پشت‌سرش بالا می‌آید و دستش را می‌گیرد. پاهایش روی زمین به سیم‌هایی می‌خورد. آن‌ها از بین جعبه‌های خاک‌آلود می‌خزند، خرکی زیر پایشان می‌شکند؛ او ماری‌لور را از بین انبوهی از خرک‌ها عبور می‌دهد و تا ته اتاق می‌برد و به او کمک می‌کند روی چیزی که به نظر صندلی پیانوی روکش‌داری است بنشیند.

«این اتاق زیرشیروانی است. جلومان دودکش است. دست‌هایت را روی میز بگذار؛ اینجا.» جعبه‌های فلزی روی میز را پوشانده‌اند. انبوهی از لوله و سیم‌پیچ و کلید و وسایل اندازه‌گیری و حداقل یک گرامافون. ماری‌لور می‌فهمد که تمام این قسمت اتاق زیرشیروانی نوعی دستگاه است. خورشید سفال‌های

بالای سرشان را می‌سوزاند. اتی‌ین گوشی‌ای روی سرِ ماری‌لور می‌گذارد و تنظیمش می‌کند. ماری‌لور از درون آن می‌شنود که او دسته‌ای را می‌چرخاند، چیزی را روشن می‌کند و بعد پیانویی، انگار درست در میان سرش، آهنگی ساده و شیرین می‌نوازد.

آهنگ رفته‌رفته محو می‌شود و صدایی آمیخته با پارازیت می‌گوید: بچه‌ها، یک تکه زغال روشن را در اجاق خانه‌تان تصور کنید. نگاهش کنید. این تکه زغال زمانی گیاه سبزی بوده، شاید نی یا سرخسی که یک‌میلیون، شاید دومیلیون، شاید هم صدمیلیون سال پیش زندگی می‌کرده است...

بعداز مدت کوتاهی، صدا دوباره جایش را به آوای پیانو می‌دهد. عمو گوشی‌ها را از سرش برمی‌دارد. می‌گوید: «برادرم، از وقتی پسربچه بود، در همه کاری خوب بود. اما مردم بیشتر از هر چیز دربارهٔ صدایش حرف می‌زدند. راهبه‌های کلیسای سن‌ونسان می‌خواستند او در گروه کر کلیسا برایشان بخواند. اما ما، من و آنری، رؤیامان آن بود که صفحه‌های گرامافون درست کنیم و بفروشیم؛ او صدایش را داشت و من مغزش را. آن‌وقت‌ها همه گرامافون دوست داشتند و به‌ندرت پیش می‌آمد کسی برنامه‌هایی برای بچه‌ها بسازد. پس ما با شرکت ضبطی در پاریس تماس گرفتیم و آن‌ها هم به این کار علاقه نشان دادند. من ده متن مختلف علمی نوشتم و آنری آن‌ها را تمرین کرد و بالأخره ضبط برنامه را شروع کردیم. پدرت آن‌وقت‌ها پسر کوچولویی بود، اما دوروبر ما می‌چرخید و گوش می‌داد. آن روزها شادترین دوران زندگی من بود.»

«بعد جنگ شروع شد.»

«ما در جنگ تلگرافچی بودیم. کار من و پدربزرگت این بود که از مقرهای فرماندهی در پشت جبهه تا جایگاه افسران رزمی در خط مقدم سیم تلگراف بکشیم. بیشتر شب‌ها دشمن با پرتاب موشک‌های منور سنگرها را روشن می‌کرد. منورها را، که مثل ستاره‌های کم‌دوامی با چتر در آسمان معلق

می‌ماندند، پرتاب می‌کردند تا هدف‌های احتمالی تیراندازان را روشن کنند. هر سربازی در محدودهٔ نورشان قرار می‌گرفت، تا وقتی خاموش می‌شدند، بی‌حرکت می‌ماند. بعضی وقت‌ها هفتادهشتاد منور، پشت‌سرهم، پرتاب می‌کردند و شب در آن تابش درخشان فلزی به برهوت غریبی تبدیل می‌شد. سکوت همه‌جا را می‌گرفت و غیر از صدای فش‌فش منورها هیچ صدایی نمی‌آمد. بعد یک‌دفعه صدای سوت گلولهٔ تک‌تیراندازی را می‌شنیدی که از دل تاریکی زبانه می‌کشید و جایی در گل فرومی‌رفت. ما هرچقدر می‌توانستیم نزدیک هم می‌ماندیم. اما من گاهی فلج می‌شدم، نمی‌توانستم هیچ قسمت بدنم، حتی انگشتانم یا پلک چشم‌هایم، را تکان بدهم. آنری همان جا کنار من می‌ماند و آن متن‌ها، همان‌هایی که ضبط کرده بودیم، را در گوشم زمزمه می‌کرد. گاهی تمام شب، دوباره و دوباره. انگار می‌خواست نوعی دیوار محافظ دوروبرمان بتند. تاآنکه صبح از راه می‌رسید.

«اما او مرد.

«و من نمردم.»

ماری‌لور حالا اساس ترس او را می‌فهمد، اساس تمام ترس‌هایش را. اینکه نوری رویت بتابد که هیچ قدرتی برای خاموش کردنش نداشته باشی و گلوله‌ای در روشنای آن نور به‌سوی هدفش بتازد.

«عمو، چه کسی تمام این‌ها را ساخته است؟ این دستگاه را؟»

«من ساختم، بعداز جنگ. سال‌ها طول کشید»

«چطور کار می‌کند؟»

«این یک فرستندهٔ رادیویی است. این کلیدی که اینجاست» -دست ماری‌لور را به‌سمت آن می‌برد- «میکروفن را روشن می‌کند و این یکی هم گرامافون را راه می‌اندازد. این تقویت‌کنندهٔ مدولاسیون است، این‌ها لامپ‌های خلأ هستند و این‌ها هم سیم‌پیچ‌اند. آنتن در امتداد دودکش بالا رفته است، به ارتفاع دوازده متر. این دسته را حس می‌کنی؟ اگر انرژی را مثل موج تصور کنی و فرستنده را

دستگاهی که چرخه‌های منظمی از این موج‌ها بیرون می‌فرستد، صدای تو در این چرخه‌ها اختلالی پدید می‌آورد...»

ماری‌لور دیگر گوش نمی‌دهد. دستگاه در آن واحد هم خاک‌آلود است، هم گیج‌کننده و هم مسحورکننده. یعنی باید مال چند سال پیش باشد؟ ده سال؟ بیست سال؟ «چه چیزهایی پخش می‌کردید؟»

«صفحه‌های برادرم را. شرکت پاریسی دیگر به کار ما علاقه نشان نداد، اما من هر شب هر ده صفحه‌ای را که درست کرده بودیم همراه آهنگ محبوبش پخش می‌کردم، آن‌قدر پخششان کردم که بیشتر صفحه‌ها کهنه و خراب شدند.»

«همان آهنگی که با پیانو می‌زنند؟»

«مهتاب اثر دبوسی.» او استوانه‌ای فلزی را که کره‌ای به بالای آن چسبیده لمس می‌کند. «من فقط میکروفن را در شیپوریِ گرامافون جا می‌دادم. همین.»

ماری‌لور روی میکروفن خم می‌شود. می‌گوید: «سلام مردم!» صدای خندهٔ نرم اتی‌ین می‌آید. «هیچ‌وقت شد این برنامه به گوش بچه‌ای هم برسد؟»

«نمی‌دانم.»

«عمو، این دستگاه امواج را تا کجا می‌فرستد؟»

«تا جاهای خیلی دور.»

«تا انگلستان هم می‌رسد؟»

«مثل آب خوردن.»

«تا پاریس چی؟»

«بله. اما من دنبال آن نبودم که صدا به انگلستان یا پاریس برسد. خیال می‌کردم اگر آن را به‌اندازهٔ کافی قوی پخش کنم، به برادرم می‌رسد. این‌طوری شاید می‌توانستم به او کمی آرامش بدهم. شاید می‌توانستم از او محافظت کنم، همان‌طور که او همیشه از من محافظت می‌کرد.»

«یعنی صدای برادرت را برای خودش پخش می‌کردی؟ بعداز مرگش؟»

«و دبوسی را.»

«هیچ‌وقت شد که جوابی هم بدهد؟»

از دوروبر اتاق صداهایی می‌آید. یعنی کدامین ارواح همین الآن در حین عبور نرم و بی‌صدایشان از میان دیوارها حرف‌هاشان را می‌شنوند؟ آرام‌آرام می‌تواند طعم ترس عموی بزرگش را بچشد.

«نه، هیچ‌وقت.» (۳۷)

به خواهر عزیزم یوتا

بعضی از پسرها می‌گویند دکتر هاوپتمان با وزیران بسیار قدرتمندی ارتباط دارد. خودش به این حرف‌ها جوابی نمی‌دهد. [redacted] *اما از من خواسته که تمام‌وقت به او کمک کنم! من شب‌ها به کارگاهش می‌روم و هم مثلثات تمرین می‌کنم و هم روی مدارهای رادیویی که دارد آزمایش می‌کند کار می‌کنم... می‌گوید هرچقدر دلت می‌خواهد ابتکار به خرج بده. می‌گوید خلاقیت منبع انرژی رایش است. یکی از شاگردان ارشد را که بچه‌ها به او غول می‌گویند گذاشته تا با یک کورنومتر بالای سرم بایستد و ببیند من با چه سرعتی می‌توانم محاسبه کنم. من دائم با مثلث‌ها سروکار دارم. شاید هر شب اندازهٔ پنجاه بار محاسبه می‌کنم. البته به من نمی‌گویند چرا باید این کار را بکنم. یوتا باورت نمی‌شود اینجا چه سیم‌های مسی خوبی دارند، اینجا* [redacted] *دارند. وقتی سروکلهٔ غول پیدا می‌شود، همه از سر راهش کنار می‌روند.*

دکتر هاوپتمان می‌گوید ما هر کاری می‌توانیم انجام بدهیم، هر چیزی می‌توانیم بسازیم. می‌گوید پیشوا دانشمندان را جمع کرده تا به کمک آن‌ها آب‌وهوا را کنترل کند. می‌گوید پیشوا موشکی خواهد ساخت که می‌تواند تا ژاپن هم برود. می‌گوید پیشوا شهری روی کرهٔ ماه خواهد ساخت.

به خواهر عزیزم یوتا

امروز، در تمرین‌های عملی، فرمانده برایمان از رینر شیکر[1] صحبت کرد. او سرجوخهٔ جوانی بود. فرماندهش دنبال کسی می‌گشت که به پشت جبههٔ دشمن برود و نقشهٔ خطوط دفاعی آن‌ها را بکشد. کاپیتان از سربازان خواست هرکه می‌خواهد داوطلب شود. رینر شیکر تنهاکسی بود که داوطلب شد. اما روز بعد او را دستگیر کردند، درست همان روز اول! لهستانی‌ها او را گرفتند و با برق شکنجه‌اش دادند. فرمانده گفت آن‌قدر به او برق دادند که مغزش آب شد، اما قبل‌از آن رینر شیکر حرف عجیبی زد. او گفت: «تنها افسوسم آن است که یک جان بیشتر ندارم تا در راه کشورم بدهم.»

همه صحبت از امتحان بزرگی می‌کنند که در راه است، بزرگ‌تر از تمام امتحان‌های دیگر.

فردریک می‌گوید که این داستان رینر شیکر [redacted] همین که غول ــ اسمش فرانک فلکهایمر است ــ دوروبر من است، باعث می‌شود بقیهٔ پسرها رعایت حال من را بکنند. قد من عملاً فقط تا کمرش می‌رسد. او بیشتر مثل مردهاست تا پسرها، با همان حس وفاداری رینر شیکر در دست‌ها و قلب و استخوانش. لطفاً به فرا النا بگو که من اینجا خیلی غذا می‌خورم اما واقعاً هیچ‌کس نمی‌تواند کیک‌هایی به‌خوبی کیک‌های آردی او بپزد. به زیگفرید کوچولو بگو شاد و سرحال باشد. من هر روز به تو فکر می‌کنم. سلام بر پیروزی.

به خواهر عزیزم یوتا

دیروز یکشنبه بود و ما برای تمرین‌های عملی به جنگل رفته بودیم. بیشتر شکارچی‌ها به جنگ رفته‌اند برای همین جنگل‌ها پر از سمور و گوزن است. بقیهٔ پسرها در مخفیگاه‌ها نشسته بودند و دربارهٔ

پیروزی‌های خارق‌العاده صحبت می‌کردند و اینکه به زودی از کانال مانش هم عبور می‌کنیم و [redacted] را نابود می‌کنیم. سگ‌های دکتر هاوپتمان هرکدام خرگوشی گرفتند و برگشتند. اما فردریک با یک بغل توت در پیراهنش برگشت. خارها آستین‌های لباسش را پاره کرده بودند و کیف دوربینش جر خورده بود. وقتی به او گفتم که حتماً توبیخ می‌شود، تازه چشمش به لباس‌هایش افتاد. انگار تا آن موقع متوجه آن‌ها نشده بود! فردریک تمام پرنده‌ها را از روی صدایشان می‌شناسد. ما بالای دریاچه صدای چکاوک و هدهد و آبچلیک و سنقر و احتمالاً ده پرندهٔ دیگر را –که اسمشان یادم نیست– شنیدیم. فکر می‌کنم تو از فردریک خوشت بیاید. او چیزهایی را می‌بیند که بقیه نمی‌بینند. امیدوارم سرفه‌ات بهتر شده باشد. فرا النا هم همین‌طور. سلام بر پیروزی.

(۱)Reiner Schicker

(nbookcity.com)

عطر فروش

نامش کلود لویت(۳۹) است؛ اما همه کلود گنده صدایش می‌زنند. ده سالی می‌شود که مغازهٔ عطرفروشیِ خیابان ووبورل را می‌گرداند؛ کسب‌وکار بی‌رونقی که فقط زمان نمک‌سودکردن ماهی کاد جان می‌گیرد یا وقتی از سنگ‌های خود شهر بوی تعفن بیرون می‌زند.

اما فرصت‌های جدید از راه رسیده‌اند و کلود گنده هم کسی نیست که فرصت‌ها را از کف بدهد. او به مزرعه‌داران نزدیک کانکال پول می‌دهد تا گوسفندها و خرگوش‌ها را ذبح کنند و خودش گوشت را در چمدان‌های پلاستیکی شبیه هم، که مال زنش است، تسمه‌پیچ می‌کند و با قطار به پاریس می‌برد. کار آسانی است. بعضی هفته‌ها حتی تا پانصد فرانک پول درمی‌آورد. عرضه و تقاضاست دیگر. البته همیشه تشریفات اداری هم هست؛ مثلاً کارمند بالادستی از ماجرا بو می‌برد و درصدی برای خودش می‌خواهد. مغزی مثل مغز کلود لازم است تا پیچیدگی‌های این حرفه را سروسامان دهد.

امروز هوا بیش‌ازحد گرم است؛ از پشت و پهلوهای کلود عرق می‌ریزد. سن‌ملو دارد از گرما کباب می‌شود. اکتبر از راه رسیده است. باید تا الآن بادهای سرد از سوی اقیانوس وزیدن گرفته باشند، باید برگ‌ها رقص‌کنان تا ته کوچه‌ها به حرکت درآمده باشند؛ اما باد نیامده رفته است؛ انگار تغییراتی که اینجا روی داده به مذاقش خوش نیامده است.

تمام بعدازظهرِ امروز، کلود در مغازه‌اش بالای سر صدها شیشهٔ کوچک عطر صورتی و قرمز سیر و آبی دریایی با انواع روایح گلی و شرقی و چوبی سرپا ایستاده و یک نفر هم از در وارد نشده است. پنکهٔ برقی جلوی صورتش از چپ به راست و برعکس تاب می‌خورد. کلود نه چیزی می‌خواند نه حرکتی می‌کند. فقط گاه‌به‌گاه دستی به زیر چهارپایه‌اش می‌برد و مشتی بیسکویت از

قوطی گردی درمی‌آورد و در دهانش می‌چپاند.

حول‌وحوش ساعت چهار بعدازظهر، دستهٔ کوچکی از سربازان آلمانی گردش‌کنان از خیابان ووبورل بالا می‌آیند. لاغرند، با صورت‌هایی به‌رنگ گوشت ماهی سالمون و چشم‌هایی جدی. پشتکار از سروروشان می‌بارد. سلاح‌هاشان را، مثل کلارینت، رو به پایین بر شانه‌ها آویخته‌اند. سربازها با همدیگر می‌خندند. انگار از زیر کلاهخودهای آهنی‌شان رگه‌های طلایی نور به بیرون ساطع می‌شود.

کلود می‌داند که باید از آن‌ها بدش بیاید، اما لیاقت و کاردانی و آن طرز راه‌رفتن بی‌نقصشان را می‌ستاید. انگار همیشه به‌سوی جایی درحرکت‌اند و به‌یقین می‌دانند این درست همان جایی است که باید بروند؛ چیزی که کشور خودش از آن بی‌بهره است.

سربازان به‌سمت خیابان سن‌فیلیپ می‌پیچند و از نظر ناپدید می‌شوند. انگشتان کلود روی ویترین مغازه بیضی‌هایی ترسیم می‌کنند. در طبقهٔ بالا همسرش جاروبرقی را روشن می‌کند. او صدای حرکت دایره‌وار جارو را می‌شنود. کم‌کم دارد خوابش می‌گیرد که می‌بیند مرد پاریسی، همان که سه خانه پایین‌تر زندگی می‌کند، از در خانهٔ اتی‌ین لوبلان خارج می‌شود. مرد لاغری است با دماغ عقابی، که مدام بیرون تلگراف‌خانه پرسه می‌زند و جعبه‌های کوچک چوبی می‌تراشد.

مرد پاریسی، درحالی‌که پاشنهٔ یک پایش را جلوی پنجهٔ پای دیگر می‌گذارد، در همان جهت می‌رود که سربازهای آلمانی رفته‌اند. به ته خیابان که می‌رسد، چیزی در دفترش می‌نویسد، صدوهشتاد درجه دور می‌زند و دوباره همان مسیر را برمی‌گردد. وقتی به آخر بلوک می‌رسد، به خانهٔ ساژرها زل می‌زند و چند یادداشت دیگر برمی‌دارد. به‌سرعت بالا و پایین را از نظر می‌گذراند، اندازه می‌گیرد و، مثل آدم‌های مضطرب، پاک‌کنِ ته مدادش را به دندان می‌گیرد.

کلود گنده به‌سمت پنجره می‌رود. این هم می‌تواند فرصتی باشد. مقامات

اشغالگر مسلماً علاقه دارند بدانند که غریبه‌ای دارد فاصله‌ها را گز می‌کند و طرح خانه‌ها را می‌کشد. حتماً می‌خواهند بدانند این آدم چه شکلی است، چه کسی بانی این کار است. چه کسی به او مجوز داده است.

خوب است. از خوب هم بهتر، عالی است.

شهر کتاب (bookcity.com)

زمانهٔ شترمرغ‌ها

هنوز هم از برگشتشان به پاریس خبری نیست. هنوز هم از خانه بیرون نمی‌روند. ماری‌لور هر روزی را که در خانهٔ اتی‌ین زندانی شده است می‌شمارد: صدوبیست روز، صدوبیست‌ویک روز. او به فرستندهٔ داخل اتاق زیرشیروانی فکر می‌کند و اینکه چطور این دستگاه صدای پدربزرگش را از روی دریاها پرواز می‌داده است -یک تکه زغال را که در اجاق خانه‌تان می‌سوزد در نظر مجسم کنید- سفری مثل داروین بر فراز موج‌ها و از ورای مرزها؛ از خلیج پلیمت به کیپ‌ورد(۴۰) و پاتاگونیا و جزایر فاکلند.

از پدرش می‌پرسد: «وقتی ماکت را تمام کردی، می‌شود بروم بیرون؟»

اما صدای کاغذسنبادهٔ پدر متوقف نمی‌شود.

کسانی که به ملاقات مادام مانک می‌آیند داستان‌های ترسناکی در آشپزخانه تعریف می‌کنند؛ داستان‌هایی که باورکردنشان سخت است. پسرعمه‌ها و پسرعموهای پاریسی که ده‌ها سال است کسی چیزی از آن‌ها نشنیده حالا نامه‌هایی می‌نویسند و تقاضای گوشت خوک و مرغ و خروس می‌کنند. دندان‌پزشک در بسته‌های پستی شراب می‌فروشد. عطرفروش گوسفند سر می‌برد، گوشتش را در چمدان می‌گذارد، با قطار به پاریس می‌برد و با سود هنگفتی به فروش می‌رساند.

در سن‌ملو مردم را به‌خاطر قفل‌کردنِ درِ خانه‌شان جریمه می‌کنند، برای نگه‌داشتن کبوتر، برای احتکار گوشت. قارچ‌های خوراکی و نوشیدنی‌های گازدار ناپیدا می‌شوند. کسی در چشم کسی نگاه نمی‌کند. دیگر مردم در درگاه‌ها باهم گپ نمی‌زنند. کسی حمام آفتاب نمی‌گیرد، کسی آواز نمی‌خواند، شب‌ها عشاق روی باروهای شهر گردش نمی‌کنند. این قانون‌ها نانوشته‌اند اما همه مراعاتشان می‌کنند. بادهای بسیار سرد از سوی اقیانوس اطلس به جریان درمی‌آیند. اتی‌ین

به اتاق قدیمی برادرش پناه می‌برد. ماری‌لور ساعت‌های کش‌دار و طولانی را با کشیدن انگشتانش بر صدف‌های دریایی اتاق کار اتی‌ین در طبقهٔ پایین تحمل می‌کند؛ آن‌ها را به ترتیب اندازه یا گونه یا شکلشان مرتب می‌کند و این ترتیب را دوباره و دوباره کنترل می‌کند تا مطمئن شود حتی یکی را هم در جای غلط نگذاشته است.

یعنی نمی‌شود دست پدرش را بگیرد و اگر شده حتی نیم ساعت بیرون بروند؟ باوجوداین، هر بار که پدر امتناع می‌کند، صدایی در جایی از ذهنش طنین‌انداز می‌شود: آن‌ها، قبل‌ازآنکه چلاق‌ها را بگیرند، دخترهای کور را می‌گیرند.

آن‌ها را وادار به کارهایی می‌کنند.

بیرون دیوارهای شهر، چند قایق نظامی پس‌وپیش می‌روند. مردم رشته‌های کتان دسته‌شده را در کشتی‌ها بار می‌زنند تا به‌شکل انواع طناب‌های کنفی کلفت و نازک بافته شوند. پرنده‌ها در مسیر پروازشان صدف‌های خوراکی را روی بام می‌اندازند و صدای برخورد ناگهانی‌شان باعث می‌شود ماری‌لور از جا بپرد و روی تخت صاف بنشیند. شهردار از وضع مالیات جدید خبر می‌دهد و بعضی از دوستان مادام مانک زیرلب می‌گویند که او به آن‌ها خیانت کرده است، که آن‌ها به مردی آهنین نیاز دارند اما بقیه می‌پرسند چه کاری از شهردار ساخته است. این دوران به زمانهٔ شترمرغ‌ها معروف می‌شود.

«مادام، این ماییم که سرمان را در زمین فرومی‌کنیم یا آن‌ها؟»(۴۱)

مادام مانک زیرلب می‌گوید: «شاید همه همین کار را می‌کنند.»

مادام مانک عادت کرده است سر میز، کنار ماری‌لور، به خواب رود. خیلی طول می‌کشد تا او، با سینه‌ای که خس‌خس می‌کند، غذا را پنج طبقه بالا ببرد و به اتاق اتی‌ین برساند. بیشتر صبح‌ها، مادام مانک پیش‌از بیدارشدن بقیه مشغول پخت‌وپز می‌شود. اواسط صبح، با سیگاری گوشهٔ لب، به شهر می‌رود تا چند تکه کیک یا ظرفی خوراک به بیمار یا بی‌خانمانی برساند. در طبقهٔ بالا، پدر ماری‌لور روی ماکتش کار می‌کند، سنباده می‌زند، میخ می‌کوبد، می‌برد،

اندازه می‌گیرد. هر روز آشفته‌تر از روز پیش کار می‌کند، انگار ضرب‌الاجلی در کار است که فقط خودش از آن خبر دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ضعیف‌ترین

افسر فرماندهِ مسئول تمرین‌های رزمی مدیرِ متعصبی است، به نام باستیان، با گام‌هایی بزرگ و شکمی گرد و کتی که زیر بار مدال‌های جنگی می‌لرزد. رد زخم‌های آبله روی صورتش مانده است. شانه‌هایش را انگار از گل رس تراشیده‌اند. چکمه‌های نظامی میخ‌دارش را همیشه و همه‌جا به پا دارد. شاگردان به‌شوخی می‌گویند از شکم مادرش هم با آن‌ها بیرون آمده است.

باستیان از آن‌ها می‌خواهد نقشه‌ها را به خاطر بسپارند، به زوایای تابش نور خورشید توجه کنند و کمربندهاشان را خودشان از چرم گاو درست کنند. هر روز بعدازظهر، هوا هر طور که باشد، در میدان عملیات می‌ایستد و اظهارنظرهای فضل‌فروشانه‌اش را بر سرشان جار می‌زند: «رفاه و نیک‌بختی به وحشی‌گری و درنده‌خویی وابسته است. تنهاچیزی که مادربزرگ‌های عزیزتان را سر سفرهٔ چای و شیرینی‌شان نگه می‌دارد مشت‌هایی است که به بازوهای شما آویخته‌اند.»

تپانچه‌ای قدیمی به کمربندش می‌آویزد؛ مشتاق‌ترین شاگردان با چشم‌هایی درخشان و نگاهی تحسین‌آمیز به او می‌نگرند. به نظر ورنر، هر کار خشونت‌آمیز و وحشیانه‌ای از او برمی‌آید.

باستیان، درحالی‌که تکه‌ای کابل لاستیکی را طوری در هوا پیچ‌وتاب می‌دهد که نوکش از فاصلهٔ چندسانتی‌متری دماغ پسری فش‌فش‌کنان رد می‌شود، توضیح می‌دهد: «گروه مثل یک پیکره است. فرقی با کالبد آدم ندارد. درست همان‌طور که از تک‌تک شما می‌خواهیم ضعف را از بدن‌هاتان دور کنید، باید یاد بگیرید ضعف و سستی را از گروهتان هم دور کنید.»

در یکی از عصرهای اکتبر، باستیان پسری پاکفتری(۴۲) را از صف بیرون می‌کشد. «تو نفر اولی. اسمت چیست؟»

«بکر، قربان.»

«بکر. خب، به ما بگو، بکر. ضعیف‌ترین عضو این گروه کیست؟»

ورنر خودش را می‌بازد. جثهٔ او از تمام شاگردانِ هم‌سالش کوچک‌تر است. سعی می‌کند سینه‌اش را جلو بدهد و طوری بایستد که تا حد امکان قدبلندتر به نظر برسد. نگاه ممتد بکر تمام ردیف‌ها را از نظر می‌گذراند. می‌گوید: «او، قربان.»

ورنر نفسش را بیرون می‌دهد. بکر پسری دور از ورنر و در سمت راست او را انتخاب کرده است؛ یکی از معدود پسرانی که موی سیاه دارند. نامش ارنست است. ورنر نام فامیلش را به خاطر نمی‌آورد. انتخابش به‌اندازهٔ کافی محتاطانه است: ارنست حقیقتاً هم دوندهٔ کندی است؛ به نظر می‌رسد هنوز مانده تا پاهایش توان این‌طور دویدن‌ها را پیدا کند.

باستیان ارنست را نزد خود می‌خواند. لب پایین ارنست، وقتی برمی‌گردد تا با گروه رودررو شود، می‌لرزد.

«گریه‌وزاری هیچ دردی را دوا نمی‌کند.» باستیان این را می‌گوید و به نقطه‌ای در دورترین انتهای زمین اشاره‌ای مبهم می‌کند؛ جایی که علف‌ها به ردیفی از درختان می‌رسند. «به تو ده ثانیه ارفاق می‌کنم. تو ده ثانیه زودتر از بقیهٔ گروه حرکت می‌کنی و باید پیش‌ازآنکه بقیه به تو برسند، به من برسی. فهمیدی؟»

ارنست سرش را نه بالاوپایین می‌برد نه به چپ‌وراست تکان می‌دهد. باستیان وانمود می‌کند مستأصل شده است. «وقتی دست چپم را بلند کردم، تو می‌دوی. وقتی دست راستم را بلند کردم، بقیهٔ شما احمق‌ها می‌دوید.» باستیان با گام‌های سنگین دور می‌شود. کابل لاستیکی دور گردنش و تپانچه در پهلویش تاب می‌خورد.

شصت پسر درانتظار نفس می‌کشند. ورنر به یوتا فکر می‌کند، با آن موهای شیری و چشمان زیرک و رفتار بی‌پروا: هیچ‌وقت نمی‌شود او را به‌جای ضعیف‌ترین فرد اشتباه گرفت. ارنست بدون نام فامیل حالا از سر تا پا می‌لرزد،

حتی تا مچ دست و پایش. باستیان حدود دویست متر که دور می‌شود، برمی‌گردد و دست چپش را بالا می‌برد.

ارنست با دست‌های تقریباً صاف و پاهای باز و نامتعادل می‌دود. باستیان از عدد ده شروع به شمارش معکوس می‌کند. «سه» صدای فریادش از دور به گوش می‌رسد: «دو، یک.» به صفر که می‌رسد، دست راستش بالا می‌رود و گروه عنان‌گسیخته شروع می‌کند به دویدن. پسر موسیاه دست‌کم پنجاه متر جلوتر از آن‌هاست، اما گروه به سرعت این فاصله را کم می‌کند.

پنجاه‌ونه پسرِ چهارده‌ساله باعجله و پرشتاب در تعقیب آن یک نفر چهارنعل به حرکت درمی‌آیند. با کش‌آمدن صفِ دوندگان، ورنر تلاش می‌کند خود را در مرکز گروه نگه دارد. قلبش گنگ و نامنظم می‌تپد. با خودش فکر می‌کند فردریک کجاست، چرا آن‌ها این پسر را تعقیب می‌کنند، اگر به او برسند، چه باید بکنند.

اما به‌جز بعضی بخش‌های عمقی‌تر وجودش، که خود را به ندانستن می‌زنند، دقیقاً می‌داند چه خواهند کرد.

چند تا از پسرها که سریع‌تر از بقیه می‌دوند به آن پیکرِ تک‌افتاده نزدیک می‌شوند. اندام ارنست دیوانه‌وار بالاوپایین می‌رود اما واضح است که به دویدنِ سریع عادت ندارد و دارد از رمق می‌افتد. علف‌ها موج می‌زنند، نور خورشید درختان را قطع می‌کند، گروه نزدیک‌تر می‌شود، ورنر به ستوه می‌آید: چرا ارنست نمی‌تواند سریع‌تر بدود؟ چرا تمرین نکرده است؟ پس چطور توانست از پس امتحان‌های ورودی بربیاید؟

سریع‌ترین دونده حالا دیگر تا پشت پیراهن او خیز برداشته است. دارد تقریباً به او می‌رسد. ارنستِ سیاه‌مو دارد به دام می‌افتد و ورنر در این فکر است که انگار بخشی از وجود او هم از این اتفاق چندان بدش نمی‌آید. اما پسر موفق می‌شود، لحظه‌ای پیش‌از ردشدنِ پرهیاهوی دیگران، خودش را به فرمانده برساند.

تسلیم اجباری

ماری‌لور مجبور می‌شود سه بار پاپی پدرش شود تا او اطلاعیه را برایش بخواند: تمام مردم شهر باید رادیوهایی را که اکنون در اختیار دارند تسلیم کنند. دستگاه‌ها را باید تا فردا ظهر به نشانی خیابان شارتر، شمارهٔ ۲۷ تحویل دهند. هرکس از این دستور سرپیچی کند، به جرم خرابکاری دستگیر خواهد شد.

لحظه‌ای هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. نگرانی کهنه‌ای تا عمق پاهای ماری‌لور رسوخ می‌کند. «عمو...؟»

مادام مانک می‌گوید: «در اتاق قدیمی پدربزرگت است.»

ماری‌لور فکر می‌کند؛ تا همین فردا ظهر؟ گیرنده‌های رادیو و وسایل مربوط به آن‌ها نصف خانه را گرفته‌اند.

مادام مانک به در اتاق آنری ضربه می‌زند ولی هیچ پاسخی نمی‌آید. بعدازظهر رادیوهای اتاق اتی‌ین را در جعبه‌ها می‌چینند. مادام مانک و پاپا آن‌ها را از برق می‌کشند و پایین می‌آورند و در صندوق‌ها جای می‌دهند. ماری‌لور روی کاناپه می‌نشیند و به صدای خاموش شدن دستگاه‌ها، یکی پس از دیگری، گوش می‌دهد: رادیولا پنج قدیمی؛ تیتان جی‌ام‌آر؛ آرفی جی‌ام‌آر و رادیوی دلکوی باتری خور ۳۲ولتی، که اتی‌ین سال ۱۹۲۲ آن را آن همه راه از آمریکا تا اینجا آورده بود.

پدر بزرگ‌ترین رادیو را در مقوا می‌پیچد و با چهارچرخهٔ کهنه‌ای باسروصدا از پله‌ها پایین می‌آورد. ماری‌لور، با انگشت‌های کرخت شده در دامانش، می‌نشیند و به دستگاهی که در اتاق زیرشیروانی است فکر می‌کند؛ به سیم‌ها و کلیدهایش. فرستنده‌ای که ساخته‌شده تا با ارواح هم‌کلام شود. آیا آن هم در تعریف گیرندهٔ رادیو می‌گنجد؟ یعنی لازم است از آن هم حرفی به میان آورد؟ آیا پاپا و مادام مانک می‌دانند؟ به نظر نمی‌آید که بدانند. سر شب، مه به درون

شهر سر می‌کشد و به‌دنبالش بوی سرما و ماهی می‌آورد. آن‌ها در آشپزخانه سیب‌زمینی و هویج می‌خورند. مادام مانک ظرفی غذا پشت در اتاق آنری می‌گذارد و در می‌زند اما در باز نمی‌شود و غذا دست‌نخورده همان‌جا می‌ماند.

ماری‌لور می‌پرسد: «می‌خواهند با این رادیوها چه کار کنند؟»

پاپا می‌گوید: «می‌فرستندشان آلمان.»

مادام مانک می‌گوید: «شاید هم توی دریا می‌ریزند. بیا بچه جان، چایت را بخور. دنیا که به آخر نرسیده. امشب یک پتوی دیگر هم روی تختت می‌گذارم.»

اتی‌ین تا فردا صبح خودش را در اتاق برادرش حبس می‌کند. ماری‌لور نمی‌داند اگر او از اتفاقاتی که در خانه روی داده بو ببرد چه می‌کند. ساعت ده صبح پدرش چرخ حامل رادیوها را به‌سمت خیابان شارتر حرکت می‌دهد. یک بار، دو بار، سه بار می‌رود و می‌آید و وقتی برمی‌گردد تا آخرین رادیو را بار بزند، اتی‌ین هنوز هم پیدایش نشده است. ماری‌لور دست مادام مانک را در دست می‌گیرد و به صدای بسته‌شدن دروازه گوش می‌سپارد، به صدای بالاوپایین رفتن چرخی که پدرش در امتداد خیابان ووبورل هل می‌دهد و به صدای سکوتی که پس از رفتن او اندک‌اندک راه خود را در خانه باز می‌کند.

موزه

استوار ارشد راینهولد فن‌رامپل صبح زود از خواب بیدار می‌شود. یونیفرم نظامی‌اش را به تن می‌کند. ذره‌بین و انبرک‌هایش را در جیب می‌گذارد و آستین‌های سفیدش را بالا می‌زند. رأس ساعت شش صبح، او در لباس کامل، کفش‌های واکس‌زده و قاب اسلحهٔ بسته‌شده در لابی هتل ایستاده است. هتلدار در سبد حصیری تیره‌ای که درونش را با دستمال نخی زیبایی پوشانده است برایش نان و پنیر می‌آورد: همه‌چیز تروتمیز و مرتب.

پیش از بالاآمدن خورشید، زمانی که چراغ‌های خیابان هنوز روشن‌اند و در میان هیاهوی آغازین صبحی دیگر در پاریس، بیرون‌رفتن لذتی دوچندان دارد. وقتی از خیابان کوویه بالا می‌رود و به داخل باغ گیاهان می‌پیچد، درختان به نظرش ژرف و مه‌آلود می‌رسند، انگار چترهایی هستند که فقط برای او برافراشته شده‌اند.

از اینکه پیش‌ازموقع جایی برود خوشش می‌آید.

در ورودی سرسرای بزرگ، دو نگهبان شب خبردار می‌ایستند. آن‌ها به نوارهای روی یقه و آستین‌های او خیره می‌شوند و رگ‌های گردنشان سفت می‌شود. مرد کوچکی، در لباس فلانل سیاه، از پلکان پایین می‌آید و به زبان آلمانی از او عذرخواهی می‌کند؛ می‌گوید که معاون مدیر است و انتظار دیدن او را تا یک ساعت دیگر نداشته است. فن‌رامپل می‌گوید: «می‌توانیم به زبان فرانسه صحبت کنیم.»

به‌دنبال او مرد دیگری سراسیمه سر می‌رسد، پوستی نازک و شکننده دارد و آشکارا از برقرارکردن ارتباط چشمی گریزان است.

«باعث افتخار ماست که مجموعه‌ها را به شما نشان بدهیم، سرکار.» معاون مدیر این را می‌گوید و نفسی تازه می‌کند. «ایشان کانی‌شناس ما، پروفسور

اوبلان، هستند.» اوبلان دو بار پلک می‌زند. حالت حیوانی درقفس‌مانده را دارد. هر دو نگهبان از انتهای راهرو نگاه می‌کنند.

«می‌توانم سبدتان را بگیرم؟»

«نه، مشکلی نیست.»

گالری کانی‌شناسی آن‌قدر طولانی است که فن‌رامپل به‌سختی می‌تواند انتهایش را ببیند. در بخش‌هایی از آن ویترین‌های نمایشی، یکی پس‌از دیگری، خالی افتاده‌اند. فرورفتگی‌های کوچک روی رف‌های نمدی آن‌ها جای چیزهای برداشته‌شده را نشان می‌دهد. فن‌رامپل، سبددردست، سلانه‌سلانه راه می‌رود و به‌جز نگاه‌کردن هر چیز دیگری را از یاد می‌برد. عجب گنج‌هایی را پشت‌سر جا گذاشته‌اند! مجموعهٔ زیبایی از کریستال‌های توپاز زرد روی زمینهٔ خاکستری؛ تکه‌ای بریل صورتی بزرگ، که شبیه مغزی متبلور است؛ ستون بنفشی از کهربای ماداگاسکار، که چنان غنی به نظر می‌رسد که فن‌رامپل نمی‌تواند خوددار باشد و دستی بر آن نکشد؛ بورنونیت؛ آپاتیت روی موسکوویت؛ زیرکن طبیعی در طیفی از رنگ‌ها و ده‌ها کانی دیگر، که نمی‌تواند نام ببرد. پیش خود فکر می‌کند تعداد سنگ‌های قیمتی که این مردها در عرض یک هفته به آن دست می‌زنند شاید بیش از آن چیزی باشد که او در تمام زندگی‌اش دیده است.

نام هر قطعه را در دفترهای اداری قطوری، که جمع‌آوری‌شان قرن‌ها طول کشیده است، ثبت می‌کنند. اوبلان، درحالی‌که رنگ به چهره ندارد، صفحاتی از دفاتر را به او نشان می‌دهد. «لویی سیزدهم این مجموعه را از یک قفسهٔ دارو آغاز کرد؛ یشم برای درد کلیه، خاک رس برای درد معده و غیره و غیره. تا سال ۱۸۵۰ دویست‌هزار مورد در دفاتر راهنما ثبت شده بود، که البته میراث گران‌قدری از مواد معدنی به شمار می‌رفت...»

فن‌رامپل هرازگاهی دفترچه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد و یادداشتی برمی‌دارد. اصلاً عجله‌ای ندارد. وقتی به آخر تور می‌رسند، معاون مدیر انگشتانش را روی کمربندش به هم قلاب می‌کند. «جناب استوار ارشد، امیدواریم این تور اثر

خوبی در شما به جای گذاشته باشد، آیا از آن لذت بردید؟»

«بسیار زیاد.» چراغ‌های برق روی سقف با فاصلهٔ زیاد از هم قرارگرفته‌اند. سکوت این فضای وسیع آزاردهنده است. «اما» و با لحنی بسیار آرام و شمرده ادامه می‌دهد: «آن مجموعه‌هایی که در معرض دید عموم قرار نداده‌اید چطور؟»

معاون مدیر و کانی‌شناس نگاهی ردوبدل می‌کنند. «شما هر چیزی را می‌شد نشان بدهیم دیده‌اید، جناب استوار ارشد.»

فن‌رامپل آهنگ مؤدبانهٔ صدایش را حفظ می‌کند، می‌خواهد بانزاکت رفتار کند. بالأخره اینجا هرچه باشد پاریس است، لهستان که نیست. موج را باید بسیار به‌دقت به راه انداخت. چیزها را که نمی‌شود به‌همین‌سادگی به چنگ آورد. پدرش آن موقع‌ها چه می‌گفت؟ راینهولد، موانع را فرصت ببین؛ فرصت‌هایی که الهام‌بخش تواند. می‌گوید: «جایی هست که بشود صحبت کنیم؟»

دفتر معاون مدیر اتاقی خاک‌گرفته در کنج طبقهٔ سوم است که پنجره‌اش رو به باغ باز می‌شود؛ اتاقی سرد و نمور با دیوارهایی از جنس چوب گردو. دیوارها یک در میان با قاب‌هایی که پروانه‌ها و سوسک‌ها به آن‌ها سنجاق شده‌اند تزیین شده است. روی دیوار، پشت میزتحریر نیم‌تنی او، تنهاتصویر اتاق آویزان است: عکس سیاه‌قلمی از زیست‌شناس فرانسوی ژان باپتیست لامارک.

معاون مدیر پشت میزتحریر می‌نشیند. فن‌رامپل سبد را بین پاهایش قرار می‌دهد و روبه‌روی او می‌نشیند. کانی‌شناس می‌ایستد. خانم منشی، که گردنی کشیده دارد، برایشان چای می‌آورد.

اوبلان می‌گوید: «البته همیشه نمونه‌های جدیدی به دستمان می‌رسند. صنعتی‌شدن ذخایرِ مواد معدنی را در سرتاسر دنیا به خطر انداخته است. ما تلاش می‌کنیم، تا جایی که می‌شود، بیشترین انواع مواد معدنی موجود را جمع‌آوری کنیم. برای موزه‌دار، هیچ نمونه‌ای بر دیگری ارجحیت ندارد.»

فن‌رامپل می‌خندد. می‌فهمد دارند بازی می‌کنند. اما آیا نمی‌فهمند برندهٔ این بازی از پیش تعیین شده است؟ فنجان چایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «می‌خواهم آن نمونه‌هایی را ببینم که بیش از همه ازشان محافظت می‌کنید. مشخصاً نمونه‌ای که فکر می‌کنم همین اواخر از گاوصندوقتان بیرون آوردید.»

معاون مدیر دست چپش را لابه‌لای موهایش می‌کشد. بارانی از شورهٔ سر در هوا رها می‌شود. «سرکار استوار ارشد، این ترکیبات معدنی، که مشاهده کردید، به کشف‌هایی در زمینهٔ الکتروشیمی و اصول زیربنایی بسیار دقیق و حساب‌شدهٔ بلورشناسی کمک کرده‌اند. نقش موزهٔ تاریخ طبیعی آن است که در رده‌ای ورای سلیقه‌ها و هوس‌های مجموعه‌داران عمل کند و این نمونه‌ها را برای نسل‌های آینده حفظ کند...»

فن‌رامپل لبخندی می‌زند. «اشکالی ندارد. صبر می‌کنم.»

«مثل‌اینکه متوجه منظور ما نشدید، آقا. شما هرچه را می‌توانستیم نشانتان بدهیم دیده‌اید.»

«پس صبر می‌کنم تا آنچه نمی‌توانید نشانم بدهید ببینم.»

معاون مدیر به درون فنجان چایش زل می‌زند. کانی‌شناس پابه‌پا می‌شود. گویی با خشم و غضبی درونی دست‌وپنجه نرم می‌کند. فن‌رامپل به زبان فرانسوی می‌گوید: «من در صبرکردن استعداد فراوانی دارم. این تنهامهارت فوق‌العادهٔ من است. هیچ‌وقت در فعالیت‌های ورزشی یا ریاضی چندان خوب نبودم اما حتی آن وقت‌ها که پسربچه بودم هم صبر و تحملی غیرطبیعی داشتم. حتی وقتی مادرم موهایش را در آرایشگاه درست می‌کرد، روی صندلی می‌نشستم و ساعت‌ها منتظر می‌شدم. نه مجله‌ای می‌خواندم نه با چیزی بازی می‌کردم و نه حتی پاهایم را جلووعقب می‌بردم. تمام مادرهایی که آنجا بودند تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند.»

هر دو مرد فرانسوی نگران و بی‌قرار می‌شوند. یعنی در آن سوی درِ اتاق چه کسی حرف‌هاشان را می‌شنود؟ فن‌رامپل رو به اوبلان می‌گوید: «اگر دوست

دارید، بنشینید.» و با دست به صندلی کنار خود می‌زند. اما اوبلان نمی‌نشیند. زمان می‌گذرد. فن‌رامپل آخرین قطرات چایش را سرمی‌کشد و فنجان را با دقت بسیار روی لبهٔ میز معاون مدیر می‌گذارد. در جایی پنکه‌ای برقی غژغژکنان روشن می‌شود، مدتی کار می‌کند و بعد خاموش می‌شود.

اوبلان می‌گوید: «سرکار استوار ارشد، چندان مشخص نیست ما منتظر چه چیزی هستیم.»

«من منتظرم شما حقیقت را بگویید.»

«اگر ممکن است بگذارید من...»

فن‌رامپل می‌گوید: «بمانید.» و ادامه می‌دهد: «بنشینید. مطمئنم اگر یکی از شما بخواهد دستوری بدهد، این دخترخانمی که بی‌شباهت به زرافه نیست خواهد شنید، مگر نه؟»

معاون مدیر یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و باز جای پاهایش را عوض می‌کند. از ظهر گذشته است. معاون مدیر فکر دیگری را محک می‌زند: «شاید می‌خواهید اسکلت‌ها را ببینید. سالن انسان‌شناسی ما واقعاً تماشایی است و مجموعهٔ جانورشناسی ما هم فراتر از...»

«می‌خواهم سنگ‌هایی را ببینم که شما در معرض تماشای عموم قرار نمی‌دهید، به‌خصوص یکی از آن‌ها را.»

لکه‌های سفید و صورتی روی گلوی اوبلان ظاهر می‌شود. حاضر نیست بنشیند. به نظر می‌رسد معاون مدیر این وضع بغرنج را پذیرفته است. دستهٔ ضخیمی از کاغذهای به‌دقت‌دسته‌شده را از کشویی بیرون می‌آورد و شروع به خواندن می‌کند. اوبلان طوری حرکت می‌کند که انگار قصد دارد اتاق را ترک کند اما فن‌رامپل فقط می‌گوید: «لطفاً بمانید تا این موضوع را فیصله دهیم.»

فن‌رامپل با خود می‌اندیشد انتظار هم نوعی جنگ است. فقط به خودت می‌گویی که نباید ببازی. تلفن معاون مدیر زنگ می‌زند و او دستش را دراز می‌کند تا گوشی را بردارد اما فن‌رامپل یک دستش را بالا می‌برد. تلفن ده‌یازده

بار زنگ می‌زند و بعد ساکت می‌شود. چیزی نزدیک به نیم ساعت می‌گذرد. اوبلان به بند کفشش خیره مانده است. معاون مدیر هرازگاهی با قلمی نقره‌ای یادداشت‌هایی در نسخهٔ خطی‌اش می‌نویسد. فن‌رامپل کاملاً بی‌حرکت باقی می‌ماند و بعد صدای ضعیف درزدن می‌آید.

صدایی می‌گوید: «آقایان!»

فن‌رامپل به صدای بلند می‌گوید: «همه چیز روبه‌راه است. ممنون.»

معاون مدیر می‌گوید: «سرکار استوار ارشد، من باید به کارهای دیگری هم رسیدگی کنم.»

فن‌رامپل، بی‌آنکه تُن صدایش را بالا ببرد، می‌گوید: «شما همین‌جا منتظر می‌شوید، هردوتان. همین‌جا همراه من منتظر می‌شوید تا من چیزی را ببینم که برای دیدنش آمده‌ام. بعداز آن، همگی سر کارهای مهم خودمان برخواهیم گشت.»

چانهٔ کانی‌شناس می‌لرزد. پنکه دوباره به کار می‌افتد و بعد خاموش می‌شود. فن‌رامپل حدس می‌زند زمان‌سنجش را روی پنج دقیقه تنظیم کرده باشند. منتظر می‌شود تا پنکه یک بار دیگر هم روشن‌وخاموش شود. بعد سبد را تا روی پایش بالا می‌آورد. به صندلی اشاره می‌کند. صدایش ملایم است. می‌گوید: «بنشینید پروفسور، این‌طوری راحت‌تر خواهید بود.»

اما اوبلان نمی‌نشیند. ساعت دو شده است و بیرون، در شهر، زنگ‌های صدها کلیسا به صدا درمی‌آیند. رهگذران از معابر عبور می‌کنند. واپسین برگ‌های پاییزی چرخ‌زنان بر زمین می‌ریزند.

فن‌رامپل دستمال را روی پایش باز می‌کند و پنیر را بیرون می‌آورد. نان را به‌آرامی تکه می‌کند. آبشاری از خرده‌نان روی دستمال می‌ریزد. همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جود، کم‌وبیش صدای قاروقور شکم آن‌ها را می‌شنود. به آن‌ها تعارف نمی‌کند. غذاخوردنش که تمام می‌شود، گوشه‌های دهانش را با دستمال پاک می‌کند. «شما منظور من را اشتباه متوجه شدید، آقایان. من حیوان نیستم.

به اینجا نیامده‌ام تا مجموعه‌هاتان را از بین ببرم. این مجموعه‌ها به تمام اروپا تعلق دارند، به تمام بشر، این‌طور نیست؟ من فقط برای چیز کوچکی به اینجا آمده‌ام. چیزی کوچک‌تر از استخوان کاسهٔ زانوی شما.» این را که می‌گوید، به کانی‌شناس نگاه می‌کند. کانی‌شناس با صورتی گرگرفته به سویی دیگر چشم دوخته است.

معاون مدیر می‌گوید: «این حرف بی‌معنی است، جناب استوار ارشد.»

فن‌رامپل دستمال را تا می‌کند و دوباره در سبد جای می‌دهد و سبد را روی زمین می‌گذارد. نوک انگشتانش را لیس می‌زند و خرده‌نان‌ها را یکی‌یکی از روی لباسش برمی‌دارد. بعد مستقیماً به معاون مدیر نگاه می‌کند. «دبیرستان شارلمانی، درست است؟ در خیابان شارلمانی؟»

پوست اطراف چشمان معاون مدیر کشیده می‌شود.

«دخترتان به کدام مدرسه می‌رود؟» فن‌رامپل در صندلی‌اش می‌چرخد. «و کالج استانیسلاس، مگر نه دکتر اوبلان؟ پسران دوقلوی شما به کدام مدرسه می‌روند؟ در خیابان نوتردام‌دشام؟ فکر نمی‌کنید پسرهای خوش‌قیافه‌تان همین الآن دارند آماده می‌شوند به خانه برگردند؟»

اوبلان دستانش را روی پشتی صندلی خالی کنار او می‌گذارد. بندانگشتانش به‌شدت سفید می‌شوند.

«یکی‌شان ویولن دارد و آن‌یکی ویولن آلتو، درست می‌گویم؟ از تمام آن خیابان‌های شلوغ رد می‌شوند. برای پسرهای ده‌ساله راه دورودرازی است.»

معاون مدیر در جایش کاملاً صاف می‌نشیند. فن‌رامپل می‌گوید: «من می‌دانم اینجا نیست، آقایان. حتی مستخدمی ساده هم آن‌قدر احمق نیست که چنین الماسی را اینجا جا بگذارد. اما می‌خواهم ببینم آن را کجا نگه داشته‌اید. می‌خواهم بدانم به نظر شما چه جایی برای نگهداری آن به‌اندازهٔ کافی امن است؟»

هیچ‌یک از مردان فرانسوی حرف نمی‌زنند. معاون مدیر دوباره نگاه‌کردن به

دست‌نوشته‌هایش را از سر می‌گیرد، گرچه برای فن‌رامپل روشن است که او دیگر چیزی نمی‌خواند. در ساعت چهار بعدازظهر، منشی در می‌زند و فن‌رامپل دوباره او را دک می‌کند. حالا دارد فقط بر پلک‌زدن تمرکز می‌کند. صدای تیک‌تیک ضربان نبض را در گردنش حس می‌کند. با خودش فکر می‌کند دیگران هم همین کار را می‌کنند، اما با ظرافت کمتر. آن‌ها از ردیاب و مواد منفجره و تفنگ و تپانچه و زور و سرنیزه کمک می‌گیرند. اما فن‌رامپل از ارزان‌ترین وسیله استفاده می‌کند؛ فقط دقایق، فقط ساعت‌ها.

زنگ‌ها پنج بار به صدا درمی‌آیند. نور از میان باغ‌ها اندک‌اندک پا پس می‌کشد.

معاون مدیر می‌گوید: «سرکار استوار ارشد، خواهش می‌کنم.» دست‌هایش را تخت روی میز گذاشته است. حالا رو به بالا نگاه می‌کند. «خیلی وقت است اینجاییم، من باید بروم دستشویی.»

فن‌رامپل، درحالی‌که با یک دست به سطل آشغال فلزی کنار میز اشاره می‌کند، می‌گوید: «راحت باشید.»

کانی‌شناس چینی به صورت می‌اندازد. تلفن دوباره زنگ می‌زند. اوبلان پوست کنار ناخن‌هایش را می‌جود. درد در چهرهٔ معاون مدیر می‌دود. پنکه به صدا درمی‌آید. بیرون، در باغ‌ها، روشنایی روز از لابه‌لای درختان رخت برمی‌بندد. فن‌رامپل هنوز درانتظار است.

رو به کانی‌شناس می‌گوید: «همکارتان مردی منطقی است، مگر نه؟ او به وجود افسانه‌ها شک دارد. اما شما، شما آتشین‌مزاج‌تر به نظر می‌رسید. نمی‌خواهید باورشان کنید. به خودتان می‌گویید قبولشان ندارید اما واقعیت آن است که آن‌ها را باور می‌کنید.» سرش را تکان می‌دهد. «شما این الماس را در دست گرفته‌اید. نیرویش را حس کرده‌اید.»

اوبلان می‌گوید: «مضحک است.» چشمانش مثل چشم کره‌اسب ترسیده‌ای در چشم‌خانه می‌گردد. «این رفتار شما از انسانیت به دور است. جان بچه‌های ما در امان است، سرکار؟ تقاضا می‌کنم اجازه دهید بدانیم آیا بچه‌هامان سالم‌اند.»

«شما مرد دانشمندی هستید ولی هنوز هم افسانه‌ها را باور دارید. شما به نیروی استدلال معتقدید اما افسانه‌های جن‌وپری و الهه‌ها و نفرین‌ها را هم باور می‌کنید.»

معاون مدیر به‌تندی نفس می‌کشد و می‌گوید: «بس است. دیگر کافی است.»

ضربان نبض فن‌رامپل شدت می‌گیرد: یعنی واقعاً به آنچه می‌خواهد رسیده است؟ به‌همین‌سادگی؟ او می‌توانست دو روز دیگر هم منتظر بماند، شاید هم سه روز، تا زمانی که صف آدم‌ها مثل موجی دربرابرش سرنگون می‌شدند.

«سرکار، آیا جان بچه‌های ما در امان‌است؟»

«اگر شما بخواهید که در امان باشد.»

«می‌توانم تلفن بزنم؟»

فن‌رامپل سر تکان می‌دهد. معاون مدیر دستش را به‌سوی گوشی تلفن دراز می‌کند و در آن می‌گوید: «سیلوی» مدتی به صدای آن‌سوی سیم گوش می‌دهد، بعد آن را زمین می‌گذارد. زن با دسته‌کلیدی وارد اتاق می‌شود و از کشویی در میز معاون مدیر کلید دیگری را، که به زنجیر آویخته است، بیرون می‌آورد؛ کلیدی ساده و خوش‌ساخت با انتهای کشیده.

درِ قفل‌شدهٔ کوچکی پشت تالار طبقهٔ اصلی است که با دو کلید باز می‌شود. به نظر می‌رسد معاون مدیر قبلاً با این قفل سروکار نداشته است. آن‌ها فن‌رامپل را از پلکان سنگی مارپیچی به پایین هدایت می‌کنند. پایین پله، معاون مدیر درِ قفل‌شدهٔ دیگری را باز می‌کند. از میان راهروهای پرپیچ‌وخمی رد می‌شوند. از مقابل نگهبانی می‌گذرند که روزنامه‌اش را می‌اندازد و صاف می‌نشیند تا آن‌ها از برابرش عبور کنند. در انبار ساده‌ای، پر از پالت و جعبه و چیزهایی که رویشان پارچه کشیده‌اند، پشت تخته‌ای از چوب چندلایه، کانی‌شناس گاوصندوق رمزدار ساده‌ای نشانشان می‌دهد. معاون مدیر به‌آسانی درش را باز می‌کند.

هیچ زنگ خطر و آژیری در کار نیست. فقط همان یک نگهبان است.

درون گاوصندوق جعبهٔ دیگری است، بسیار جالب‌تر از اولی و آن‌قدر سنگین که کانی‌شناس و معاون مدیر باید به کمک هم آن را بیرون بکشند.

جعبه‌ای خوش‌ساخت با چوب‌کاری نامرئی. نه نام تجاری دارد نه گردونه‌های رمزی. احتمالاً توخالی است اما نه لولای مشخصی دارد نه میخی نه نقاط اتصالی. مثل قطعه‌ای چوبِ یک‌تکهٔ بسیار صیقلی است. باید کارِ دست باشد.

کانی‌شناس کلیدی را داخل سوراخی بسیار ریز و تقریباً نامرئی در زیر آن جای می‌دهد. کلید که می‌چرخد، دو سوراخ‌کلید کوچک دیگر در سمت مقابل آن باز می‌شوند. معاون مدیر کلیدهای مناسب آن‌ها را هم در جای خود قرار می‌دهد. کلیدها چیزی شبیه پنج محور متفاوت را باز می‌کنند.

سه قفل استوانه‌ای روی‌هم سوار شده‌اند که هریک به قفل بعد از خود وابسته‌اند.

فن‌رامپل نجواکنان می‌گوید: «چقدر مبتکرانه!»

کل جعبه باملایمت باز می‌شود.

درونش کیسهٔ نمدی کوچکی قرار دارد.

می‌گوید: «بازش کنید.»

کانی‌شناس به معاون مدیر نگاه می‌کند. معاون مدیر کیسه را برمی‌دارد، گره دهانه‌اش را باز و آن را در دستش وارونه می‌کند. چیزی پوشیده در لفاف کف دستش می‌افتد. با ضربهٔ یک انگشت تای لفاف را باز می‌کند. درونش سنگی آبی‌رنگ است، به‌بزرگی تخم کبوتر.

کمد

مردم شهر، اگر قوانین خاموشی را زیر پا بگذارند، جریمه می‌شوند یا برای بازجویی فراخوانده می‌شوند. البته مادام مانک می‌گوید در هتل دیو چراغ‌ها تمام شب می‌سوزند و افسرهای آلمانی دائماً تلوتلوخوران به آن وارد و از آن خارج می‌شوند؛ پیراهن‌ها را داخل شلوارهاشان فرومی‌کنند و شلوارها را بالا می‌کشند. ماری‌لور خودش را بیدار نگه می‌دارد، منتظر است صدای حرکت عمویش را بشنود. بالأخره صدای تیک بازشدن در آن‌سوی سالن و برخورد پای او با تخته‌های کف راهرو را می‌شنود. در خیالش موش کتاب قصه‌ها را می‌بیند که از سوراخش دزدانه بیرون می‌خزد.

به‌آرامی، طوری که پدرش از خواب بیدار نشود، از رختخواب بیرون می‌آید و به آن‌طرف راهرو می‌رود. نجواکنان می‌گوید: «عمو، نترس. منم.»

«ماری‌لور!» با همان بوی مخصوص خودش، بویی مثل بوی آمدن زمستان، بوی گور، بوی سکون سنگین زمان.

«حالت خوب شد؟»

«بهترم.»

روی پاگرد پله‌ها می‌ایستند. ماری‌لور می‌گوید: «اطلاعیه‌ای داده بودند. مادام آن را روی میزت گذاشته است.»

«اطلاعیه؟»

«دربارهٔ رادیوها.»

اتی‌ین از پله‌ها پایین می‌رود تا به طبقهٔ پنجم برسد. ماری‌لور صدای حرف‌زدن درهم‌برهمِ غضب‌آلودش را می‌شنود. انگشتانش روی قفسه‌هایی که به‌تازگی خالی شده‌اند حرکت می‌کنند. دوستان قدیمی‌اش دیگر نیستند. ماری‌لور خودش را آمادهٔ شنیدن فریادهای خشمگینانه می‌کند ولی در عوض ترانه‌های

کودکانه‌ای می‌شنود که با نفس‌های بریده‌بریده همراه‌اند:... با سالاد مریض می‌شم، با کرفس خوب می‌شم...

ماری‌لور آرنج اتی‌ین را می‌گیرد و او را به‌سوی کاناپه هدایت می‌کند. هنوز هم مشغول زمزمه‌کردن است؛ تلاشی برای‌آنکه خود را از عقده‌ای درونی رها کند. ماری‌لور می‌تواند ترسی را که از درون وجودش به بیرون ساطع می‌شود حس کند؛ ترسی مهلک و زهرآگین که او را به یاد بخار متصاعد از خمره‌های فرمالین در بخش جانورشناسی موزه می‌اندازد.

باران به شیشهٔ پنجره‌ها می‌زند. صدای اتی‌ین انگار از جایی بسیار دور به گوش می‌رسد. «همه‌شان را؟»

«همه به‌جز رادیوی اتاق زیرشیروانی. من از آن حرفی نزدم. مادام مانک چیزی از آن می‌داند؟»

«ما هیچ‌وقت دربارهٔ آن حرفی نزده‌ایم.»

«عمو، این رادیو پنهان است؟ اگر خانه را بگردند، می‌توانند پیدایش کنند؟»

«چه کسی خانه را بگردد؟»

سکوتی برقرار می‌شود.

اتی‌ین می‌گوید: «هنوز هم می‌توانیم تحویلش بدهیم. مثلاً می‌گوییم آن را ندیده بودیم.»

«آخرین موعد تحویل‌دادن دیروز ظهر بود.»

«خب، شاید بفهمند.»

«عمو، واقعاً فکر می‌کنید ممکن است بفهمند کسی فرستنده‌ای را که صدایش تا انگلستان می‌رسد ندیده باشد؟»

باز هم صدای نفس‌هایی مضطرب می‌آید. شب به‌آرامی روی چرخ‌های بی‌صدایش حرکت می‌کند. اتی‌ین می‌گوید: «تو باید به من کمک کنی.» او جک اتومبیلی را در یکی از اتاق‌های طبقهٔ سوم پیدا می‌کند. هردو باهم به طبقهٔ ششم می‌روند، درِ اتاقِ پدربزرگ ماری‌لور را می‌بندند و، بی‌آنکه با روشن‌کردن

شمع خود را به خطر بیندازند، در کنار کمد غول‌آسا زانو می‌زنند. اتی‌ین جک را زیر کمد سر می‌دهد. سمت چپ آن را بالا می‌آورد و کهنه‌های تاشده‌ای را زیر پایه‌های آن می‌لغزاند؛ بعد با جک طرف دیگر آن را بالا می‌آورد و همان کار را تکرار می‌کند. «حالا، ماری‌لور، دست‌هایت را اینجا بگذار و فشار بده.» ماری‌لور باهیجان می‌فهمد می‌خواهند کمد را جلوی در کوچکی که به اتاق زیرشیروانی منتهی می‌شود بگذارند.

«با تمام نیرویت هل بده. حاضری؟ یک، دو، سه.»

کمد عظیم به‌اندازهٔ دوسه سانتی‌متر جابه‌جا می‌شود. درهای سنگین آینه‌دارش هم‌زمان با لغزیدن کمد به‌آرامی به هم می‌خورند. ماری‌لور حس می‌کند دارند خانه‌ای را روی یخ هل می‌دهند.

اتی‌ین نفس‌زنان می‌گوید: «پدرم آن‌وقت‌ها می‌گفت خود مسیح هم نمی‌توانسته این کمد را تا این بالا آورده باشد. می‌گفت باید خانه را دورتادور آن ساخته باشند. حالا یک بار دیگر، حاضری؟»

هل می‌دهند، نفس تازه می‌کنند و دوباره هل می‌دهند. عاقبت کمد جلوی در کوچک جای می‌گیرد و مثل دیواری ورودی اتاق زیرشیروانی را مسدود می‌کند. اتی‌ین، درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشد، دوباره زیر هر پایه جک می‌زند. پارچه‌ها را بیرون می‌کشد و روی زمین می‌اندازد. ماری‌لور کنارش نشسته است. هردو، پیش‌ازآنکه سپیده‌دم بال‌وپرش را بر فراز شهر بگستراند، به خواب می‌روند.

توکاهای سیاه

حضوروغیاب. صبحانه، جمجمه‌خوانی، آموزش اسلحه، تمرین نظامی. ارنست موسیاه، پنج روز بعدازآنکه در تمرین‌های باستیان با عنوان ضعیف‌ترین فرد خوانده می‌شود، مدرسه را ترک می‌کند. دو نفر دیگر هم هفتهٔ بعد از مدرسه می‌روند. از شصت نفر اول، حالا پنجاه‌وهفت نفر مانده‌اند. ورنر هر شب در آزمایشگاه دکتر هاوپتمان کار می‌کند. گاه اعداد را در فرمول‌های مثلثاتی می‌گذارد و گاه چیزهایی می‌سازد: هاوپتمان از او می‌خواهد قدرت و کارایی فرستندهٔ رادیوییِ جهت‌داری را بهبود دهد؛ فرستنده‌ای که هاوپتمان درحال طراحی آن است. دکتر کوچک‌اندام می‌گوید این دستگاه را باید به‌سرعت طوری تنظیم کنند که بتواند امواج را روی فرکانس‌های چندگانه پخش کند. همچنین باید بتوانند زاویهٔ پخشی را که دریافت می‌کند اندازه بگیرند. آیا ورنر می‌تواند از پس این کار برآید؟

ورنر تقریباً همه‌چیز طرح اولیهٔ او را از اول کنار هم می‌چیند. بعضی شب‌ها هاوپتمان به پرحرفی می‌افتد. دربارهٔ نقش سولنوئید یا مقاومت به‌تفصیل توضیح می‌دهد. حتی دربارهٔ رده‌بندی عنکبوتی که از تیر سقف آویزان شده حرف می‌زند یا با ذوق‌وشوق از گردهم‌آمدن دانشمندان در برلین می‌گوید؛ جایی که به‌زعم او هر گفت‌وگویی دری جدید را به رویشان می‌گشاید؛ دورنمای کاری تازه و شدنی. در چنین شب‌هایی آن‌قدر خوشحال است که دربارهٔ هرچه ورنر بپرسد حرف می‌زند: نسبیت، مکانیک کوانتوم.

اما درست یک‌شب بعد، رفتارش مثل دژی نفوذناپذیر بسته و محدود می‌شود؛ هیچ سؤالی را برنمی‌تابد و بر کار ورنر در سکوت مطلق نظارت می‌کند. ورنر از تصور آنکه هاوپتمان از چنان روابطی با مقامات عالی برخوردار است که تلفن روی میزش او را با مردانی صدها کیلومتر دورتر ارتباط می‌دهد سرمست

می‌شود؛ مردان قدرتمندی که شاید با حرکت‌دادن انگشتی ده‌ها هواپیمای مسراشمیت را از فرودگاه‌های نظامی به‌سرعت برق به پرواز درمی‌آورند و شهری را زیر آتش می‌گیرند.

ما در زمانه‌ای استثنایی زندگی می‌کنیم.

ورنر نمی‌داند یوتا او را بخشیده است یا نه. یوتا در نامه‌هایش معمولاً ازچیزهای پیش‌پاافتاده می‌نویسد مثلاً ما مشغولیم یا فرا النا سلام می‌رساند و از این دست حرف‌ها، ولی همین‌ها هم پر از خط‌خوردگی‌های سانسور به دستش می‌رسد؛ طوری که به جملاتی ازهم‌پاشیده و بی‌معنی تبدیل می‌شود. آیا او هم از نبود ورنر غصه می‌خورد؟ یا او هم مثل ورنر دارد یاد می‌گیرد با سرکوب‌کردنِ احساساتش از خود محافظت کند؟

فلکهایمر هم مثل هاوپتمان پر از تناقض است. به نظر سایرین، این پسر غول‌پیکر موجودی بی‌رحم و سنگدل است، مجسمه‌ای است از قدرت مطلق. باوجوداین، گاهی وقت‌ها که هاوپتمان به برلین می‌رود، فلکهایمر جایی در دفتر دکتر غیبش می‌زند، بعد با یک رادیوی لامپی گروندیک برمی‌گردد، آنتن رادیوی موج‌کوتاه را وصل می‌کند و آزمایشگاه پر از موسیقی کلاسیک می‌شود؛ موتسارت، باخ و حتی موسیقی‌دان فرانسوی ویوالدی. هرچه خیال‌انگیزتر، بهتر. پسر عظیم‌الجثه به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پلک چشمانش به‌حالت نیمه‌باز درمی‌آید و صندلی، زیر آن حجم سنگین، جیرجیری اعتراض‌آمیز سر می‌دهد.

چرا همیشه باید مثلث‌ها را بررسی کند؟ چه هدفی از ساخت این دستگاه فرستنده دارند؟ آن کدام دو نقطه‌اند که هاوپتمان می‌شناسد و چرا او باید سومین نقطه را پیدا کند؟

هاوپتمان ضرب‌المثل محبوبی دارد.: «ریاضیات محض فقط یک مشت اعداد است، سرباز.» و ادامه می‌دهد: «تو باید خودت را به این جور فکرکردن عادت بدهی.»

ورنر فرضیه‌های گوناگونی را روی فردریک امتحان می‌کند، اما کم‌کم دارد می‌فهمد فردریک انگار در چنگ رؤیایی اسیر است، با شلواری که برای کمرش بیش‌ازحد گشاد است و به‌همین‌زودی لبه‌هایش پاره شده‌اند و نگاهی که هم پرشور و سوزان است و هم گنگ و بی‌روح. وقتی در تیراندازی تیرش خطا می‌رود، انگار به‌سختی متوجه آن می‌شود. بیشتر شب‌ها پیش‌از به‌خواب‌رفتن برای خودش زمزمه می‌کند: قطعه‌ای شعر می‌خواند یا از رفتارهای غازها می‌گوید یا از صدای خفاش‌هایی که شیرجه‌زنان از کنار پنجره رد می‌شوند.

(nbookcity.com)

پرنده‌ها، همیشه پرنده‌ها

«... می‌دانی ورنر؟ پرستوهای دریای شمال از قطب جنوب به قطب شمال می‌روند. این‌ها جهت‌یاب‌های واقعی کرهٔ زمین‌اند. مسافتی که طی می‌کنند احتمالاً بیشتر از تمام حیوانات مهاجری است که تابه‌حال زندگی کرده‌اند: هفتادهزار کیلومتر در سال...»

نور سرد زمستان بال‌هایش را بر فراز اسطبل‌ها و تاکستان‌ها و میدان تیر می‌گستراند. پرندگان آوازخوان به‌سرعت بر اوج تپه‌ها پر می‌زنند؛ شبکه‌های پراکنده و عظیمی از پرندگان، در مسیر مهاجرتشان به‌سوی جنوب، از شاهراهی درست از فراز برج‌های مدرسه عبور می‌کنند. هرازگاهی دسته‌ای از این پرندگان روی یکی از درختان زیرفون سترگ روی زمین فرود می‌آیند و زیر برگ‌های آن ازدحام می‌کنند.

بعضی از پسرهای سال‌بالایی، که شانزده‌هفده‌ساله‌اند و آزادانه‌تر به مهمات دسترسی دارند، عاشق آن‌اند که درختان را به رگبار ببندند تا ببینند چند پرنده را می‌توانند بزنند. درخت آرام است و عاری از هر موجود زنده‌ای به نظر می‌رسد؛ ناگهان کسی آتش می‌گشاید؛ سرشاخه‌های درخت به هر سو پراکنده می‌شوند و در عرض نیم ثانیه صدها پرنده با حرکتی انفجارگونه از میان درخت به پرواز درمی‌آیند و چنان فریاد سر می‌دهند که انگار خود درخت تکه‌تکه شده است و ذراتش به پرواز درآمده‌اند.

یک‌شب در خوابگاه، فردریک پیشانی‌اش را به شیشهٔ پنجره می‌چسباند و می‌گوید: «از آن‌ها متنفرم. به‌خاطر این کار ازشان متنفرم.»

زنگ شام به صدا درمی‌آید و همه شتابان به راه می‌افتند. فردریک آخر از همه می‌آید، با موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌هایی غمناک. بندهای پوتینش روی زمین کشیده می‌شوند. ورنر ظرف غذای فردریک را برایش می‌شوید،

جواب تکالیف مدرسه را به او می‌گوید و واکس کفش و شیرینی‌هایی را که از هاوپتمان می‌گیرد با او قسمت می‌کند. آن‌ها در تمرین‌های عملی کنار هم می‌دوند. سنجاق برنجی سبکی به یقهٔ پیراهنشان آویخته است. صدوچهارده پوتین میخ‌دار جرقه‌زنان به سنگ‌فرش‌های مسیر ضربه می‌زنند. قلعه با برج‌ها و کنگره‌هایش زیر پایشان همچون تصویر مه‌آلودی از شکوهی فراموش‌شده رخ می‌نماید. خون ورنر به میان بطن‌هایش می‌تازد، تفکراتش جایی بین فرستندهٔ هاوپتمان، لحیم، فیوزها، باتری‌ها و آنتن‌ها غوطه می‌خورد. پوتین‌های او و فردریک درست در یک لحظه به زمین برخورد می‌کنند.

اس اس جی ۳۵ ای ان ای ۵۱۳ ان ال دبلیو یو ایکس
رونوشت تلگراف تلفنی
۱۰ دسامبر ۱۹۴۰
آقای دانیل لوبلان
سن‌ملو، فرانسه
= آخر ماه به پاریس برگردید. بی‌خطر سفر کنید=

حمام

با آخرین چسب‌کاری‌ها و سنباده‌زنی‌های شتاب‌زده، پدر ساختن ماکت سن‌ملو را به پایان می‌رساند. ماکت رنگ‌نشده و ناقص و بی‌جزئیاتی که رد چندین نوع چوب متفاوت بر آن باقی مانده است. بااین‌همه، آن‌قدر کامل شده که دخترش در هنگام ضرورت بتواند از آن استفاده کند: جزیره به‌شکل یک چندضلعی نامنظم با باروهایی که دورش را فراگرفته‌اند و تمام هشتصدوشصت‌وپنج ساختمانش.

قفل‌ساز حس می‌کند دستش انداخته‌اند. هفته‌هاست منطق و استدلالش راه به جایی نبرده‌اند. سنگی که موزه از او خواسته است از آن محافظت کند واقعی نیست. اگر بود، حتماً موزه تابه‌حال افرادی را می‌فرستاد که تحویلش بگیرند. ولی چرا وقتی آن را زیر ذره‌بین می‌گذارد، حس می‌کند شراره‌های ظریف آتش از اعماقش شعله می‌کشند؟ چرا از پشت‌سرش صدای گام‌هایی را می‌شنود، درحالی‌که هیچ‌کس آنجا نیست؟ و چرا دارد خودش را تسلیم این تصور ابلهانه می‌کند که سنگ توی آن کیسهٔ کتانی که در جیبش گذاشته و با خود حمل می‌کند برایش بدبختی آورده و زندگی ماری‌لور را به خطر انداخته است؟ یعنی می‌شود این سنگ حقیقتاً در اشغال زودهنگام فرانسه هم نقش داشته باشد؟

چه فکر احمقانه‌ای! مضحک است.

او، بی‌آنکه کس دیگری بو ببرد، هر آزمایشی که به فکرش رسیده، روی سنگ انجام داده است.

سعی کرده آن را بین تکه‌های نمد درهم بتاباند یا با چکش به آن ضربه بزند، ولی سنگ خرد نشده است.

سعی کرده آن را با خرده‌سنگی از جنس کوارتز بخراشد ولی سنگ خراش

برنداشته است.

آن را دربرابر شعلهٔ شمع گرفته، زیر آب برده و جوشانده است. جواهر را زیر تشک، درون جعبه‌ابزار و در کفشش مخفی کرده است. یک شب، چند ساعت آن را میان گل‌های شمعدانی گلدان کنار پنجرهٔ مادام مانک جا داد، بعد خودش را مجاب کرد که شمعدانی‌ها دارند می‌پژمرند و سنگ را از آنجا بیرون آورد.

امروز بعدازظهر در ایستگاه راه‌آهن صورت آشنایی به چشمش خورد. این مرد را، که به‌فاصلهٔ چهارپنج نفر عقب‌تر از او در صف قطار ایستاده بود، پیش‌از این‌ها هم دیده بود: چاق و قدکوتاه و عرق‌کرده با چانه‌ای غبغب‌دار. وقتی چشمانشان باهم تلاقی کرد، مرد نگاهش را از او برگرفت.

همسایهٔ اتی‌ین است؛ عطر فروش.

هفته‌ها پیش، وقتی مشغول اندازه‌گیری برای ماکت بود، همین مرد را دیده بود که بر بالای باروها با دوربین به‌سمت دریا نگاه می‌کرد. مادام مانک می‌گفت نمی‌شود به این آدم اطمینان کرد. اما مگر نه اینکه حالا فقط فردی است که در صف ایستاده تا بلیت بخرد؟

منطق داشته باش. هر استدلالی باید بر پایهٔ اصولی باشد. هر قفلی کلیدی دارد.

بیش از دو هفته است تلگراف مدیر در سرش زنگ می‌زند. در آن دستورِ آخر، عجب ابهام دیوانه‌کننده‌ای نهفته است -بی‌خطر سفر کنید- معنایش چیست؟ یعنی سنگ را با خودش ببرد یا بگذارد همان‌جا که هست بماند؟ ماری‌لور را چه؟ او را هم ببرد یا همان‌جا بگذارد؟ با قطار برود یا با وسیلهٔ دیگری که شاید ایمن‌تر به نظر برسد؟

قفل‌ساز فکر می‌کند اگر اصلاً این تلگراف را مدیر نفرستاده باشد چه؟

این سؤالات همین‌طور در سرش می‌چرخند و می‌چرخند. وقتی در گیشهٔ بلیت‌فروشی نوبت به او می‌رسد، بلیتی برای قطار صبح می‌خرد، به مقصد رن(۴۳) و از آنجا به پاریس. سپس از میان خیابان‌های باریک و بی‌نور به

خیابان ووبورل برمی‌گردد. می‌رود این کار را می‌کند و بعد همه‌چیز تمام می‌شود. سر کار خودش در کلیدداری برمی‌گردد و چیزها را در جای امن و محفوظشان نگه می‌دارد. ظرف یک هفته سبک‌بار به بریتانی برمی‌گردد و ماری‌لور را با خود می‌برد.

مادام مانک برای شام خوراک و نان باگت تهیه کرده است. بعداز غذا، پدر ماری‌لور را از میان پلکان زهواردررفته تا حمام طبقهٔ سوم هدایت می‌کند. وان بزرگ آهنی را پر از آب می‌کند و رویش را برمی‌گرداند تا ماری‌لور لباس‌هایش را دربیاورد. «هرچقدر می‌خواهی صابون بزن. یک عالم صابون خریده‌ام.» بلیت تاشدهٔ قطار مثل نشانی از خیانت در جیبش مانده است.

ماری‌لور اجازه می‌دهد پدر موهایش را بشوید. ماری‌لور بارها و بارها انگشتانش را میان کف‌ها می‌کشد انگار می‌خواهد وزنشان کند. پدر، هر زمان که به او فکر می‌کند، اندکی نگرانی در اعماق وجودش می‌خلد: ترس از آنکه پدر خوبی نبوده باشد، تمام کارهایش اشتباه باشد، هیچ‌وقت قواعد را به‌خوبی نفهمیده باشد. به نظرش، تمام آن مادرهای پاریسی -که کالسکهٔ بچه‌هاشان را در میان باغ گیاهان هل می‌دادند یا در فروشگاه‌های بزرگ به ژاکت‌های بالاگرفته نگاه می‌کردند و همان‌طور که رد می‌شدند برای همدیگر سر تکان می‌دادند- انگار همه نوعی دانش پنهان داشتند که او نداشت. اصلاً از کجا می‌توانی مطمئن شوی داری کار درست را انجام می‌دهی؟

بااین‌حال، نمی‌تواند احساس سربلندی نکند؛ افتخار می‌کند که تمام این کار را خودش به‌تنهایی انجام داده است و دخترش تااین‌حد هم کنجکاو است هم سازگار و انعطاف‌پذیر. پدرِ چنین دختر توانمندی بودن او را متواضع می‌کند، انگار او فقط بستر ناچیزی بوده است تا از آن میان چیزی عظیم‌تر شکوفا شود. این همان حس کنونی اوست، همین دم که کنار او زانو زده و موهایش را آب می‌کشد؛ گویی عشق او به دخترش مرزهای جسمانی را پشت‌سر گذاشته است. شاید دیوارها فروبریزند، شاید حتی تمام شهر فروبریزد، اما از شفافیت این

احساس ذره‌ای کم نمی‌شود.

آب وان ناله‌کنان به چاه می‌رود، گویی خانه با تمام شلوغی و به‌هم‌ریختگی‌اش دورشان حلقه زده است. ماری‌لور صورت خیسش را بالا می‌گیرد. «داری می‌روی، نه؟»

پدر، از اینکه دختر نمی‌تواند صورتش را ببیند، لحظه‌ای خوشحال می‌شود.

«مادام گفت تلگرافی برایت آمده.»

«زیاد طول نمی‌کشد، ماری. یک هفته، حداکثر ده روز.»

«کی؟»

«فردا، قبل‌ازآنکه بیدار شوی.»

دختر روی زانوهایش تکیه می‌دهد. برآمدگی‌های مهره‌ها انگار پشت سفید و کشیده‌اش را چندتکه کرده‌اند. پیش‌ترها با گرفتن انگشت اشارهٔ او در مشتش به خواب می‌رفت. آن‌وقت‌ها با کتاب‌هایش زیر نیمکت اتاق کلیدداری ولو می‌شد و دستانش را مثل عنکبوت‌هایی روی صفحات کتاب‌ها حرکت می‌داد.

«من اینجا می‌مانم؟»

«با مادام و اتی‌ین.»

حوله‌ای به دست دختر می‌دهد و کمکش می‌کند تا از وان روی کاشی‌ها پا بگذارد. بیرون منتظر می‌شود تا ماری‌لور لباس‌خوابش را بپوشد. بعد با او تا طبقهٔ ششم می‌رود، تا اتاق کوچکشان، گرچه می‌داند دختر نیازی به راه‌نمایی ندارد و روی لبهٔ تخت می‌نشیند. ماری‌لور کنار ماکت زانو می‌زند و سه انگشتش را روی منارهٔ کلیسای جامع می‌گذارد.

پدر، بی‌آنکه چراغ را روشن کند، شانه را پیدا می‌کند.

«ده روز، پاپا؟»

«حداکثر.» دیوارها جیرجیر می‌کنند. پنجره مابین پرده‌ها به‌رنگ سیاه درآمده است؛ شهر آمادهٔ خواب می‌شود. جایی، آن بیرون، زیردریایی‌های آلمانی روی دره‌های تنگ زیر آب می‌خرامند و ماهیان مرکب نُه‌متری چشم‌های درشتشان

را در میان آب‌های سرد تاریک به‌دنبال آن‌ها می‌گردانند.

«تابه‌حال شده بود ما یک شب از هم جدا باشیم؟»

«نه.» نگاهش از میان اتاق تاریک به‌سرعت عبور می‌کند. به نظرش می‌رسد انگار سنگ هم درون جیبش به تپش درآمده است. یعنی اگر امشب به خواب رود، چه خوابی خواهد دید؟

«پاپا، می‌شود وقتی تو نیستی بروم بیرون؟»

«به‌محض‌آنکه برگشتم. قول می‌دهم.»

پدر با نهایت ملایمت برس را میان حلقه‌های مرطوب موی دخترش می‌کشد. در فاصلهٔ بین شانه‌زدن‌ها، صدای باد دریا را می‌شنوند که به پنجره می‌خورد.

ماری‌لور، همان‌طور که نام خیابان‌ها را واگو می‌کند، دستانش را روی خانه‌ها می‌کشد. «خیابان کوردیه، خیابان ژاک کورتیه، خیابان ووبورل.»

پدر می‌گوید: «یک هفته نشده همه را یاد می‌گیری.»

انگشتان ماری‌لور روی باروهای بیرونی می‌چرخند. دریا آن سوی این باروهاست. می‌گوید: «ده روز.»

«حداکثر.»

ضعیف‌ترین (۲)

ماه دسامبر نور را از قلعه می‌مکد و بیرون می‌کشد. خورشید، پیش‌ازآنکه در دوردست‌ها غروب کند، کم‌وبیش افق را روشن می‌کند. برف می‌بارد، یک بار، دو بار و پس از آن دیگر از روی چمن‌ها کنار نمی‌رود. آیا ورنر تابه‌حال برفی به این سفیدی دیده بود؟ برفی که فوراً با خاکستر و گرد زغال مخلوط نشود و رنگ چرک به خود نگیرد؟ تنهافرستادگان دنیای بیرون -جز پرندگان آوازخوان سرگردانی که گاه دست طوفان یا نبردی در دوردست‌ها، شاید هم هردو، آن‌ها را روی درختان زیرفون آن سوی حیاط می‌کشاند- دو سرجوخه، با صورت‌های جوان و بی‌تجربه‌اند. آن‌ها تقریباً هر هفته -همیشه بعد از دعا، درست وقتی پسرها اولین لقمهٔ غذا را در دهانشان می‌گذارند- به سالن غذاخوری می‌آیند. پس‌از ردشدن از زیر نشان، پشت‌سر شاگردی می‌ایستند و در گوشش به‌نجوا می‌گویند که پدرش در عملیات جنگی کشته شده است.

سایر شب‌ها ارشدی فریاد می‌زند: توجه! پسرها بلند می‌شوند و سر نیمکت‌هاشان می‌ایستند. فرمانده باستیان با راه‌رفتن اردک‌وارش وارد می‌شود. پسرها سر به زیر می‌اندازند و در سکوت به غذاشان خیره می‌شوند. باستیان از بین ردیف‌ها عبور می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به پشتشان می‌کشد. «دلتان برای خانه تنگ شده؟ نباید ناراحت دوری از خانه‌هاتان باشید. عاقبت همگی به خانهٔ حقیقی‌مان نزد پیشوا برمی‌گردیم. کدام خانهٔ دیگری برایمان از این مهم‌تر است؟»

پسرها فریاد می‌زنند: «هیچ خانه‌ای!»

هر بعدازظهر، هوا هر طور که باشد، فرمانده در سوتش می‌دمد و پسران چهارده‌ساله به‌سرعت بیرون می‌ریزند. سروکلهٔ باستیان، با کتی که روی شکمش کش آمده و مدال‌هایی که به هم می‌خورند و کابل لاستیکی که در هوا تاب

می‌دهد، پیدا می‌شود. «دو جور مرگ وجود دارد.» این را می‌گوید و بخار نفسش مثل ابری در هوای سرد غوطه‌ور می‌شود. «می‌توانید مثل شیر بجنگید یا طوری که انگار دارید مویی را از لیوان شیر بیرون می‌کشید. آدم‌های بی‌مقدار، آن‌هایی که هیچ‌کس نیستند، آسان می‌میرند.» چشمانش را در امتداد ردیف‌ها می‌گرداند، کابل را تاب می‌دهد و چشمانش را هولناک می‌دراند. «شما چطور پسرها، شما چطور می‌میرید؟»

در بعدازظهری طوفانی، او هلموت رودل را از صف بیرون می‌کشد. هلموت پسر کوچک مأیوس‌کننده‌ای است که از جنوب می‌آید و تقریباً در تمام ساعاتی که بیدار است دست‌هایش را همچون مشتی مچاله‌شده نگه می‌دارد.

«خب، رودل، به نظر تو چه کسی ضعیف‌ترین عضو این گروه است؟» فرمانده شلاق را می‌چرخاند. هلموت رودل بدون وقت‌تلف‌کردن می‌گوید: «او، قربان.»

ورنر حس می‌کند وزنهٔ سنگینی رویش می‌افتد. رودل دارد مستقیم فردریک را نشان می‌دهد.

باستیان فردریک را به جلوی صف می‌خواند. اگر ترسی هم بر صورت فردریک سایه انداخته باشد، ورنر نمی‌تواند آن را ببیند. اما فردریک آرام و موقر می‌ماند. انگار حواسش پرت است. باستیان شلاق را دور گردنش می‌اندازد و، بی‌آنکه عجله کند، کشان‌کشان از میان برفی که تا ساق پایش می‌رسد به آن‌سوی زمین می‌رود، تا جایی که دیگر فقط اندکی بزرگ‌تر از تودهٔ سیاه‌رنگی در انتهای زمین است. ورنر سعی می‌کند به چشم‌های فردریک نگاه کند اما چشم‌های فردریک کیلومترها دورتر از آنجاست.

فرمانده دست راستش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «ده!» و باد کلامش را با خود به میان دشت عظیم می‌کوبد. فردریک، مثل اغلب مواقعی که در کلاس نامش را صدا می‌زنند، چند بار پلک می‌زند. گویی منتظر است آن زندگی جاری در درونش خود را به نمود بیرونی زندگی‌اش برساند.

«نُه!»

ورنر از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «بدو!»

فردریک دوندهٔ خوبی است. تندتر از ورنر می‌دود. اما انگار امروز بعدازظهر فرمانده به‌سرعت می‌شمارد و فرصتی که فردریک برای جلوافتادن از بقیه دارد کوتاه‌تر می‌شود. برف هم مانع دویدن اوست. وقتی باستیان دست چپش را بلند می‌کند، فردریک بیش از بیست متر از سایرین جلو نیفتاده است.

پسرها لجام‌گسیخته به حرکت درمی‌آیند. ورنر همراه بقیه می‌دود، سعی می‌کند عقب دسته باقی بماند. تفنگ‌ها با آهنگی منظم به پشتشان می‌خورد. سریع‌ترین پسرها هم انگار امروز تندتر از همیشه می‌دوند، گویی دیگر طاقت ندارند کسی ازشان جلو بیفتد.

فردریک با تمام نیرو می‌دود. اما سریع‌ترین دونده‌ها همچون سگ‌های تازی‌ای هستند که آن‌ها را از سرتاسر کشور، به‌خاطر سرعت و اشتیاقشان برای اطاعت‌کردن، برگزیده‌اند. به نظر ورنر امروز آن‌ها حتی پرشورتر از روزهای پیش می‌دوند، عزمشان را جزم کرده‌اند. بی‌صبرانه مشتاق‌اند بفهمند اگر کسی گیر بیفتد، چه می‌شود.

فردریک در فاصلهٔ پانزده‌قدمی باستیان است که آن‌ها هلش می‌دهند و نقش بر زمین می‌شود.

وقتی فردریک و تعقیب‌کنندگانش، با هیکل‌هایی پوشیده از برف، سرپا بلند می‌شوند، بقیهٔ گروه دوروبر دونده‌های جلویی جمع شده‌اند. باستیان با گام‌های بلند حرکت می‌کند. سربازها دور مربی‌شان را می‌گیرند، سینه‌هاشان بالاوپایین می‌رود، بسیاری‌شان دست‌ها را به زانو گرفته‌اند. نفس پسرها دربرابرشان همچون ابرهای انبوه زودگذری می‌شود که با وزش باد به‌سرعت از هم می‌گسلند. فردریک در میانشان ایستاده است و نفس‌نفس‌زنان مژه‌های بلندش را برهم می‌زند.

باستیان باملایمت، انگار روی سخنش بیشتر با خودش باشد، می‌گوید: «معمولاً این‌قدر طول نمی‌کشید تا اولین نفر به دام بیفتد.»

فردریک با چشمان نیمه‌باز به آسمان نگاه می‌کند.

باستیان می‌گوید: «سرباز، آیا تو از همه ضعیف‌تری؟»

«نمی‌دانم، قربان.»

«نمی‌دانی؟» باستیان مکثی کوتاه می‌کند. رگهٔ پنهانی از خصومت به صورتش هجوم می‌آورد. «وقتی حرف می‌زنی، به من نگاه کن.»

«بعضی آدم‌ها از بعضی جنبه‌ها ضعیف‌اند، قربان. بعضی‌ها از جنبه‌های دیگر.»

لب‌های فرمانده نازک می‌شود و چشمانش باریک. حالتی از کینه‌توزی و خصومت شدید به‌کندی در صورتش پدیدار می‌شود. انگار ابری کنار می‌رود و لحظه‌ای شخصیت حقیقی و زشتش نمایان می‌شود. شلاق را از دور گردنش برمی‌دارد و به دست رودل می‌دهد.

رودل به جثهٔ عظیم او نگاه می‌کند. باستیان او را تحریک می‌کند: «خب، شروع کن!» شاید اگر در شرایط دیگری بود، رفتارش به کسی می‌مانست که دارد پسرکی گریزان‌ازآب را تشویق می‌کند تا پایش را درون آب سرد بگذارد.

«درس خوبی به او بده.»

رودل به پایین نگاه می‌کند؛ به کابل سیاه یک‌متری که از سرما سفت‌وسخت شده است. چند ثانیه، که به نظر ورنر چند ساعت می‌رسد، می‌گذرد. باد شتابان از میان علف‌های پوشیده از برف می‌گذرد و گردی از برف را با صدایی سوت‌مانند در میان آن گسترهٔ سفید پخش می‌کند. احساس دل‌تنگی ناگهانی برای زولفراین مثل موجی در وجود ورنر می‌دود: بعدازظهرهای دوران کودکی به یادش می‌آید که در آن محله‌های پرازدحام دودگرفته خواهرش را در چرخ‌دستی می‌نشاند و با خود این‌طرف و آن‌طرف می‌برد؛ کوچه‌های پر از سرگین حیوانات؛ فریادهای خشن کارگران معدن؛ پسرهایی که در خوابگاه یتیم‌خانه کت‌وشلوارهاشان را به قلاب‌های روی دیوار آویزان می‌کردند و بغل‌به‌بغل‌هم می‌خوابیدند؛ فرا النا، که نیمه‌شب‌ها همچون فرشته‌ای

زمزمه‌کنان از بین تخت‌ها عبور می‌کرد: می‌دانم سرد است، اما من همین‌جا کنارتان هستم، می‌بینید؟

یوتا، چشم‌هایت را ببند.

رودل گامی به جلو برمی‌دارد، شلاق را تاب می‌دهد و با آن به پهنای شانهٔ فردریک می‌کوبد. فردریک یک قدم عقب می‌رود. باد در میان زمین زوزه می‌کشد. باستیان می‌گوید: «دوباره!»

همه‌چیز در حرکت کندِ سهمگین و شگرفی غوطه می‌خورد. رودل دوباره شلاق را بالا می‌برد و ضربه می‌زند. این بار شلاق به فک فردریک می‌خورد. ورنر به مغزش فشار می‌آورد تا تصاویر بیشتری از خانه را پیش چشمش آورد: رختشوی‌خانه؛ انگشتان فرا النا، که از شست‌وشوی زیاد صورتی شده‌اند؛ سگ‌ها که در کوچه‌ها پرسه می‌زنند؛ بخاری که از دودکش‌ها بیرون می‌زند. تمام ذرات وجودش می‌خواهند فریاد برآورند: یعنی این کار اشتباه نیست؟

اما اینجا در درستی این کار شکی نیست.

زمان بسیار زیادی می‌گذرد. فردریک سومین ضربه را هم تاب می‌آورد. باستیان فرمان می‌دهد: «دوباره.» در ضربهٔ چهارم، فردریک بازوهایش را بالا می‌آورد. شلاق به ساعدش برخورد می‌کند و او تلوتلو می‌خورد. رودل دوباره شلاق را تاب می‌دهد. باستیان می‌گوید: «بهترینت را نشان بده، به‌خاطر مسیح! راه را به بقیه نشان بده، همیشه و همیشه!» و تمام آن بعدازظهر شرحه‌شرحه می‌شود. ورنر می‌بیند که صحنه محو و کم‌رنگ می‌شود، انگار آن را از انتهای دورتر تونلی نظاره می‌کند: زمین سفید کوچک، دسته‌ای پسر، درختان لخت، قلعه‌ای که به اسباب‌بازی می‌ماند، هیچ‌کدام از این‌ها حتی اندکی واقعی‌تر از قصه‌های کودکی فرا النا در دهکده‌های آلزاس یا نقاشی‌های یوتا از پاریس نیست. ورنر شش بار دیگر هم صدای تاب خوردن و زوزهٔ شلاق رودل و ضربهٔ برخورد بی‌جان آن به دست‌ها و شانه‌ها و صورت فردریک را می‌شنود.

فردریک می‌تواند ساعت‌ها در جنگل راه برود. می‌تواند چکاوک‌ها را از فاصلهٔ

پنجاه‌متری، فقط با شنیدن صداشان، تشخیص دهد. فردریک به‌ندرت به خودش فکر می‌کند. او از هر جنبه‌ای که بتوان تصور کرد از ورنر قوی‌تر است. ورنر دهانش را باز می‌کند اما دوباره آن را می‌بندد؛ غرق می‌شود؛ چشمانش را می‌بندد، ذهنش را هم.

بالأخره زمانی می‌رسد که زدن ضربات متوقف می‌شود. فردریک با صورت روی برف‌ها افتاده است.

رودل نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «قربان؟» باستیان کابل را از رودل می‌گیرد و دور گردنش می‌اندازد و دستش را به زیر شکمش می‌برد تا کمربندش را بالا بکشد. ورنر کنار فردریک به‌زانو می‌نشیند و او را به پهلو برمی‌گرداند. خون از بینی یا چشم یا گوشش، شاید هم از همه‌شان، جاری است. یکی از چشم‌هایش باد کرده و بسته شده؛ اما چشم دیگر باز مانده است. ورنر می‌فهمد نگاه فردریک رو به آسمان است، آن بالا چیزی را تعقیب می‌کند.

ورنر جرئت می‌کند و نگاهی به بالا می‌اندازد: قوش تنهایی بر بال باد سوار است.

باستیان می‌گوید: «برپا!»

ورنر می‌ایستد اما فردریک از جایش تکان نمی‌خورد.

باستیان این بار کمی ملایم‌تر می‌گوید: «برپا!» و فردریک روی زانو بلند می‌شود. تلوتلوخوران می‌ایستد. گونه‌اش شکاف عمیقی برداشته و رشته‌های خون مثل پیچکی از آن جاری است. لکه‌های رطوبت در پشت پیراهنش، جایی که برفِ آب‌شده خود را به داخل کشانده، نمایان است. ورنر دستش را به فردریک می‌دهد.

«سرباز، آیا تو از همه ضعیف‌تری؟»

فردریک به فرمانده نگاه نمی‌کند: «خیر، قربان.»

قوش هنوز هم آن بالا چرخ می‌زند. فرماندهٔ قوی‌هیکل لحظه‌ای فکری را در ذهنش سبک‌سنگین می‌کند. بعد صدای واضح و رسایش طنین‌انداز می‌شود، از

بالای سر گروه می‌گذرد و آن‌ها را به دویدن وادار می‌کند. پنجاه‌وهفت سرباز از میان زمین می‌گذرند و راهشان را به‌سمت مسیر برف‌آلودی که به جنگل منتهی می‌شود ادامه می‌دهند. فردریک سر جای خودش، کنار ورنر، می‌دود. چشم چپش ورم کرده و دو رشته خون روی گونه‌هایش درحال ورآمدن هستند. یقهٔ خیس لباسش به‌رنگ قهوه‌ای درآمده است.

شاخه‌های درهم‌فرورفته سروصدا می‌کنند. هر پنجاه‌وهفت پسر هم‌نوا باهم می‌خوانند:

باید به‌پیش برویم حتی اگر همه‌چیز درهم بشکند و تکه‌تکه شود،

امروز کشور صدای ما را می‌شنود

و فردا نوبت به تمام جهان می‌رسد!

زمستان در جنگل‌های کهن ساکسونی. ورنر جرئت ندارد یک بار دیگر به دوستش نگاه کند. او در میان سرما با گام‌های سریع جلو می‌رود. تفنگ پنج‌تیرِ بدون فشنگی بر شانه‌اش آویخته است. تقریباً پانزده‌ساله است.

(nbookcity.com

بازداشت قفل‌ساز

او را بیرون ویتره، چند ساعت مانده به پاریس، دستگیر می‌کنند. دو پلیس، در لباس عادی، دربرابر نگاه خیرهٔ ده‌ها مسافر، او را باعجله از قطار پیاده می‌کنند. ابتدا در کامیون کوچکی از او بازجویی می‌کنند و بعد در دفتر کار نیم‌طبقهٔ بسیار سردی که روی تابلوهایش کشتی‌های بخار اقیانوس‌پیما ناشیانه با آبرنگ نقاشی شده است. اولین بازجوها فرانسوی هستند. یک ساعت بعد جایشان را به بازجوهای آلمانی می‌دهند. آن‌ها دفترچهٔ یادداشت و جعبه‌ابزارش را می‌کاوند. دسته‌کلیدش را بالا نگه می‌دارند و هفت شاه‌کلید متفاوت را در آن می‌شمارند. می‌خواهند بدانند این کلیدها چه قفل‌هایی را باز می‌کنند. می‌خواهند بدانند چطور این سوهان‌ها و اره‌های ریز را به کار می‌برد. این دفترچه یادداشت پر از اندازه‌های ساختمانی به چه دردش می‌خورد؟

- ماکتی برای دخترم.

- کلیدها مال موزه‌ای است که در آن کار می‌کنم.

- خواهش می‌کنم.

او را کشان‌کشان به سلولی می‌برند. قفل‌ولولاهای در بسیار بزرگ و عتیقه‌اند؛ احتمالاً مال دوران لویی چهاردهم، شاید هم ناپلئون. حالا دیگر هر لحظه ممکن است مدیر یا افرادش از راه برسند و همه‌چیز را توضیح بدهند. حتماً همین‌طور می‌شود.

صبح که می‌شود، آلمانی‌ها از او یک دور دیگر بازجویی می‌کنند، این بار مختصرتر. ماشین‌نویسی در گوشهٔ اتاق اظهاراتش را باسروصدا ثبت می‌کند. این‌طور که پیداست، او متهم است به طرح نقشه‌ای برای تخریب قلعهٔ سن‌ملو، هرچند علت آن برایشان روشن نیست. زبان فرانسه را خوب نمی‌دانند و به نظر می‌آید بیش از جواب‌های او به سؤال‌های خودشان علاقه دارند. به او

اجازه نمی‌دهند کاغذ و ملحفه داشته باشد، اجازه نمی‌دهند تلفن بزنند. عکس‌هایی از او دارند.

دلش برای سیگار غنج می‌زند. روی زمین طاق‌باز دراز می‌کشد و خودش را، درحال بوسه‌زدن بر هریک از چشم‌های ماری‌لور در خواب تصور می‌کند. دو روز پس از دستگیری‌اش، او را به آغلی در چندکیلومتری استراسبورگ می‌برند. از لابه‌لای حصارهای آن، ردیفی از دخترمدرسه‌ای‌ها را می‌بیند، که در لباس مدرسه در صفوف دوتایی زیر نور آفتاب زمستانی راه می‌روند.

نگهبان‌ها ساندویچ‌های بسته‌بندی‌شده، پنیر سفت و آب کافی می‌آورند. در آن آغل شاید سی نفر دیگر هم روی بستری از پوشال، که روی زمین گلی یخ‌زده قرار گرفته، می‌خوابند. بیشترشان فرانسوی‌اند، اما چند بلژیکی، چهار فلاندری و دو والون(۴۴) هم در میانشان هست. همه به جرائمی متهم شده‌اند که ترجیح می‌دهند درباره‌شان چندان حرفی نزنند، نگران از اینکه در هر سؤال ممکن است چه دامی در کمینشان نشسته باشد. شب‌ها شایعات را نجواکنان باهم ردوبدل می‌کنند. یکی می‌گوید: «ما فقط چند ماه در آلمان می‌مانیم.» و این حرف تا آخر صف که می‌رسد به‌شکل دیگری درمی‌آید.

«ما را فقط برای کمک در کشت بهاره می‌خواهند، چون مردهاشان رفته‌اند جنگ.»

«بعد می‌فرستندمان خانه.»

هریک از مردها در ابتدا پیش خود فکر می‌کند این غیرممکن است. اما بعد... خب، شاید هم درست باشد. فقط چند ماه است. بعد به خانه برمی‌گردند.

نه وکیل رسمی در کار است نه دادگاه نظامی. پدر ماری‌لور سه روز در آن آغل از سرما می‌لرزد. نه نجات‌دهنده‌ای از سوی موزه از راه می‌رسد نه صدای ساییده‌شدن چرخ‌های لیموزین رئیس موزه بر گذرگاه شنیده می‌شود. به او اجازه نمی‌دهند نامه بنویسد. وقتی می‌خواهد از تلفن استفاده کند، نگهبان‌ها نمی‌توانند جلوی خنده‌شان را بگیرند. «می‌دانی آخرین بار که خود ما از تلفن

استفاده کردیم کی بود؟» هر ساعت برای ماری‌لور دعا می‌کند، هر نفس.

در روز چهارم، تمام زندانی‌ها را در کامیون حمل دام می‌ریزند و به‌سمت شرق می‌رانند. مردها در گوش هم می‌گویند: «نزدیک آلمان هستیم.» با نگاهی گذرا می‌توانند آلمان را در آن‌سوی رود ببینند؛ دسته‌های کوتاه درختان لخت احاطه‌شده با زمین‌هایی که بر آن‌ها گرد برف پاشیده‌اند، ردیف‌های تیرهٔ تاکستان‌ها، چهار رشته دود خاکستریِ منقطع که در آسمان سفید محو می‌شوند.

قفل‌ساز چشمانش را درهم می‌کشد. آن‌طرف رود آلمان است؟ به نظر نمی‌رسد فرق چندانی با این‌طرف داشته باشد.

ولی چه کسی می‌داند، شاید هم اینجا لبهٔ پرتگاهی باشد.

(nbookcity.com)

چهار

۸ اوت ۱۹۴۴

قلعهٔ لاسیته

استوار ارشد فن‌رامپل در تاریکی از نردبانی بالا می‌رود. در هر دو سوی گردنش غدد لنفاوی را که به مری و نایش فشار می‌آورند حس می‌کند. وزنش چون تخته‌سنگی روی پله‌های نردبان سنگینی می‌کند.

دو تیرانداز درون برجک پریسکوپ‌دار از زیر لبهٔ کلاه‌خودشان به او نگاه می‌کنند. نه کمکی پیشنهاد می‌کنند نه سلام نظامی می‌دهند. برجک گنبدی از جنس استیل در بالا دارد و از آنجا عمدتاً سلاح‌های سنگینی را که در ارتفاع پایین‌تر قرار گرفته‌اند هدف می‌گیرند. از درون آن منظره‌ای از غرب دریا دیده می‌شود؛ صخره‌های زیر پا با سیم‌های درهم‌تنیده‌ای که از این‌سو تا آن‌سویشان کشیده شده‌اند؛ و درست آن‌سوی آب، در فاصلهٔ پانصدمتری، شهر درحال‌سوختن سن‌ملو.

توپخانه اکنون آرام گرفته است و شعله‌های پیش‌از سپیده‌دم میان دیوارهای شهر انگار از تب‌وتاب جوانی افتاده و به آرامش و بلوغ میان‌سالی رسیده‌اند. حاشیهٔ غربی شهر ملغمه‌ای از طیف‌های گوناگون رنگ ارغوانی شده است که از میانه‌اش چندین برجِ دود سر به آسمان کشیده‌اند. بزرگ‌ترینشان به‌شکل ستونی درآمده است؛ شبیه ابری از خاکستر و غبار و بخار که بالای آتش‌فشان درحال‌فورانی موج می‌زند. از دور، دود چنان به‌هم‌فشرده به نظر می‌رسد که انگار آن را از چوبی نورانی تراشیده‌اند. دورتادورش جرقه‌ها به هوا می‌روند و خاکستر فرومی‌ریزد و اسناد اداری در هوا پرپر می‌زنند: نقشه‌های آب و برق،

سفارش‌های خرید، سوابق مالیاتی.

فن‌رامپل با دوربین دوچشمی چیزهایی می‌بیند؛ احتمالاً خفاش‌های شعله‌وری هستند که لمبرخوران از فراز باروها بیرون می‌افتند. جرقه‌های آتش از اعماق خانه‌ای به بیرون فوران می‌کنند- شاید مبدل برق باشد یا محل ذخیرهٔ سوخت، شاید هم بمبی تأخیری- هرچه باشد، به نظر او چنان است که انگار آذرخش از درون به شهر تازیانه می‌زند.

یکی از تیراندازان دربارهٔ دود، دربارهٔ اسب مرده‌ای که پای دیوار شهر می‌بیند و شدت آتش‌ها اظهارنظرهای خشک و بی‌روح می‌کند. گویی آن‌ها نجیب‌زادگان دوران جنگ‌های صلیبی‌اند که در جایگاه تماشاچیان به نظارهٔ محاصرهٔ قلعه نشسته‌اند. فن‌رامپل یقه‌اش را روی برآمدگی‌های گلویش می‌کشد و سعی می‌کند آب دهانش را فرودهد.

ماه غروب می‌کند و روشنایی در آسمان شرق پدیدار می‌شود، شب رفته‌رفته عقب می‌نشیند و ستاره‌ها را هم یکی‌یکی با خود می‌برد تا جایی که فقط دو ستاره باقی می‌مانند: وگا(۴۵) است یا زهره؟ هیچ‌وقت نتوانسته بود آن‌ها را خوب تشخیص دهد.

تفنگدار دوم می‌گوید: «منارهٔ کلیسا از بین رفته است.»

یک روز پیش، بر فراز بام‌های کج‌ومعوج، منارهٔ کلیسای جامع بلندتر از تمام چیزهای دیگر سر به آسمان می‌ساییدند. اما امروز صبح چنین نیست. به‌زودی خورشید به بالای افق می‌رود و رنگ نارنجی شعله‌ها جایش را به سیاهی دود می‌دهد؛ دودی که در امتداد دیوارهای غربی بالا می‌رود و همچون پرده‌ای قلعه را فرامی‌گیرد.

عاقبت، دود چند ثانیه کنار می‌رود ولی همین کافی است تا فن‌رامپل بتواند با نگاهی در میان پیچ‌وخم‌های شقه‌شقه‌شدهٔ شهر چیزی را که به‌دنبال آن است تشخیص دهد: بخش بالایی خانهٔ بلندی با دودکش پهن که دو پنجرهٔ بدون شیشه‌اش دیده می‌شوند. یکی از کرکره‌های چوبی‌خانه آویزان شده ولی سه

تای دیگر سر جایشان مانده‌اند.

خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل. هنوز سالم مانده است. با گذشت چند ثانیه، خانه دوباره زیر دود پنهان می‌شود.

هواپیمایی در عمق آبی آسمان در ارتفاعی بسیار بالا پرواز می‌کند. فن‌رامپل از نردبان طولانی پایین می‌آید و وارد تونل‌های قلعهٔ زیرین می‌شود. تلاش می‌کند که پایش نلنگد، که به برآمدگی‌های کشالهٔ رانش فکر نکند. در محوطهٔ غذاخوری زیرزمین، مردها کنار دیوار نشسته‌اند و از درون کلاه‌های سروته‌شده‌شان با قاشق هلیم بلغور جو می‌خورند. نور چراغ‌های برق بر پیکرهاشان به‌تناوب سایه‌روشن انداخته است.

فن‌رامپل روی جعبهٔ مهماتی می‌نشیند و از درون لوله‌ای پنیر می‌خورد. سرهنگ مسئول پدافند سن‌ملو برای این مردان سخنرانی‌ها کرده است: از رشادت گفته است و اینکه لشکر هرمان گورینگ ظرف چند ساعت جبههٔ آمریکایی‌ها را در اورانش(۴۶) درهم خواهد کوبید. از اینکه چگونه نیروهای کمکی سیل‌آسا از ایتالیا و احتمالاً از بلژیک به کمکشان خواهند آمد: با تانک‌ها و جنگنده‌های اشتوکا و کامیون‌های پر از خمپاره‌های پنجاه‌میلی‌متری. از اینکه چطور مردم برلین، همچون راهبه‌هایی که به خدا باور دارند، به آن‌ها ایمان دارند. از اینکه هیچ‌کس نباید پستش را ترک کند و اگر چنین کند، به‌جرم ترک خدمت اعدام می‌شود. اما حالا فن‌رامپل در فکر تاکی است که در درونش رشد می‌کند؛ تاک سیاهی که در دست‌وپایش شاخه دوانده و دارد او را از درون تحلیل می‌برد. گویی اینجا، در این قلعه که در شبه‌جزیره‌ای بیرون سن‌ملو واقع شده است، جایی جداافتاده از خطوط عقب‌نشینی، فقط زمان مهم است. زمان برای‌آنکه کانادایی‌ها و انگلیسی‌ها و لشکر هشتادوسهٔ آمریکایی‌ها به شهر هجوم آورند، خانه‌ها را به‌دنبال غارتگران آلمانی جستجو کنند و با زندانیانی که می‌گیرند هرچه می‌خواهند بکنند.

فقط زمان مهم است. زمان برای‌آنکه تاک سیاه کار قلبش را یکسره کند.

سرباز کنار دستش می‌گوید: «چیزی گفتی؟»
فن‌رامپل بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «گمان نکنم چیزی گفته باشم.»
سرباز دوباره نگاهش را به هلیم درون کلاهش می‌دوزد.
فن‌رامپل آخرین قطرات آن پنیر شور و نامطبوع را بافشار بیرون می‌راند و لولهٔ خالی را بین پاهایش می‌اندازد. خانه هنوز آنجاست. لشکر او هنوز شهر را در دست دارد. آتش‌ها چند ساعت شعله خواهند کشید و بعد آلمانی‌ها مثل مورچه به مواضع خود هجوم می‌برند و روز دیگری را در جنگ به شب می‌رسانند.
او صبر می‌کند، صبر می‌کند و صبر می‌کند تا دود کنار برود. آن‌وقت وارد خانه خواهد شد.

(nbookcity.com)

کارگاه تعمیرات

مهندس برند از درد به خود می‌پیچد و صورتش را به پشت صندلی راحتی طلایی می‌ساید. پایش وضعیت خوبی ندارد، سینه‌اش از آن هم بدتر است. رادیو درست‌شدنی نیست. سیم برق قطع شده و رابط اتصال به آنتن هوایی گم شده است. اگر صفحهٔ انتخاب موجش هم شکسته باشد، جای تعجب ندارد. ورنر در نور زرد کم‌جان چراغ‌قوهٔ فلکهایمر پریزهای له‌شده را یکی بعداز دیگری می‌بیند.

انگار بمباران شنواییِ گوشِ چپش را از بین برده است. شنواییِ گوشِ راستش، به گمان خودش، دارد به‌تدریج برمی‌گردد و، به‌رغم صدای زنگ پیچیده در آن، آرام‌آرام دارد چیزهایی می‌شنود.

صدای تیک‌تیک آتش‌هایی که سرد می‌شوند.

صدای غژغژ هتل بالای سرشان.

صدای چک‌چک عجیب و غیرعادی آب.

و صدای فلکهایمر که منقطع و جنون‌آمیز به آواری که راه‌پله را مسدود کرده ضربه می‌زند. ظاهراً برای کارش روش خاصی را دنبال می‌کند: ابتدا دولادولا زیر سقفِ فروریخته می‌رود. نفس‌نفس می‌زند، قطعه‌ای میل‌گرد تاب‌خورده را در یک دست نگاه می‌دارد. چراغ‌قوه‌اش را روشن و پلکانِ فروریخته را در پی هر چیزی که بتواند از آن میان بیرون بکشد بررسی می‌کند. جای آن را به خاطر می‌سپارد. بعد چراغ‌قوه را خاموش می‌کند تا باتری‌اش تمام نشود و در تاریکی به‌سراغ کارش می‌رود. وقتی نور برمی‌گردد، درهم‌ریختگی راه‌پله همان است که بود؛ انبوهی از آجر و فلز و الوار با ضخامتی که بعید است بیست مرد هم بتوانند از عهدهٔ جابه‌جا کردنش برآیند.

فلکهایمر می‌گوید: «وای، نه!» ورنر نمی‌تواند بگوید این را به صدای بلند

می‌گوید یا نه، اما آن را در گوش راستش همچون صدای نیایشی در دوردست‌ها می‌شنود.ای وای، نه، نه. انگار، به‌جز این بی‌عدالتیِ آخر، تا این لحظه همه‌چیزِ جنگ برای فرانک فلکهایمر بیست‌ویک‌ساله تحمل‌پذیر بوده است.

آتش‌های آن بالا باید تابه‌حال آخرین ذرات اکسیژن این حفره را مکیده و بیرون کشیده باشند. همگی باید خفه شده باشند. دیونشان را پرداخته و حساب‌هاشان را تسویه کرده‌اند. اما هنوز هم دارند نفس می‌کشند. فقط خدا می‌داند سه تیر متلاشی‌شدهٔ سقف چه وزنی را تحمل می‌کنند: ده تن هتلِ سوخته و زغال‌شده، اجساد هشت مرد پدافند ضدهوایی و مقدار وصف‌ناپذیری مهمات منفجرنشده. شاید ورنر به‌خاطر ده‌هزار خیانت کوچکی که مرتکب شده، برند به‌خاطر جرایم بی‌شمارش و فلکهایمر به‌جرم آنکه آلت دست و مجری اوامر بوده و در حکم تیغهٔ رایش عمل می‌کرده است، شاید هر سه نفرشان باید باز هم بهای بیشتری بپردازند، شاید هنوز حکمی نهایی باقی‌مانده تا به دستشان داده شود.

اینجا ابتدا سرداب دزدی دریایی بود؛ آن را ساخته بودند تا از طلا و سلاح و تجهیزات زنبورداری عجیب و نامتعارف او محافظت کند. بعد به سرداب نگه‌داری شراب تبدیل شد. بعد هم گوشهٔ دنجی شد برای تعمیرکاران. نامش را «کارگاه تعمیرات» گذاشتند. ورنر این نام فرانسوی را برای خود معنا می‌کند: «کارگاه تعمیرات» یعنی دخمه‌ای که در آن چیزهایی تعمیر می‌شود. اتاق مناسب تمام این کاربردها بوده است. مسلماً آدم‌هایی در دنیا هستند که فکر می‌کنند این سه نفر باید تاوان کارهایی را که کرده‌اند بپردازند(۴۷).

دو قوطی کنسرو

وقتی ماری‌لور از خواب بیدار می‌شود، ماکت کوچک خانه را در آغوش گرفته و زیر کت عمویش خیس عرق شده است.

صبح شده است؟ از نردبان بالا می‌رود و گوشش را به دریچه می‌فشارد. دیگر صدای آژیر نمی‌آید. شاید زمانی که خواب بوده، تمام خانه سوخته و خاکستر شده باشد. شاید هم ساعات پایانی جنگ را در خواب گذرانده و حالا شهر آزاد شده است. ممکن است کسانی در خیابان‌ها باشند: داوطلب‌ها، پلیس‌ها، آتش‌نشان‌ها، حتی آمریکایی‌ها. باید از دریچه بالا رود و از در جلویی خانه وارد خیابان ووبورل شود.

اما اگر شهر در دست آلمانی‌ها باشد چه؟ اگر آلمانی‌ها همین الآن از خانه‌ای به خانهٔ دیگر سرک بکشند و به هرکه دلشان خواست شلیک کنند چه؟

منتظر می‌شود. هر لحظه ممکن است اتی‌ین به‌سراغ او بیاید، ممکن است تا آخرین نفس برای رسیدن به او بجنگد.

شاید هم الآن جایی کز کرده و سر تکان می‌دهد و اشباح می‌بیند.

شاید هم مرده باشد.

به خودش می‌گوید بهتر است نان را نگه دارد. اما سخت گرسنه است و نان هم دارد بیات می‌شود. پیش‌ازآنکه متوجه شود، نان را تمام می‌کند.

اگر فقط کتابش را با خود این پایین آورده بود...

ماری‌لور جوراب‌به‌پا در سرداب پرسه می‌زند. اینجا فرش لوله‌شده‌ای است، حفرهٔ وسطش با چیزهایی پر شده که بویی مثل تراشهٔ چوب می‌دهد: باید کار موش‌ها باشد. اینجا جعبه‌ای است پر از کاغذهای قدیمی، چراغی عتیقه، لوازم کنسروسازی مادام مانک و اینجا، پشت قفسه‌ای نزدیک سقف، دو معجزهٔ کوچک خودنمایی می‌کنند: دو قوطی کنسرو پر! در خود آشپزخانه هم چندان

چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود. فقط بلغور ذرت و یک دسته اسطوخدوس و دوسه بطری نوشیدنی بدبو و متعفن. اما این پایین در سرداب دو قوطی پر و سنگین جا مانده‌اند.

نخود است یا لوبیا؟ شاید هم دانهٔ ذرت باشد. خدا کند روغن نباشد. قوطی‌های روغن کوچک‌ترند، مگر نه؟ وقتی تکانشان می‌دهد، هیچ سرنخی به دستش نمی‌آید. ماری‌لور سعی می‌کند حساب کند چقدر احتمال دارد یکی‌شان از همان کمپوت‌های هلوی مادام مانک باشد. همان هلوهای سفید لانگداک(۴۸) که او جعبه‌جعبه می‌خرید و پوست می‌کند و چهارقاچ می‌کرد و با شکر می‌جوشاند. تمام آشپزخانه پر از بو و رنگ آن‌ها می‌شد. این افکار ماری‌لور را به نوعی خلسه فرومی‌برد. حس می‌کند انگشتانش از دست‌زدن به آن‌ها چسبناک می‌شود.

دو قوطی کنسرو که از چشم اتی‌ین پنهان مانده‌اند.

اما هرچه بنای آرزوهایت را بلندتر بسازی، خطر سرنگونی‌شان هم بیشتر می‌شود. نخود یا لوبیا. هرکدامشان باشد، دست‌کمی از غنیمت ندارد. او هرکدام از قوطی‌ها را در یکی از جیب‌های کت عمویش فرومی‌کند، خانهٔ کوچک درون جیب پیراهنش را دوباره وارسی می‌کند و روی صندوقی می‌نشیند. عصایش را باهردودست محکم می‌گیرد و سعی می‌کند به مثانه‌اش فکر نکند.

یک‌بار، وقتی هشت یا نه‌ساله بود، پدرش او را به پانتئون در پاریس برد تا آونگ فوکو را برایش توصیف کند. طبق گفته‌های پدر، سرِ برجستهٔ این آونگ، کره‌ای طلایی شبیه فرفرهٔ بچه‌ها، در انتهای سیمی به‌طول شصت‌وهفت متر تاب می‌خورد و عوض‌شدن مسیر آن در گذر زمان ثابت می‌کرد که، به‌رغم تمام شک و گمان‌ها، زمین می‌چرخد. ماری‌لور کنار نرده‌ها ایستاده بود و آونگ سوت‌کشان از برابرش می‌گذشت، اما گفتهٔ پدر برای همیشه در خاطرش نقش بست: «آونگ فوکو هیچ‌وقت از حرکت بازنمی‌ایستد.» آونگ همیشه در

رفت‌وآمد بود؛ بعدازآنکه او و پدرش پانتئون را ترک می‌کردند، بعدازآنکه او به خواب می‌رفت، بعدازآنکه تمام این ماجرا را به دست فراموشی می‌سپرد، بعدازآنکه تمام زندگی‌اش سپری می‌شد، بعدازآنکه می‌مرد.

حالا مثل آن است که او می‌تواند صدای آونگ را در هوا، درست دربرابرش، بشنود: آن کرهٔ طلایی عظیم، به پهنای یک بشکه، همین‌طور تاب می‌خورَد و تاب می‌خورَد و هرگز نمی‌ایستد و وجود ستمگرانه و غیرانسانی‌اش را همچون خطی روی زمین حک می‌کند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل

خاکستر و خاکستر: عین بارش برف است در ماه اوت. گلوله‌باران پراکنده بعداز صبحانه دوباره از سر گرفته شد و حالا، حدود ساعت شش بعدازظهر، متوقف شده است. تیرباری در جایی آتش می‌گشاید، صدایش مثل صدای عبور دانه‌های به‌زنجیرکشیده‌شده از لابه‌لای انگشتان است. استوار ارشد فن‌رامپل قمقمهٔ آب، نیم دوجین آمپول مورفین و تپانچه‌اش را همراه خود برداشته است. از روی دیوار دریایی و جاده‌ای که به باروی درحال‌سوختن سن‌ملو منتهی می‌شود می‌گذرد. بیرون، در بندرگاه، اسکله چندپاره شده و تهِ قایق ماهیگیریِ نیمه‌غرق‌شده‌ای از آب بیرون زده است.

درون شهر قدیمی، خیابان دینان پر شده است از کوه‌هایی از قطعات سنگی و گونی و کرکره‌های چوبی و شاخه‌ها و پنجره‌های مشبک آهنی و کلاهک دودکش‌ها. گلدان‌های له‌شده و قاب‌پنجره‌های نیم‌سوخته و شیشه‌های خردشده. از بعضی ساختمان‌ها هنوز هم دود بلند است و فن‌رامپل، باآنکه دستمال مرطوبی روی بینی و دهانش گذاشته، باز هم باید چندین بار بایستد تا نفس تازه کند.

اسب مرده‌ای در جایی افتاده و جسدش دارد باد می‌کند. در جای دیگر یک صندلی با رویه‌ای از پارچهٔ مخمل سبز راه‌راه افتاده و آن‌سوتر هم نوارهای پاره‌پارهٔ سایبانی که نام میخانه‌ای بر آن نوشته شده است. در آن نور عجیب و لرزان، پرده‌ها بیهوده بر درگاه پنجره‌های شکسته تاب می‌خورند. این منظره فن‌رامپل را عصبی می‌کند. گنجشک‌ها به‌دنبال آشیان‌های گم‌شده این‌ور و آن‌ور می‌پرند. انگار صدای آدمی در جایی بسیار دور فریاد می‌زند، شاید هم صدای باد باشد. انفجارها تابلوهای بسیاری از فروشگاه‌ها را از جا درآورده‌اند و چوبه‌های دار در هوا معلق مانده‌اند.

سگ اشناتزری زوزه‌کشان به‌دنبالش می‌دود. هیچ‌کس از پنجره‌ای فریاد نمی‌کشد تا او را از وجود مین‌ها بر حذر دارد. درحقیقت، در تمام چهار بلوک فقط چشمش به یک نفرمی‌افتد: زنی بیرون جایی که تا دیروز تماشاخانه بود. در یک دستش خاک‌انداز است ولی جارویی در کار نیست.

زن سرش را بالا می‌گیرد و به او نگاهی می‌اندازد. مات‌ومبهوت است. از میان دری نیمه‌باز در پشت‌سرش، ردیف صندلی‌ها زیر قطعات عظیم سقف مچاله شده‌اند. آن‌طرف‌تر، صحنه بی‌عیب‌ونقص سر جایش مانده است، حتی دود هم بر آن لکی نینداخته است.

زن به زبان فرانسوی لهجه‌دارش می‌گوید: «نمایش تا ساعت هشت شروع نمی‌شود.» و فن‌رامپل، همان‌طور که لنگ‌لنگان رد می‌شود، سر تکان می‌دهد. در خیابان ووبورل، سفال‌های فراوانی از بام‌ها کنده و به خیابان‌ها پرت شده‌اند. کاغذپاره‌های سوخته در هوا چرخ می‌زنند. از مرغان دریایی خبری نیست. با خودش فکر می‌کند حتی اگر خانه آتش گرفته باشد، هنوز الماس آنجاست و او آن را مثل تخم‌مرغ گرمی از زیر خاکسترها بیرون خواهد کشید.

اما خانهٔ دراز و باریک تقریباً بی‌آسیب باقی مانده است. روی نمای بیرونی ساختمان، یازده پنجره است که بیشتر شیشه‌هاشان ریخته. قاب‌پنجره‌های آبی، سنگ‌های گرانیت قدیمی به‌رنگ خاکستری و قهوه‌ای روشن. از شش گلدان روی هره‌ها هنوز چهارتاشان آویزان مانده‌اند. لیست اجباری نام ساکنان خانه روی در جلویی چسبیده است.

آقای اتی‌ین لوبلان، شصت‌وسه‌ساله.

دوشیزه ماری‌لور لوبلان، شانزده‌ساله.

او تمام مخاطرات را مشتاقانه تحمل می‌کند، به‌خاطر رایش، به‌خاطر خودش. هیچ‌کس او را متوقف نمی‌کند. هیچ گلوله‌ای هم سوت‌کشان داخل نمی‌شود. گاهی اوقات امن‌ترین جای ایستادن مرکز توفان است.

آنچه دارند

کِی روز می‌شود و کِی شب؟ شاید تق‌تق روشن‌وخاموش‌شدن نور چراغ فلکهایمر معیار بهتری برای اندازه‌گیری زمان باشد: روشن، خاموش؛ روشن، خاموش.

ورنر صورت پر از خاکستر فلکهایمر را در بازتابِ نور تماشا می‌کند، مراقبت و دلسوزی‌اش را وقتی روی برند خم می‌شود. وقتی قمقمهٔ آب را کنار لب‌های برند نگه می‌دارد، دهانش بازوبسته می‌شود، انگار دارد می‌گوید: بخور. سایه‌ها، مثل گروهی از اشباح که آمادهٔ جشن و سرور می‌شوند، روی سقفِ ریخته این‌سو و آن‌سو می‌جهند.

برند با چشمانی نگران صورتش را درهم می‌کشد و سعی می‌کند پایش را معاینه کند.

چراغ‌قوه خاموش می‌شود و تاریکی به‌سرعت جای نور را پر می‌کند.

ورنر در کوله‌اش دفتر یادداشت کودکی‌اش را هم در کنار پتو، جوراب‌های خشک و سه جیرهٔ غذا گذاشته است. این تمام غذایی است که دارند. فلکهایمر چیزی ندارد، برند هم همین‌طور. آن‌ها فقط دو قمقمهٔ نیمه‌خالی آب دارند. فلکهایمر در گوشه‌ای چشمش به سطلی پر از قلم‌موی نقاشی هم افتاده که تهش آب لجن‌مانندی جمع شده است. اما باید به چه حالی بیفتند که مجبور شوند از آن بنوشند؟

دو نارنجک مدل ۲۴اس، هرکدام در یکی از جیب‌بغل‌های نیم‌تنهٔ فلکهایمر است. ته هرکدامشان دسته‌ای چوبی و توخالی و بالایش خرجی با حداکثر قدرت انفجاری در قوطی‌ای فولادی قرار گرفته است؛ همان بمب‌های دستی که در شولپفورتا پسرها به آن گوشت‌کوب سیب‌زمینی می‌گفتند. تاکنون برند دو بار از فلکهایمر خواسته یکی از آن‌ها را روی ویرانه‌های درهم‌فشردهٔ راه‌پله

امتحان کند تا ببیند آیا می‌توانند با انفجار راهی برای خروج باز کنند یا نه. اما استفاده از نارنجک، این پایین، در این فضای بسته و زیر آواری که احتمالاً پر از گلوله‌های هشتادوهشت‌میلی‌متری منفجرنشده است، نوعی خودکشی است.

البته تفنگ هم هست: تفنگ گلنگدنی کارابینر ۹۸ فلکهایمر که با پنج گلوله پر شده است. ورنر فکر می‌کند کافی است. زیاد هم هست. آن‌ها فقط به سه گلوله نیاز دارند، یکی برای هرکدامشان.

گاهی در تاریکی ورنر فکر می‌کند شاید سرداب نور ضعیفی از خودش دارد: نوری که احتمالاً از آوار سرچشمه می‌گیرد. زیرا همان‌طور که در بالای سرشان روز ماه اوت سرخیِ غروب را به خود می‌گیرد، فضای سرداب نیز اندکی قرمز می‌شود. بعداز مدتی، به‌تدریج می‌فهمد که حتی تاریکی مطلق هم تاریک تاریک نیست؛ بیش از یک بار حس می‌کند می‌تواند انگشتان ازهم‌گشوده‌اش را که از برابر چشمانش عبور می‌دهد ببیند.

ورنر به دوران کودکی‌اش فکر می‌کند. به توده‌های خاکه‌زغال معلق در هوا در صبح‌های زمستان که چطور روی شیشهٔ پنجره‌ها، در گوش بچه‌ها و در ریه‌هاشان ته‌نشین می‌شدند. با این تفاوت که در این حفره، رنگ گرد سفید است. انگار در معدن عمیقی به دام افتاده؛ هم مشابه آنکه پدرش را به کام کشید و هم در نقطهٔ مقابل آن.

دوباره تاریک می‌شود و باز هم روشنایی جایش را می‌گیرد. صورت پر از خاکستر و عجیب‌وغریب فلکهایمر درمقابل ورنر ظاهر می‌شود، قسمتی از درجهٔ نظامی‌اش از روی یک شانه کنده شده است. در شعاع نور چراغ‌قوه، به ورنر نشان می‌دهد که دو پیچ‌گوشتیِ خم‌شده و یک جعبه فیوز در دست دارد و در گوش سالم ورنر می‌گوید: «رادیو.»

«اصلاً خوابیدی؟»

فلکهایمر نور را به‌سمت صورت خودش برمی‌گرداند. دهانش می‌گوید:

«پیش‌ازآنکه باتری تمام شود.»

ورنر سرش را تکان می‌دهد. به رادیو امیدی نیست. ورنر می‌خواهد چشم‌هایش را ببندد، همه‌چیز را فراموش کند، تسلیم شود، منتظر لولهٔ تفنگی شود که گیجگاهش را لمس کند، اما فلکهایمر در پی آن است که ثابت کند زندگی ارزش زنده‌ماندن دارد.

درخشش رشته‌های لامپ درون چراغ‌قوه به زردی می‌گراید: هنوز چیزی نگذشته ضعیف شده‌اند. دهان روشن‌شدهٔ فلکهایمر به‌رنگ قرمز در زمینهٔ سیاه می‌درخشد. لبانش می‌گویند: داریم زمان را از دست می‌دهیم. ساختمان ناله می‌کند. ورنر علف‌های سبز را می‌بیند، مگس‌هایی که وزوز می‌کنند، نور خورشید، دروازه‌های خانه‌ای تابستانی که چهارطاق بازمانده‌اند. وقتی مرگ به سراغ برند می‌آید، ممکن است به ورنر هم سری بزند تا دیگر نیازی به بازآمدن نباشد.

فلکهایمر می‌گوید: خواهرت، به خواهرت فکر کن.

(nbookcity.com

تلهٔ سیمی

مثانه‌اش دیگر بیش از این تاب تحمل ندارد. از پله‌های سرداب بالا می‌رود. نفسش را حبس می‌کند و به‌اندازهٔ سی ضربان قلب منتظر می‌ماند. چیزی نمی‌شنود. تا چهل ضربان هم صبر می‌کند. بعد دریچه را بافشار باز می‌کند و به درون آشپزخانه پا می‌گذارد.

هیچ‌کس به او شلیک نمی‌کند. صدای انفجاری هم نمی‌آید.

ماری‌لور از روی قفسه‌های افتادهٔ آشپزخانه، که زیر پایش خرد می‌شوند، می‌گذرد و وارد آپارتمان کوچک مادام مانک می‌شود. دو قوطی کنسرو سنگین در کت عمویش تاب می‌خورند. گلویش می‌سوزد، سوراخ‌های بینی‌اش هم همین‌طور. دود اینجا کمی رقیق‌تر است.

ماری‌لور خود را در لگن پایین تخت مادام مانک خالی می‌کند. دوباره دگمه‌های کت عمویش را می‌بندد. بعدازظهر شده؟ برای هزارمین بار دعا می‌کند کاش می‌توانست با پدرش حرف بزند. بهتر نیست بیرون برود و سعی کند کسی را پیدا کند؟ به‌خصوص اگر هنوز هوا روشن باشد.

شاید سربازی به کمکش بیاید یا هرکس دیگری. هرچند، هرچه بیشتر فکر می‌کند، شکش بیشتر می‌شود.

پاهایش می‌لرزد، می‌داند که از گرسنگی است. در شلوغی آشپزخانه نمی‌تواند دربازکن پیدا کند اما در کشوی چاقوهای مادام مانک چاقویی پیدا می‌کند و آجر زبر بزرگی که مادام برای بازنگه‌داشتنِ در شومینه از آن استفاده می‌کرد. می‌خواهد درِ یکی از قوطی‌ها را باز کند و هرچه در آن است بخورد. بعد کمی بیشتر صبر کند بلکه عمویش به خانه برگردد، بلکه صدای رهگذری -مثلاً صدای جارچی‌ای یا آتش‌نشانی یا سرباز آمریکایی مؤدبی- را بشنود: اگر تا زمانی که دوباره گرسنه شود صدای هیچ‌کس را نشنود، به میان آنچه از

خیابان‌ها باقی مانده است خواهد رفت.

ابتدا به طبقهٔ سوم می‌رود تا از آب درون وان بنوشد. لب‌هایش را روی سطح آب می‌گذارد و جرعه‌های بزرگی از آب به داخل دهانش می‌کشد. دل‌وروده‌اش به صدا درمی‌آید. این همان ترفندی است که او و اتی‌ین وقتی غذای کافی نداشتند به کار می‌بردند: پیش‌از غذاخوردن تا می‌توانی آب بخور، بعد زودتر احساس سیری می‌کنی. با صدای بلند می‌گوید: «پاپا، حداقل دربارهٔ آب که زرنگ بودم.»

بعد در پاگرد طبقهٔ سوم، پشت به میز تلفن، می‌نشیند. یکی از قوطی‌ها را بین ران‌هایش قرار می‌دهد، سر چاقو را روی در آن نگه می‌دارد و آجر را بالا می‌برد تا روی دستهٔ چاقو بکوبد. اما، پیش‌از پایین‌آوردن آجر، تلهٔ سیمی پشتش ناگهان تکان می‌خورد و زنگ به صدا درمی‌آید. کسی وارد خانه می‌شود.

(nbookcity.com)

پنج

ژانویه ۱۹۴۱

تعطیلات ژانویه

فرمانده دربارهٔ فضایل اخلاقی و خانواده و آتش نمادینی که پسرهای شولپفورتا هرجا بروند با خود می‌برند سخنرانی می‌کند، دربارهٔ آن جام آتش خالصی که قلب‌های مردم را روشن نگه می‌دارد، دربارهٔ پیشوا که چنین است و چنان. کلماتش با طنین آشنایی به گوش ورنر وارد می‌شوند. یکی از جسورترین پسرها زیرلب می‌گوید: «من خودم هم کاسه‌ای پر از آتش در درونم دارم.»

در خوابگاه، فردریک روی لبهٔ تختش خم شده است. صورتش مثل نقشه‌ای پر از لکه‌های زرد و بنفش است. «چرا با من نمی‌آیی برلین؟ پدر سر کار است اما مادر را می‌توانی ببینی.»

دو هفته است فردریک، کبود و ورم‌کرده، آهسته و لنگ‌لنگان، این‌ور و آن‌ور می‌رود. اما یک بار هم نشده با لحنی تندتر از همان مهربانی آرام توأم با پریشان‌حواسی خاصش با ورنر صحبت کند. یک بار هم نشده او را به خیانت متهم کند. هرچند ورنر نه در زمانی که او را می‌زدند کاری کرد نه بعداز آن. نه به‌دنبال رودل رفت تا پیدایش کند و از او انتقام بگیرد نه تفنگی را به‌سوی باستیان نشانه گرفت و نه در طلب عدالت خشمگینانه به در اتاق دکتر هاوپتمان کوفت. انگار فردریک از قبل می‌دانست به هریک از آن‌ها وظیفهٔ خاص خودشان محول شده است و اکنون دیگر راه بازگشتی وجود ندارد.

ورنر می‌گوید: «ولی من پول...»

«مادر پول کرایه‌ات را می‌دهد.» فردریک به‌پشت می‌خوابد و به سقف خیره

می‌شود. «اینکه اصلاً پولی نیست.»

سفر با قطار مثل فیلم جنگی شش‌ساعتهٔ خواب‌آوری است، هر ساعت واگن لکنته‌شان را به مسیری فرعی منحرف می‌کنند تا قطارهای پر از سربازانی که به جبهه می‌روند به‌سرعت از کنارشان رد شوند. بالأخره ورنر و فردریک در ایستگاه دلگیر نیمه‌تاریکی پیاده می‌شوند و از پلکان طویلی بالا می‌روند. روی هر پله با رنگ عبارت تبلیغاتی مشابهی نوشته‌اند -برلین سیگار یونو می‌کشد!- سپس به خیابان‌های بزرگ‌ترین شهری که ورنر تابه‌حال دیده است پا می‌گذارند.

برلین! حتی نامش هم طنین دو زنگ ناقوس پرجلال‌وشکوه را تداعی می‌کند: پایتخت علم؛ محل استقرار پیشوا؛ مهد دانشمندانی همچون بور، انیشتین، اشتاودینگر، بایر. جایی در همین خیابان‌ها پلاستیک اختراع واشعهٔ ایکس کشف شد و از راز رانش قاره‌ای پرده برداشتند. حالا دیگر علم در این شهر چه شگفتی‌هایی در چنته دارد؟ به قول دکتر هاوپتمان: سربازانی با قدرت‌های فراانسانی؟ دستگاه‌های تغییردهندهٔ آب‌وهوا؟ یا موشک‌هایی که انسان می‌تواند از هزاران کیلومتر دورتر هدایتشان کند؟

از آسمان رشته‌های نقره‌ای باران یخ‌زده به زمین می‌بارد. خانه‌های خاکستری‌رنگ تا افق کشیده می‌شوند و در خطوط همگرا به هم می‌رسند، انگار کنار هم گرد آمده‌اند تا راه نفوذ سرما را ببندند. آن‌ها از مقابل مغازه‌هایی پر از گوشت‌های به‌قلاب‌آویخته می‌گذرند، از برابر مستی که ماندولین شکسته‌ای روی پایش گذاشته و سه زن ولگرد، که زیر سایبانی تنگ‌هم ایستاده‌اند و برای پسرهای یونیفرم‌پوش سوت می‌زنند.

فردریک او را به‌سوی خانه‌ای پنج‌طبقه، یک تقاطع بعداز خیابان زیبایی به نام خیابان کنزبک(۴۹)، هدایت می‌کند. زنگ شماره ۲ را می‌زند و در پاسخ به آن صدایی از داخل می‌آید و چفت در باز می‌شود. پسرها وارد سرسرای نیمه‌تاریکی می‌شوند و جلوی دو لنگه در مشابه هم می‌ایستند. فردریک

دگمه‌ای را فشار می‌دهد و چیزی در بالای ساختمان به صدا درمی‌آید. ورنر پچ‌پچ‌کنان می‌پرسد: «آسانسور دارید؟»

فردریک لبخند می‌زند. دستگاه باسروصدا پایین می‌آید و اتاقک آن دنگ‌دنگ‌کنان سر جایش قرار می‌گیرد. فردریک در چوبی آن را به‌سمت داخل فشار می‌دهد. ورنر داخل ساختمان را که از کنارشان می‌لغزد و رد می‌شود با شگفتی برانداز می‌کند. وقتی به طبقهٔ دوم می‌رسند، می‌گوید: «می‌شود دوباره سوار شویم؟»

فردریک می‌خندد. آن‌ها، سوار بر آسانسور، پایین می‌روند. دوباره بالا می‌آیند: پایین، بالا. ورنر به کابل‌ها و وزنه‌های بالای اتاقک خیره می‌شود و سعی می‌کند بفهمد چطور کار می‌کند. بار چهارم، که تا سرسرای ورودی پایین می‌روند، زن ریزنقشی وارد ساختمان می‌شود و چترش را می‌تکاند. در دست دیگرش کیسه‌ای کاغذی است. چشم‌هایش به‌سرعت متوجه یونیفرم پسرها و سفیدی خاص موهای ورنر و کبودی‌های رنگ‌به‌رنگ زیر چشمان فردریک می‌شود. روی سینهٔ کتش ستاره‌ای به‌رنگ خردلی به‌دقت دوخته شده است- صاف صاف: یک سرش پایین، دیگری بالا. قطرات آب مثل دانه‌هایی از نوک چترش به زیر می‌ریزند.

«بعدازظهرتان به خیر، خانم شوارتسنبرگر.» فردریک این را می‌گوید، به‌سمت دیوار اتاقک آسانسور عقب می‌رود و با حرکات سر و دست از او می‌خواهد وارد شود.

زن خودش را بافشار داخل آسانسور جا می‌دهد. ورنر پشت سرش وارد می‌شود. از بالای کیسهٔ زن، دسته‌ای سبزی پلاسیده بیرون زده است. ورنر می‌بیند که یقهٔ کتش درحال کنده‌شدن است؛ نخ‌هایش دارند ازهم جدا می‌شوند. اگر زن برگردد، چشم‌هاشان به‌فاصلهٔ یک کف‌دست از هم قرار می‌گیرد.

فردریک دگمهٔ ۲ و بعد دگمهٔ ۵ را فشار می‌دهد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. زن

پیر نوک لرزان انگشت اشاره‌اش را روی یکی از ابروهایش می‌مالد. آسانسور دنگ‌دنگ‌کنان یک طبقه بالا می‌رود. فردریک چفت در را باز می‌کند. ورنر به‌دنبالش خارج می‌شود و تماشا می‌کند که چطور کفش‌های خاکستری پیرزن از کنار صورتش رد می‌شوند و بالا می‌روند. درِ آپارتمان شماره ۲ باز است و زنی پیش‌بندپوشیده با بازوهایی شل و آویزان و صورتی نرم و پوشیده از کرک باعجله بیرون می‌آید و فردریک را در آغوش می‌گیرد. روی هر دو گونه‌اش بوسه می‌زند. بعد انگشت شستش را روی کبودی‌های صورت او می‌کشد.

«چیزی نیست، فرانی. بازی می‌کردیم.»

آپارتمان شیک و پرنور است، پر از فرش‌های پرزبلندی که صدا را جذب می‌کنند. پنجره‌های پشتی بزرگ آن رو به چهار درخت زیرفون بی‌برگ باز می‌شوند. بیرون هنوز هم باران یخ‌زده می‌بارد.

فرانی، درحالی‌که پیش‌بندش را با کف هر دو دست صاف می‌کند، می‌گوید: «مادر هنوز خانه نیامده است.» چشمانش روی فردریک خیره می‌ماند. «تو مطمئنی حالت خوب است؟»

فردریک می‌گوید: «البته» و با ورنر پاکوبان به اتاق خواب گرمی می‌روند که بوی تمیزی می‌دهد. فردریک کشویی را بیرون می‌کشد. رویش را که برمی‌گرداند، عینکی با قاب سیاه به چشم دارد. باخجالت به ورنر نگاه می‌کند. «این‌طور نگاه نکن، مگر نمی‌دانستی؟»

قیافهٔ فردریک، حالا که عینکش را به چشم دارد، بهتر به نظر می‌رسد؛ انگار صورتش معقول‌تر شده است. ورنر با خودش فکر می‌کند این خود فردریک است. پسری عینکی با پوستی نرم و موهایی به‌رنگ تافی که رد سبیل بسیار باریکی بالای لبش جوانه زده است، عاشق پرنده‌ها، پسری از خانواده‌ای متمول.

«خیلی کم پیش می‌آمد در تیراندازی تیرم به هدف بخورد. یعنی تو واقعاً نفهمیده بودی؟»

«شاید، شاید فهمیده بودم. چطور در آزمایش‌های چشم قبول شدی؟»

«جدول‌ها را حفظ کرده بودم.»

«مگر جدول‌ها باهم فرق ندارند؟»

«هر چهار جدول را حفظ کردم. پدر آن‌ها را چند وقت پیش‌از امتحان گرفت. مادر کمک کرد تا یادشان بگیرم.»

«ولی دوربینت چطور؟»

«دوربینم شماره دارد. خیلی خرج درست کردنش شد.»

آن‌ها در آشپزخانهٔ بزرگی، سر تخته‌برشی که روکشی از جنس سنگ مرمر دارد، می‌نشینند. خدمتکار، فرانی، با قرصی نان سیاه و یک برش پنیر وارد می‌شود و، همان‌طور که آن‌ها را روی میز می‌گذارد، به فردریک لبخند می‌زند. آن‌ها دربارهٔ کریسمس حرف می‌زنند و فردریک از اینکه نتوانسته است برای کریسمس آنجا باشد اظهار تأسف می‌کند. خدمتکار از میان در دولنگه‌ای بیرون می‌رود و با دو بشقاب سفید برمی‌گردد. بشقاب‌ها چنان ظریف‌اند که وقتی آن‌ها را پایین می‌گذارد، جرنگ‌جرنگ صدا می‌کنند.

همه‌چیز در ذهن ورنر می‌چرخد: آسانسور! زن یهودی! خدمتکار! برلین!

دوباره به اتاق فردریک برمی‌گردند که پر است از سربازهای قلعی و هواپیماهای مدل و جعبه‌های چوبی مملو از کتاب‌داستان‌های مصور. کنار هم روی شکم دراز می‌کشند و کتاب‌های مصور را ورق می‌زنند و لذت بیرون‌ازمدرسه‌بودن را احساس می‌کنند. گاه‌گاهی به صورت هم نگاهی می‌اندازند، انگار کنجکاوند بدانند آیا دوستی‌شان در جایی غیر از مدرسه هم به قوت خود باقی است یا نه.

فرانی به صدای بلند می‌گوید: «من دارم می‌روم.» به‌محض‌آنکه در بسته می‌شود، فردریک دست ورنر را می‌گیرد و او را به اتاق نشیمن می‌برد. از نردبانی که در امتداد قفسه‌های چوبی بلند ساخته‌اند بالا می‌رود، سبد حصیری بزرگی را کنار می‌زند و از پشت آن کتاب بزرگی بیرون می‌آورد: دو

جلد کتاب پیچیده در روکش‌های طلایی، هرکدام به‌بزرگی تشک بچه.
«اینجاست.» گرمایی در صدای فردریک می‌دود. چشم‌هایش می‌درخشند. «این چیزی است که می‌خواستم نشانت بدهم.»
توی کتاب، نقاشی‌های لطیف تمام‌رنگی از پرندگان است: دو شاهین سفید با منقارهای باز که به‌سمت هم شیرجه رفته‌اند؛ فلامینگویی به‌رنگ قرمز خونین که منقار سرسیاهش را بر فراز آب راکد نگه‌داشته است؛ غازهای براق که روی پرتگاهی ایستاده و به آسمان چشم دوخته‌اند. فردریک باهردودست صفحه‌ها را ورق می‌زند. مرغ مگس‌گیر، اردک ماهی‌خوار سینه‌زرد، دارکوب سُرخ‌سَر. اندازهٔ بسیاری‌از آن‌ها در کتاب از اندازهٔ واقعی‌شان بزرگ‌تر است.
فردریک می‌گوید: «کتاب آدوبان است.» و ادامه می‌دهد: «آدوبان آمریکایی بود. آن زمان که تمام آمریکا فقط پوشیده از مرداب و جنگل بود، سال‌ها در بیشه‌ها و باتلاق‌ها راه می‌رفت. او تمام روز را فقط به تماشای یک پرنده می‌گذراند. بعد آن را با تیر می‌زد و در جایی با سیم و چوب محکم نگه می‌داشت و عکسش را می‌کشید. احتمالاً از تمام پرنده‌شناسان پیش‌از خودش یا هم‌دوره‌اش بیشتر می‌دانست. بیشتر پرنده‌ها، را بعدازآنکه نقاشی‌شان را می‌کشید، می‌خورد. می‌توانی تصور کنی؟» صدایش از شوروهیجان می‌لرزد. به بالا خیره می‌شود. «در آن هوای مه‌گرفته تفنگ را روی شانه‌ات بیندازی و چشمانت قرص و محکم روی سرت جا گرفته باشند؟»
ورنر سعی می‌کند از دریچهٔ چشمان فردریک به موضوع نگاه کند: دورانی که در آن هنوز نه از عکاسی خبری بوده نه از دوربین‌های دوچشمی و در این میانه کسی مشتاق بوده که به حیات‌وحش سرشار از ناشناخته‌ها برود و آنچه می‌بیند نقاشی کند. کتابی که بیش‌ازآنکه پر از تصاویر پرندگان باشد، پر از گونه‌های منقرض‌شده است و نمونه‌های اسرارآمیزی که پس‌از او دیگر کسی از آن‌ها نشانی ندید.
به یاد برنامهٔ رادیویی آن مرد فرانسوی می‌افتد؛ به یاد اصول علم مکانیک

هاینریش هرتز. آیا این لرزش را در صدای فردریک بازنمی‌شناسد؟ می‌گوید: «خواهرم عاشق این کتاب می‌شود.»

«پدر می‌گوید ما نباید این کتاب را داشته باشیم. می‌گوید باید آن را آن بالا پشت سبد مخفی کنیم چون این کتاب آمریکایی است و در اسکاتلند چاپ شده. ولی این‌ها فقط پرنده‌اند!»

در ورودی باز می‌شود و صدای تق‌تق قدم‌هایی در ورودی خانه می‌پیچد. فردریک باعجله کتاب‌ها را در روکششان می‌گذارد. صدا می‌زند: «مادر!» و زنی در لباس اسکی سبز، که روی پاهایش راه‌راه سفید دارد، با فریاد وارد می‌شود. «فرده! فرده!»(۵۰) مادر پسرش را در آغوش می‌کشد. بعد بازوهایش را صاف می‌کند و پسر را عقب نگه می‌دارد و انگشتش را روی بریدگی تقریباً خوب‌شدهٔ روی پیشانی پسر می‌کشد. فردریک از بالای شانهٔ مادر به نقطه‌ای نامشخص نگاه می‌کند. ردی از نگرانی در صورتش می‌دود. آیا می‌ترسد که مادر بفهمد او داشته به کتاب ممنوع نگاه می‌کرده است؟ یا می‌ترسد مادر از کبودی‌های او خشمگین شود؟ زن، بی‌آنکه چیزی بگوید، فقط به صورت پسر خیره می‌شود، انگار با افکاری دست‌به‌گریبان است که ورنر نمی‌تواند آن‌ها را بخواند. بعد ناگهان به خود می‌آید.

«و تو هم باید ورنر باشی!» لبخند به‌سرعت به صورتش بازمی‌گردد. «فردریک از تو خیلی برایم نوشته! عجب موهایی! می‌دانی، ما عاشق مهمانیم.» از نردبان بالا می‌رود و جلدهای سنگین کتاب آدوبان را یکی‌یکی در قفسهٔ خودشان جای می‌دهد، انگار دارد چیزی آزاردهنده را کنار می‌گذارد. بعد هرسه سر میز بزرگی از جنس چوب بلوط می‌نشینند. ورنر به‌خاطر بلیت قطار از او تشکر می‌کند و او داستان مردی را برایشان تعریف می‌کند که از قرار معلوم تنیس‌باز مشهوری است. «همین الآن اتفاقی به او برخوردم، واقعاً باورکردنی نیست.» و دراین‌بین هرازگاهی دستش را دراز می‌کند و بازوی فردریک را می‌فشارد. «شما حتماً تعجب می‌کنید.» این را بیش از یک بار

می‌گوید و ورنر صورت دوستش را برانداز می‌کند تا ببیند آیا تعجب کرده است یا نه. فرانی برمی‌گردد و نوشیدنی و مقدار بیشتری پنیر دودی روی میز می‌گذارد. ورنر ساعتی همه‌چیز را دربارهٔ شولپفورتا و باستیان و آن کابل لاستیکی سیاه و زن یهودی طبقهٔ بالا به دست فراموشی می‌سپارد. این مردم چه چیزها دارند! ویولنی در گوشهٔ اتاق روی پایه قرار دارد، مبلمان شیک از جنس فولاد سخت کرم‌دار، تلسکوپی برنجی، صفحهٔ شطرنجی از نقرهٔ تمام‌عیار در پشت شیشه و این پنیر فوق‌العاده که طعمش مثل کره‌ای است که با دود مخلوطش کرده باشند.

نوشیدنی دارد گرمای رخوتناکی در معدهٔ ورنر می‌پراکند که مادر فردریک اعلام می‌کند می‌خواهند بروند بیرون. هنوز باران یخ‌زده از میان درختان زیرفون به زیر می‌چکد. «کراوات‌هاتان را ببندید، باشد؟» زیر چشم‌های فردریک پودر می‌زند. قدم‌زنان به رستورانی می‌روند؛ از آن رستوران‌هایی که ورنر حتی خواب واردشدن به آن‌ها را هم ندیده است. پسری کمی بزرگ‌تر از آن دو، که کت سفید به تن دارد، برایشان نوشیدنی می‌آورد.

ردیفی از آدم‌هایی که برای شام‌خوردن به آنجا آمده‌اند پشت‌سرهم سر میزشان می‌آیند و دست فردریک و ورنر را می‌فشارند و از مادر فردریک با صدایی آرام و تملق‌آمیز دربارهٔ آخرین ترفیع مقام‌های شوهرش پرس‌وجو می‌کنند. ورنر متوجه دختری تروتازه و شاداب می‌شود که در گوشه‌ای به‌تنهایی می‌رقصد، صورتش روبه‌سقف و چشم‌هایش بسته است. غذا چرب‌ونرم است. مادر فردریک هر چند دقیقه یک بار می‌خندد و فردریک، هنگامی‌که مادرش می‌گوید «می‌دانید، فرده در آن مدرسه بهترین چیزها را دارد، بهترین امکانات را!»، با حواس‌پرتی به آرایش روی صورتش دست می‌کشد. ظاهراً هر دقیقه صورت‌های جدیدی از راه می‌رسند، روی هر دو گونهٔ مادر فردریک بوسه می‌زنند و در گوشش چیزی می‌گویند. ورنر می‌شنود که مادر فردریک به زنی می‌گوید: «بساط آن شوارتسنبرگر عجوزه تا آخر سال جمع می‌شود، حالا

می‌بینی. بعد بالاترین طبقه مال ما می‌شود.» ورنر به فردریک نگاهی می‌اندازد؛ حالا عینک پر از لکش در نور شمع کدر شده و آرایش صورتش عجیب و شهوانی به نظر می‌رسد، انگار به‌جای پوشاندن کبودی‌ها آن‌ها را پررنگ‌تر کرده است. احساس تشویشی عظیم ورنر را در بر می‌گیرد: صدای تاب‌خوردن شلاق رودل را می‌شنود، صدای برخورد آن را با کف دست‌های بالاآمدهٔ فردریک، صدای پسرهایی را که در زولفراین به جوانان نازی پیوستند می‌شنود که می‌خوانند: وفادارانه زندگی کنید، دلاورانه بجنگید و خندان بمیرید. رستوران مملو از جمعیت است. دهان‌ها همه تندتند تکان می‌خورد. زنی که با مادر فردریک حرف می‌زند آن‌قدر عطر به خودش زده که ورنر را به تهوع می‌اندازد. در نور بی‌رمق، ناگهان شال آویخته بر گردن دختر رقصنده را چون طناب دار می‌بیند.

فردریک می‌گوید: «حالت خوب است؟»

«خوبم، غذا خوشمزه است.» اما انگار چیزی در درونش محکم و محکم‌تر به هم می‌پیچد.

در راه خانه، فردریک و مادرش جلوتر از ورنر راه می‌روند. مادر بازوی بلند و باریکش را در بازوی فردریک حلقه کرده و با صدایی آهسته با او از این در و آن در حرف می‌زند. خیابان خلوت است، پنجره‌ها تاریک‌اند و تابلوهای برقی را خاموش کرده‌اند. مغازه‌ها بی‌شمارند. میلیون‌ها نفر در همان دوروبر به خواب رفته‌اند و بااین‌حال معلوم نیست این‌همه آدم کجا هستند. در نزدیکی خانهٔ فردریک، زنی که پیراهن به تن دارد و به دیوار ساختمانی تکیه داده دولا می‌شود و کنار پیاده‌رو بالا می‌آورد.

در خانه، فردریک لباس‌خواب ابریشمی سبز براقی می‌پوشد، عینکش را روی پاتختی می‌گذارد و پابرهنه روی تخت برنجی کودکی‌اش می‌خزد. ورنر روی تختخواب چرخ‌دار کوتاهی می‌خوابد که مادر فردریک تابه‌حال سه بار به‌خاطر آن از او عذرخواهی کرده است، گرچه این تشک از تمام تشک‌هایی که ورنر در

تمام عمرش رویشان خوابیده راحت‌تر است.

ساختمان ساکت می‌شود. اتومبیل‌های مدل روی قفسه‌های اتاق فردریک برق می‌زنند.

ورنر نجواکنان می‌گوید: «تابه‌حال پیش آمده آرزو کنی که مجبور نباشی به آنجا برگردی؟»

«پدر می‌خواهد که من در شولپفورتا باشم، مادر هم همین‌طور. مهم نیست من چه می‌خواهم.»

«البته که مهم است. من می‌خواهم مهندس بشوم. تو می‌خواهی دربارهٔ پرنده‌ها بخوانی. می‌خواهی مثل آن نقاش آمریکایی توی مرداب‌ها باشی. اگر نتوانیم آن چیزی که می‌خواهیم بشویم، پس همهٔ این کارها به چه دردمان می‌خورد؟»

سکونی اتاق را فرامی‌گیرد. آن بیرون، روی درخت‌های پشت پنجرهٔ اتاق فردریک، نور غریبی در هوا معلق است.

«ورنر، مشکل تو این است که هنوز فکر می‌کنی اختیار زندگی خودت را داری.»

وقتی ورنر از خواب بیدار می‌شود، مدت‌هاست سپیده سر زده. سردرد دارد و در تخم چشم‌هایش احساس سنگینی می‌کند. فردریک با شلوار و پیراهنی اتوکشیده و کراوات کنار پنجره زانو زده و بینی‌اش را به شیشه چسبانده است. به چیزی اشاره می‌کند: «دم‌جنبانک خاکستری». ورنر نگاهش را از فردریک می‌گیرد و به آن‌سوتر، میان درخت‌های زیرفون، چشم می‌دوزد.

«آن‌قدرها جالب به نظر نمی‌رسد. نه؟» فردریک این را زیرلب می‌گوید.

«شصت‌هفتاد گرم پر و استخوان بیشتر نیست، اما می‌تواند تا خود آفریقا برود و برگردد. قدرتش را از حشرات و کرم‌ها می‌گیرد و از اشتیاقش برای رفتن.»

دم‌جنبانک از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. ورنر چشم‌های دردناکش را می‌مالد. این فقط پرنده‌ای است مثل همهٔ پرنده‌های دیگر.

فردریک با صدایی آرام می‌گوید: «ده‌هزار سال پیش میلیون‌هامیلیون دم‌جنبانک به این منطقه آمدند. آن‌وقت‌ها اینجا تمامش باغ بود؛ باغی پردرخت و بی‌انتها.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

او برنمی‌گردد

ماری‌لور از خواب بیدار می‌شود. فکر می‌کند دارد صدای لخ‌لخ کفش‌های پاپا را می‌شنود، صدای جرینگ‌جرینگ دسته‌کلیدش را. دارد از پله‌ها بالا می‌آید: طبقهٔ چهارم، پنجم، ششم. انگشتانش دستگیرهٔ در را لمس می‌کنند. بدنش گرمایی ضعیف اما محسوس در صندلی کنار او می‌پراکند. ابزارهای کوچکش روی چوب خرت‌خرت می‌کنند. بوی چسب و کاغذسنباده و سیگار گلواز آبی می‌دهد.

اما این فقط خانه است که غژغژ می‌کند و دریا که کف روی صخره‌ها می‌پاشد. تمامش فریب ذهن اوست.

صبح بیستمین روز بی‌خبری از پدر، ماری‌لور دیگر از بستر بیرون نمی‌آید. دیگر برایش اهمیتی ندارد که عموی بزرگش دو مرتبه در دو روز متفاوت کراوات کهنه‌ای به گردن آویخته و کنار در ورودی ایستاده و سعی کرده با خواندن شعرهای عجیب‌وغریب به خودش دل‌وجرئت بدهد تا از خانه بیرون برود - با سیب‌زمینی، روی زمینم؛ با لوبیا، توی آبم- ولی موفق نشده است. دیگر به مادام مانک التماس نمی‌کند او را با خود به ایستگاه قطار ببرد، نامهٔ دیگری بنویسد یا، در تلاش برای پیدا کردن جای پدرش، بعدازظهر دیگری را در مقرّ فرماندهی مراجع اشغالگر به دادخواهی تلف کنند. ماری‌لور دست‌نیافتنی می‌شود، عبوس و ترش‌رو. حمام نمی‌کند، خودش را کنار اجاق آشپزخانه گرم نمی‌کند، دیگر نمی‌پرسد می‌تواند بیرون برود یا نه، به‌ندرت چیزی می‌خورد. مادام مانک در گوشش می‌گوید: «مسئولان موزه می‌گویند دارند دنبالش می‌گردند، بچه جان.» اما وقتی سعی می‌کند لبانش را بر پیشانی ماری‌لور بفشارد، دختر، انگار که سوخته باشد، خود را پس می‌کشد.

موزه به درخواست‌های اتی‌ین پاسخ می‌دهد؛ مطابق گزارش آن‌ها، پدر

ماری‌لور هرگز به آنجا نرسیده است.

اتی‌ین به صدای بلند می‌گوید: «هرگز نرسیده است؟»

این همان سؤالی می‌شود که مثل مته ذهن ماری‌لور را می‌خراشد. چرا به پاریس نرسیده است؟ اگر نتوانسته به پاریس برسد، چرا به سن‌ملو برنگشته است؟

مگر او نبود که می‌گفت هیچ‌وقت، هزار سال هم که بگذرد، تو را تنها نمی‌گذارم.

او فقط می‌خواهد به خانهٔ خودشان برود، در آپارتمان چهاراتاقه‌شان بایستد و صدای خش‌خش درخت شاه‌بلوط بیرون پنجره‌اش را بشنود، صدای پنیرفروش را وقتی سایبان مغازه را بالا می‌زند، می‌خواهد انگشتان پدر را دور انگشتان خودش حس کند.

ای‌کاش التماسش کرده بود بماند!

حالا همه‌چیزِ خانه او را می‌ترساند: پله‌هایی که جیرجیر می‌کنند، پنجره‌هایی که کرکره‌هاشان را کشیده‌اند، اتاق‌های خالی، ریخت‌وپاش و سکوت خانه.

اتی‌ین سعی می‌کند برای شادکردن او آزمایش‌های خنده‌داری انجام دهد: کوه آتش‌فشانی با سرکه درست می‌کند و گردبادی در بطری. «می‌توانی صدایش را بشنوی، ماری؟ صدای چرخیدنش را در بطری می‌شنوی؟» ماری‌لور حتی تظاهر به علاقه‌مندی نمی‌کند. مادام مانک برایش املت، طاس‌کباب و ماهی کباب‌شده می‌آورد؛ از سهمیهٔ مواد غذایی و پس‌مانده‌های تهِ قفسه‌ها چیزهایی سرهم می‌کند که بی‌شباهت به معجزه نیستند. اما ماری‌لور از خوردن امتناع می‌کند.

صدای اتی‌ین را می‌شنود که بیرون در اتاقش می‌گوید: «مثل حلزونی سفت‌وسخت در خودش فرورفته است.»

اما ماری‌لور خشمگین است؛ از دست اتی‌ین برای‌آنکه هیچ کاری نمی‌کند، از دست مادام مانک برای‌آنکه این‌قدر کار می‌کند، از دست پدرش برای‌آنکه اینجا نیست تا به کمک او بتواند نبودش را درک کند، از دست چشم‌هایش برای‌آنکه

به او وفا نکرده‌اند، از دست همه‌چیز و همه‌کس. چه کسی می‌دانست عشق می‌تواند آدم را بکشد؟ ماری‌لور ساعت‌ها به‌تنهایی در طبقهٔ ششم روی زانو می‌نشیند. پنجره را باز می‌گذارد و دریا هوای سرد و یخ‌زده را به داخل اتاق می‌راند. انگشتانش روی ماکت سن‌ملو تدریجاً بی‌حس می‌شوند. در جنوب به دروازهٔ دینان می‌رود، در غرب به ساحل پلاژدومول. دوباره به خیابان ووبورل برمی‌گردد. هر ثانیه که می‌گذرد، خانهٔ اتی‌ین سردتر می‌شود؛ انگار با گذشت هر ثانیه پدر می‌لغزد و از او دور و دورتر می‌شود.

(nbookcity.com)

زندانی

یکی از صبح‌های ماه فوریه، ساعت دو صبح، سربازان را از خواب بیدار می‌کنند و به میان زمین‌های یخ‌زدهٔ بیرون می‌رانند. در مرکز محوطه، مشعل‌ها می‌سوزند. باستیان با سینه‌ای بشکه‌مانند و قدم‌هایی کج‌وکوله بیرون می‌آید. پاهای لختش از زیر نیم‌تنه پیداست.

فرانک فلکهایمر از میان سایه‌ها نمایان می‌شود و مردی استخوانی با لباس‌های پاره‌پاره و کفش‌های تابه‌تا را با خود روی زمین می‌کشد. فلکهایمر مرد را کنار فرمانده، جایی که تیرکی میان برف فروکرده‌اند، روی زمین می‌گذارد و به شیوهٔ مرسوم تنه‌اش را به تیرک می‌بندد.

بالای سرشان، آسمان چون گنبدی پرستاره است. بخارهای نفس سربازان با حرکتی آرام و هراسناک بر فراز محوطه باهم درمی‌آمیزند.

فلکهایمر عقب می‌رود. فرمانده به‌آهستگی جلو می‌آید.

«شما پسرها باور نمی‌کنید این موجود چه حیوان کثیفی است؛ انسان نیست، سانتور(۵۱) است.»

همه گردن می‌کشند تا زندانی را ببینند. به مچ‌های پایش پابند زده‌اند و دستانش را از مچ تا بازو با قیدوبند بسته‌اند. پیراهن نازکش از محل درزها شکافته و با بدنی کرخت‌شده‌ازسرما به جایی دور خیره مانده است. انگار لهستانی است، شاید هم روس باشد. به‌رغم غل‌وزنجیری که به پا دارد، سعی می‌کند به‌آرامی جلووعقب برود.

باستیان می‌گوید: «این مرد از یکی از اردوگاه‌های کار اجباری فرار کرده است. سعی کرده به‌زور وارد یک خانهٔ روستایی شود و مقداری شیر تازه بدزدد. پیش‌ازآنکه بتواند کار شرورانه‌تری کند، دستگیرش کرده‌اند.» به جایی ورای دیوارها اشاره‌ای گنگ می‌کند و می‌گوید: «به این موجود وحشی اگر فرصت

بدهید، ظرف یک ثانیه گلویتان را پاره می‌کند.»

از زمان سفر به برلین، هراس عظیمی به سینهٔ ورنر راه یافته است. هراس، آهسته و تدریجی، به‌آهستگی عبور خورشید از میان آسمان، راهش را باز کرده بود. اما حالا می‌بیند که در نامه‌هایش به یوتا باید حقایقی را درز بگیرد، باید ادعا کند همه‌چیز خوب است، حال‌آنکه می‌داند این‌طور نیست. در خواب‌هایش مادر فردریک را می‌بیند که به شیطانی با چشم‌های هرزه و دهانی کوچک تبدیل شده و مثلث‌های دکتر هاوپتمان را روی سر ورنر خرد می‌کند.

هزاران ستارهٔ یخ‌زده در آسمان به تماشایشان نشسته‌اند. سرما بی‌رحم است و موذی.

«قیافه‌اش را می‌بینید؟» باستیان این را می‌گوید و دست چاقش را در هوا تکان می‌دهد. «می‌بینید که دیگر چیزی برایش باقی نمانده؟ سرباز آلمانی هرگز به اینجا نمی‌رسد. این قیافه اسمی دارد: این آدم دارد در منجلاب فرومی‌رود.»

پسرها سعی می‌کنند جلوی لرزش بدنشان را بگیرند. زندانی انگار از جای بلندی به این صحنه نگاه می‌کند. فلکهایمر با دسته‌ای سطلِ به‌هم‌بسته‌شده که باسروصدا به هم می‌خورند برمی‌گردد. دو دانش‌آموز ارشد دیگر در میان حیاط تاب‌های شلنگ آبی را باز می‌کنند. باستیان توضیح می‌دهد: اول نوبت آموزگاران است، بعد دانش‌آموزان ارشد. تمامشان به‌صف از برابر زندانی رد می‌شوند و هریک با سطلی آب او را خیس می‌کنند: تک‌تک مردان حاضر در مدرسه.

بازی شروع می‌شود. معلم‌ها یکی‌یکی سطلی پرآب از فلکهایمر می‌گیرند و آن را از فاصله‌ای کمتر از یک متر روی زندانی می‌ریزند. صدای هلهله و شادی از میان شب منجمد راه به آسمان می‌کشد.

در دوسه پرتاب اول زندانی هشیار می‌شود، خودش را روی پاشنه‌های پایش عقب می‌کشد. چین‌های عمودی بین چشم‌هایش پدیدار می‌شود. حالاتش به

کسی می‌ماند که سعی می‌کند چیزی مهم و حیاتی را به خاطر بسپارد.

دکتر هاوپتمان هم، در بین معلمان که شنل‌های تیره به تن دارند، از برابر زندانی رد می‌شود. انگشتان دستکش‌پوشش در اطراف گردن به یقهٔ لباسش قلاب شده‌اند. هاوپتمان سطل آب را می‌گیرد و به‌سوی زندانی می‌ریزد و صبر نمی‌کند تا فرودآمدنش را ببیند.

آب همین‌طور می‌آید و می‌آید. صورت زندانی تهی می‌شود. روی طناب‌هایی که او را نگه داشته‌اند می‌افتد و تنه‌اش از روی تیرک سر می‌خورد. گاه‌گاهی فلکهایمر، با هیکلی که در میان سایه‌ها عظمتی شگرف دارد، پدیدار می‌شود و زندانی را دوباره صاف می‌کند.

دانش‌آموزان ارشد درون قلعه از نظر پنهان می‌شوند. سطل‌ها با پرشدن دوباره صدای دنگ‌دنگ خفه و یخ‌زده‌ای سرمی‌دهند. شانزده‌ساله‌ها کارشان تمام می‌شود. پانزده‌ساله‌ها هم همین‌طور. فریادهای شادمانی شوروحرارت اولیه‌شان را از دست می‌دهند و تمایل شدید به فرار وجود ورنر را فرامی‌گیرد. برو! اینجا نمان!

سه پسر دیگر مانده تا نوبت به او برسد. دو پسر. ورنر تلاش می‌کند مناظر دیگری جلوی چشمانش بیاورد، اما فقط صحنه‌هایی پر از فلاکت و محنت می‌بیند: ماشین حمل بار بالای معدن شماره ۹، معدنچیان قوزکرده‌ای که انگار با هر گام که برمی‌دارند زنجیرهای غول‌آسایی را با خود می‌کشند، تصویر لرزان آن پسر در امتحان‌های ورودی پیش‌ازآنکه بیفتد. گویی همه در نقش‌های خود گیرافتاده‌اند: یتیمان، سربازان، فردریک، فلکهایمر، پیرزن یهودی طبقهٔ بالا، حتی یوتا.

وقتی نوبت به او می‌رسد، مثل همه آب را می‌ریزد. قطرات آب به سینهٔ زندانی می‌خورد و صدای هلهلهٔ بی‌حالی بلند می‌شود. بعد به صف سربازانی می‌پیوندد که منتظر مرخص‌شدن هستند. پوتین‌هایش خیس شده‌اند، مچ آستین‌هایش هم همین‌طور. دستانش به‌قدری بی‌حس شده‌اند که انگار مال

خودش نیستند.

پنج نفر بعداز او، نوبت به فردریک می‌رسد. او هنگام ریخته‌شدن سطل‌های پرآب بر زندانی فریاد هلهله و شادی سرنداده است. واضح است که بدون عینک نمی‌تواند به‌خوبی ببیند و حالا، با چشم‌های جمع‌شده، طوری به‌سوی زندانی نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد چیزی را آنجا تشخیص دهد.

و ورنر می‌فهمد فردریک چه می‌خواهد بکند.

فردریک با سقلمهٔ پسر پشت‌سرش به خود می‌آید. شاگرد ارشد سطلی آب به او می‌دهد. فردریک آب را همان‌جا روی زمین خالی می‌کند.

باستیان قدمی به جلو برمی‌دارد. صورت گرگرفته‌اش در سرما به‌رنگ قرمز درآمده است. «یک سطل دیگر به او بدهید.»

فردریک باز هم آن را روی یخ جلوی پایش خالی می‌کند. با صدای ملایمی می‌گوید: «کارش تمام شده است، قربان.»

پسر سال بالایی سومین سطل آب را هم به دست او می‌دهد. باستیان فرمان می‌دهد: «گفتم بریز.» از شب بخار برمی‌خیزد. ستاره‌ها می‌درخشند. زندانی به سویی خم می‌شود. پسرها نگاه می‌کنند. فرمانده سر کج می‌کند. فردریک آب را روی زمین خالی می‌کند. «نمی‌ریزم.»

ساحل پلاژدومول(۵۲)

بیست‌ونه روز است پدر ماری‌لور بی هیچ خبری ناپدید شده است. او با صدای نفس‌های سنگین مادام مانک، که تا طبقهٔ سوم و بعد چهارم و پنجم بالا می‌آید، از خواب بیدار می‌شود.

صدای اتی‌ین در پاگرد بیرون اتاقش به گوش می‌رسد: «این کار را نکن.»

«او خبردار نمی‌شود.»

«اما مسئولیت این دختر با من است.»

نوعی سماجت غیرمنتظره در صدای مادام مانک می‌دود: «حتی یک دقیقه دیگر هم تحمل نمی‌کنم.»

پلکان آخر را هم بالا می‌آید. درِ اتاق ماری‌لور جیرجیرکنان باز می‌شود؛ زن پیر از میان اتاق رد می‌شود و دست درشتش را روی پیشانی ماری‌لور می‌گذارد.

«بیداری؟»

ماری‌لور به گوشهٔ تخت می‌غلتد و از لای ملحفه‌ها می‌گوید: «بله، مادام.»

«می‌خواهم تو را ببرم بیرون. عصایت را هم بردار.»

ماری‌لور لباس‌هایش را می‌پوشد. مادام مانک با ته قرص نانی پایین پله‌ها ایستاده است. شالی دور سر ماری‌لور می‌پیچد. دگمه‌های کتش را تا یقه می‌بندد و درِ جلویی را باز می‌کند. صبحی در اواخر ماه فوریه است با هوایی آرام که بوی باران می‌دهد.

ماری‌لور این‌پا آن‌پا می‌کند. گوش می‌دهد. قلبش باسرعت می‌زند: دو، چهار، شش، هشت.

مادام مانک آرام می‌گوید: «عزیزم، الآن آدم‌های زیادی بیرون نیستند. هیچ جای کار ما هم اشتباه نیست.»

دروازه غژغژی می‌کند و باز می‌شود.

«اینجا باید یک پله پایین بیایی، بقیه‌اش دیگر راه صاف است. همین.»

سنگ‌فرش خیابان فشارهای نامنظمی به کفش‌های ماری‌لور وارد می‌کند؛ نوک عصایش گیر می‌کند، می‌لرزد و دوباره گیر می‌کند. باران نرمی روی بام‌ها می‌بارد، در جوی‌ها جاری می‌شود و قطره‌قطره روی شالش می‌نشیند. احساس می‌کند صدا از روی ساختمان‌های بلندی کمانه می‌کند، این را همان ساعت اول ورودشان به اینجا هم حس کرده بود، انگار به جای پرپیچ‌وخمی گام نهاده‌اند.

جایی بسیار بالاتر از آن‌ها، کسی دستمال گردگیری را از پنجره‌ای به بیرون می‌تکاند. گربه‌ای می‌نالد. چه خطرات عظیمی این بیرون در کمینشان نشسته‌اند و دندان به هم می‌سایند؟ چه بود که پدر تااین‌حد نگرانش بود و می‌خواست او را از آن محافظت کند؟ یک بار می‌پیچند و بعداز پیچیدن دوم، مادام مانک، برخلاف انتظار ماری‌لور، او را به‌سمت چپ هدایت می‌کند؛ جایی که دیوارهای خزه‌بستهٔ شهر بی هیچ منفذی در امتداد هم قد برافراشته‌اند. از میان دروازه‌ای رد می‌شوند.

«مادام!»

دروازه را به‌سمت بیرون شهر پشت‌سر می‌گذارند.

«اینجا پله است، مراقب باش، یک پله پایین برو، حالا دومی. تمام شد. دیدی چقدر آسان بود، مثل آب خوردن...»

اقیانوس. اقیانوس! درست دربرابر او! تمام این مدت به این نزدیکی بوده است. همه‌چیز را در خود می‌مکد و می‌پاشد و می‌غرّد و می‌توفد؛ تکان می‌خورد و کش می‌آید و دوباره در خود فرومی‌رود؛ راه پیچ‌درپیچ سن‌ملو حالا به دروازهٔ خروجی پرسروصدایی باز شده، بزرگ‌تر از هرآنچه او تابه‌حال تجربه کرده بود. بزرگ‌تر از باغ گیاهان، بزرگ‌تر از رود سن، بزرگ‌تر از باشکوه‌ترین سرسراهای موزه. ماری‌لور تصور درستی از آن نداشت؛ اندازه‌اش را درک نکرده بود.

صورتش را که رو به آسمان می‌گیرد، می‌تواند تیزی هزاران قطرهٔ ریز باران را

حس کند که روی گونه‌ها و پیشانی‌اش ذوب می‌شوند. صدای خس‌خس نفس‌کشیدن مادام مانک را می‌شنود، صدای شدید برخورد دریا با صخره‌ها و صدای فریادهای کسی در پایین‌دست ساحل که از روی دیوارهای بلند انعکاس می‌یابد. در ذهنش صدای پدرش را می‌شنود که قفل‌ها را جلا می‌دهد. صدای گام‌برداشتن دکتر ژیفار در امتداد ردیف کشوهایش. چرا به او نگفته بودند دریا این‌طور است؟

«این صدای آقای رادم است. سگش را صدا می‌زند.» مادام مانک این را می‌گوید و اضافه می‌کند: «جای نگرانی نیست. دست من را بگیر. بنشین و کفش‌هایت را دربیاور. آستین‌های کتت را بالا بزن.»

ماری‌لور هرچه مادام می‌گوید، انجام می‌دهد. «دارند نگاهمان می‌کنند؟»

«آلمانی‌ها؟ خب، فرض کن نگاه کنند. مگر چه می‌شود؟ یک پیرزن و یک دختر؟ بهشان می‌گویم داریم دنبال صدف می‌گردیم. چه‌کار می‌توانند بکنند؟»

«عمو می‌گوید آن‌ها در ساحل بمب چال کرده‌اند.»

«خودت را نگران این چیزها نکن. عمویت حتی از یک مورچه هم می‌ترسد.»

«عمو می‌گوید ماه اقیانوس را عقب می‌کشد.»

«ماه؟»

«گاهی هم خورشید. عمو می‌گوید جزرومد، دوروبر جزیره‌ها گرداب‌هایی درست می‌کند که می‌توانند قایق‌ها را درسته در خودشان بکشند.»

«ما به آن‌ها نزدیک هم نمی‌شویم، عزیزم. ما فقط در ساحل هستیم.»

ماری‌لور شالش را باز می‌کند و مادام مانک آن را می‌گیرد. هوایی نمکین و پر از بوی علف و به‌رنگ مفرغ از یقه‌اش پایین می‌لغزد.

«مادام!»

«بله؟»

«حالا من باید چه کار کنم؟»

«فقط راه برو.»

او راه می‌رود. گاه سنگ‌ریزه‌های گرد سردی را زیر پایش حس می‌کند و گاه صدای خش‌خش علف‌ها را. چیز نرم‌تری هم هست: شن مرطوب: صاف و بدون چین‌خوردگی. خم می‌شود و انگشتانش را از هم باز می‌کند. مثل ابریشم سرد است. ابریشم سرد و گران‌بهایی که دریا پیشکش‌هایش را روی آن نهاده است: سنگ‌ریزه‌ها، صدف‌ها، کشتی‌چسب‌ها(۵۳)، تکه‌های کوچکی از کشتی‌های غرق‌شده. انگشتانش خاک را می‌کاوند و به اجزای نهفته در دل آن می‌رسند. قطرات باران به پشت گردنش می‌خورند، به پشت دست‌هایش. شن گرما را از سرانگشتان و کف پاهایش بیرون می‌کشد.

عقدهٔ یک‌ماههٔ درون وجود ماری‌لور سر باز می‌کند. او در امتداد خط موج حرکت می‌کند، اول چهاردست‌وپا می‌رود و ساحل را، که در دو سو امتداد یافته و گرداگرد دماغه‌ها را احاطه کرده و جزایر بیرونی را در آغوش گرفته است، در نظر مجسم می‌کند. تمام خط ساحلی بریتانی را، که به توری ملیله‌دوزی‌شده‌ای می‌ماند، با دماغه‌های توفانی و توپخانه‌های ازهم‌پاشیده و ویرانه‌های تاک‌بسته. او شهر را با دیوارهایش پشت‌سر خود مجسم می‌کند با باروهای سربه‌فلک‌کشیده و خیابان‌های معماگونه‌اش. تمام شهر ناگهان به‌کوچکی ماکت پدر می‌شود. اما پدرش چیزی دربارهٔ آنچه ماکت را احاطه می‌کند به او نگفته بود؛ جذاب‌ترین بخش همانی است که آن‌سوی ماکت است.

دسته‌ای مرغ‌دریایی بالای سرشان شیون می‌کنند. تک‌تک هزاران دانهٔ ریزِ شن درون مشت‌هایش خود را به دانه‌های مجاورشان می‌سایند. حس می‌کند پدرش او را بلند کرده و سه بار در هوا می‌چرخاند.

هیچ سرباز اشغالگری برای دستگیرکردنشان نمی‌آید؛ هیچ‌کس حتی با آن‌ها حرف هم نمی‌زند. ظرف سه ساعت، انگشتان بی‌حس شدهٔ ماری‌لور عروس دریایی سرگردانی پیدا می‌کنند و یک شناور دریایی روکش‌شده و هزاران سنگ صیقلی. او روی زانو در آب راه می‌رود. لبهٔ پیراهنش خیس آب می‌شود. وقتی عاقبت مادام مانک او را خیس و مبهوت به خیابان ووبورل برمی‌گرداند،

ماری‌لور تمام پنج طبقه را بالا می‌رود و به در اتاق کار اتی‌ین ضربه می‌زند و دربرابرش می‌ایستد. شن خیس به همه‌جای صورتش چسبیده است.

اتی‌ین آهسته می‌گوید: «خیلی طولش دادید. نگران شدم.»

«عمو! نگاه کن. این را برای تو آوردم، همین‌طور این را و این را و این را...» و از جیب‌هایش دسته‌دسته انواع صدف و خزه و سیزده سنگ کوارتز بزرگ پر از شن بیرون می‌آورد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

جواهرتراش

ظرف سه ماه، استوار ارشد فن‌رامپل به برلین و اشتوتگارت سفر کرده و صدها انگشتر ضبط‌شده و ده‌ها دستبند الماس و جعبه‌سیگاری از لتونی را، که در آن قطعه‌ای توپاز آبی لوزی‌شکل می‌درخشید، ارزش‌یابی کرده است. حالا یک هفته است دوباره به پاریس برگشته و شب‌ها در گراندهتل می‌خوابد. پرسش‌ها در ذهنش مثل پرندگان به هر سو پر می‌کشند. هر شب آن لحظه را در ذهنش مرور می‌کند: وقتی آن الماس گلابی‌شکل را بین انگشتان شست و اشاره گرفت، زیر عدسی ذره‌بین بزرگش کرد و باورش شد که دریای شعله‌های صدوسی‌وسه‌قیراطی را در دست گرفته است.

به درون آبیِ سرد سنگ خیره شد؛ جایی که در میانش انگار رشته‌کوهی بسیار کوچک آتشی به‌رنگ‌های قرمز و نارنجی و بنفش از خود ساطع می‌کرد. همان‌طور که سنگ را در دست می‌چرخاند، چندضلعی‌های رنگینی بین انگشتانش چشمک می‌زدند و نور می‌پراکندند. داشت باورش می‌شد که افسانه‌ها دربارهٔ این سنگ حقیقت دارند، که قرن‌ها پیش پسر پادشاهی تاجی بر سر گذاشت که درخشش آن تماشاگران را نابینا کرد، که دارندهٔ الماس هرگز نمی‌تواند بمیرد، که سنگِ افسانه‌ای از میان حدومرزهای تاریخ قل خورده و کف دست او افتاده است.

در آن لحظه، لذت پیروزی در وجودش دوید. اما این لذت با ترسی ناگهانی توأم بود؛ سنگ انگار چیزی جادوشده بود؛ چیزی که برای چشم‌های انسان ساخته نشده بود. چیزی که وقتی به آن نظر می‌انداختی، دیگر هرگز نمی‌توانستی فراموشش کنی.

اما عاقبت زور منطق بر احساس چربید. درزهای بین سطوح الماس آن‌قدر که باید تیز نبودند. لبهٔ جواهر بفهمی‌نفهمی موم‌اندود بود. آنچه بیشتر به شکش

دامن می‌زد این بود که سنگ هیچ ترک ریزی نداشت، حتی یک خال یا کوچک‌ترین رگه‌ای از ناخالصی. پدرش آن‌وقت‌ها می‌گفت امکان ندارد الماس واقعی کاملاً بدون ناخالصی باشد. می‌گفت الماس واقعی هیچ‌وقت بی‌نقص نیست.

آیا انتظار داشت این الماس واقعی باشد؟ آن را دقیقاً همان‌جا نگه داشته باشند که او می‌خواست؟ تصور می‌کرد چنین موفقیتی را یک‌روزه به دست آورد؟ البته که نه.

شاید کسی فکر کند فن‌رامپل ناامید می‌شود، اما این‌طور نیست. درست برعکس، او کاملاً امیدوار است. امکان ندارد موزه چنین الماس تقلبی با کیفیت بالایی سفارش دهد، مگر آنکه اصل آن را جایی برای خود محفوظ نگه داشته باشد. در طی هفته‌های گذشته در پاریس، در فواصل بین سایر کارها، لیستی از جواهرتراشان تهیه کرد و تعداد افراد آن را اول از هفت نفر به سه نفر کاهش داد و بعد به یک نفر رساند: مردی نیمه‌الجزایری به نام دوپان که از نوجوانی در کار تراشیدن یشم بود. ظاهراً او پیش‌از جنگ هم با تراش‌دادن لعل و تبدیل‌کردنش به الماس تقلبی برای بارونس‌ها و بیوه‌زنان اشرافی و همچنین برای موزه‌ها پول درمی‌آورده است.

نیمه‌شبی در ماه فوریه فن‌رامپل به مغازهٔ باوسواس‌چیده‌شدهٔ دوپان، حوالی کلیسای سکره‌کر(۵۴)، وارد شد. در آنجا نسخه‌ای از کتاب سنگ‌ها و جواهرات قیمتی استریتر، طرح‌هایی از خطوط شکست بلورها و جداول مثلثاتی که در تراش جواهرات کاربرد دارند را وارسی کرد و وقتی به چندین قالب پر از ریزه‌کاری -که دقیقاً با اندازه و تراش گلابی‌شکل سنگ درون خزانهٔ موزه منطبق بود- برخورد، فهمید کسی را که می‌خواهد به چنگ آورده است.

به تقاضای فن‌رامپل، کوپن‌های جعلی جیره‌بندی مواد غذایی در اختیار دوپان قرار دادند. حالا زمان آن رسیده بود که فن‌رامپل به‌انتظار بنشیند. سؤال‌هایش را آماده کرده بود: آیا نمونه‌های دیگری هم ساخته‌ای؟ چند تا؟ می‌دانی الآن

پیش چه کسی هستند؟

در آخرین روز فوریهٔ سال ۱۹۴۱، یکی از افراد ریزه‌میزه و زبروزرنگ گشتاپو پیشش آمد، با این خبر که دوپانِ ازهمه‌جابی‌خبر سعی کرده از کوپن‌های جعلی استفاده کند و دستگیر شده است؛ به‌همین‌آسانی، مثل بازی‌های بچگانه.

یکی از شب‌های دلپذیر زمستان است. باران نم‌نم می‌بارد. توده‌های برف درحال‌آب‌شدن در کناره‌های میدان کنکورد به چشم می‌خورند. شهر ترسناک به نظر می‌رسد. قطرات باران همچون جواهر روی پنجره‌ها نشسته‌اند.

سرجوخه‌ای که موهایش را از ته زده اوراق شناسایی فن‌رامپل را وارسی می‌کند و، به‌جای‌آنکه سلولی را نشان دهد، به دفتر کاری با سقف بلند در طبقهٔ سوم اشاره می‌کند. در آنجا ماشین‌نویسی پشت میز نشسته است. روی دیوار پشت‌سر زن، نقاشی پیچک گلیسین رنگ‌باخته‌ای به تابلوی نوگرایانه‌ای از رنگ‌های درهم‌تنیده تبدیل شده است که فن‌رامپل را مشوش می‌کند.

دست‌های دوپان را در وسط اتاق به صندلی نهارخوری کم‌قیمتی بسته‌اند. صورتش رنگ و جلای چوب درختان استوایی را دارد. فن‌رامپل انتظار دارد در او آمیزه‌ای از ترس و خشم و گرسنگی ببیند، اما او شق‌ورق نشسته است و گرچه یکی از شیشه‌های عینکش شکسته، به‌حد کافی خوب به نظر می‌رسد.

ماشین‌نویس سیگارش را به‌سمت زیرسیگاری کج می‌کند، لک قرمز کم‌رنگ رژ لب روی ته‌سیگار مانده است. زیرسیگاری پر است از پنجاه ته‌سیگار له‌شده، مثل موجوداتی آغشته به خون، با دست‌وپای بریده.

فن‌رامپل سرش را به‌سوی زن ماشین‌نویس تکان می‌دهد. می‌گوید: «شما می‌توانید بروید.» و توجهش را به جواهرتراش معطوف می‌کند.

«قربان، او نمی‌تواند آلمانی حرف بزند.»

فن‌رامپل به زبان فرانسه می‌گوید: «اشکالی ندارد. لطفاً در را ببندید.»

دوپان سرش را بالا می‌گیرد. انگار از غده‌ای درون بدنش دل‌وجرئت به خونش تزریق می‌شود. فن‌رامپل مجبور نیست به‌زور لبخند بزند، لبخند به‌آسانی روی

لبانش می‌نشیند. گرچه امیدوار است از او اسم‌هایی هم بیرون بکشد، درحال‌حاضر تمام آنچه می‌خواهد فقط یک عدد است.

عزیزترینم، ماری‌لور

ما الآن در آلمان هستیم. اینجا همه‌چیز خوب است. من موفق شده‌ام فرشته‌ای پیدا کنم که سعی می‌کند این نامه را به تو برساند. صنوبرها و توسکاهای زمستانی اینجا خیلی زیبا هستند. البته فکر نمی‌کنم این چیزی را که می‌خواهم بگویم باور کنی، ولی به حرف من اعتماد کن: غذاهای اینجا فوق‌العاده‌اند. به ما غذاهای شاهانه می‌دهند: بلدرچین و اردک و خوراک خرگوش. ران مرغ و سیب‌زمینی سرخ‌شده با بیکن و تارت زردآلو. گوشت گوسالهٔ آب‌پز با هویج. خروس پخته با برنج. تارت آلو. میوه و بستنی. هرچقدر که بخواهیم! من بی‌صبرانه منتظرم وقت غذاخوردن برسد!

با عمویت و همچنین مادام مانک مؤدبانه رفتار کن. از آن‌ها به‌خاطر اینکه این نامه را برایت می‌خوانند تشکر کن و بدان من همیشه با تو هستم، درست در کنارت.

پاپای تو

آنتروپی

زندانی مرده، که گوشت یخ‌زدهٔ بدنش رنگ خاکستری به خود گرفته است، یک هفته به تیرک وسط حیاط بسته می‌ماند. پسرها می‌ایستند و با لودگی چیزهایی از جسد می‌پرسند؛ کسی به او نوار فشنگ بسته و کلاه‌خود سرش گذاشته است. بعداز چند روز، جفتی کلاغ روی شانه‌هایش می‌نشینند و شروع می‌کنند به تراشیدن گوشت تنش. عاقبت، نگهبان با دو دانش‌آموز کلاس‌سومی بیرون می‌آیند، با ضربهٔ چماق پاهای جنازه را از یخ بیرون می‌کشند، آن را در گاری می‌اندازند و با خود می‌برند.

فردریک در تمرین‌های عملی، ظرف نُه روز، سه بار ضعیف‌ترین شاگرد می‌شود. باستیان از همیشه دورتر می‌رود و از همیشه تندتر می‌شمارد، طوری که فردریک باید چهارصدپانصد متر مسافت را آن هم اغلب در میان برف عمیق بدود. پسرها به‌دنبالش چنان می‌دوند که انگار زندگی‌شان به این کار وابسته است. هر بار او به دام می‌افتد؛ هر بار زیر نگاه باستیان کتک می‌خورد؛ هر بار ورنر برای متوقف کردن آن‌ها هیچ کاری نمی‌کند.

اوایل فردریک، پیش‌از افتادن، تا هفت ضربه را تاب می‌آوَرَد. بعد شش ضربه و بعد سه ضربه. هیچ‌وقت نه اعتراض می‌کند نه می‌خواهد از مدرسه برود و گویی این همان چیزی است که فرمانده را به ورطهٔ استیصالی ویرانگر سوق می‌دهد. رؤیاپردازی‌های فردریک و متفاوت‌بودنش با دیگران، مثل عطر تنش، جزئی ناگسستنی از وجود اوست که هرکس می‌تواند آن را استشمام کند.

ورنر تلاش می‌کند خود را در آزمایشگاه هاوپتمان غرق کار کند. او نمونهٔ اولیهٔ فرستنده را ساخته است و فیوزها و پیچ‌های تنظیم و گوشی‌ها و دوشاخه‌ها را آزمایش می‌کند. اما حتی در آن ساعات خاموش آخرشب هم انگار آسمان تیره و کدر است و مدرسه به جایی دلگیر و سراپااهریمنی بدل شده است.

معده‌اش ناراحت است. اسهال می‌گیرد. شب‌ها چندین بار در فواصل طولانی از خواب می‌پرد و فردریک را با عینک و کراوات در اتاق‌خوابش در برلین می‌بیند که دارد پرندگان به‌دام‌افتاده را از میان صفحات کتاب قطوری آزاد می‌کند.

تو پسر زرنگی هستی. کارت را خوب انجام خواهی داد.

یک شب که هاوپتمان در آن‌سوی اتاق کارش است، ورنر به فلکهایمر متکبر و خواب‌آلود، که در گوشه‌ای نشسته، نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «آن زندانی...»

فلکهایمر چشم برهم می‌زند، انگار سنگ جان گرفته و به گوشت تبدیل شده باشد. «هر سال همین کار را می‌کنند.» کلاهش را برمی‌دارد و دستش را میان موهای پرپشت کاه‌مانندش می‌کشد. «می‌گویند طرف لهستانی است یا کمونیست است یا کازاک(۵۵). مشروب دزدیده یا نفت یا پول. هر سال همین داستان است.»

یعنی این پسرها باید در گذر زمان در چند عرصهٔ متفاوت پیکار کنند؟ انگار این چهارصد کودک دارند روی لبهٔ تیغی می‌خزند و پیش می‌روند.

فلکهایمر اضافه می‌کند: «همیشه هم همان عبارت را تکرار می‌کنند: درمنجلاب‌فرورفتن.»

«اما خوب است که او را این‌طور آن بیرون رها کنند؟ حتی بعد از مرگش؟»

«خوب‌بودن یا خوب‌نبودنش برای آن‌ها اهمیتی ندارد.» صدای خشک پاشنهٔ پوتین‌های هاوپتمان به گوش می‌رسد. فلکهایمر به همان کنجی که تکیه داده بود برمی‌گردد و کاسهٔ چشمانش دوباره پر از اشباح می‌شود و ورنر فرصتی پیدا نمی‌کند تا از او بپرسد آن‌ها که هستند.

پسرها در پوتین‌های فردریک موش مرده می‌گذارند. او را با انواع القاب قبیح و نام‌های تمسخرآمیز صدا می‌زنند. یکی از کلاس‌پنجمی‌ها دو بار دوربین فردریک را برمی‌دارد و شیشه‌هایش را به مدفوع آغشته می‌کند.

ورنر تصمیم می‌گیرد هرچه از دستش برمی‌آید انجام دهد. هر شب پوتین‌های

فردریک را برایش واکس می‌زند و چنان برق می‌اندازد که از دور می‌درخشند. این‌طوری حداقل یک بهانه برای سرزنش‌های مسئول خوابگاه یا باستیان یا دانش‌آموزان ارشد کمتر می‌شود. یکشنبه صبح‌ها، آن دو ساکت و آرام در پرتو آفتاب سالن غذاخوری می‌نشینند و ورنر به او در کارهای مدرسه کمک می‌کند. فردریک در گوشش می‌گوید که امیدوار است در بهار آشیانهٔ چکاوک‌ها را در چمنزارهای بیرون محوطهٔ مدرسه پیدا کند. یک بار مدادش را بلند می‌کند و به جایی در فضا خیره می‌شود و می‌گوید: «دارکوب کوچک» و صدای تپ‌تپ بال‌زدن پرنده‌ای از دور، از میان حیاط مدرسه و لای دیوارها، رد می‌شود و به گوش ورنر می‌رسد.

دکتر هاوپتمان در علوم فنی‌ومهندسی آن‌ها را با قوانین ترمودینامیک آشنا می‌کند. «آنتروپی. کسی می‌تواند آنتروپی را تعریف کند؟»

پسرها در میزهاشان فرومی‌روند. حتی یک نفر هم دست بلند نمی‌کند.

هاوپتمان از بین ردیف‌ها با گام‌های بلند رد می‌شود. ورنر تلاش می‌کند حتی به یکی از ماهیچه‌هایش هم کوچک‌ترین تکانی ندهد.

«فنیگ.»

«آنتروپی درجهٔ تصادفی‌بودن یا بی‌نظمی یک سیستم است، دکتر.»

چشمانش به‌درازای زمانِ یک بار تپیدن قلب در چشمان ورنر خیره می‌ماند، نگاهش، درعین‌آنکه گرم است، پشت ورنر را می‌لرزاند. «بی‌نظمی. حتماً به گوشتان خورده که فرمانده از نظم می‌گوید. مسئولان خوابگاهتان هم همین‌طور. همه‌چیز باید نظم داشته باشد. آقایان، زندگی سرشار از آشفتگی است. ما مسئول آن هستیم که این بی‌نظمی را، حتی در پایین‌ترین سطوح ممکن، حتی در سطح ژن‌ها، به نظم درآوریم. ما تکامل گونه‌ها را به نظم درمی‌آوریم. هرچه نامرغوب و متمرد و زائد است، الک می‌کنیم و دور می‌ریزیم. این پروژهٔ عظیم رایش است. بزرگ‌ترین پروژه‌ای که نوع بشر تاکنون به آن دست زده است.»

هاوپتمان روی تخته‌سیاه چیزی می‌نویسد. سربازان نوشته‌های او را به دفترهاشان منتقل می‌کنند: آنتروپیِ یک سیستم بسته هرگز کم نمی‌شود. هر فرایندی قانوناً باید در مسیر زوال حرکت کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

گشت‌های دور شهر

به‌رغم اعتراض‌های مداوم اتی‌ین، مادام مانک هر روز صبح ماری‌لور را به ساحل می‌برد. دختر خودش بند کفش‌هایش را می‌بندد، کورمال‌کورمال از پله‌ها پایین می‌رود و در ورودی خانه عصابه‌دست درانتظار می‌ماند تا کارهای مادام مانک در آشپزخانه تمام شود.

بار پنجم که از خانه بیرون می‌روند، ماری‌لور می‌گوید: «دیگر خودم می‌توانم راه را پیدا کنم. لازم نیست راهنمایی‌ام کنید.»

تا تقاطع خیابان استره بیست‌ودو قدم راه است. چهل قدم دیگر که بروند، به آن دروازهٔ کوچک می‌رسند. نُه قدم که از آنجا پایین برود، به شن‌ها می‌رسد و هزاران‌هزار آوای اقیانوس او را از هر سو در بر می‌گیرند.

او میوه‌های کاج به‌زمین‌افتاده را جمع می‌کند؛ میوه‌های درختانی که خدا می‌داند چقدر با آن‌ها فاصله دارند. کلاف‌های ضخیم طناب، گویچه‌های لیز گزنه‌های دریایی سرگردان، یک بار هم گنجشکی غرق‌شده. بیش از همه، وقتی لذت می‌برد که در زمان جزر تا انتهای شمالی ساحل می‌رود و زیر جزیره‌ای که مادام مانک می‌گوید نامش لوگراندبه(۵۶) است چمباتمه می‌زند و می‌گذارد انگشتانش به‌سرعت در آبگیرها حرکت کنند. گویی فقط وقتی انگشتان دست‌وپایش در آب سرد دریا فرومی‌روند، فکر پدر از ذهنش بیرون می‌رود. فقط آن موقع است که از فکرکردن به اینکه چقدر از نامهٔ پدر واقعی است دست می‌کشد، اینکه دوباره کی نامه خواهد نوشت، اینکه چرا به زندان افتاده است. فقط گوش می‌دهد، می‌شنود و نفس می‌کشد.

اتاقش پر شده است از سنگ‌ریزه و آبگینه و صدف: چهل گوش‌ماهی را در امتداد هرهٔ پنجره و شصت‌ویک صدف حلزون را بالای کمد چیده است. اگر بتواند، آن‌ها را براساس نوعشان مرتب می‌کند و بعد براساس اندازه‌شان.

کوچک‌ترین‌ها در سمت چپ، بزرگ‌ترین‌ها در سمت راست. شیشه‌ها و سطل‌ها و سینی‌ها را پر می‌کند. اتاق بوی دریا به خود گرفته است.

بیشتر صبح‌ها، بعداز رفتن به ساحل، با مادام مانک در شهر گشتی می‌زند. به بازار سبزیجات سری می‌زنند، گاهی هم به قصابی می‌روند. بعد برای هر همسایه‌ای که مادام مانک فکر می‌کند بیش از همه نیازمند است غذا می‌برند. از پلکانی که صدا را بازمی‌تاباند بالا می‌روند، به دری ضربه می‌زنند. زن پیری آن‌ها را به داخل دعوت می‌کند، از خبرها می‌پرسد، اصرار می‌کند هرسه باهم چیزی بنوشند. ماری‌لور اندک‌اندک پی می‌برد که مادام مانک، مثل درختی درحال رویش، نوعی انرژی خارق‌العاده دارد. صبح زود بیدار می‌شود، تا آخرشب کار می‌کند، سوپ‌های غلیظی می‌پزد بی‌آنکه حتی یک قطره خامه داشته باشد و قرص‌های نانی با کمتر از یک پیمانه آرد. آن دو باهم از خیابان‌های باریک رد می‌شوند، دست ماری‌لور پشت پیش‌بند مادام مانک را می‌گیرد و عطر خوراک‌ها و کیک‌های او را دنبال می‌کند. در چنین لحظاتی، مادام مثل دیوار بزرگ متحرکی از بوته‌های گل سرخ است، تیغ‌دار و عطرآگین و پر از صدای وزوز زنبورها.

نانی را که هنوز گرم است برای بیوهٔ پیری به نام خانم بلونشار می‌برند، کاسهٔ سوپی را برای آقای ساژه. اندک‌اندک مغز ماری‌لور به نقشه‌ای سه‌بعدی تبدیل می‌شود که نقاط شاخصی در آن می‌درخشند: درخت چنار تنومندی در میدان گیاهان؛ نُه گلدان هرس‌شده و آراسته بیرون هتل کنتینانتال؛ شش پله بالای گذری به نام خیابان کنیتابل.

چند روز در هفته، مادام برای آرولد بازن دیوانه غذا می‌برد. آرولد، از کهنه‌سربازان جنگ جهانی اول، در سرما و گرما، در آلاچیقی پشت کتابخانه می‌خوابد. گلولهٔ توپ بینی و گوش چپ و یک چشمش را برده است و او با نقاب مسی لعاب‌داری نیمی از صورتش را می‌پوشاند.

آرولد بازن عاشق آن است که دربارهٔ دیوارها و جادوگران و دزدان دریایی

سن‌ملو حرف بزند. او برای ماری‌لور تعریف می‌کند که در گذر قرن‌ها باروهای شهر راه ورود غارتگران تشنه‌به‌خون، رومی‌ها و سلت‌ها (۵۷) و اسکاندیناوی‌ها، را به شهر سد کرده‌اند. بعضی‌ها می‌گویند حتی جلوی هیولاهای دریایی را هم گرفته‌اند. می‌گوید هزاروسیصد سال است دیوارها جلوی دریانوردان تشنه‌به‌خون انگلیسی را گرفته‌اند؛ همان‌ها که کشتی‌هاشان دور از ساحل پناه می‌گرفتند و گلوله‌های آتشین را به‌سمت خانه‌ها پرتاب می‌کردند، همه‌چیز را می‌سوزاندند و به همه گرسنگی می‌دادند و هیچ‌چیز جلودارشان نبود و همه را می‌کشتند.

می‌گوید: «آن‌وقت‌ها مادران سن‌ملو به بچه‌هاشان می‌گفتند ’صاف بنشین. مواظب رفتارت باش وگرنه یک انگلیسی شبانه می‌آید و گلویت را می‌برد.‘»

مادام مانک می‌گوید: «آرولد، تو را به خدا! داری او را می‌ترسانی.»

در ماه مارس، اتی‌ین شصت‌ساله می‌شود. مادام مانک صدف‌های کوچک و موسیر را آب‌پز می‌کند و در کنار قارچ و برش‌هایی از دو تخم‌مرغ آب‌پز سفت، که به گفتهٔ خودش آخرین تخم‌مرغ‌هایی بوده که توانسته در شهر پیدا کند، سرو می‌کند. اتی‌ین، با آن صدای نرم و مخملی‌اش، دربارهٔ فوران آتش‌فشان کراکاتوآ صحبت می‌کند؛ دربارهٔ اینکه چطور در تمام نخستین خاطرات دوران کودکی‌اش خاکستر متصاعدشده از هند شرقی غروب‌های سن‌ملو را به‌رنگ سرخ خونین درمی‌آورد و چطور هر شب رگه‌های بزرگ ارغوانی بر فراز دریا زبانه می‌کشیدند. برای لحظه‌ای به نظر ماری‌لور، با آن جیب‌های آسترشده از شن و صورت برافروخته از باد، چنین می‌آید که اشغال هزاران‌هزار کیلومتر از آن‌ها دورتر است. دلش برای پاپا تنگ شده است، برای پاریس، دکتر ژیفار، باغ‌ها، کتاب‌ها و میوه‌های کاجش. حالا هرکدام از این‌ها مثل حفره‌ای در زندگی او هستند. اما طی چند هفتهٔ گذشته، وجود خودش را بهتر می‌تواند تحمل کند. دست‌کم، وقتی آن بیرون در ساحل است، ترس و محرومیت‌هایش

به دست باد و رنگ و نور شسته می‌شوند.

بیشتر بعدازظهرها، بعداز گشت صبحگاهی به همراه مادام، ماری‌لور روی تختش می‌نشیند. پنجره را باز می‌گذارد و دستانش را روی ماکتی که پدرش از شهر ساخته حرکت می‌دهد. انگشتانش از انبارهای کشتی‌سازی در خیابان شارتر می‌گذرد، از نانوایی مادام روئل در خیابان روبرسورکف. در تخیلاتش صدای سُرخوردن نانوا روی زمین‌های لیز از آرد را می‌شنود؛ مثل اسکیت‌بازی که روی یخ سر می‌خورد، قرص‌های نان را در همان اجاق چهارصدساله‌ای می‌پزد که پدر پدر پدربزرگ آقای روئل می‌پخت. انگشتانش از روی پله‌های کلیسای جامع می‌گذرند. اینجا جایی است که مرد پیری گل‌های رز باغچه‌ای را می‌چیند. اینجا، کنار کتابخانه، جایی است که آرولد بازن دیوانه، درحالی‌که با تنهاچشمش به بطری خالی شرابی زل زده، پیش خودش چیزهایی زمزمه می‌کند. اینجا صومعه است. اینجا رستوران شه‌شوش(۵۸) کنار بازار ماهی‌فروشان است. اینجا خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل است. درش اندکی عقب رفته است. مادام مانک در طبقهٔ پایین کفش‌ها را از پا درآورده و کنار تختش زانو زده است. دانه‌های تسبیح از میان انگشتانش لیز می‌خورند و برای تک‌تک مردم شهر دعا می‌خواند، بی‌آنکه کسی را از قلم بیندازد. اینجا، در اتاقی در طبقهٔ پنجم، اتی‌ین در کنار قفسه‌های خالی راه می‌رود. انگشتانش را روی جاهایی که زمانی رادیوهایش قرار داشتند می‌کشد. و جایی ورای مرزهای ماکت، ورای مرزهای فرانسه، جایی که انگشتانش به آن نمی‌رسند، پدرش در سلولی نشسته است، ده‌ها مدلی که به دست خودش تراشیده است روی هرهٔ پنجره جا خوش کرده‌اند. نگهبانی به‌سویش می‌آید با چیزی که ماری‌لور از ته دل می‌خواهد باور کند غذایی شاهانه است- بلدرچین و اردک و خوراک خرگوش. ران مرغ و سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده با گوشت نمک‌سود و تارت زردآلو. ده‌ها سینی، ده‌ها دیس پر از غذا. و او از آن‌ها هرچقدر که می‌خواهد می‌خورد.

سوزنی در انبار کاه

نیمه‌شب است. سگ‌های شکاری دکتر هاوپتمان در میان زمین‌های یخ‌زدهٔ کنار مدرسه درجست‌وخیزند، مثل قطرات جیوه که در پس‌زمینه‌ای سفید به رقص درآمده باشند. پشت‌سرشان هاوپتمان کلاه خزش را بر سر گذاشته و با گام‌های کوتاه راه می‌رود؛ گویی دارد تعداد قدم‌ها را در مسافتی طولانی می‌شمارد. عقب‌تر از همه، ورنر یک جفت دستگاه را که او و هاوپتمان ماه‌هاست به آزمایش آن‌ها مشغول‌اند با خود می‌آورد.

هاوپتمان رویش را برمی‌گرداند، صورتش برق می‌زند. «اینجا جای خوبی است. دید خوبی دارد، بگذارش زمین، فنیگ. رفیقمان فلکهایمر را جلوتر فرستاده‌ام. باید جایی بالای تپه‌ها باشد.» ورنر هیچ ردپایی نمی‌بیند. فقط گودالی از یخ در زیر نور ماه پیداست و جنگلی سفید از برف اطرافشان را فراگرفته است.

هاوپتمان می‌گوید: «او فرستندهٔ کی‌ایکس را در جعبهٔ مهماتی گذاشته و با خودش برده است. قرار است مخفی شود و دائم علامت بدهد تا زمانی که یا ما پیدایش کنیم یا باتری‌اش تمام شود. حتی خودم هم نمی‌دانم او کجاست.» دست‌های دستکش‌پوشش را به هم می‌زند. سگ‌ها، که بخار نفسشان همچون دود بالا می‌رود، در اطرافش می‌چرخند. «جایی در شعاع ده کیلومترمربع. حالا تو باید جای فرستنده را پیدا کنی. ببین دوستمان کجاست.»

ورنر به ده‌هاهزار درخت پوشیده از برف نگاهی می‌اندازد. «منظورتان آنجاست، قربان؟»

«همان‌جا.» هاوپتمان فلاسکی از جیبش بیرون می‌کشد و بی‌آنکه به آن نگاه کند درش را باز می‌کند. «بخش جالب قضیه همین‌جاست دیگر، فنیگ.»

هاوپتمان، با لگدکردن برف‌ها، جایی میانشان باز می‌کند. ورنر اولین دستگاه را کار می‌گذارد. با استفاده از متر، دویست متر جلوتر می‌رود و دومی را هم کار

می‌گذارد. حلقهٔ سیم اتصال‌به‌زمین را ازهم باز می‌کند، آنتن‌ها را بالا می‌برد و دستگاه‌ها را روشن می‌کند. در همین مدت کوتاه، انگشتانش بی‌حس شده‌اند. «هشتاد را امتحان کن، فنیگ. معمولاً افراد نمی‌دانند دنبال چه طول‌موج‌هایی بگردند اما امشب، در این اولین آزمایش عملی، می‌توانیم کمی تقلب کنیم.»

ورنر گوشی را روی سرش می‌گذارد. گوش‌هایش پر از صدای خش‌خش می‌شوند. پیچ تنظیم را می‌چرخاند و فیلتر را تنظیم می‌کند. طولی نمی‌کشد که هر دو گیرنده صدای غژغژ فرستندهٔ فلکهایمر را می‌گیرند. «پیدایش کردم، قربان.»

لبخند صمیمانه‌ای بر لب هاوپتمان می‌نشیند. سگ‌ها باهیجان جست‌وخیز می‌کنند. از کتش مدادی شمعی بیرون می‌آورد. «کارت را روی رادیو انجام بده نه روی کاغذ. گروه‌های جستجو که همیشه کاغذ ندارند، مخصوصاً در میدان جنگ.»

ورنر معادله را روی جعبهٔ فلزی فرستنده می‌نویسد و اعداد را جای‌گذاری می‌کند. هاوپتمان خط‌کش محاسباتی را به دستش می‌دهد. ظرف دو دقیقه، ورنر بُردار و مسافت را پیدا می‌کند: در فاصلهٔ دوونیم‌کیلومتری آن‌هاست.

صورت کوچک و اشرافی‌مآبانهٔ هاوپتمان از فرط لذت و شعف می‌درخشد. «و نقشه؟»

ورنر با نقاله و قطب‌نما خطوط را ترسیم می‌کند.

«حالا جلو بیفت و ما را به آنجا ببر، فنیگ.»

ورنر نقشه را تا می‌کند و در جیب کتش می‌گذارد، گیرنده‌ها را جمع می‌کند و هرکدام را، مثل چمدان‌هایی جفت‌هم، در یک دست می‌گیرد. بلورهای ریز برف در زیر مهتاب به پایین سرازیر می‌شوند. طولی نمی‌کشد که مدرسه و ساختمان‌های کناری‌اش در دشت سفید زیر پایشان به‌کوچکی اسباب‌بازی می‌شوند. ماه، همچون چشمی نیم‌بسته، پایین‌تر می‌آید. سگ‌ها با دهان‌های بخارکرده نزدیک صاحبشان می‌مانند. ورنر عرق می‌کند.

آن‌ها به عمق مسیلی فرومی‌روند و بیرون می‌آیند. یک کیلومتر و سپس دو کیلومتر را طی می‌کنند.

هاوپتمان نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «می‌دانی متعالی‌شدن یعنی چه فنیگ؟» او، مست و سرخوش، به پرگویی افتاده است. ورنر هرگز استادش را این‌گونه ندیده بود. «متعالی شدن همان لحظه‌ای است که چیزی دارد به چیز دیگر تبدیل می‌شود. روز به شب، شفیره به پروانه، بچه آهو به آهوی بالغ، پسر به مرد، همان زمانی است که آزمایش به نتیجه می‌رسد.»

بار سوم که صعود می‌کنند، ورنر نقشه را باز می‌کند و با قطب‌نما دوباره موقعیتشان را کنترل می‌کند. همه‌جا درختان، آرام و خاموش، می‌درخشند. هیچ ردپایی به‌جز ردپای خودشان وجود ندارد. از مدرسهٔ پشت‌سرشان دیگر نشانی هم باقی نمانده است. «قربان، گیرنده‌ها را دوباره کار بگذارم؟»

هاوپتمان انگشتانش را روی لبانش می‌گذارد.

ورنر دوباره محاسبه می‌کند و می‌بیند اعداد جدید چقدر به اعداد اولیه‌اش نزدیک‌اند: در فاصله‌ای کمتر از نیم کیلومتر. گیرنده‌ها را جمع می‌کند و بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید. حالا مثل شکارچی در صدد پیدا کردن شکار است. هر سه سگ هم این را حس می‌کنند. ورنر با خودش فکر می‌کند: راهش را پیدا کردم، دارم حلش می‌کنم. بالأخره اعداد دارند رنگ واقعیت به خود می‌گیرند. درختان ذراتی از برف به اطراف می‌پاشند و بارشان را سبک می‌کنند. سگ‌ها بی‌حرکت می‌ایستند. پره‌های بینی‌شان می‌جنبد. بویی میخکوبشان کرده است. انگار گوش به صدای قرقاولی تیز کرده‌اند. هاوپتمان کف دستش را بالا می‌آورد. بالأخره ورنر، که چمدان‌های بزرگ را بازحمت با خود می‌کشد، از شکافی در میان درختان بالا می‌آید و پیکر مردی را می‌بیند که فرستنده‌ای روی پایش گذاشته و طاق‌باز در میان برف‌ها خوابیده است. آنتن فرستنده تا میان شاخه‌های زیرین درختان بالا رفته است.

غول است.

سگ‌ها در جایشان می‌لرزند. هاوپتمان کف دستش را همچنان بالا نگه می‌دارد و با دست دیگرش تپانچه را از جلد بیرون می‌آورد. «می‌بینی چقدر نزدیک است، فنیگ! نباید تأمل کنی.»

نیمهٔ چپ بدن فلکهایمر رو به آن‌هاست. ورنر بخار نفس فلکهایمر را، که بالا می‌رود و در هوا پراکنده می‌شود، می‌بیند. هاوپتمان تپانچهٔ والترش را دقیقاً رو به فلکهایمر نشانه می‌رود. ورنر، لحظه‌ای طولانی و پرهراس، تردید ندارد که معلمش به پسر شلیک خواهد کرد، که زندگی‌شان: زندگی تک‌تک این سربازان در خطر مرگ است. صدای یوتا در کنار نهر آب به گوشش می‌رسد: درست است که فقط به‌خاطرآنکه همه کاری را انجام می‌دهند تو هم همان کار را بکنی؟ و او نمی‌تواند کاری کند که این صدا را نشنود. چیزی در روح ورنر چشمان خشک و دردمندش را می‌بندد. پروفسور کوچک‌اندام تپانچه را بالا می‌برد و رو به آسمان شلیک می‌کند.

فلکهایمر بلافاصله از جا می‌پرد و به‌حالت قوزکرده درمی‌آید. هم‌زمان با آزادشدن سگ‌ها و هجومشان به‌سمت او، سرش به جای خود برمی‌گردد. قلب ورنر چنان می‌تپد که انگار در سینه‌اش هزارپاره شده باشد.

وقتی سگ‌ها به‌سوی فلکهایمر می‌تازند، او دستانش را بالا می‌آورد. اما سگ‌ها او را می‌شناسند و از سر بازیگوشی رویش می‌پرند و پارس می‌کنند و می‌دوند. ورنر می‌بیند که پسر غول‌پیکر سگ‌ها را، طوری‌که انگار گربه‌های خانگی باشند، به کناری می‌اندازد. دکتر هاوپتمان می‌خندد. از تپانچه‌اش دود درمی‌آید، جرعهٔ بزرگی از فلاسکش سر می‌کشد و آن را به ورنر می‌دهد. ورنر فلاسک را به لب می‌گذارد. بالأخره توانسته استادش را خشنود کند. گیرنده‌ها کار می‌کنند. او در آن شبِ روشن از نور ستارگان گرمای گزندهٔ نوشیدنی را که در اندرونش جریان می‌یابد حس می‌کند.

هاوپتمان می‌گوید: «مثلث‌ها را برای این کار می‌خواستیم.»

سگ‌ها حلقه می‌زنند و جست‌وخیز می‌کنند. هاوپتمان زیر درختان خود را

خالی می‌کند. فلکهایمر، با فرستندهٔ بزرگ کی‌ایکس در دستش، کشان‌کشان به‌سمت ورنر می‌آید. پیکر غول‌آسایش از آنچه بود هم بزرگ‌تر می‌شود. دست بزرگ دستکش‌پوشش را روی کلاه ورنر می‌گذارد.

به‌آرامی، طوری‌که هاوپتمان نشنود، می‌گوید: «این‌ها فقط یک مشت عددند.»

ورنر، درحالی‌که ادای لهجهٔ بریده‌بریدهٔ هاوپتمان را درمی‌آورد، اضافه می‌کند: «ریاضی محض، سرباز.» و نوک انگشتان دستکش‌پوشش را یک‌به‌یک به هم می‌فشارد. «باید خودت را به این‌جور فکرکردن عادت بدهی.»

اولین بار است که ورنر صدای خندهٔ فلکهایمر را می‌شنود. حالت صورتش تغییر می‌کند. حالا، بیش‌ازآنکه تهدیدآمیز باشد، شبیه کودک درشت‌اندام خوش‌قلب و خیرخواهی است. بیشتر شبیه همان فلکهایمری است که به موسیقی گوش می‌دهد.

تمام روز بعد، طعم خوش این پیروزی در روح و جان ورنر باقی می‌ماند. خاطرهٔ برگشتن به قصر در کنار فلکهایمر غول‌پیکر، پایین‌رفتن از میان درختان یخ‌زده، گذشتن از کنار اتاق‌های پسرانِ به‌خواب‌رفته‌ای که همچون شمش‌های طلا در گاوصندوق‌ها ردیف‌به‌ردیف قرار گرفته‌اند، برایش رنگ تقدس به خود می‌گیرد. زمانی که ورنر لباس‌هایش را کنار تخت از تن درمی‌آورد، احساس محافظتی پدرانه در قبال دیگران وجودش را فرامی‌گیرد. همان وقتی که فلکهایمر، سنگین و پرهیاهو، همچون دیوی در میان فرشتگان یا نگهبانی که شبانه از میان سنگ‌قبرها رد می‌شود، به‌سمت خوابگاه شاگردان ارشد راه می‌سپرد.

پیشنهاد

ماری‌لور، در جای معمول خود در گوشهٔ آشپزخانه نزدیک شومینه، می‌نشیند و به شکایت‌ها و غرولندهای دوستان مادام مانک گوش می‌دهد.

«دیده‌اید ماهی خال‌خالی را چند می‌فروشند!» صدای خانم فونتینو است.

«هرکس نداند فکر می‌کند برای صیدش باید تا ژاپن بروند!»

خانم ابرار، مدیر پستخانه، می‌گوید: «دیگر یادم نمی‌آید آلوی درست‌وحسابی چه مزه‌ای دارد.»

خانم روئل، زن نانوا، می‌گوید: «این کوپن‌های سهمیهٔ کفش هم عجب مسخره‌اند. به تئو شماره ۳۵۰۱ را داده‌اند اما هنوز شماره ۴۰۰ را هم اعلام نکرده‌اند!»

«دیگر فقط روسپی‌خانه‌های خیابان تونار(۵۹) نیست. دارند تمام خانه‌های تابستانی را به زن‌های بدکاره می‌دهند.»

«کلود گنده و زنش دارند حسابی چاق‌وچله می‌شوند.»

«آلمانی‌های لعنتی تمام روز چراغ‌ها را روشن می‌گذارند!»

«دیگر طاقتش را ندارم حتی یک شب دیگر هم با شوهرم توی خانه بچپم.»

نُه‌نفری با زانوان به‌هم‌فشرده دور میز چهارگوش نشسته‌اند. از محدودیت کارت‌های جیره‌بندی و پودینگ‌های بدطعم گرفته تا کیفیت لاک‌های ناخن که روزبه‌روز بدتر می‌شود حرف می‌زنند؛ از تمام چیزهای تأسف‌باری که در عمق روحشان حس می‌کنند. شنیدن صدای این‌همه زن در اتاق ماری‌لور را هم گیج می‌کند و هم به هیجان می‌آورد. وقتی انتظار می‌رود جدی باشند، سبک‌سر و بی‌خیال‌اند. یک لحظه شادند و لطیفه می‌گویند، لحظه‌ای بعد غمگین و افسرده می‌شوند. خانم ابرار(۶۰) بر سر کمیاب‌شدن شکر قهوه‌ای قیل‌وقال می‌کند. شکوهٔ زن دیگری دربارهٔ تنباکو، در نیمه‌راه جمله، از هم می‌پاشد و به

خنده‌ای هیستریک دربارهٔ بزرگی حیرت‌آور باسن عطرفروش تبدیل می‌شود. زن‌ها بوی نان بیات‌شده می‌دهند، بوی اتاق‌های شلوغ پر از اثاثیهٔ تیره و تیتانیومی خانه‌های بریتانی را.

خانم روئل می‌گوید: «شنیده‌اید دختر گوتیه می‌خواهد شوهر کند؟ خانواده‌اش مجبورند تمام زروزیورهاشان را آب کنند تا یک حلقهٔ طلا جور کنند. اشغالگران روی طلا سی درصد مالیات بسته‌اند. پس به دستمزد جواهرساز سی درصد دیگر هم مالیات اضافه می‌شود. تا وقتی بتوانند همهٔ پولش را بدهند، دیگر از خود حلقه چیزی باقی نمی‌ماند!»

نرخ تبدیل پول مضحک است. کسی نمی‌فهمد چرا هویج باید این قدر گران باشد. دورویی و دغل‌کاری همه‌جا هست. بالأخره مادام مانک درِ آشپزخانه را محکم قفل می‌کند. گلویش را که صاف می‌کند، زن‌ها ساکت می‌شوند.

می‌گوید: «می‌دانید! این ماییم که دنیای آن‌ها را می‌گردانیم. مثلاً شما خانم گیبو، پسر شما کفش‌هاشان را تعمیر می‌کند؛ یا شما خانم ابرار، شما و دخترتان نامه‌هاشان را دسته می‌کنید؛ یا شما خانم روئل، بیشتر نان آن‌ها را نانوایی شما درست می‌کند.»

جوّ اتاق سنگین می‌شود. ماری‌لور حس می‌کند زن‌ها انگار به تماشای کسی نشسته‌اند که دارد روی یخِ نازک‌شده سر می‌خورد یا دستش را روی شعلهٔ آتش نگه داشته است.

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«می‌گویم که کاری بکنیم.»

«مثلاً در کفش‌هاشان بمب بگذاریم؟»

«یا در خمیر نان کثافت‌کاری کنیم؟»

صدای خندهٔ خشک و بی‌روحی شنیده می‌شود.

«کارهایی این‌قدر جسورانه که نه. اما کارهای کوچک‌تر که از ما برمی‌آید، چیزهایی آسان‌تر!»

«مثلاً چی؟»

«اول باید بدانم شما علاقه‌مند هستید یا نه.»

سکوتی سنگین در پی می‌آید. ماری‌لور حس می‌کند که چطور تمامشان گوش‌به‌زنگ آنجا نشسته‌اند. نُه ذهن و روح که به‌آرامی به‌سوی چوبهٔ دار می‌روند. به یاد پدرش می‌افتد. راستی برای چه زندانی شده است؟ و دلش برای او پر می‌زند.

دو نفر از زن‌ها، با این ادعا که در قبال نوه‌هاشان مسئولیت دارند، از آنجا می‌روند. بقیه بلوزهاشان را صاف‌وصوف می‌کنند و صندلی‌هاشان را به صدا درمی‌آورند، گویی دمای آشپزخانه بالا رفته باشد. شش نفر باقی می‌مانند. ماری‌لور بینشان می‌نشیند، پیش خودش فکر می‌کند از بین آن‌ها کدامشان تسلیم خواهد شد. کدامشان دیگران را لو خواهد داد. کدامشان شجاع‌تر از همه خواهد ماند. کدامشان به‌پشت می‌افتد و آخرین نفسش پیچ‌وتاب‌خوران تا سقف بالا خواهد رفت و همچون نفرینی بر سر اشغالگران فروخواهد افتاد.

(nbookcity.com

تو دوستان دیگری داری

وقتی فردریک از حیاط مدرسه رد می‌شود، مارتین بورکهارد فریاد می‌زند: «هی چوب خشک، مراقب باش. امشب می‌آیم سراغت!» و دیوانه‌وار باسنش را می‌جنباند.

کسی روی تخت فردریک مدفوع می‌کند. صدای فلکهایمر در گوش ورنر می‌پیچد: خوب‌بودن یا خوب‌نبودنش برایشان اهمیتی ندارد.

پسری غرغرکنان می‌گوید: «هی، تو که در تختت گند زده‌ای، پوتین‌هایم را برایم بیاور.»

فردریک وانمود می‌کند چیزی نشنیده است.

ورنر شب‌های پی‌درپی به آزمایشگاه هاوپتمان پناه می‌برد. تابه‌حال، سه بار در میان برف‌ها بیرون رفته‌اند و امواج فرستندهٔ فلکهایمر را ردیابی کرده و هر بار سریع‌تر از دفعهٔ قبل پیدایش کرده‌اند. در آخرین تمرین عملی، ورنر توانست در کمتر از پنج دقیقه گیرنده‌ها را کار بگذارد، علائم را پیدا کند و موقعیت فلکهایمر را روی نقشه تعیین کند. هاوپتمان وعدهٔ سفر به برلین می‌دهد: طرح‌های شماتیک شرکتی الکترونیکی در اتریش را باز می‌کند و می‌گوید: «چند وزارتخانه به پروژهٔ ما علاقه نشان داده‌اند.»

ورنر دارد موفق می‌شود. وفاداری‌اش را نشان داده است. دارد همان کسی می‌شود که همه قبولش دارند. بااین‌حال، هر بار از خواب برمی‌خیزد و دگمه‌های کتش را می‌بندد، حس می‌کند دارد به چیزی خیانت می‌کند.

شبی او و فلکهایمر از میان برف‌های آب‌شده کشان‌کشان برمی‌گردند. فلکهایمر فرستنده و هر دو گیرنده را با خود می‌آورد و آنتن جمع‌شده را نیز زیر یکی از بازوانش گذاشته است. ورنر پشت‌سرش می‌آید، خرسند از آنکه در سایهٔ اوست. قطرات آب از درختان فرومی‌ریزند؛ انگار لحظاتی بیشتر نمانده تا

شاخه‌هاشان از شکوفه لبریز شوند. بهار از راه رسیده است. ظرف دو ماه، فلکهایمر حکمش را می‌گیرد و به جنگ می‌رود.

لحظه‌ای می‌ایستند تا فلکهایمر استراحت کند. ورنر خم می‌شود تا یکی از گیرنده‌ها را وارسی کند. پیچ‌گوشتی کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد و صفحهٔ لق‌شدهٔ لولای گیرنده را سفت می‌کند. فلکهایمر با نگاهی پر از ملاطفت به او می‌نگرد. می‌گوید: «پسر، تو عجب آدمی می‌توانستی بشوی!»

آن شب ورنر به رختخواب می‌رود و به زیر تشک تخت فردریک خیره می‌شود. باد گرمی به‌سوی قلعه می‌وزد و در جایی لته‌های کرکره‌ای چوبی به هم می‌خورند. آب حاصل از ذوب برف‌ها کم‌کم از میان ناودان‌های بلند راهش را باز می‌کند. با آرام‌ترین صدا می‌پرسد: «بیداری؟»

فردریک از کنار تختش خم می‌شود. در آن تاریکی مطلق، ورنر لحظه‌ای حس می‌کند بالأخره زمان آن رسیده تا حرف‌های ناگفته بر زبانشان جاری شود.

«چرا از اینجا نمی‌روی؟ می‌توانی برگردی خانه. بروی برلین. از اینجا برو.»

فردریک فقط پلک می‌زند.

«مادرت که حرفی ندارد. تازه از اینکه تو دوروبرش باشی، خوشش هم می‌آید. فرانی هم همین‌طور. فقط یک ماه برو. شاید حتی یک هفته. به‌محض‌آنکه بروی، دست از سرت برمی‌دارند و تا وقتی برگردی، به یکی دیگرپیله می‌کنند. حتی شاید لازم نباشد پدرت هم بفهمد.»

اما فردریک غلتی می‌زند و سر جایش برمی‌گردد. ورنر دیگر نمی‌تواند او را ببیند. صدایش از روی سقف منعکس می‌شود و به گوش ورنر می‌رسد.

«ورنر، شاید بهتر باشد من و تو دیگر باهم دوست نباشیم.» صدایش بیش‌ازحد بلند است. «می‌دانم برایت مسئولیت دارد: راه‌رفتن با من، غذاخوردن با من. اینکه همیشه لباس‌هایم را تا کنی و پوتین‌هایم را برق بیندازی و به من درس بدهی. تو باید به فکر درس‌های خودت باشی.»

ورنر چشمانش را به هم می‌فشارد. خاطره‌ای از اتاق خواب زیرشیروانی‌اش او

را با خود می‌برد. صدای پای موش‌ها را در میان دیوار می‌شنود، صدای برخورد قطرات باران یخ‌زده با پنجره. سقف اتاق آن‌قدر شیب دارد که فقط کنار در می‌تواند سرپا بایستد. احساس می‌کند از جایی ورای دید او مادروپدرش و آن مرد فرانسوی رادیو، همه مثل تماشاگرانی که در تالاری صف کشیده‌اند، از میان پنجرهٔ کهنه به او چشم دوخته‌اند تا ببینند چه می‌کند.

صورت مغموم یوتا را می‌بیند که روی تکه‌های رادیوی شکسته خم شده است. حس می‌کند چیزی بزرگ و توخالی دارد تمامشان را در کام خود می‌کشد.

از لابه‌لای پتو می‌گوید: «منظورم این نبود.» اما فردریک دیگر حرفی نمی‌زند و هر دو پسر مدتی طولانی بی‌حرکت دراز می‌کشند و به پرتوهای آبی و سرگردان مهتاب در میان اتاق چشم می‌دوزند.

(nbookcity.com

خانم روئل، زن نانوا -همان زن خوش‌صدایی که اغلب بوی مایه‌خمیر و گاهی بوی پودر صورت یا عطر شیرین سیب‌های برش‌خورده می‌دهد- نردبان تاشویی را با طناب به سقف ماشین شوهرش می‌بندد و در هوای گرگ‌ومیش غروب به همراه خانم گیبو در جادهٔ کرنتان می‌راند و به کمک جعبه‌ابزاری جهت علائم جاده‌ها را تغییر می‌دهد. آن‌ها سرخوش و خندان به آشپزخانهٔ خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل برمی‌گردند.

خانم روئل می‌گوید: «حالا دینان در فاصلهٔ بیست‌کیلومتری شمال اینجاست، درست وسط دریا!»

سه روز بعد، خانم فونتینو اتفاقی می‌شنود که فرمانده آلمانی پادگان به گیاه علف طلایی(۶۱) حساسیت دارد. خانم کارهٔ گل‌فروش چند مشت از آن را در دسته‌گلی که باید به قصر بفرستند جا می‌دهد.

زن‌ها محموله‌ای از ابریشم مصنوعی را به مقصدی اشتباه می‌رسانند. عمداً برنامهٔ حرکت قطار را غلط چاپ می‌کنند. خانم ابرار، مدیر پستخانه، نامه‌ای رسیده از برلین را که به نظر مهم می‌آید در لباس‌زیرش جا می‌دهد و به خانه می‌برد و آتش شومینه‌اش را با آن می‌گیراند.

زن‌ها با گزارش‌های شادمانه به آشپزخانهٔ اتی‌ین می‌آیند: کسی صدای عطسه‌های فرمانده پادگان را شنیده است یا مدفوع سگی که روی پله‌های جلوی در فاحشه‌خانه‌ای گذاشته بودند کاملاً به هدف خورده و به کف کفش یکی از آلمانی‌ها چسبیده است. مادام مانک برایشان نوشیدنی می‌ریزد. یکی‌شان کنار در می‌ماند و کشیک می‌دهد. خانم فونتینوی کوچک و خمیده مفتخر است که تابلوی تقسیم برق قصر را یک ساعت از کار انداخته است. خانم گیبوی بلندبالا و شلخته می‌گوید به نوه‌هایش کمک کرده تا سگ ولگردی

را به‌رنگ پرچم فرانسه درآورند و در میدان شاتوبریان بدوانند.

زن‌ها با شوروشوق قهقهه سرمی‌دهند. خانم بلونشار، بیوهٔ پیر، می‌گوید: «از من چه کاری برمی‌آید؟ من هم می‌خواهم کمک کنم.»

مادام مانک از همه می‌خواهد پول‌هاشان را به خانم بلونشار بدهند. «نگران نباشید. پولتان را پس می‌گیرید.» بعد رو به خانم بلونشار می‌گوید: «تو دست‌خط قشنگی داری. این قلم خودنویس آقای اتی‌ین را بگیر و روی هر اسکناس پنج‌فرانکی بنویس: فرانسه را آزاد کنید. الآن هیچ‌کس در موقعیتی نیست که بتواند پول را از بین ببرد. مگر نه؟ وقتی همه پول‌هاشان را خرج کردند، پیام کوچک ما در سرتاسر بریتانی دست‌به‌دست چرخیده است.»

زن‌ها کف می‌زنند. خانم بلونشار دست مادام مانک را می‌فشارد. سینه‌اش خس‌خس می‌کند و پلک چشمان برق‌افتاده‌اش را بالذت به هم می‌زند.

گاهی اوقات اتی‌ین غرغرکنان، درحالی‌که فقط یک لنگه‌کفش به پا دارد، پایین می‌آید و، حین‌اینکه مادام مانک چایش را آماده می‌کند و در سینی می‌گذارد و اتی‌ین آن را بالا می‌برد، تمام آشپزخانه غرق سکوت می‌شود. بعد زن‌ها دوباره شروع می‌کنند به وراجی و دسیسه‌چینی. مادام مانک، درحالی‌که با حواس‌پرتی موهای ماری‌لور را شانه می‌زند، می‌گوید: «یعنی می‌شود با هفتادوشش سال سن هنوز هم این‌قدر احساس سرزندگی کنم؟ عین دختربچه‌ای شده‌ام که از خوشحالی چشمانش پر از ستاره می‌شود.»

تشخیص

پزشک ارتش دمای بدن استوار ارشد فن‌رامپل را اندازه می‌گیرد. بازوبند دستگاه فشارسنج را پر از باد می‌کند. گلویش را با چراغ‌قوه‌ای جیبی معاینه می‌کند. درست همین امروز صبح بود که فن‌رامپل کاناپه‌ای متعلق به قرن پانزدهم را وارسی کرد و دستور داد آن را زیر نظر خودش در واگن قطاری به مقصد کلبهٔ شکاری مارشال گورینگ بار بزنند. سربازی که آن را برای او آورد برایش نحوهٔ چپاول ویلایی که آن را از آنجا آورده بودند توصیف کرد، البته به‌جای چپاول از واژهٔ «خرید» استفاده می‌کرد.

کاناپه فن‌رامپل را به فکر جعبهٔ تنباکویی انداخت متعلق به هلند قرن هجدهم که اوایل همین هفته دیده بود. جعبه‌ای ساخته‌شده از مس و برنج که با الماس‌های ریز تزیینش کرده بودند. جعبه، به‌سان نیروی جاذبه که از آن گریزی نیست، فکرش را به‌سوی دریای شعله‌ها سوق می‌دهد. در لحظاتی که ضعف بر او چیره می‌شود، در تخیلاتش خود را جایی در آینده می‌بیند: در دالان‌های مابین ستون‌های موزهٔ عظیم پیشوا در لینتس راه می‌رود، صدای تق‌تق منظم برخورد پاشنهٔ کفش‌هایش با سنگ‌های مرمر را می‌شنود، نور تاریک‌روشن دم غروب از پنجره‌های بلند به داخل سرازیر می‌شود. هزاران ویترین بلورین را می‌بیند، آن‌قدر شفاف که انگار روی زمین شناورند. درونشان گنج‌های کانی به‌غنیمت‌گرفته‌شده از تمام حفرات روی کرهٔ زمین جا خوش کرده‌اند: سیلیکات و توپاز و آمیتیست و روبلیت کالیفرنیا.

مثل... آن عبارت چه بود؟ آها، مثل ستارگانی که از پیشانی فرشتگان مقرب به زمین افتاده باشند.

و درست در مرکز تالار، نوری متمرکز از میان سقف روی پایه‌ای تابیده است؛ آنجا در میان مکعبی شیشه‌ای، سنگ آبی‌رنگ کوچکی می‌درخشد...

دکتر به فن‌رامپل می‌گوید: «شلوارتان را پایین بکشید.» گرچه از شدت جنگ و گرفتاری‌های آن حتی اندکی کم نشده، ماه‌هاست فن‌رامپل احساس خشنودی می‌کند. مسئولیت‌هایش دوچندان شده‌اند. از قرار معلوم، در رایش آن‌قدرها هم کارشناس الماس غیریهودی وجود ندارد. همین سه هفته پیش بود که او بیرون ایستگاه کوچکی در غرب براتیسلاوا، که پرتوهای آفتاب بر آن سایه‌روشن انداخته بودند، پاکتی پر از سنگ‌های کاملاً شفاف و به‌خوبی‌تراش‌خورده را از نظر گذراند. پشت‌سرش صدای غرّش کامیونی می‌آمد که پر بود از تابلوهای نقاشی که در کاغذ پیچیده و در جعبه‌های پوشال بسته‌بندی‌شان کرده بودند. نگهبانان به‌نجوا می‌گفتند یکی از نقاشی‌های رامبراند در بین آن‌هاست و قطعاتی از تزیینات محراب معروف کلیسایی در کراکوف. تمامشان به معدن نمکی در اعماق روستای التاوسی(۶۲) اتریش فرستاده می‌شوند. در آن معدن، تونلی به‌طول بیش از یک کیلومتر به دالان درخشانی منتهی می‌شود پر از قفسه‌بندی‌هایی به‌بلندی سه‌طبقه که بنابه دستور پیشوا باید فاخرترین آثار هنری اروپا رویشان چیده شود. آن‌ها همه‌چیز را زیر سقفی آسیب‌ناپذیر گرد هم می‌آورند: پرستشگاهی برای تلاش انسان‌ها، جایی که هزاران سال موجب بهت و حیرت بینندگان خواهد شد.

دکتر کشالهٔ رانش را معاینه می‌کند. «درد ندارید؟»

«نه.»

«اینجا هم؟»

«نه.»

توقع زیادی بود که بخواهند جواهرتراش پاریسی نامی از کسی بر زبان آورد. آخر سر معلوم شد دوپان خبر نداشت الماس‌های بدلی را به چه کسانی داده بودند. او هیچ اطلاعی از آخرین تدابیر حفاظتی موزه نداشت. بااین‌حال، دوپان در نهایت به دردی هم خورده بود. فن‌رامپل به یک عدد نیاز داشت و او آن را می‌دانست:

سه.

دکتر می‌گوید: «می‌توانید لباستان را بپوشید.» و دستانش را در دستشویی می‌شوید.

در دو ماه منتهی به تصرف فرانسه، دوپان سه الماس بدلی برای موزه درست کرده بود. آیا برای ساختنشان از نمونهٔ واقعی استفاده کرده بود؟ نه. از قالب استفاده کرده بود. هرگز الماس واقعی را به چشم ندیده بود. فن‌رامپل حرفش را باور کرد.

سه الماس بدلی به‌علاوهٔ نمونهٔ اصلی جایی روی این سیاره بین میلیاردهامیلیارد دانهٔ شن آن قرار دارند.

از بین چهار سنگ، یکی در زیرزمین موزه در گاوصندوقی محبوس است. سه تای دیگر را باید پیدا کند. لحظاتی فن‌رامپل حس می‌کند بی‌قراری مثل زرداب در وجودش روبه‌فزونی است اما خودش را مجبور می‌کند آن را فرودهد.

بالأخره زمانش فراخواهد رسید.

کمربندش را می‌بندد. دکتر می‌گوید: «باید نمونه‌برداری کنیم. شاید لازم باشد به همسرتان زنگ بزنید.»

ضعیف‌ترین (۳)

بی‌رحمی و قساوت دیگر به اوج خود رسیده است. شاید باستیان در پی عملی‌کردن اقدام نهایی‌اش است؛ شاید هم فردریک دنبال تنهاراه خروج خود از این بن‌بست است. آنچه برای ورنر مسلم است آن است که یک روز صبح در ماه آوریل از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند کمی برف آبکی روی زمین ریخته و فردریک هم در تختش نیست.

سر صبحانه پیدایش نمی‌شود. سر کلاس شعر و تمرین‌های صبحگاهی هم همین‌طور. هر حکایتی که ورنر می‌شنود کم‌وکاستی‌ها و تناقضات خودش را دارد. انگار حقیقت مثل ماشینی است که چرخ‌دنده‌هایش درهم گیر نمی‌افتند. اول می‌شنود گروهی از پسرها فردریک را بیرون برده‌اند و بعداز برافراشتن مشعل‌هایی در برف به او گفته‌اند با تفنگش به آن‌ها شلیک کند تا ثابت کند دید چشمش کافی است. بعد می‌شنود که برایش جدول‌های آزمایش چشم آورده‌اند و وقتی نتوانسته آن‌ها را بخواند، جدول‌ها را به‌زور به او خورانده‌اند.

اما مگر حقیقت در اینجا چه اهمیتی دارد؟ ورنر بیست پسر را تصور می‌کند که مثل موش‌هایی دور بدن فردریک را گرفته‌اند. صورت چاق و برافروختهٔ فرمانده را می‌بیند که گردنش از یقه بیرون افتاده و همچون پادشاهی بر تخت پشت‌بلندی از چوب بلوط تکیه زده است. می‌بیند که زمین به‌آرامی پر از خون می‌شود، می‌بیند که خون از قوزک پایش می‌گذرد و بالاتر می‌رود، از زانوانش هم رد می‌شود...

ورنر سر نهار نمی‌رود و با حالتی گیج و مبهوت به‌سمت درمانگاه مدرسه می‌رود. دارد خودش را در خطر بازداشت می‌اندازد، شاید هم چیزی بدتر از آن. ظهری روشن و آفتابی است اما انگار قلبش دارد آرام‌آرام در میان چنگک‌های گیره‌ای له می‌شود. همه‌چیز سیری کند و رخوتناک دارد و حرکت

دستش که در را می‌کشد و باز می‌کند به چشمش چنان می‌آید که انگار دارد آن را از اعماق چندمتری آب می‌بیند.

فقط یک تخت آنجاست؛ آلوده به خون. خون روی بالش و ملحفه‌ها و حتی فلز لعابدار چارچوب تخت هم ریخته است. کهنه‌هایی به‌رنگ صورتی در لگنی افتاده‌اند و باند نیمه‌بازی روی زمین. پرستار باسروصدا در تکاپوست و با دیدن ورنر روی درهم می‌کشد. به‌جز زن‌هایی که در آشپزخانه کار می‌کنند، او تنهازن مدرسه است.

می‌پرسد: «چرا این‌قدر خون اینجاست؟»

پرستار چهار انگشتش را روی لبانش می‌گذارد. انگار دارد پیش خود سبک‌سنگین می‌کند که به او بگوید یا وانمود کند چیزی نمی‌داند. متهم کند یا بپذیرد یا شریک‌جرم شود.

«او کجاست؟»

«فرستادندش لایپزیگ، برای جراحی.»

پرستار با چیزی، شاید انگشتی که لرزشی آزاردهنده دارد، با دگمهٔ گرد سفیدی روی یونیفرمش ورمی‌رود. اگر این را نادیده بگیریم، رفتارش کاملاً تحکم‌آمیز است.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«تو نباید الآن سر نهار باشی؟»

هر بار پلک می‌زند، مردان کودکی‌اش را می‌بیند: معدنچیان اخراج‌شده‌ای که بی‌هدف در میان کوچه‌های پشتی پرسه می‌زنند؛ مردانی با انگشتانی چنگک‌مانند و چشمانی چون حفره‌های توخالی. باستیان را می‌بیند که کنار رودخانه‌ای بخارگرفته ایستاده است. برف از هر سو بر او می‌بارد. پیشوا، مردم، سرزمین پدری. بدنتان را پولادین کنید. روحتان را هم همین‌طور.

«کی برمی‌گردد؟»

زن به‌جای جواب به آهی بسنده می‌کند. پاسخی که به‌حد کافی لطیف است

و سرش را تکان می‌دهد.

جعبهٔ صابون آبی‌رنگی روی میز است. رویش تصویری است از یکی از افسران پیش‌از آن‌ها در قابی تکه‌تکه‌شده- شاید پسری که قبلاً به اینجا فرستاده بودند تا بمیرد.

«سرباز!»

ورنر مجبور می‌شود روی تخت بنشیند. به نظر می‌رسد صورت پرستار در جاهای متفاوتی سیر می‌کند. انگار چندین ماسک را روی‌هم به چهره زده باشد. یوتا الآن مشغول چه کاری است؟ بینی نوزاد گریانی را پاک می‌کند یا روزنامه جمع می‌کند یا به نطق‌های پرستاران ارتش گوش می‌دهد؟ شاید هم دارد جوراب دیگری را رفو می‌کند. شاید برای او دعا می‌خواند. آیا او را باور دارد؟

با خودش فکر می‌کند هرگز نمی‌توانم این را برای یوتا تعریف کنم.

عزیزترینم، ماری‌لور

بیشتر هم‌سلول‌هایم آدم‌های خوبی هستند. بعضی‌هاشان لطیفه هم می‌گویند. مثلاً این را گوش کن: تابه‌حال چیزی دربارهٔ برنامهٔ تمرین ارتش آلمان نازی شنیده‌ای؟ آره، هر روز صبح دست‌ها را بالای سرت می‌بری و همان‌جا نگه می‌داری!ها ها ها...

فرشتهٔ من قبول کرده، با وجود خطری که تهدیدش می‌کند، این نامه را به تو برساند. خیلی خوب است که گاه‌گاهی برای مدتی کوتاه از «مهمانخانه» خارج می‌شویم. امن هم هست. الآن داریم جاده می‌سازیم. کارمان بد نیست. بدنم دارد قوی‌تر می‌شود. امروز درخت بلوطی دیدم که در قالب درخت شاه‌بلوطی مخفی شده بود. فکر کنم اسمش بلوط شاه‌بلوطی باشد. خیلی دوست دارم وقتی برگشتیم خانه، درباره‌اش از گیاه‌شناسان موزه سؤال کنم.

امیدوارم تو و مادام و اتی‌ین چیزهایی برایم بفرستید. به ما گفته‌اند

هرکداممان اجازه داریم یک بسته دریافت کنیم، پس بالأخره چیزهایی به دستمان می‌رسد. شک دارم بگذارند اینجا ابزاری داشته باشم اما اگر اجازه بدهند، عالی می‌شود. مطمئناً باورت نمی‌شود اینجا چقدر زیباست و ما چقدر از خطر دوریم، عزیزم. جای من در اینجا بی‌اندازه امن است، دیگر امن‌تر از این نمی‌شود.

پاپای تو

(nbookcity.com)نشر کتاب

غار

تابستان است و ماری‌لور همراه مادام مانک و آرولد بازن دیوانه در آلاچیق پشت کتابخانه نشسته‌اند. آرولد، از پشت نقاب مسی که بر صورت دارد، با دهانی پر از سوپ می‌گوید: «می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

او ماری‌لور و مادام مانک را در خیابانی که به گمان ماری‌لور خیابان بوایه(۶۳) است به‌دنبال خود می‌کشاند، البته شاید هم خیابان ونسان‌دوگورنه(۶۴) یا خیابان اوت‌سال(۶۵) باشد. به پایهٔ باروهای شهر که می‌رسند، به‌سمت راست می‌پیچند و کوچه‌ای را دنبال می‌کنند که ماری‌لور هرگز در آن نبوده است. دو پله پایین می‌روند. از میان پرده‌ای از پیچک‌های آویخته رد می‌شوند. مادام مانک می‌گوید: «تو را به خدا، آرولد! اینجا دیگر کجاست؟» کوچه باریک و باریک‌تر می‌شود، تا جایی که دیگر باید یکی‌یکی از آن رد شوند. وقتی دیوارها از هر دو طرف به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، توقف می‌کنند. ماری‌لور بلوک‌های سنگی را، که به‌صورت عمودی روی هم سوار شده‌اند و به شانه‌هاشان می‌خورند، در هر دو سویش حس می‌کند. به نظر می‌رسد بلوک‌ها تا آسمان بالا می‌روند. اگر هم پدرش این کوچه را در ماکت ساخته باشد، انگشتان ماری‌لور هنوز موفق نشده‌اند آن را کشف کنند.

آرولد، که در پشت نقاب به‌سختی نفس می‌کشد، در شلوار چرکش کندوکاو می‌کند. از جایی در سمت چپشان، که باید دیوار بارو باشد، ماری‌لور صدای بازشدن قفلی را می‌شنود. دری جیرجیرکنان باز می‌شود. آرولد می‌گوید: «مواظب سرت باش.» و به او کمک می‌کند تا وارد شود. آن‌ها چهاردست‌وپا پایین می‌روند و وارد جایی تنگ و مرطوب می‌شوند که بی‌تردید بوی دریا می‌دهد. «ما درست زیر دیواریم. بیست متر سنگ گرانیت بالای سرمان است.» مادام می‌گوید: «واقعاً هم همین‌طور است آرولد، اینجا مثل قبرستان تاریک

است.» اما ماری‌لور جرئت می‌کند و کمی جلوتر می‌رود. کف کفش‌هایش لیز می‌خورند، زمین به‌سمت پایین شیب پیدا می‌کند و بعد کفش‌هایش به آب می‌خورند.

آرولد می‌گوید: «این را ببین!» و خم می‌شود و دستان ماری‌لور را به‌سمت دیوار قوس‌داری می‌کشد که تماماً از حلزون پوشیده شده است. صدها حلزون. هزاران حلزون.

ماری‌لور به‌نجوا می‌گوید: «چقدر زیادند!»

«نمی‌دانم چرا. شاید چون اینجا از شرّ پرنده‌ها درامان‌اند. اینجا را ببین. الآن برش می‌گردانم.» صدها پای ریز و لزج، که درهم می‌لولند، زیر سطحی شاخ‌دار و پرشیار: ستارهٔ دریایی است. «اینجا صدف‌های کبودند. اینجا هم یک خرچنگ سنگی مرده است. می‌توانی چنگالش را حس کنی؟ حالا سرت را بپا.»

جایی در همین نزدیکی موج‌ها درهم می‌شکنند؛ آب تا روی کفش‌های ماری‌لور بالا می‌آید. تقلّاکنان در آب جلو می‌رود. کف اتاق شنی است. آب حداکثر تا قوزک پایش می‌رسد. آن‌طور که می‌فهمد، اینجا باید غاری کم‌ارتفاع باشد؛ طولش شاید به چهار متر برسد، عرضش نصف آن است و شکلش مثل قرص نانی است. در انتهایش نردهٔ ضخیمی است که از میان آن نسیم خالص و پاک دریا رد می‌شود. انگشتانش به کشتی‌چسب‌ها می‌خورند، به جلبک‌ها و هزاران حلزون دیگر. «اینجا کجاست؟»

«یادت می‌آید برایت از سگ‌های نگهبان گفته بودم؟ خیلی وقت پیش، مسئولانِ سگ‌دانی‌های شهر سگ‌های ماستیف(۶۶) را اینجا نگه می‌داشتند، سگ‌هایی به‌بزرگی اسب. شب که می‌شد، بوق خاموشی را می‌زدند و سگ‌ها را در ساحل آزاد می‌کردند تا هر دریانوردی را که جرئت پیدا می‌کرد قدم به خشکی بگذارد تکه‌تکه کنند. جایی زیر آن صدف‌ها سنگی است که رویش نوشته سال ۱۱۶۵.»

«اما آب؟»

«حتی موقع بیشترین مد هم از کمر بالاتر نمی‌آید. شاید آن‌وقت‌ها آب از این هم کمتر بالا می‌آمد. بچه که بودیم، اینجا بازی می‌کردیم. من و پدربزرگت. گاهی هم عموی بزرگت.»

آب از پایشان بالاتر می‌آید. صدای تق‌تق و آه حلزون‌ها از همه‌جا می‌آید. به فکر دریانوردان پیر سرکشی فرومی‌رود که در این شهر زندگی می‌کردند، قاچاقچیان و دزدان دریایی که در میان دریاهای ناشناخته بادبان برمی‌افراشتند و کشتی‌ها را در مسیر باد بین هزاران صخره می‌راندند.

مادام مانک به صدای بلند می‌گوید: «آرولد، وقت رفتن است.» صدایش در غار می‌پیچد. «اینجا جای یک دختربچه نیست.»

ماری‌لور داد می‌زند: «اشکالی ندارد، مادام.» خرچنگ‌های نرم‌شکم و شقایق‌های نعمانی که وقتی فشارشان می‌دهد، آب دریا از آن‌ها فواره‌وار بیرون می‌جهد؛ دنیایی از حلزون؛ روایتی از زندگی درون هرکدامشان جریان دارد.

عاقبت مادام مانک با چرب‌زبانی آن‌ها را از سگ‌دانی بیرون می‌آورد. آرولد دیوانه ماری‌لور را به بیرون هدایت می‌کند و دروازه را پشت‌سرشان قفل می‌کند. پیش‌ازآنکه به میدان بروسه برسند، وقتی مادام مانک جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کند، آرولد به‌آرامی به شانهٔ ماری‌لور می‌زند. صدای نجواگونه‌اش در گوش چپ ماری‌لور طنین می‌اندازد. نفسش بوی حشرات له‌شده می‌دهد.

«فکر می‌کنی بتوانی دوباره اینجا را پیدا کنی؟»

«فکر کنم بتوانم.»

آرولد چیزی آهنی در دست او می‌گذارد. «می‌دانی این چیست؟»

ماری‌لور مشتش را می‌بندد. «کلید است.»

مسموم

هر روز که می‌گذرد، خبر پیروزی دیگری می‌رسد، نیروهای آلمان باز هم پیشروی کرده‌اند. روسیه مثل آکاردئون درهم فرومی‌رود. در ماه اکتبر، همهٔ دانش آموزان دور رادیوی بزرگی جمع می‌شوند و به سخنان پیشوا، که شروع عملیات تایفون را اعلام می‌کند، گوش می‌دهند. شرکت‌های آلمانی پرچم‌هاشان را کیلومترها دورتر از مسکو می‌افرازند؛ روسیه مال آن‌ها خواهد شد.

ورنر پانزده‌ساله است. حالا پسر جدیدی آمده و جای فردریک می‌خوابد. باآنکه فردریک دیگر آنجا نیست، بعضی شب‌ها ورنر حس می‌کند او را می‌بیند- صورتش را که کنار لبهٔ تخت بالایی ظاهر می‌شود یا شبحش که دوربین دوچشمی را به شیشهٔ پنجره می‌فشارد. فردریک نمی‌میرد ولی خوب هم نمی‌شود. فکش شکسته، جمجمه‌اش ترک برداشته و ضربه‌مغزی شده است. هیچ‌کس بابت آن تنبیه نشد. از هیچ‌کس پرس‌وجویی نکردند. ماشینی آبی‌رنگ به مدرسه آمد. مادر فردریک از آن پیاده شد و به محل اقامت فرمانده رفت و اندکی بعد بیرون آمد. هیکلش، که زیر بار کوله‌پشتی فردریک خمیده بود، بسیار کوچک به نظر می‌رسید. بعد دوباره سوار ماشین شد و از آنجا رفت.

فلکهایمر رفته است. می‌گویند الآن گروهبان مخوفی در ارتش است. می‌گویند فرماندهیِ دسته‌ای را در آخرین شهر سر راه مسکو به عهده داشته است. می‌گویند انگشتان روس‌های مرده را بریده و در چپقی دود کرده است.

جدیدترین سری دانش‌آموزان تازه‌وارد برای ثابت‌کردن خود کارهای وحشیانه‌ای می‌کنند. با سرعتی دیوانه‌وار می‌دوند، فریاد می‌زنند و خودشان را از روی موانع پرت می‌کنند. در تمرین‌های عملی، سرگرمی‌شان نوعی بازی است که در آن ده پسر بازوبندهای قرمز و ده پسر دیگر بازوبندهای سیاه می‌گیرند. بازی‌شان وقتی به پایان می‌رسد که یکی از دو گروه تمام بیست بازوبند را به

دست آورد.

به نظر ورنر، تمام پسرهای دور و برش مسموم شده‌اند. انگار سربازان، در تمام وعده‌های غذایی، لیوان‌های حلبی‌شان را، به‌جای آب‌معدنی سرد شولپفورتا، با نوعی نوشیدنی پر می‌کنند که آن‌ها را مات و سرگشته می‌کند. انگار فقط اگر خود را همیشه سرمست خشونت و تمرین و برق‌انداختن چرم پوتین‌هاشان نگه دارند، جلوی خیزاب عظیم و گریزناپذیر تشویش و اضطراب را می‌گیرند. از چشمان کله‌شق‌ترین پسرها نوعی عزم و ارادهٔ پرفروغ ساطع می‌شود: طوری آموزش می‌بینند که هر ذره از توجهشان در پی نقاط ضعف باشد. وقتی ورنر از آزمایشگاه هاوپتمان برمی‌گردد، با سوءظن نگاهش می‌کنند. باورشان نمی‌شود ورنر یتیم باشد و آن ته‌لهجهٔ فرانسویِ رنگ‌باخته در کلامش را در کودکی آموخته باشد. اصلاً چرا بیشتر وقت‌ها تنهاست؟

پسرهای تازه‌وارد می‌خوانند: ما رگبار گلوله‌ایم، ما همچون گلوله‌های توپ هستیم. ما نوک شمشیریم.

ورنر دائم در فکر خانه است. دلش برای ضرب‌آهنگ باران بر سقف رویین پستویش تنگ شده است؛ برای انرژی وحشیانهٔ بچه‌ها؛ برای صدای آواز خش‌دار فرا النا وقتی کودکی را در اتاق نشیمن تکان‌تکان می‌داد؛ برای استشمام بوی کارخانهٔ کُک‌سازی- اولین بوی اطمینان‌بخش هر روز که پیش از سرزدن سپیده به درون خانه سرک می‌کشید. بیش از همه، دلش برای یوتا تنگ است؛ برای صداقتش، برای سرسختی‌اش و اینکه چطور همیشه می‌توانست بفهمد چه چیز درست است.

باوجوداین، در لحظات سرخوردگی، درست از همین ویژگی‌های خواهرش آزرده‌خاطر می‌شود. شاید او همان ناخالصی وجود ورنر باشد، همان پارازیت روی موج ارسالی ورنر که زورگوهای دوروبرش حس می‌کنند. چه‌بسا او یگانه مانعی باشد که نمی‌گذارد ورنر تسلیم محض شود. کسی که خواهری در خانه داشته باشد، باید او را مثل دختر قشنگی در پوسترهای تبلیغاتی مجسم کند:

دختری با گونه‌های صورتی، شجاع، متین و استوار. همان کسی که برایش می‌جنگد. کسی که برایش می‌میرد. اما یوتا؟ یوتا نامه‌هایی می‌فرستد که مأموران سانسور مدرسه تقریباً تمامش را سیاه می‌کنند. سؤال‌هایی می‌پرسد که نباید بپرسد. فقط رابطهٔ ورنر با دکتر هاوپتمان و موقعیت ممتازش در جایگاه شاگرد محبوب استاد علوم فنی مدرسه است که او را در سایهٔ امن نگه می‌دارد. شرکتی در برلین دارد گیرنده‌شان را تولید می‌کند و به‌همین‌زودی بعضی از دستگاه‌هاشان را تکه‌پاره یا سوخته و خراب و غرق گل‌وشل از جایی که هاوپتمان اسمش را «میدان جنگ» می‌گذارد برایشان پس فرستاده است. کار ورنر این است که آن‌ها را دوباره بسازد و این کار را یا درخلال دوهفته‌ای انجام می‌دهد که هاوپتمان در مدرسه نیست یا وقتی او تلفنی مشغول صحبت‌کردن است یا درخواست‌هایی برای قطعات جایگزین آن‌ها می‌نویسد.

هفته‌ها می‌گذرد اما حتی یک نامه هم برای یوتا نمی‌فرستد. وقتی هم می‌نویسد، فقط به چهار خط جزئیات پیش‌پاافتاده بسنده می‌کند مثلاً حالم خوب است یا خیلی گرفتارم و آن را به مسئول خوابگاه می‌سپارد. ترس و وحشت او را در خود غرق می‌کند.

یکی از شب‌ها، در سالن غذاخوری، باستیان می‌گوید: «شما افکاری دارید.» هریک از پسرها هم‌زمان با اصابت انگشت فرمانده به پشت یونیفرمش اندکی بیشتر روی غذایش قوز می‌کند. «اما نمی‌شود به افکار اطمینان داشت، افکار همیشه دست‌خوش ابهام‌اند، همیشه به‌سمت پرسیدن می‌روند. درحالی‌که آنچه شما واقعاً به آن نیاز دارید قطعیت است. هدف. شفافیت. به افکارتان اعتماد نکنید.»

ورنر شب تا دیروقت تنها در آزمایشگاه می‌نشیند و موج رادیوی لامپی گروندیکی را که فلکهایمر آن‌وقت‌ها از دفتر هاوپتمان می‌آورد عوض می‌کند. خودش هم نمی‌داند دنبال چه می‌گردد: موسیقی یا پژواک یا چیزی دیگر. مدارها را می‌بیند که از هم می‌پاشند و دوباره تشکیل می‌شوند. فردریک را

می‌بیند که به کتاب پرندگانش خیره شده است؛ هیاهوی معادن زولفراین، واگن‌های دررفت‌وآمد، قفل‌های پرسروصدا، تسمه‌نقاله‌هایی که به‌سختی حرکت می‌کنند، دودکش‌هایی که روزوشب آسمان را تیره‌وتار می‌کنند؛ یوتا را می‌بیند که هم‌زمان با هجوم تاریکی از هر سو با مشعلی روشن به جلووعقب ضربه می‌زند. باد به دیوارهای آزمایشگاه فشار می‌آورد؛ همان بادی که، آن‌طور که فرمانده همیشه دوست دارد بهشان یادآوری کند، این‌همه راه را از روسیه تا آنجا می‌آید- از زیستگاه کازاک‌ها، از جایی که بربرهای شمع‌خور با سرهایی همچون خوک، بی‌آنکه چیزی جلودارشان باشد، خون دختران آلمانی را سرمی‌کشند؛ گوریل‌هایی که باید از روی زمین محوشان کرد.

از رادیو فقط صدای پارازیت می‌آید.

آنجایی؟

بالأخره رادیو را می‌بندد. در سکوتی که در پی می‌آید، از یک سوی سرش طنین صدای استادانش را می‌شنود و از سوی دیگر، طنین صدایی را که در حافظه‌اش نقش بسته است:

چشم‌هایتان را باز کنید و پیش‌ازآنکه برای همیشه بسته شوند هرآنچه می‌توانید با آن‌ها ببینید.

سالن غذاخوری هتل دیو بزرگ است و تاریک، پر از آدم‌هایی که از هر دری حرف می‌زنند- از زیردریایی‌های آلمانی در تنگهٔ جبل‌طارق و ازبین‌رفتن ارزش پول گرفته تا موتورهای دیزل چهارزمانهٔ کشتی‌ها. مادام مانک دو کاسه سوپ سفارش می‌دهدکه هردو در چشم‌برهم‌زدنی تهشان را درمی‌آورند. مادام می‌گوید دیگر نمی‌داند باید چه کار کند. یعنی باید همین‌طور منتظر بمانند؟ و دو کاسه سوپ دیگر سفارش می‌دهد.

بالأخره مردی که لباسش خش‌خش می‌کند کنارشان می‌نشیند. «شما مطمئنید اسمتان خانم والتر است؟»

مادام می‌گوید: «شما مطمئنید اسمتان رنه است؟»

هردو لحظه‌ای مکث می‌کنند.

«و این دختر؟»

«هم‌دست من است. می‌تواند فقط با شنیدن حرف‌های کسی بفهمد طرف راست می‌گوید یا دروغ.»

مرد می‌خندد. آن‌ها دربارهٔ هوا حرف می‌زنند. هوای دریا از لباس‌های مرد بیرون می‌تراود، گویی طوفانی او را با خود به اینجا آورده است. حرف که می‌زند، حرکاتی ناشیانه می‌کند و چنان به میز می‌کوبد که قاشق‌های درون کاسه‌ها به صدا درمی‌آیند. عاقبت می‌گوید: «ما تلاش‌هاتان را تحسین می‌کنیم، خانم.»

مرد، که خود را رنه می‌نامد، با صدایی بسیار آهسته شروع به صحبت می‌کند. ماری‌لور فقط بخش‌هایی از حرف‌هایش را می‌شنود: «دنبال علائم خاصی روی پلاک ماشین‌هاشان بگردید: WH برای ارتش، WL برای نیروی هوایی و WM برای نیروی دریایی. می‌توانید نام کشتی‌هایی را که به بندر وارد یا از آن خارج

می‌شوند یادداشت کنید یا از کسی بخواهید این کار را برایتان بکند. این اطلاعات خیلی لازم‌اند.»

مادام مانک ساکت است. ماری‌لور نمی‌داند آیا چیز بیشتری هم -مثلاً ایماواشاره‌ای، ردوبدل‌کردن یادداشتی یا توافقی پنهانی- بینشان در جریان است که او نتواند آن را از خلال حرف‌هاشان بشنود یا نه. بالأخره آن دو به توافقی نسبی می‌رسند و در اندک‌زمانی ماری‌لور و مادام مانک به آشپزخانهٔ خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل برمی‌گردند. مادام مانک در اطراف سرداب سروصدا می‌کند و وسایل کنسروسازی را با خود کشان‌کشان بالا می‌آورد. می‌گوید درست همین امروز صبح موفق شده دو جعبه هلو بخرد که شاید آخرین هلوها در تمام فرانسه باشند. مادام همان‌طور که به ماری‌لور در کار با پوست‌کن کمک می‌کند برای خودش زمزمه می‌کند.

«مادام؟»

«بله، ماری.»

«اسم مستعار چیست؟»

«یک جور اسم جعلی است، اسمی که جای اسم واقعی استفاده می‌شود.»

«اگر قرار بود من یکی از این اسم‌ها داشته باشم، باید چه‌جور اسمی انتخاب می‌کردم؟»

مادام مانک می‌گوید: «خب» و هلوی دیگری را چهارقاچ می‌کند و هسته‌اش را در می‌آورد. «می‌توانی هر چیزی باشی. مثلاً اگر دوست داشته باشی، می‌توانی پری دریایی باشی. شاید هم دیزی؟ یا ویولت؟»

«صدف چطور؟ فکر کنم دوست دارم اسمم صدف باشد.»

«صدف. اسم مستعار خیلی خوبی است.»

«شما چی، مادام؟ شما دوست دارید اسمتان چه باشد؟»

«من؟» چاقوی مادام مانک لحظه‌ای از حرکت می‌ماند. جیرجیرک‌ها در سرداب آواز سر داده‌اند. «فکر کنم دوست دارم اسمم شمشیر باشد.»

«شمشیر؟»

«بله.» عطر هلوها ابر سرخ‌فامی در هوا می‌پراکند.

ماری‌لور تکرار می‌کند: «شمشیر؟» و هر دو شروع می‌کنند به خندیدن.

ورنر عزیز،

تو چرا چیزی نمی‌نویسی [redacted]

کارخانه‌های ذوب [redacted]

فلز شب‌وروز مشغول کارند و دودکش‌ها دائم دود می‌کنند. اینجا آن‌قدر سرد است که هرکس هرچه دم دستش بیاید می‌سوزاند تا گرم بماند. خاک‌اره، زغال نرم، زغال‌سنگ سخت، زغال قیردار، آهک، آشغال.

بیوه‌های سربازانِ به‌جنگ‌رفته [redacted]

[redacted] *هرروز بیشتر می‌شوند. من با دوقلوها، هانا و سوزانا، در رختشویخانه کار می‌کنم. کلودیا فورستر هم هست. او را یادت می‌آید؟ ما بیشتر نیم‌تنه و شلوار وصله می‌کنیم. کارم با سوزن بهتر شده، حداقل دیگر دائم خودم را سوراخ‌سوراخ نمی‌کنم. همین الآن مشق‌هایم را تمام کردم. تو هم مشق داری؟ پارچه کم است و مردم روکش‌ها و پرده‌ها و کت‌های قدیمی‌شان را اینجا می‌آورند. می‌گویند از هر چیزی که بشود باید استفاده کرد. درست مثل همهٔ ما در اینجا. ها ها ها... این را زیر تخت قدیمی‌ات پیدا کردم. شاید به دردت بخورد.*

دوستت دارم

یوتا

درون پاکت‌نامهٔ دست‌ساز، دفتر یادداشت دوران کودکی ورنر است. روی جلدش با دست‌خط خودش نوشته سؤالات و روی صفحاتش انبوهی از طرح‌ها و اختراعات کودکانه جا خوش کرده‌اند: گرم‌کن برقی تختخواب که قصد داشت برای فرا النا بسازد؛ دوچرخه‌ای با زنجیرهایی که هر دو چرخش را می‌چرخاند. آیا آهن‌ربا می‌تواند روی مایعات هم اثر بگذارد؟ چرا قایق‌ها روی آب شناور

می‌مانند؟ چرا وقتی دور خودمان می‌چرخیم، سرمان گیج می‌رود؟

دفتر، با ده‌ها صفحهٔ خالی انتهایش، احتمالاً آن‌قدر بچگانه به نظر رسیده که توانسته از تیغ سانسور در امان بماند.

در پیرامون او، صدای همهمهٔ پوتین‌ها می‌آید و چکاچک اسلحه. قنداق تفنگ‌ها روی زمین است و لوله‌هاشان تکیه‌داده بر دیوار. سربازان لیوان‌ها را از روی قلاب‌ها قاپ می‌زنند و بشقاب‌ها را از روی قفسه‌ها و برای گرفتن گوشت گوسالهٔ آب‌پز صف می‌کشند. غم دوری از خانه همچون موجی عظیم بر سرش آوار می‌شود، آن‌چنان که باید چشمانش را محکم به‌هم بفشارد.

(nbookcity.com) نیر کتاب

مادام مانک به اتاق کار اتی‌ین در طبقهٔ پنجم می‌رود. ماری‌لور بالای پله‌ها گوش ایستاده است.

مادام می‌گوید: «تو می‌توانی به ما کمک کنی» کسی-به احتمال زیاد خود مادام- پنجره‌ای را باز می‌کند. هوای روح‌بخش دریا پاگرد را در خود می‌گیرد و همه‌چیز به حرکت درمی‌آید: پرده‌های اتاق اتی‌ین، کاغذهایش، غبار اتاقش و حتی چشم‌انتظاری دیدار پدر در وجود ماری‌لور.

اتی‌ین می‌گوید: «مادام! شما را به خدا، آن پنجره را ببندید. هرکس که قانون خاموشی را رعایت نکند می‌گیرندش.»

اما پنجره همان‌طور باز می‌ماند. ماری‌لور یک پله دیگر پایین می‌خزد.

«تو از کجا می‌دانی چه کسانی را می‌گیرند، اتی‌ین؟ می‌دانستی در رن زنی را به‌خاطرآنکه اسم یکی از خوک‌هایش را گوبلز گذاشته به نُه ماه زندان محکوم کرده‌اند؟ یا رمالی را در کانکال فقط به‌خاطرآنکه پیشگویی کرده دوگل در بهار برمی‌گردد با تیر زده‌اند؟ می‌فهمی؟ با تیر!»

«این‌ها فقط شایعات است، مادام.»

«خانم ابرار می‌گوید پیرمردی از اهالی دینار را -می‌فهمی، اتی‌ین؟ پیرمردی که خودش نوه دارد!- به‌خاطراینکه زیر یقه‌اش صلیب لورن انداخته به دو سال زندان محکوم کرده‌اند. شنیده‌ام می‌خواهند تمام شهر را به انبار مهمات بزرگی تبدیل کنند.»

عموی بزرگش به‌نرمی می‌خندد. «چه‌حرف‌ها! عین قصه‌هایی که بچه‌مدرسه‌ای‌ها سرهم می‌کنند.»

«هر شایعه ذره‌ای از واقعیت هم در خودش دارد، اتی‌ین.»

ماری‌لور درمی‌یابد که در تمام دوران بزرگ‌سالی اتی‌ین، مادام مانک مثل

پرستاری به ترس و نگرانی‌های او توجه کرده، تلاش کرده تا آن‌ها را از او براند، تا از شدتشان بکاهد. دختر یک پله دیگر هم پایین می‌رود.

مادام مانک می‌گوید: «تو چیزهای زیادی می‌دانی، اتی‌ین. دربارهٔ نقشه‌ها، جزرومد، رادیو.»

«ما همین الآن هم بیش‌ازحد در خطریم. تمام آن زن‌ها در خانهٔ من جمع می‌شوند. مادام، مردم چشم دارند.»

«کدام مردم؟»

«یکی‌شان همین عطرفروش.»

«کلود؟» و تمام نفسش را از بینی بیرون می‌دهد. «کلود کوچولو که دائم مشغول بوکردن خودش است.»

«کلود دیگر آن‌قدرها هم کوچولو نیست. حتی من هم می‌فهمم که خانوادهٔ او چیزهایی بیشتر از بقیه گیرشان می‌آید: گوشت بیشتر، برق بیشتر، کرهٔ بیشتر. من می‌دانم این پاداش‌ها چطور به دست می‌آید.»

«خب، پس به ما کمک کن.»

«من دنبال دردسر نمی‌گردم، مادام.»

«هیچ‌کاری‌نکردن یک جور دردسردرست‌کردن نیست؟»

«هیچ‌کاری‌نکردن فقط هیچ‌کاری‌نکردن است.»

«هیچ‌کاری‌نکردن هم به‌اندازهٔ هم‌دستی بد است.»

باد تنوره می‌کشد. در ذهن ماری‌لور باد می‌چرخد و برق می‌زند و برگ‌های سوزنی و تیغ‌ها را به هوا می‌برد و به رنگ‌های نقره‌ای و سبز و باز هم نقره‌ای درمی‌آید.

مادام مانک می‌گوید: «من کسانی را می‌شناسم.»

«چه کسانی؟ به چه کسی اطمینان می‌کنید؟»

«بالأخره باید گاهی به کسی اعتماد کرد.»

«اگر خون خودتان در بدن آدمی که کنارتان است جریان نداشته باشد، به هیچ

چیزش نمی‌توانید اعتماد کنید. حتی در آن صورت هم، مادام! این یک آدم نیست که شما می‌خواهید به جنگش بروید. یک نظام است. چطور می‌خواهید با یک نظام بجنگید؟»

«خب، سعی که می‌توانیم بکنیم.»

«انتظار دارید من چه کار کنم؟»

«آن دستگاه قدیمی اتاق زیرشیروانی را راه بینداز. تو آن‌وقت‌ها بیشتر از هرکس دیگر در این شهر دربارهٔ رادیوها می‌دانستی. شاید حتی بیشتر از تمام مردم بریتانی.»

«آن‌ها تمام رادیوها را گرفته‌اند.»

«تمامشان را نه. مردم همه‌جا چیزهایی قایم کرده‌اند. آن‌طور که من فهمیدم، تو فقط باید اعدادی را که روی تکه‌های کاغذ نوشته‌اند بخوانی. کسی -نمی‌دانم کی، شاید آرولد بازن- آن‌ها را برای خانم روئل می‌آورد. او هم آن‌ها را جمع می‌کند و لای خمیر نان می‌پزد. درست وسط نان!» می‌خندد. به نظر ماری‌لور، صدای مادام مانک بیست سال جوان‌تر شده است.

«آرولد بازن؟ شما به آرولد بازن اطمینان می‌کنید؟ می‌خواهید کدهای رمز را لای خمیر نان بپزید؟»

«کدام آلمانی چاق‌وچله‌ای به این نان‌های وحشتناک لب می‌زند؟ آن‌ها هرچه آرد خوب است برای خودشان می‌برند. ما نان را می‌آوریم خانه. تو اعداد را در رادیو اعلام می‌کنی، بعد هم آن تکه کاغذ را می‌سوزانیم.»

«مسخره است. مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید.»

«از هیچ‌کاری‌نکردن که بهتر است. به برادرزاده‌ات فکر کن. به ماری‌لور.»

پرده‌ها تکان می‌خورند، کاغذها خش‌خش می‌کنند. مذاکرهٔ دو بزرگ‌سال به بن‌بست می‌رسد. حالا ماری‌لور آن‌قدر به درگاه اتاق عموی بزرگش نزدیک شده که می‌تواند چارچوب در را لمس کند.

مادام مانک می‌گوید: «نمی‌خواهی پیش‌ازآنکه بمیری احساس زنده‌بودن کنی؟»

«ماری تقریباً چهارده‌ساله است، مادام. آن‌قدرها هم بچه نیست. حداقل در زمان جنگ، چهارده‌ساله‌ها هم مثل همهٔ آدم‌های دیگر می‌میرند. اما من می‌خواهم چهارده‌ساله‌ها بچگی کنند. می‌خواهم...»

ماری‌لور باشتاب یک پله بالا می‌رود. یعنی او را دیده‌اند؟ به فکر سگ‌دانی سنگی می‌افتد که آرولد بازنِ دیوانه او را به آنجا برده بود: به فکر انبوه حلزون‌های جمع‌شده در آن. به یاد دفعات بی‌شماری که پدر او را ترک دوچرخه‌اش می‌نشاند: دختر وزنش را روی صندلی متعادل می‌کرد، پدر روی پدال‌ها می‌ایستاد و باهم در میان چارباغ پرهیاهویی در پاریس می‌راندند. او پهلوهای پدر را می‌گرفت و زانوانش را تا می‌کرد و آن‌ها از لابه‌لای ماشین‌ها می‌راندند، از شیب‌های تند سُر می‌خوردند و در میان رگبارهای بی‌امان بو و رنگ و صدا به پرواز درمی‌آمدند.

اتی‌ین می‌گوید: «من می‌روم سراغ کتاب‌های خودم، مادام. شما نمی‌خواهید شام درست کنید؟»

(nbookcity.com

خروج ممنوع

در ژانویهٔ سال ۱۹۴۲، ورنر به دفتر کار دکتر هاوپتمان می‌رود و از دکتر می‌خواهد او را به خانه بفرستند. آتش اتاق را روشن و گرم کرده است؛ شاید دوبرابر گرم‌تر از سایر جاهای قلعه. دکتر کوچک‌اندام پشت میز بزرگش نشسته است و پرندهٔ بریان رنگ‌پریده‌ای در ظرفی دربرابرش قرار دارد. شاید بلدرچین باشد، شاید هم کبوتر یا باقرقره. نمودارهای لوله‌شده در سمت راستش قرار دارند. سگ‌های تازی‌اش روی فرش درمقابل آتش ولو شده‌اند.

ورنر کلاه‌به‌دست آنجا می‌ایستد. هاوپتمان چشمانش را هم می‌گذارد و با نوک انگشت روی یکی از ابروهایش می‌کشد. ورنر می‌گوید: «کار می‌کنم و پول کرایهٔ قطارم را درمی‌آورم، قربان.»

شبکهٔ آبی‌رنگی از رگ‌ها روی پیشانی هاوپتمان به ضربان درمی‌آیند. چشمانش را باز می‌کند. «تو؟» سگ‌ها مثل هایدرایی(۶۷) سه‌سر به بالا نگاه می‌کنند. «تویی که اینجا همه‌چیز می‌گیری؟ تویی که می‌آیی و آهنگ گوش می‌کنی و شکلات گاز می‌زنی و خودت را کنار آتش گرم می‌کنی؟»

رشته‌ای گوشت پرندهٔ سرخ‌شده روی گونهٔ هاوپتمان رقص‌کنان بالاوپایین می‌جهد. ورنر، شاید برای اولین بار، در موهای بورِ کم‌پشت‌شدهٔ معلمش، در سوراخ‌های سیاه بینی‌اش، در گوش‌های کوچک و نوک‌تیزش که شبیه گوش‌های اجنه است، چیزی بی‌رحم و غیرانسانی می‌بیند، چیزی که مصمم است به هر قیمت شده زنده بماند.

«شاید فکر می‌کنی حالا برای خودت کسی شده‌ای! نکند خیال می‌کنی آدم مهمی هستی؟»

ورنر به کلاهش، که در پشت گرفته، محکم چنگ می‌زند تا جلوی لرزش شانه‌هایش را بگیرد. «نه، قربان.»

هاوپتمان دستمالش را تا می‌کند. «تو یک بچه‌یتیمی، فنیگ، هیچ پشتیبانی نداری. من می‌توانم از تو هر چیزی دلم بخواهد درست کنم. می‌توانم بگویم جانی یا اخلالگر هستی یا جای یک آدم بالغ جایت بزنم. می‌توانم تو را بفرستم به خط مقدم تا در سنگری وسط یخ‌ها آن‌قدر در خودت مچاله شوی که روس‌ها دست‌هایت را ببرند و به خوردت بدهند.»

«بله، قربان.»

«هروقت مدرسه حکم تو را آماده کرد، آن را به تو ابلاغ می‌کند، به وقتش. این ماییم که به رایش خدمت می‌کنیم، فنیگ، نه برعکس.»

«بله، قربان.»

«امشب هم به آزمایشگاه می‌آیی، مثل همیشه.»

«بله، قربان.»

«دیگر نه از شکلات خبری هست نه از هیچ امتیاز دیگری.»

ورنر در را پشت‌سرش می‌بندد و پیشانی‌اش را به دیوار راهرو فشار می‌دهد. تصویری از آخرین لحظات زندگی پدرش پیش چشمانش جان می‌گیرد: فشار خردکنندهٔ تونل‌ها را حس می‌کند، سقفی که پایین می‌آید، فکی که به زمین فشرده می‌شود و جمجمه‌ای که از هم می‌پاشد. با خودش فکر می‌کند: نه می‌توانم به خانه برگردم نه طاقت اینجا ماندن دارم.

ناپدیدشدنِ آرولد بازن

ماری‌لور بوی سوپ مادام مانک را تا میدان گل‌ها تعقیب می‌کند و قابلمهٔ گرم را بیرون آلاچیق پشت کتابخانه نگه می‌دارد تا مادام در بزند.

مادام می‌گوید: «آقای بازن کجاست؟»

متصدی کتابخانه می‌گوید: «باید از اینجا رفته باشد.» گرچه فقط می‌تواند بخشی از شک‌وتردید موجود در صدایش را مخفی کند.

«یعنی کجا می‌تواند رفته باشد؟»

«من چیزی نمی‌دانم، مادام مانک. حالا می‌شود بروید؟ هوا سرد است.»

در بسته می‌شود. مادام مانک ناسزایی می‌گوید. ماری‌لور به داستان‌های آرولد بازن فکر می‌کند؛ هیولاهای غم‌انگیزِ ساخته‌شده از کف دریا، پری‌های دریایی که از کمر به پایین شبیه ماهی بودند، داستان‌های غلوآمیزی از محاصرهٔ انگلیسی‌ها. مادام مانک می‌گوید: «برمی‌گردد.» روی سخنش، بیش‌ازآنکه با ماری‌لور باشد، با خودش است. اما صبح روز بعد آرولد برنمی‌گردد. روز پس‌از آن هم همین‌طور.

فقط نیمی از اعضای گروه در جلسهٔ بعدی حاضر می‌شوند.

خانم ابرار نجواکنان می‌گوید: «یعنی فکر می‌کنند او به ما کمک می‌کرد؟»

«واقعاً به ما کمک می‌کرد؟»

«فکر می‌کنم پیغام‌هایی این‌ور و آن‌ور می‌برد.»

«چه جور پیغام‌هایی؟»

«این بازی دیگر دارد زیادی خطرناک می‌شود.»

مادام مانک قدم می‌زند. ماری‌لور شدت استیصالش را حتی از آن‌سوی اتاق هم حس می‌کند. «پس بروید.» صدای مادام لحنی تند و سوزان دارد: «با همه‌تان هستم.»

مادام روئل می‌گوید: «عجله نکن. یکی‌دو هفته استراحت می‌کنیم. صبر می‌کنیم تا اوضاع آرام شود.»

آرولد بازن، با آن نقاب مسی و شورواشتیاق کودکانه و نفسی که بوی حشرات له‌شده می‌دهد. ماری‌لور با خودش فکر می‌کند یعنی مردم را کجا می‌برند؟ به همان مهمان‌خانه‌ای که پدرش را برده‌اند؟ همان که در نامه‌هایش از غذای فوق‌العاده و درختان اساطیری‌اش می‌نویسد؟ زن نانوا مدعی است که آن‌ها را به اردوگاه‌هایی در کوهستان می‌فرستند. زن خواربارفروش می‌گوید آن‌ها را به کارخانه‌های نایلون‌سازی روسیه می‌فرستند. به نظر ماری‌لور، این هم محتمل است که مردم یک‌دفعه ناپدید شوند. سربازها روی سر هرکس که می‌خواهند از میان برش دارند کیسه‌ای می‌اندازند، از بدنش جریان برق عبور می‌دهند، بعد آن آدم می‌رود و دیگر پیدایش نمی‌شود. غیب می‌شود، گویی او را به دنیایی دیگر رانده باشند.

ماری‌لور فکر می‌کند شهر به‌تدریج دارد شکل همان ماکت طبقهٔ بالا می‌شود. خیابان‌هایش یکی‌یکی از آدم‌ها خالی می‌شوند. هروقت پایش را از خانه بیرون می‌گذارد، حواسش به سکوت آزاردهنده و غیرطبیعی تمام پنجره‌های بالای سرش هست. فکر می‌کند این حس باید شبیه حس موشی باشد که از سوراخش بیرون می‌آید و روی علف‌های هموار چمنزاری پا می‌گذارد، بی‌آنکه بداند کدام سایه بر فراز سرش چرخ می‌زند.

همه چیز مسموم است

بیرق‌های ابریشمین جدیدی با شعارهای آتشین بالای میزهای سالن غذاخوری آویخته‌اند.

شعارهایی همچون: کشته‌شدن ننگ نیست، دروغ‌گفتن ننگ است.

یا: لاغر و باریک باشید، به‌چابکی سگ تازی، به‌سرسختی چرم، به‌صلابت فولاد کراپ(۶۸).

هر چند هفته یک بار، معلم دیگری ناپدید می‌شود و به کام ماشین جنگ فرومی‌رود. معلمان جدید، مردانِ سالمندِ شهری که به خلق‌وخو و آرامششان اعتماد چندانی نیست، جای آن‌ها را می‌گیرند. ورنر متوجه می‌شود که تمامشان از جهاتی علیل‌اند: یا می‌لنگند یا یک چشمشان کور است یا صورتشان بر اثر سکته یا از عوارض جنگ پیشین کج شده است. شاگردان به معلمان جدید کمتر احترام می‌گذارند. آن‌ها هم به نوبهٔ خود کم‌حوصله‌ترند. دیری نمی‌گذرد که ورنر حس می‌کند مدرسه به نارنجکی بدل شده است که ضامنش را کشیده‌اند.

برق دچار نوسانات غریبی می‌شود. پانزده دقیقه قطع می‌شود، بعد ناگهان جریانش شدت می‌گیرد. ساعت‌ها جلو می‌روند، لامپ‌ها می‌درخشند، بعد سوسویی می‌زنند و می‌ترکند و باران نرمی از شیشه در راهروها می‌بارد. به‌دنبالشان، روزهای بی‌برقی از راه می‌رسند. کلیدها از کار می‌افتند. شبکه از برق خالی می‌شود. خوابگاه‌ها و حمام‌ها مثل یخ می‌شوند. سرپرست مدرسه، برای روشنایی، به شمع و مشعل متوسل می‌شود. هرچه گازوییل است روانهٔ میدان‌های جنگ می‌شود. به‌ندرت پیش می‌آید ماشینی از دروازه‌های مدرسه به داخل محوطه بیاید. غذا را با قاطر تحویلشان می‌دهند؛ قاطرهای زارونزاری که وقتی گاری را می‌کشند، دنده‌هایشان را می‌شود شمرد.

ورنر بیش از یک بار دیده است که وقتی سوسیس درون بشقابش را تکه

می‌کند، کرم‌های صورتی وسطش می‌لولند. جنس یونیفرم شاگردهای تازه‌وارد سفت‌تر و نامرغوب‌تر از یونیفرم‌های آن‌هاست. در تمرین‌های تیراندازی، دیگر به مهمات دسترسی ندارند. اگر هم روزی باستیان بینشان سنگ و چوب قسمت کند، ورنر متعجب نمی‌شود.

اما هنوز هم تمام خبرها خوب است. رادیوی هاوپتمان اعلام می‌کند که ما در دروازه‌های قفقازیم. میدان‌های نفتی را تصرف کرده‌ایم. سوالبارد(۶۹) را خواهیم گرفت. ما با سرعت مبهوت‌کننده‌ای به پیش می‌رویم.

پنج‌هزاروهفتصد روس کشته و چهل‌وپنج آلمانی مفقود شده‌اند.

هر شش‌هفت روز یک بار، همان دو افسر رنگ‌پریدهٔ مسئول اطلاع‌رسانیِ تلفات جنگ به سالن غذاخوری وارد می‌شوند و رنگ چهارصد صورت در تلاش برای روی‌برنگرداندن به خاکستری می‌گراید. پسرها فقط چشم‌ها و افکارشان را حرکت می‌دهند و در ذهنشان مسیر عبور افسرها را، که در جست‌وجوی پسرِ پدرازدست‌دادهٔ بعدی بین میزها درحرکت‌اند، تعقیب می‌کنند.

شاگردی که پشت‌سرش می‌ایستند اغلب تلاش می‌کند وانمود کند متوجه حضور آن‌ها نشده است. چنگالش را در دهان می‌گذارد و لقمه‌اش را می‌جود. معمولاً در همین زمان، افسر قدبلندتر، که گروهبانی است، دستی بر شانهٔ پسر می‌گذارد. پسر سرش را بالا می‌گیرد و با دهان پر و صورت متزلزل به آن‌ها نگاه می‌کند و به‌دنبال افسرها بیرون می‌رود و درهای بزرگ دولنگهٔ چوب بلوط غژغژکنان پشت‌سرشان بسته می‌شوند و اتاق نهارخوری به‌کندی نفسی بیرون می‌دهد و آهسته‌آهسته به زندگی برمی‌گردد.

پدر رینهارد وِلمان کشته می‌شود، پدر کارل وسترهولتزر و پدر مارتین بورکهارد هم همین‌طور. مارتین، درست همان شبی که به شانه‌اش می‌زنند، به همه می‌گوید که خوشحال است. «مگر همه بالأخره دیر یا زود نمی‌میرند؟ چه کسی است که به شهادت افتخار نکند؟ به اینکه سنگ‌فرش جادهٔ پیروزی نهایی باشد؟» ورنر در چشمان مارتین به‌دنبال ردی از تشویش می‌گردد اما هیچ اثری

از آن پیدا نمی‌کند.

اما تردیدهای ورنر تمامی ندارند. باستیان از خلوص نژادی و خلوص سیاسی می‌گوید و باوحشت از رخنهٔ ناپاکی به هر شکل آن حرف می‌زند. بااین‌حال، ورنر در سکون و خلوت شب با خود فکر می‌کند مگر زندگی خودش نوعی آلوده‌شدن نیست؟ کودکی متولد می‌شود و دنیا از هر سو به او هجوم می‌آورد. چیزهایی از او می‌گیرد، چیزهایی در او می‌ریزد، مثل هر لقمه غذا و هر ذره نوری که وارد چشمش می‌شود. بدن هرگز نمی‌تواند خالص باشد. اما این چیزی است که فرمانده بر آن اصرار دارد. چرا رایش بینی‌شان را اندازه می‌گیرد و رنگ مویشان را به‌دقت دسته‌بندی می‌کند.

مگر نه آن است که آنتروپی سیستم‌های بسته هرگز کم نمی‌شود.

شب‌ها ورنر به تخت فردریک خیره می‌شود، به نرده‌های باریک و آن تشک لک‌شدهٔ رقت‌آور. حالا پسر دیگری آن بالا می‌خوابد. پسر ریزه‌ای با بدن ورزیده، از فرانکفورت، به نام دیتر فردیناند، که هرچه به او بگویند، با سنگدلی هراس‌آوری انجام می‌دهد.

کسی سرفه می‌کند، کس دیگری می‌نالد. قطاری سوت غریبش را جایی آن‌سوی دریاچه‌ها سر می‌دهد و به‌سوی شرق حرکت می‌کند. قطارها همیشه به‌سمت شرق می‌روند، به آن‌سوی تپه‌ها، به‌سوی سرزمین‌های مرزی وسیع خط مقدم جبهه‌های جنگ. حتی وقتی می‌خوابد هم قطارها درحرکت‌اند. فلاخن‌های تاریخ باسروصدا از کنارشان در گذرند.

ورنر بند پوتین‌هایش را می‌بندد، در خواندن سرودها همراهی می‌کند و در رژه‌ها قدم‌رو می‌رود. کارش، بیش‌ازآنکه ناشی از احساس وظیفه باشد، از سر تمایل نخ‌نماشده‌ای برای فرمان‌برداری است. باستیان سر شام از کنار ردیف پسرها رد می‌شود. «پسرها، آن چیست که از مرگ هم بدتر است؟»

شاگرد بیچارهٔ طرف خطابش در جواب می‌گوید: «بزدلی!»

باستیان بارضایت تکرار می‌کند: «بزدلی.» پسر سر جایش می‌نشیند. باستیان

شاد و خشنود سر تکان می‌دهد و بازحمت جلو می‌رود. تازگی‌ها فرمانده با لحن صمیمانه‌تری از پیشوا و آخرین احتیاجات او، چیزهایی نظیر دعا و نفت خام و وفاداری، حرف می‌زند. پیشوا به افراد معتمد نیاز دارد، به برق، به چرم پوتین. اما ورنر، حالا که به شانزدهمین سال تولدش نزدیک می‌شود، تازه دارد متوجه می‌شود آنچه پیشوا واقعاً به آن نیاز دارد این پسرها هستند؛ صف‌های طویل پسرانی که از تسمه‌نقاله‌ها بالا می‌روند و از همه‌چیزشان برای پیشوا می‌گذرند: از خوراکی‌های خوشمزه، از خواب، از آلومینیوم و بعضی هم مثل رینهارد وِلمان و کارل وسترهولتزر و مارتین بورکهارد از پدرهاشان.

در مارس سال ۱۹۴۲، دکتر هاوپتمان ورنر را به دفترش احضار می‌کند. جعبه‌های نیمه‌پر روی زمین پخش شده‌اند. سگ‌ها پیداشان نیست. مرد کوچک‌اندام درحال قدم‌زدن است و، تا وقتی ورنر حضورش را اعلام می‌کند، از قدم‌زدن بازنمی‌ایستد. قیافه‌اش چنان است که انگار دارد تدریجاً در چیزی ورای اراده‌اش فرومی‌رود. «به برلین احضارم کرده‌اند. خواسته‌اند کارم را آنجا ادامه بدهم.» و ساعتی شنی را از قفسه‌ای برمی‌دارد و در یکی از جعبه‌ها می‌گذارد. انگشتان رنگ‌پریدهٔ نقره‌ای‌اش در هوا آویزان می‌مانند.

«همان که همیشه آرزویش را داشتید، قربان: بهترین تجهیزات، بهترین مغزها.»

هاوپتمان می‌گوید: «همین.»

ورنر به راهرو قدم می‌گذارد. بیرون، در محوطهٔ پوشیده از گرد برف، سی شاگرد سال‌اولی درجا می‌زنند و نفس‌هاشان به‌شکل ستون‌هایی معلق به هوا می‌رود. باستیانِ نفرت‌انگیزِ گوشتالو با چانهٔ غبغب‌دارش فریادزنان چیزی می‌گوید. دستش را اندکی بالا می‌آورد و پسرها روی پاشنه‌هاشان می‌چرخند، تفنگ‌هاشان را بالای سر می‌برند و تندتر درجا می‌زنند. زانوانشان زیر نور ماه می‌درخشد.

ملاقات‌کنندگان

زنگ الکتریکی ساختمان شماره ۴ خیابان ووبورل به صدا درمی‌آید. اتی‌ین لوبلان، مادام مانک و ماری‌لور هم‌زمان دست از جویدن برمی‌دارند و هریک به فکری فرومی‌روند: پیدایم کردند، رادیوی اتاق زیرشیروانی، زن‌های داخل آشپزخانه، صدها بار رفت‌وآمد به ساحل.

اتی‌ین می‌گوید: «شما منتظر کسی هستید؟»

مادام مانک می‌گوید: «نه، هیچ‌کس.» زن‌ها از در آشپزخانه می‌آیند نه از این در.

زنگ دوباره به صدا درمی‌آید.

هرسه باهم به راهرو ورودی می‌روند. مادام مانک در را باز می‌کند.

دو پلیس فرانسوی پشت درند. می‌گویند که به تقاضای موزهٔ تاریخ طبیعی پاریس به آنجا آمده‌اند. صدای ناهنجار برخورد پاشنهٔ پوتین‌هاشان به تخته‌های کف راهرو ورودی به نظر آن‌قدر بلند است که ممکن است پنجره‌ها را خرد کند. پلیس اولی مشغول خوردن چیزی است که ماری‌لور فکر می‌کند سیب باشد. دومی بوی ادکلن بعدازاصلاح و گوشت کباب‌شده می‌دهد. انگار شکمی از عزا درآورده‌اند.

هر پنج نفر- اتی‌ین، ماری‌لور، مادام مانک و دو مرد- دور میز چهارگوش آشپزخانه می‌نشینند. مردها ظرف غذایی را که بهشان تعارف می‌شود رد می‌کنند. اولی گلویی صاف می‌کند و می‌گوید: «درست یا غلطش را نمی‌دانیم، او به دزدی و توطئه متهم است.»

دومی می‌گوید: «تمام زندانی‌ها، سیاسی و غیرسیاسی، باید کار اجباری انجام دهند، حتی اگر به آن محکوم نشده باشند.»

«موزه برای سرپرستان و مدیران موزه‌ها در سرتاسر آلمان نامه نوشته است.»

«ما هنوز نمی‌دانیم دقیقاً در کدام زندان است.»

«فکر می‌کنیم زندان برایتنو باشد.»

«مطمئنیم دادگاه عادلانه‌ای برایش برگزار نکرده‌اند.»

صدای اتی‌ین از کنار ماری‌لور مارپیچ‌وار بالا می‌رود. «این جایی که می‌گویید زندان خوبی است؟ منظورم این است که از بقیه بهتر است؟»

«متأسفانه در آلمان زندان خوب وجود ندارد.»

کامیونی از خیابان رد می‌شود. دریا در فاصلهٔ پنجاه‌متری‌شان با ساحل پلاژدومول درهم می‌آمیزد. با خودش فکر می‌کند: این‌چیزهایی که می‌گویند فقط یک مشت کلمه‌اند. مگر کلمات چه هستند جز اصواتی که این مردها با نفسشان درست می‌کنند و مثل بخاری بی‌وزن در هوای آشپزخانه می‌پراکنند تا پخش شوند و بمیرند؟ می‌گوید: «این‌همه راه آمده‌اید تا چیزهایی را بگویید که ما ازقبل می‌دانستیم.»

مادام مانک دستش را می‌گیرد.

اتی‌ین زیرلب می‌گوید: «ما چیزی دربارهٔ این جایی که اسمش برایتنو است نمی‌دانستیم.»

پلیس اولی می‌گوید: «شما به موزه اعلام کرده‌اید که او توانسته پنهانی دو نامه برایتان بفرستد؟»

دومی می‌گوید: «می‌شود این نامه‌ها را ببینیم؟»

اتی‌ین بیرون می‌رود. خوش‌باورانه پذیرفته که کسی پیگیر کار آن‌هاست. ماری‌لور هم باید خوشحال باشد اما چیزی او را بدگمان می‌کند. یاد چیزی می‌افتد که پدرش آن‌وقت‌ها در پاریس به او گفته بود. همان شب اول حملهٔ آلمانی‌ها که منتظر قطار بودند: اینجا هرکس فقط به فکر خودش است.

پلیس اول به سیبش گازی می‌زند. آیا دارند به ماری‌لور نگاه می‌کنند؟ این‌همه نزدیک‌بودن به آن‌ها باعث می‌شود احساس ضعف کند. اتی‌ین با هر دو نامه برمی‌گردد و ماری‌لور می‌شنود که مردها کاغذ نامه‌ها را باهم ردوبدل می‌کنند.

«قبل‌ازآنکه برود، دربارهٔ چیز خاصی با شما صحبت نکرد؟»

«مثلاً کار یا مأموریت خاصی که ما باید از آن اطلاع داشته باشیم؟»

زبان فرانسه‌شان خوب است، کاملاً پاریسی. اما چه کسی می‌داند برای که کار می‌کنند؟ اگر خون خودت در بدن آدمی که کنار توست جریان نداشته باشد، به هیچ‌چیزش نمی‌توانی اعتماد کنی. در این لحظه همه‌چیز به نظر ماری‌لور تنگ و فشرده می‌شود، گویی هر پنج نفر در آکواریوم گل‌آلودی که بیش‌ازاندازه با ماهی پرش کرده‌اند غوطه می‌خورند و همان‌طور که جا عوض می‌کنند، باله‌هاشان دائم به هم می‌خورد.

ماری‌لور می‌گوید: «پدر من دزد نیست.»

دست مادام مانک دست او را می‌فشارد.

اتی‌ین می‌گوید: «به نظر نگران کارش می‌آمد، نگران دخترش و البته نگران فرانسه. مگر کسی هست که نگران فرانسه نباشد؟»

مرد اول می‌گوید: «دخترخانم» روی سخنش مستقیماً با ماری‌لور است.

«پدرتان به هیچ‌چیز خاصی اشاره نکرده بود؟»

«هیچ‌چیز.»

«در موزه کلیدهای زیادی در اختیارش بود.»

«پیش‌ازآنکه آنجا را ترک کنیم، کلیدهایش را تحویل داد.»

«می‌توانیم به چیزهایی که با خودش اینجا آورده نگاهی بیندازیم؟»

مرد دوم اضافه می‌کند: «مثلاً به ساک‌هایش؟»

ماری‌لور می‌گوید: «وقتی مدیر موزه از او خواست برگردد، کوله‌پشتی‌اش را با خودش برد.»

«به‌هرحال، می‌شود نگاهی بکنیم؟»

ماری‌لور افزایش نیروی جاذبه را در اتاق حس می‌کند. یعنی امیدوارند چه چیزی پیدا کنند؟ رادیوی بالای سرشان را مجسم می‌کند: میکروفن، فرستنده و تمام آن پیچ‌ها و کلیدها و سیم‌ها.

اتی‌ین می‌گوید: «البته که می‌شود.»

آن‌ها به تمام اتاق‌ها سر می‌کشند. طبقهٔ سوم، چهارم، پنجم. در طبقهٔ ششم، در اتاق‌خواب قدیمی پدربزرگش می‌ایستند و درهای سنگین آن کمد بسیار بزرگ را باز می‌کنند و از هال رد می‌شوند و بالای سر ماکت سن‌ملو در اتاق ماری‌لور می‌ایستند و در گوش هم چیزهایی پچ‌پچ می‌کنند و بعد پاکوبان به طبقهٔ پایین برمی‌گردند.

بعدازآنکه همه‌جا را می‌گردند، فقط با یک سؤال برمی‌گردند: دربارهٔ سه پرچم لوله‌شدهٔ فرانسهٔ آزاد در یکی از کمدهای طبقهٔ دوم. چرا اتی‌ین آن‌ها را نگه داشته است؟

پلیس دومی می‌گوید: «شما با نگه‌داشتن آن‌ها خودتان را به خطر می‌اندازید.»

اولی می‌گوید: «شما که نمی‌خواهید کسانی که در رأس امورند فکر کنند تروریست هستید. مردم را به‌خاطر چیزهای کوچک‌تر از این هم دستگیر می‌کنند.» ولی مشخص نیست گفته‌اش از روی لطف است یا بوی تهدید می‌دهد. ماری‌لور به فکر فرومی‌رود: یعنی منظورشان پاپاست؟

پلیس‌ها جست‌وجوشان را به پایان می‌برند و در نهایت ادب شب‌به‌خیر می‌گویند و از آنجا می‌روند.

مادام مانک سیگاری می‌گیراند.

غذای ماری‌لور سرد شده است.

اتی‌ین ناشیانه با آتشدان شومینه ورمی‌رود. پرچم‌ها را یکی بعداز دیگری در آن می‌اندازد: «دیگر نه. دیگر بس است.» صدایش رفته‌رفته بلندتر می‌شود: «اینجا جای این کارها نیست.»

صدای مادام مانک می‌آید: «آن‌ها که چیزی پیدا نکردند. اصلاً چیزی نبود که پیدا کنند.»

بوی تند پارچهٔ درحال‌سوختن آشپزخانه را پر می‌کند. عموی بزرگ می‌گوید: «مادام، شما مختارید هر کار می‌خواهید با زندگی خودتان بکنید. شما همیشه

دوست و یاور من بوده‌اید و من هم سعی می‌کنم دوست شما بمانم. اما دیگر نمی‌توانید در این خانه از این کارها بکنید. نمی‌توانید این کارها را با برادرزادهٔ من بکنید.»

خواهر عزیزم، یوتا

الآن دیگر همه‌چیز خیلی سخت‌تر شده است. حتی کاغذ هم سخت [redacted]

ما [redacted] *هیچ‌جا گرم نیست*

[redacted] *فردریک آن‌وقت‌ها می‌گفت چیزی به نام ارادهٔ آزاد وجود ندارد و مسیر زندگی هر کسی ازپیش برایش تعیین شده است* [redacted] *درست مثل* [redacted] *و اشتباه من آن بود که* [redacted]

امیدوارم روزی بتوانی بفهمی. دوستت دارم، فرا النا را هم همین‌طور.

هایل هیتلر

قورباغه می‌پزد

در هفته‌هایی که از راه می‌رسند، مادام مانک کاملاً خوش‌رو و مهربان به نظر می‌رسد؛ بیشتر صبح‌ها همراه ماری‌لور به ساحل می‌رود و او را به بازار می‌برد. اما انگار آنجا نیست: در نهایت ادب و احترام، حال ماری‌لور و اتی‌ین را می‌پرسد، طوری به آن‌ها صبح‌به‌خیر می‌گوید انگار غریبه‌اند. اغلب نیمی از روز ناپدید می‌شود.

بعدازظهرهای ماری‌لور طولانی‌تر و غم‌بارتر می‌شوند. شبی سر میز آشپزخانه می‌نشیند و عموی بزرگش با صدای بلند برایش کتاب می‌خواند:

نیروی حیاتی نهفته در تخم حلزون‌ها در باور نمی‌گنجد. ما گونه‌های خاصی از آن‌ها را مشاهده کرده‌ایم که در قالب‌های یک‌پارچهٔ یخ منجمد شده‌اند. بااین‌حال وقتی در معرض حرارت قرار می‌گیرند، دوباره فعال می‌شوند.

اتی‌ین لحظه‌ای از خواندن بازمی‌ماند. «باید شام درست کنیم. فکر نکنم مادام امشب برگردد.» ولی هیچ‌کدام از جایشان تکان نمی‌خورند. صفحه دیگری می‌خواند: برخی از آن‌ها را سالیان سال در جعبه‌های دارو نگه داشته‌اند، بااین‌حال به‌محض قرارگرفتن در معرض رطوبت به‌خوبیِ همیشه روی زمین خزیده‌اند... ممکن است پوسته‌شان شکسته باشد و حتی بخش‌هایی از آن جدا شده باشد، اما بعداز مدت خاصی، با ورود مادهٔ پوسته‌ای به بخش‌های شکسته، قسمت‌های آسیب‌دیده ترمیم می‌شوند.

«پس هنوز هم برای من جای امیدواری هست!» اتی‌ین با خنده این را می‌گوید و ماری‌لور را به یاد آن می‌اندازد که عموی بزرگش همیشه هم این‌قدر هراسان و وحشت‌زده نبوده است. روزگاری پیش‌از این جنگ و جنگ قبلی، او زندگی دیگری داشت. مرد جوانی بود که در این جهان می‌زیست و زندگی‌اش را دوست داشت، همان‌طور که ماری‌لور زندگی‌اش را دوست دارد.

بالأخره مادام مانک از در آشپزخانه وارد می‌شود و آن را پشت‌سرش قفل می‌کند. اتی‌ین به‌سردی شب‌به‌خیر می‌گوید و مادام مانک، بعداز لحظه‌ای، جوابش را می‌دهد. جایی در شهر، آلمانی‌ها سلاح‌هاشان را پر می‌کنند یا مشروب می‌خورند و تاریخ به کابوسی بدل شده که ماری‌لور با درماندگی در آرزوی بیدارشدنِ آن است.

مادام مانک قابلمه‌ای را از روی چنگک آویخته‌ای برمی‌دارد و آن را از آب پر می‌کند. تیغهٔ چاقویش، از میان چیزی که به نظر سیب‌زمینی می‌آید، پایین می‌رود و به تخته‌برش چوبی زیر آن برخورد می‌کند.

اتی‌ین می‌گوید: «مادام، لطفاً بگذارید من این کار را بکنم. شما خسته‌اید.»

اما از جایش بلند نمی‌شود و مادام مانک همان‌طور به خردکردن سیب‌زمینی‌ها ادامه می‌دهد. وقتی کارش تمام می‌شود، ماری‌لور می‌شنود که با پشت چاقویش سیب‌زمینی‌ها را داخل آب هل می‌دهد. فضای تنش‌آمیز درون اتاق ماری‌لور را به سرگیجه می‌اندازد، گویی می‌تواند چرخش زمین را حس کند.

اتی‌ین زیرلب می‌گوید: «امروز توانستید هیچ زیردریایی‌ای را غرق کنید؟ هیچ تانک آلمانی را منفجر کردید؟»

مادام مانک باسروصدا در یخدان را باز می‌کند. ماری‌لور می‌شنود که مادام مانک در کشویی جست‌وجو می‌کند. کبریتی زبانه می‌کشد و سیگاری روشن می‌شود. طولی نمی‌کشد که ظرفی سیب‌زمینی نیم‌پز جلوی ماری‌لور پدیدار می‌شود. او با دستش روی میز دنبال چنگال می‌گردد ولی چیزی پیدا نمی‌کند.

مادام مانک از آن‌سوی آشپزخانه می‌گوید: «اتی‌ین، می‌دانی وقتی قورباغه‌ای را در ظرف آب‌جوش بیندازی چه می‌شود؟»

«مطمئنم شما به ما می‌گویید چه می‌شود.»

«می‌پرد بیرون. اما می‌دانی اگر قورباغه را در ظرف آب سرد بگذاری و بعد آرام‌آرام آن را به جوش بیاوری، چه می‌شود؟ می‌دانی آن‌وقت چه اتفاقی می‌افتد؟»

ماری‌لور منتظر است. از سیب‌زمینی‌ها بخار بلند می‌شود.

مادام مانک می‌گوید: «قورباغه می‌پزد.»

شهر کتاب (bookcity.com)

حکم

دانش‌آموز یازده‌ساله‌ای در لباس فرم کامل به ورنر خبر می‌دهد که او را به دفتر فرمانده احضار کرده‌اند. ورنر با وحشتی فزاینده روی نیمکت چوبی به‌انتظار می‌نشیند. باید به چیزی شک کرده باشند. شاید به حقیقتی دربارهٔ اصل‌ونسبش پی برده باشند؛ چیزی ویرانگر که حتی خودش هم از آن خبر ندارد. به یاد زمانی می‌افتد که آن سرجوخه از درِ خانهٔ کودکان وارد شد که او را تا خانهٔ هر زیدلر همراهی کند: به یاد آنکه چطور یقین داشت ابزارهای رایش می‌توانند از بین دیوارها و حتی از میان پوست بگذرند و تا کنه وجود هر چیز رسوخ کنند.

پس‌از چند ساعت، معاون فرمانده او را به داخل می‌خواند، خودکارش را روی میز می‌گذارد و از آن‌سوی میز چنان نگاه می‌کند که انگار ورنر یکی از هزاران مشکل کم‌اهمیتی است که او وظیفه دارد برطرفشان کند. «سرباز، به ما اطلاع داده‌اند سن تو نادرست ثبت شده است.»

«قربان؟»

«تو هجده سال داری نه آن‌طور که ادعا کرده بودی شانزده سال.»

ورنر گیج می‌شود. حرفش به‌وضوح نامعقول است: او از بیشتر چهارده‌ساله‌ها هم کوچک‌تر مانده است.

«استاد سابق علوم فنی ما، دکتر هاوپتمان، ما را متوجه این اشتباه کردند. ایشان ترتیبی داده‌اند که تو را به یگان ویژهٔ مهندسی ارتش بفرستند.»

«یگان، قربان؟»

«تو براساس ادعایی دروغ اینجا هستی.» صدایش راضی و خوشحال است؛ صورتش چانه ندارد. بیرون پنجره، گروه موزیک مدرسه مارش پیروزی را تمرین می‌کنند. ورنر پسری از نژاد اسکاندیناوی را می‌بیند که زیر وزن شیپور نظامی

تلوتلو می‌خورد.

«فرمانده اصرار داشت مجازات شوی اما نظر دکتر هاوپتمان آن است که تو مشتاقی مهارت‌هایت را در اختیار رایش قرار دهی.» معاون از پشت میزش یک دست یونیفرم تاشدهٔ خاکستری مایل به آبی بیرون می‌آورد، با علامت عقاب بر سینه و نوارهایی روی یقه. بعد هم کلاه‌خود لبه‌دار سبز مایل به سیاهی که آشکارا برای ورنر بیش‌ازحد بزرگ است.

دستهٔ موزیک صدای گوش‌خراشی سر می‌دهد و بعد به کارش پایان می‌دهد. مربی‌شان نام‌هایی را بافریاد صدا می‌زند.

معاون فرمانده می‌گوید: «تو خیلی خوش‌شانسی، سرباز. خدمت‌کردن یک افتخار است.»

«کِی، قربان؟»

«ظرف دو هفته خبردار می‌شوی چه باید بکنی. همین.»

(nbookcity.com

بهار در بریتانی از راه می‌رسد و رطوبت بی‌امان به ساحل می‌تازد. مه بر فراز دریا گسترده می‌شود و خود را تا خیابان‌ها و حتی ذهن مردم می‌کشاند. مادام مانک بیمار می‌شود. وقتی ماری‌لور دستش را روی قفسهٔ سینهٔ مادام می‌گذارد، گرما طوری از استخوان جناغش به بیرون تنوره می‌کشد که گویی دارد از درون می‌پزد. نفس‌کشیدنش به رشته‌ای از سرفه‌های بی‌امان تبدیل می‌شود.

مادام زیرلبی هذیان می‌گوید: «ماهی‌های ساردین را می‌بینم، موریانه‌ها، کلاغ‌ها...»

اتی‌ین پزشکی به بالین او می‌آورد که استراحت تجویز می‌کند و آسپیرین و قرص‌های مکیدنی بنفشی که بوی تندی دارند. ماری‌لور در بدترین ساعات بیماری کنار مادام می‌نشیند؛ ساعت‌های عجیبی که دست‌های زن پیر به‌شدت سرد می‌شوند و او از آنکه مسئولیت تمام جهان را برعهده دارد حرف می‌زند. او مسئول همه‌چیز است اما هیچ‌کس نمی‌داند. می‌گوید بار سنگینی است که مسئول هر چیز کوچکی باشی؛ هر نوزادی که به‌دنیا می‌آید، هر برگی که از درختی به زمین می‌افتد، هر موجی که در ساحل درهم می‌شکند، هر مورچه‌ای در تلاش روزانه‌اش.

ماری‌لور، در عمق صدای مادام، صدای آب را می‌شنود: صدای جزایر مرجانی، دریاهای پرجزیره، تالاب‌ها و آبدره‌ها.

اتی‌ین ثابت می‌کند پرستار دلسوزی است. حولهٔ خیس روی پیشانی مادام می‌گذارد، سوپ می‌پزد و هرازگاهی هم برگی از کتاب پاستور یا روسو می‌خواند. رفتارش حاکی از آن است که تمام گناهان گذشته و حال او را بخشیده است. مادام را در چند لحاف می‌پیچد اما عاقبت زن به چنان لرز شدید و عمیقی دچار می‌شود که اتی‌ین فرش مندرس بزرگ و سنگین را از کف

زمین برمی‌دارد و روی او می‌اندازد.

عزیزترین من، ماری‌لور

دو تا از بسته‌هایت به دستم رسیدند که البته تاریخشان چند ماه از هم فاصله داشت. خوشحالی کلمه‌ای نیست که برای توصیف احساس من به‌حد کافی گویا باشد. آن‌ها اجازه دادند مسواک و شانه را نگه دارم اما کاغذی که آن‌ها را در آن پیچیده بودید از من گرفتند. صابون را هم همین‌طور. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست می‌گذاشتند صابون داشته باشم! می‌گفتند مأموریت بعدی ما در کارخانهٔ شکلات است اما به جایش در کارخانهٔ مقوا بود. تمام روز مقوا درست می‌کنیم. نمی‌دانم با این‌همه مقوا می‌خواهند چه کنند؟ می‌دانی ماری‌لور، در تمام زندگی‌ام این من بودم که با خودم کلیدها را این‌طرف و آن‌طرف می‌بردم. حالا صدای جرنگ‌جرنگ کلیدها را صبح‌ها که به سراغمان می‌آیند می‌شنوم و هر بار دستم را در جیبم می‌کنم اما می‌بینم که خالی است. در رؤیاهایم خودم را در موزه می‌بینم.

راستی، روزهای تولدت یادت می‌آید؟ یادت می‌آید وقتی بیدار می‌شدی، همیشه دو هدیه روی میز بود؟ متأسفم که این‌طور شد. اگر روزی دلت خواست بفهمی، به داخل خانهٔ اتی‌ین نگاه کن. به داخل خانه. می‌دانم که تو کار درست را انجام خواهی داد. بااین‌همه، ای‌کاش هدیه‌ات بهتر از این‌ها بود! فرشتهٔ من دارد می‌رود. پس اگر بشود، این نامه را با او برایت می‌فرستم. من نگران تو نیستم چون می‌دانم چقدر باهوش و زرنگی و می‌توانی از خودت مراقبت کنی. من هم اینجا درامانم. پس تو نباید نگران باشی. از اتی‌ین به‌خاطراینکه این نامه را برایت می‌خواند تشکر کن. در دلت از آدم شجاعی که این نامه را از من می‌گیرد و سر راهش برای تو می‌آورد هم تشکر کن.

پاپای تو

درمان

پزشک فن‌رامپل می‌گوید که دربارهٔ گازهای خردل تحقیقات حیرت‌آوری در دست انجام است. می‌گوید که خصوصیات ضدسرطانی تعداد زیادی از مواد شیمیایی درحال بررسی و اکتشاف است، حالا احتمال می‌رود که بیماران زندگی طولانی‌تری داشته باشند. در نمونه‌های آزمایشی، دیده‌اند که اندازهٔ تومورهای لنفاوی کوچک‌تر شده‌اند. اما تزریق‌ها فن‌رامپل را ضعیف و گیج می‌کنند. در روزهای پس‌از درمان، او به‌سختی می‌تواند موهایش را شانه کند یا انگشتانش را وادارد تا دگمه‌های کتش را ببندند. ذهنش هم او را فریب می‌دهد: مثلاً وارد اتاقی می‌شود ولی فراموش می‌کند برای چه آنجا آمده است یا به مافوقش خیره نگاه می‌کند ولی یادش نمی‌آید همین الآن چه حرفی از دهانش بیرون آمده است. صدای عبور ماشین‌ها مثل دندانه‌های چنگال روی اعصابش کشیده می‌شوند.

امشب او خودش را در پتوهای هتل پوشانده و سوپ سفارش داده و بسته‌ای را که از وین رسیده باز می‌کند. کتابدارِ سرتاپاقهوه‌ای نسخه‌هایی از کتاب تاورنیه و استریتر و، حتی جالب‌تر از همه، نسخه‌های کپی‌شده‌ای از کتاب تاریخچهٔ سنگ‌ها و جواهرات دوبوت چاپ سال ۱۶۰۴ را، که تماماً به زبان لاتین نوشته شده، برایش فرستاده است: این تمام چیزهایی است که توانسته دربارهٔ دریای شعله‌ها پیدا کند: در مجموع، نُه پاراگراف است.

باید کاملاً تمرکز کند تا نوشته‌ها جلوی چشمش شکل واضحی به خود بگیرند. الههٔ زمین که به دام عشق خدای دریا گرفتار آمد. شاهزاده‌ای که از جراحتی مهلک جان به در برد، همان که از درون هاله‌ای نور فرمان می‌راند. فن‌رامپل چشمانش را می‌بندد و الهه‌ای با موی آتشین را می‌بیند که به‌سرعت از میان نقب‌های زمین رد می‌شود و ردی از قطرات درخشان آتش پشت‌سرش به جا

می‌ماند. صدای کشیشی را می‌شنود که با دهانی بی‌زبان می‌گوید: کسی که سنگ را نزد خود نگه دارد برای همیشه زنده خواهد ماند. صدای پدرش را می‌شنود، می‌گوید: راینهولد! موانع را فرصت ببین؛ فرصت‌هایی که الهام‌بخش تواند.

شهر کتاب (bookcity.com)

بهشت

حال مادام مانک چند هفته بهتر می‌شود. به اتی‌ین قول می‌دهد که از این پس سنش را در خاطر نگه دارد، دیگر سعی نکند همه‌چیزِ همه‌کس باشد، دیگر به‌تنهایی به مصاف جنگ نرود. روزی در اوایل ماه ژوئن، درست دو سال پس از اشغال فرانسه، او و ماری‌لور از میان یکی از مزارع گل‌های وحشی در شرق سن‌ملو عبور می‌کنند. مادام به اتی‌ین می‌گوید که می‌روند ببینند در بازار سن‌سروان توت‌فرنگی پیدا می‌شود یا نه، اما ماری‌لور یقین دارد سر راهشان، همان‌جا که ایستادند تا با زنی سلام و احوال‌پرسی کنند، مادام پاکتی تحویل داد و پاکت دیگری گرفت.

به پیشنهاد مادام، میان علف‌ها دراز می‌کشند و ماری‌لور به صدای زنبورهای عسلی که شیرهٔ گل‌ها را می‌مکند گوش می‌دهد و سعی می‌کند سیر گشت‌وگذارشان را، آن‌گونه که اتی‌ین توصیف کرده بود، در نظرش مجسم کند: هر زنبور کارگر ذرات ناچیز مولدِ بو را تعقیب می‌کند، دنبال طرح‌های ماورای بنفش در گل‌ها می‌گردد، کیسه‌های روی پاهای عقبی‌اش را از دانه‌های گرده پر می‌کند، بعد مست و سنگین تمام مسیر را تا کندو برمی‌گردد.

یعنی این زنبورهای کوچک از کجا می‌دانند باید کدام نقش را بازی کنند؟

مادام کفش‌هایش را درمی‌آورد، سیگاری می‌گیراند و رضایتمندانه آه می‌کشد.

حشرات وزوز می‌کنند: زنبورها، مگس‌ها. سنجاقکی از بالای سرشان رد می‌شود. اتی‌ین به ماری‌لور آموخته است که چطور حشرات را از روی صداشان تشخیص دهد.

«مادام، دستگاه استنسیل چیست؟»

«چیزی است که به درد چاپ‌کردن می‌خورد.»

«و چه ربطی به آن خانمی که دیدیم دارد؟»

«چیزی نیست که باعث نگرانی تو بشود، عزیزم.»

اسب‌ها شیهه می‌کشند و نسیمی لطیف و سرد و سرشار از روایح گوناگون از سوی دریا می‌وزد.

«مادام، من چه شکلی‌ام؟»

«تو یک عالم کک‌ومک داری.»

«پاپا آن‌وقت‌ها می‌گفت آن‌ها مثل ستاره‌هایی در بهشت‌اند، مثل سیب‌های روی درخت.»

«آن‌ها شبیه نقطه‌های قهوه‌ای کوچک هستند، بچه جان. یک عالم نقطهٔ قهوه‌ای کوچک.»

«این که زشت به نظر می‌رسد.»

«ولی روی صورت تو قشنگ است.»

«مادام، شما فکر می‌کنید ما واقعاً در بهشت می‌توانیم با خدا روبه‌رو شویم؟»

«شاید.»

«ولی اگر کسی کور باشد چه؟»

«من فکر می‌کنم اگر خدا بخواهد ما چیزی را ببینیم، آن را می‌بینیم.»

«عمو اتی‌ین می‌گوید بهشت مثل پتویی است که بچه‌های کوچک به آن می‌چسبند. می‌گوید آدم‌ها با هواپیما تا ده‌ها کیلومتر بالای زمین پرواز کرده‌اند و به هیچ عالم ملکوتی‌ای نرسیده‌اند، نه دروازه‌ای دیده‌اند نه فرشته‌ای.»

مادام مانک به سرفه می‌افتد: سرفه‌هایی بریده‌بریده که لرزهٔ ترسناکی در دل ماری‌لور می‌اندازد. عاقبت می‌گوید: «تو داری به پدرت فکر می‌کنی. باید ایمان داشته باشی که او برمی‌گردد.»

«مادام، شما هیچ‌وقت از ایمان‌داشتن خسته نمی‌شوید؟ هیچ‌وقت دلیل و مدرک نمی‌خواهید؟»

مادام مانک دستش را روی پیشانی ماری‌لور می‌گذارد؛ دست زبری که اولین بار او را یاد دست باغبان‌ها انداخت، یا دست زمین‌شناسان. «تو هرگز نباید از

ایمان‌داشتن دست بکشی. ایمان مهم‌ترین چیز است.»

گل‌های وحشی روی شاخه‌ها تاب می‌خورند. زنبورها به کار همیشگی‌شان مشغول‌اند. ماری‌لور پیش خودش فکر می‌کند ای کاش زندگی هم مثل داستانی از ژول‌ورن بود و او می‌توانست هروقت لازم شد، صفحاتش را پیشاپیش ورق بزند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد. «مادام!»

«بله، ماری.»

«فکر می‌کنید در بهشت چه می‌خورند؟»

«آن‌قدرها مطمئن نیستم که در بهشت هم لازم باشد چیزی بخورند.»

«چیزی نمی‌خورند! ولی هیچ‌کس از همچین جایی خوشش نمی‌آید. مگر نه؟»

اما مادام مانک، آن‌طور که ماری‌لور انتظار دارد، نمی‌خندد. اصلاً هیچ نمی‌گوید. نفسش باصدا فرومی‌رود و بیرون می‌آید.

«ناراحتتان کردم، مادام؟»

«نه، بچه جان.»

«خطری تهدیدمان می‌کند؟»

«نه بیشتر از روزهای دیگر.»

علف‌ها در جایشان می‌لرزند و پیچ‌وتاب می‌خورند. اسب‌ها شیهه می‌کشند. مادام مانک تقریباً به‌نجوا می‌گوید: «می‌دانی بچه جان، حالا که بیشتر فکر می‌کنم، به گمانم بهشت هم باید جایی شبیه همین جا باشد.»

فردریک

ورنر هرچه از پولش باقی مانده است صرف خرید بلیت قطار می‌کند.

بعدازظهری روشن و آفتابی است ولی برلین انگار چندان تمایل ندارد آفتاب را بپذیرد، گویی ساختمان‌هایش در طی ماه‌های پس‌از آخرین دیدار او تغییر کرده‌اند: دلگیرتر و کثیف‌تر شده‌اند و پر از لک. شاید هم تغییر در چشم‌هایی باشد که آن را می‌بینند.

ورنر، به‌جای‌آنکه بی‌معطلی زنگ بزند، سه بار دور بلوکی که خانه در آن واقع شده است می‌گردد. تمام پنجره‌های آپارتمان تاریک‌اند؛ ورنر نمی‌تواند بفهمد که چراغ‌ها خاموش‌اند یا برق رفته است. هر بار، در نقطهٔ مشخصی از مسیرش، از جلوی ویترین مغازه‌ای پر از مانکن‌های برهنه رد می‌شود و، گرچه می‌داند این فقط بازی نور است، مانکن‌ها به چشمش همچون جسدهای حلق‌آویزشده از سیم‌ها می‌آیند و او نمی‌تواند جلوی این تصور را بگیرد.

عاقبت، زنگ آپارتمان شماره ۲ را می‌زند. اما هیچ‌کس درِ ساختمان را باز نمی‌کند. از روی پلاک نام کنار زنگ‌ها، متوجه می‌شود آن‌ها دیگر در آپارتمان شماره ۲ نیستند. نامشان کنار زنگ شماره ۵ است.

زنگ می‌زند. صدای بازشدن در از داخل می‌آید.

آسانسور کار نمی‌کند، از پله‌ها بالا می‌رود.

در باز می‌شود. فرانی پشت در است. با همان صورت کرک‌دار و پوست آویختهٔ زیر بازوهایش. نگاهش به آدم دردام‌افتاده‌ای می‌ماند که به آدمی همچون خود می‌نگرد. بعد، مادر فردریک، لباس تنیس‌برتن، به‌سرعت از یکی از اتاق‌های کناری بیرون می‌آید. «ورنر، چرا این‌طور شد...»

دوروبرش پر است از اثاثیهٔ مجللی که بعضی‌شان را در پتوهای پشمی ضخیم پیچیده‌اند. لحظه‌ای خود رادر خیالاتی دردناک رها می‌کند. آیا ورنر را مقصر

می‌داند؟ فکر می‌کند او در این اتفاق تاحدی نقش داشته است؟ یعنی ممکن است این‌طور باشد؟ اما بعد به خود می‌آید و هر دو گونهٔ ورنر را می‌بوسد. لب پایینش به‌آرامی می‌لرزد. انگار حضور فیزیکی ورنر نمی‌گذارد سایه‌های شوم غم‌واندوه را از خود دور نگه دارد.

«او تو را نخواهد شناخت. سعی نکن کاری کنی که یادش بیاید. این کار فقط ناراحتش می‌کند. اما تو اینجایی. فکر کنم این خودش چیز کمی نباشد. من داشتم می‌رفتم. ببخشید که نمی‌توانم بمانم. فرانی، او را به داخل راهنمایی کن.»

خدمتکار او را به اتاق پذیرایی بزرگی راهنمایی می‌کند که سقفش گچ‌بری‌های پرنقش‌ونگار دارد و دیوارهایش با رنگ آبی ملایمی رنگ‌آمیزی شده‌اند. هنوز هیچ تابلوی نقاشی به دیوار نیاویخته‌اند. قفسه‌ها خالی‌اند و کارتن‌های مقوایی با در باز روی زمین مانده‌اند. فردریک ته اتاق پشت میزی شیشه‌ای نشسته است. پسر و میز هردو در شلوغی اتاق کوچک به نظر می‌رسند. موهایش را کاملاً به یک‌طرف شانه کرده‌اند. پیراهن نخی گشادش پشت شانه‌ها جمع شده و یقه‌اش را کج کرده است. چشمانش را بالا نمی‌آورد تا نگاهش با نگاه میهمانش تلاقی کند.

فردریک همان عینک قدیمی دسته‌سیاه را بر چشم دارد. کسی داشته به او غذا می‌داده. قاشقی روی میز شیشه‌ای است و تکه‌های غذا به سبیل فردریک و زیر بشقابی‌اش چسبیده است. زیربشقابی پارچه‌ای پشمی است، منقش به تصویر بچه‌های شاد با گونه‌های صورتی و چارق‌به‌پا. ورنر نمی‌تواند به آن نگاه کند.

فرانی خم می‌شود و به‌زور سه قاشق دیگر غذا در دهان فردریک می‌گذارد، چانه‌اش را با دستمالی پاک می‌کند، زیر بشقابی را تا می‌کند و از میان در دولنگه‌ای به جایی که باید آشپزخانه باشد می‌رود. ورنر، با دست‌هایی که جلوی کمربندش درهم گره‌کرده، همان جا می‌ایستد.

بیشتر از یک سال گذشته است. ورنر متوجه می‌شود که حالا دیگر فردریک باید صورتش را اصلاح کند یا کسی این کار را برایش انجام دهد.

«سلام، فردریک.»

فردریک سرش را به عقب می‌چرخاند و از بالای بینی و از میان شیشه‌های کثیف عینکش به ورنر نگاه می‌کند.

«من ورنرم. هم‌کلاست. مادرت گفت شاید یادت نیاید.»

به نظر می‌رسد فردریک آن‌قدر که به عمق وجود ورنر نگاه می‌کند ظاهرش را نمی‌بیند. روی میز دسته‌ای کاغذ است که دستی سنگین مارپیچِ فشرده و بدقواره‌ای روی آن ترسیم کرده است.

«تو این را کشیدی؟» ورنر یکی از نقاشی‌ها را که روی بقیه قرار گرفته است برمی‌دارد. زیر آن نقاشی دیگری است و یکی دیگر و یکی دیگر، سی یا چهل مارپیچ، که هرکدام یک صفحهٔ کامل را گرفته‌اند، همه به همان سیاهی اولی. فردریک چانه‌اش را تا روی سینه پایین می‌اندازد، احتمالاً دارد در تأیید حرف ورنر سر تکان می‌دهد. ورنر به اطراف نگاهی می‌اندازد: یک صندوق، جعبه‌ای پر از ملحفه، رنگ آبی روشن دیوارها و سفیدی پرجلوهٔ چوب‌های دیوارکوب. نور روبه‌افول خورشید از میان پنجره‌های بلند فرانسوی به درون اتاق سرازیر می‌شود. هوا بوی روغن جلای نقره می‌دهد. آپارتمان طبقهٔ پنجم حقیقتاً زیباتر از آنی است که در طبقهٔ دوم داشتند، سقفش بلند است، با کاشی‌های فلزی طرح‌دار و گچ‌بری‌هایی با نقش گل و میوه و برگ‌های موز تزیین شده است.

گوشهٔ لب فردریک بالا می‌رود و دندان‌های بالایی‌اش معلوم می‌شود. رشته‌ای آب دهان از چانه‌اش آویزان می‌شود و روی کاغذ می‌چکد. ورنر، که دیگر یک ثانیه هم تاب تحمل این وضع را ندارد، خدمتکار را صدا می‌زند. فرانی از میان در دولنگه به‌تندی نگاه می‌کند. ورنر می‌پرسد: «آن کتاب کجاست؟ همان کتابی که دربارهٔ پرنده‌ها بود؟ همان که روکش طلایی داشت؟»

«گمان نکنم ما هیچ‌وقت چنین کتابی داشتیم.»

«چرا، داشتید...»

فرانی فقط سری تکان می‌دهد و انگشتانش را روی پیش‌بندش درهم گره می‌کند.

ورنر درِ جعبه‌ها را برمی‌دارد و به داخلشان نگاه می‌کند. «حتماً همین دوروبرهاست.»

فردریک شروع می‌کند به کشیدن مارپیچی دیگر، روی یک صفحهٔ سفید دیگر. «ممکن است توی این یکی باشد؟»

فرانی کنار ورنر می‌ایستد و مچ دستش را از روی جعبه‌ای که او دارد باز می‌کند برمی‌دارد و تکرار می‌کند: «فکر نکنم ما هیچ‌وقت این کتابی را که می‌گویی داشتیم.»

ورنر در تمام بدنش احساس بی‌قراری می‌کند. بیرون پنجره‌های بزرگ، درختان زیرفون به جلووعقب تاب می‌خورند. نور رنگ می‌بازد. روی تابلوی تبلیغاتی خاموشی در بالای ساختمانی به‌فاصلهٔ دو بلوک آن‌سوتر نوشته‌اند برلین سیگار یونو می‌کشد.

فرانی به داخل آشپزخانه بازگشته است.

ورنر فردریک را تماشا می‌کند که با مدادی که محکم در مشت گرفته دارد مارپیچ ناشیانهٔ دیگری خلق می‌کند.

«فردریک، من دارم از شولپفورتا می‌روم. آن‌ها سنّم را تغییر داده‌اند. دارند مرا به جبهه می‌فرستند.»

فردریک مداد را از روی کاغذ برمی‌دارد، انگار دارد فکر می‌کند، بعد دوباره کارش را از سر می‌گیرد.

«تقریباً یک هفته دیگر.»

فردریک دهانش را طوری تکان می‌دهد که انگار دارد هوا را می‌جود. می‌گوید: «خوشگل شده‌ای.» نگاهش را مستقیم به ورنر نمی‌دوزد. کلماتش بیشتر به ناله شبیه‌اند. «خوشگل شده‌ای، ماما، خیلی خوشگل.»

ورنر از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «بس کن دیگر! من که مادرت نیستم.» صورت فردریک کاملاً عاری از تصنع است. جایی در آشپزخانه خدمتکار به حرف‌هاشان گوش می‌دهد. صدای دیگری به گوش نمی‌رسد، نه صدای عبورومرور ماشین‌ها می‌آید نه صدای هواپیما یا قطار یا رادیو و نه شبح خانم شوارتسنبرگر اتاقک آسانسور را به سروصدا درمی‌آورد. نه سرود و تصنیفی در کار است، نه بیرق ابریشمینی؛ نه گروه موزیکی می‌نوازد، نه صدای شیپور می‌آید؛ نه پدری هست، نه مادری، نه فرماندهی‌انگشت نرم و صافش را به پشت او می‌کشد. شهر کاملاً ساکن به نظر می‌رسد، انگار همه دارند گوش می‌دهند، منتظرند تا کسی بلغزد.

ورنر به رنگ آبی دیوارها نگاه می‌کند و به یاد کتاب پرندگان آمریکا می‌افتد: حواصیل تاج‌زرد، مرغ آوازخوان کنتاکی، تناجر سرخ. پرنده‌های باشکوه یکی پس‌از دیگری و نگاه فردریک که به جای مخوفی میان زمین و آسمان خیره مانده است، هر چشمش به‌سان برکه‌ای راکد است که ورنر تاب نگریستن در آن را ندارد.

عود بیماری

در اواخر ژوئن سال ۱۹۴۲، برای اولین بار پس‌از تب‌کردن مادام مانک، وقتی ماری‌لور از خواب بیدار می‌شود، او را در آشپزخانه پیدا نمی‌کند. یعنی ممکن است به‌این‌زودی به بازار رفته باشد؟ ماری‌لور درِ اتاقش را می‌زند. به‌اندازهٔ صد بار تپیدن قلب منتظر می‌ماند. درِ پشتی خانه را باز می‌کند و در کوچه مادام را صدا می‌زند. سپیده‌دمِ گرم و خوشایند ژوئن است. صدای کبوترها و گربه‌ها می‌آید و صدای تیز خنده از پنجرهٔ یکی از همسایه‌ها.

«مادام!»

ضربان قلبش تند می‌شود. دوباره درِ اتاق مادام را می‌زند.

«مادام!»

وقتی به خودش اجازهٔ ورود به اتاق می‌دهد، اولین چیزی که به گوشش می‌رسد صدای خرخر است. انگار موج خسته‌ای سنگ‌هایی را در ریهٔ پیرزن جابه‌جا می‌کند. از تخت، بوی ترش عرق و ادرار به مشام می‌رسد. با دستانش صورت مادام را پیدا می‌کند. گونهٔ پیرزن چنان داغ است که ماری‌لور انگشتانش را پس می‌کشد. با شتاب، سکندری‌خوران و فریادزنان، از پله‌ها بالا می‌رود. «عمو! عمو!» در ذهنش تمام خانه به‌رنگ قرمز درمی‌آید، بام به دود بدل می‌شود و شعله‌ها دیوارها را می‌جوند و پیش می‌آیند.

اتی‌ین، با زانوانی که ترق‌تروق می‌کنند، کنار بستر مادام خم می‌شود و بعد به‌سمت تلفن هجوم می‌برد. چند کلام حرف می‌زند و شتابان به کنار بستر مادام مانک برمی‌گردد. ظرف یک ساعت بعد، آشپزخانه پر از زن می‌شود: خانم روئل، خانم فونتینو، خانم ابرار. طبقهٔ اول بیش‌ازاندازه شلوغ می‌شود؛ ماری‌لور بارها و بارها در طول پله‌ها بالاوپایین می‌رود. انگار دارد راهش را از میان مارپیچ‌های صدف بزرگی باز می‌کند. دکتر می‌آید و می‌رود. هرازگاهی

زنی دست استخوانی‌اش را دور شانهٔ ماری‌لورحلقه می‌کند. دقیقاً زمانی که زنگ‌های کلیسای جامع ساعت دو را اعلام می‌کنند، دکتر به‌همراه مردی بازمی‌گردد. مرد، که بیش از عصربه‌خیر چیزی نمی‌گوید، بوی خاک و شبدر می‌دهد و مادام مانک را بلند می‌کند و به خیابان می‌برد و او را مثل یک گونی جو آسیاب‌شده در گاری باری می‌گذارد. صدای دورشدن سم اسب‌ها می‌آید. دکتر ملحفه‌های بستر را جمع می‌کند. ماری‌لور اتی‌ین را در گوشهٔ آشپزخانه پیدا می‌کند که نجواکنان می‌گوید: «مادام مرده است، مادام مرده است.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

شش

۸ اوت ۱۹۴۴

کسی در خانه است

ماری‌لور تمام حواسش را معطوف ورودی خانه در سه طبقه پایین‌تر می‌کند: حضور کسی را حس می‌کند، صدای نفس‌کشیدنش را. اول درِ بیرونی با ناله‌ای بسته می‌شود و بعد درِ ورودی خانه.

در سرش صدای استدلال پدر می‌پیچد: درِ بیرونی پیش‌از در ورودی بسته شد، نه بعد از آن. این یعنی هرکه هست، اول در بیرونی را بسته و بعد در ورودی را. پس، داخل خانه است.

تمام موهای پشت گردنش سیخ می‌شوند.

اتی‌ین می‌داند که باید ضامن زنگ را آزاد کند، ماری. اگر اتی‌ین بود، حتماً تا حالا صدایت کرده بود.

صدای پوتین‌ها در ورودی خانه می‌آید. قطعات ظروف زیر پا قرچ‌قرچ صدا می‌کنند.

این اتی‌ین نیست.

اضطرابش به‌حدی رسیده است که دیگر آن را تاب نمی‌آورد. ماری‌لور سعی می‌کند ذهنش را آرام کند. سعی می‌کند بر تصویر شعلهٔ شمعی که وسط قفسهٔ سینه‌اش می‌سوزد تمرکز کند، بر تصویر حلزونی جمع‌شده در حلقه‌های صدف. اما قلبش خود را به قفسهٔ سینه می‌کوبد و ترس چون موجی در ستون مهره‌هایش می‌دود. ناگهان شک می‌کند که نکند آدم بینایی در ورودی خانه بتواند با نگاه‌کردن به قوس پلکان تمام مسیر را تا طبقهٔ سوم ببیند. یادش

می‌آید عموی بزرگش گفته بود باید مراقب دزدان باشند، هوا آمیخته با خش‌خش و سایه‌های مرموز است. ماری‌لور فکر می‌کند به‌سرعت از کنار حمام وارد اتاق خیاطی تارعنکبوت‌بستهٔ طبقهٔ سوم شود و خود را از پنجره بیرون بیندازد.

صدای پوتین‌ها از هال می‌آید. صدای سُرخوردن ظرفی که با لگد به‌سویی پرتاب می‌شود. یعنی کیست؟ شاید آتش‌نشان باشد یا یکی از همسایه‌ها. نکند سربازان آلمانی در جست‌وجوی غذا به آنجا آمده‌اند؟

کسی که برای نجات‌دادن می‌آید بازمانده‌ها را صدا می‌زند، عزیزم. باید حرکت کنی. باید پنهان شوی.

صدای پا به‌سوی اتاق مادام مانک می‌رود. آهسته حرکت می‌کند. شاید هوا تاریک شده باشد. یعنی به‌این‌زودی شب شده است؟

زمانی به‌اندازهٔ چهار یا پنج یا شش یا یک‌میلیون تپش قلب می‌گذرد. او عصایش را دارد، کت اتی‌ین، دو قوطی کنسرو، چاقو و آجر. خانهٔ کوچک و سنگ درون آن در جیب لباسش است و آب در وان انتهای راهرو.

تکان بخور. برو.

قابلمه یا ماهیتابه‌ای که احتمالاً بر اثر بمباران از چنگک جدا شده و بر زمین افتاده است روی کاشی‌های آشپزخانه قل می‌خورد. مرد از آشپزخانه خارج می‌شود و به ورودی برمی‌گردد.

همین الآن باید بلند شوی، عزیزم. بلند شو.

می‌ایستد. با دست راستش نرده را پیدا می‌کند. مرد پایینِ پله‌هاست. فریاد ماری‌لور در گلو خفه می‌شود. اما بعد، همین‌که مرد پایش را روی اولین پله می‌گذارد، می‌فهمد که صدای قدم‌ها ناموزون است. یک- مکث- دو، یک- مکث- دو. صدای این راه‌رفتن را قبلاً هم شنیده بود: صدای شلیدن آن افسر آلمانی است، همان که صدایی بی‌روح داشت.

برو.

ماری‌لور هر قدم را با بیشترین دقتی که می‌تواند برمی‌دارد. حالا خوشحال است که کفشی به پا ندارد. قلبش اکنون چنان دیوانه‌وار خود را به قفسهٔ سینه می‌کوبد که شک ندارد صدایش به گوش آن مرد طبقهٔ پایین هم می‌رسد.

تا طبقهٔ چهارم می‌رود. سرِ هر پله نفسی می‌کشد. به طبقهٔ پنجم می‌رسد. در پاگرد طبقهٔ ششم، زیر چلچراغ، مکثی می‌کند و گوش می‌دهد. می‌شنود که آلمانی سه‌چهار پلهٔ دیگر بالا می‌رود و مکث کوتاهی می‌کند تا نفسی تازه کند. بعد دوباره بالارفتن را از سر می‌گیرد. پلهٔ چوبی زیر وزن بدنش ناله می‌کند؛ انگار حیوان کوچکی است که زیر پایش له می‌شود.

آلمانی در جایی، شاید پاگرد طبقهٔ سوم، می‌ایستد. همان جایی که دختر الآن نشسته بود. گرمای بدنش هنوز هم روی کف چوبی کنار میز تلفن جا مانده است و صدای نفس‌های پراکنده‌اش.

دیگر چه جایی برایش مانده تا به آن بگریزد؟

پنهان شو.

در سمت چپ، اتاق قدیمی پدربزرگش و در سمت راست، اتاق خواب کوچکش با آن شیشهٔ پنجرهٔ خردشده است. روبه‌رو دستشویی است. هنوز هم بوی خفیف دود در همه‌جا حس می‌شود.

صدای قدم‌های مرد از پاگرد رد می‌شود. یک- مکث- دو، یک- مکث- دو. مرد با سینه‌ای که خس‌خس می‌کند دوباره بالا می‌آید.

دختر با خودش فکر می‌کند اگر به من دست بزند، چشم‌هایش را از کاسه درمی‌آورم.

ماری‌لور درِ اتاق خواب پدربزرگش را باز می‌کند و می‌ایستد. در طبقهٔ پایین، مرد دوباره درنگ می‌کند. آیا صدای او را شنیده است؟ نکند این بار دارد بی‌صدا بالا می‌آید؟ بیرون از خانه این‌همه پناهگاه است -باغ‌هایی پر از بادهای سبز فرح‌بخش، پرچین‌های وسیع، حفره‌های ژرف سایه‌های جنگلی که در میانشان پروانه‌هایی پرواز می‌کنند که فقط در فکر شیرهٔ گل‌ها هستند- اما

ماری‌لور به هیچ‌کدامشان دسترسی ندارد.

او کمد بزرگ ته اتاق آنری را پیدا می‌کند. دو درِ آینه‌دارش را باز می‌کند، پیراهن‌های قدیمی آویخته در آن را کنار می‌زند و درِ مخفیِ کشویی را، که اتی‌ین پشت آن ساخته است، می‌کشد و باز می‌کند. خودش را بافشار در فضای کوچکی که از آنجا نردبانی به اتاق زیرشیروانی می‌رود جا می‌دهد. بعد دوباره دستش را داخل کمد می‌کند، درها را پیدا می‌کند و می‌بندد.

ای سنگ، اگر تو محافظت‌کننده‌ای، حالا از من محافظت کن.

صدای پدر می‌گوید: آرام باش، سروصدا نکن. دسته‌ای را که اتی‌ین به قاب درِ مخفی پشت کمد وصل کرده با یک دست پیدا می‌کند و آن را بسیار آرام و تدریجی، سانتی‌متربه‌سانتی‌متر، سُر می‌دهد تا زمانی که صدای جاافتادنش را می‌شنود. بعد نفس عمیقی می‌کشد و آن را تا جایی که می‌تواند در سینه حبس می‌کند.

مرگ والتر برند

برند به مدت یک ساعت زیرلب حرف‌هایی تند و نامفهوم برزبان می‌راند و سپس از حرف‌زدن بازمی‌ماند. فلکهایمر می‌گوید: «خداوندا، این بندهٔ خدمتگزارت را در پناه خود گیر.» اما برند ناگهان بلند می‌شود، سر جایش می‌نشیند و سراغ نور را می‌گیرد. آن‌ها آخرین قطرات آب قمقمهٔ اول را به او می‌دهند. قطره‌ای آب از سبیلش به پایین جاری می‌شود که ورنر افتادن آن را با چشم دنبال می‌کند.

برند در پرتو نور کم‌سوی چراغ‌قوه می‌نشیند و نگاهش را از فلکهایمر می‌گیرد و به ورنر می‌دوزد. می‌گوید: «سال پیش، که به مرخصی رفته بودم، به دیدن پدرم رفتم. پدرم پیر بود، از وقتی یادم می‌آید پیر بود. اما حالا دیگر خیلی پیرتر شده بود. انگار تا ابد طول می‌کشید تا از یک طرف آشپزخانه به‌طرف دیگرش برود. یک بسته بیسکویت داشت، از آن بیسکویت‌های بادامی کوچک. بیسکویت‌ها را درآورد و در بشقابی ریخت و پاکت خالی را روی میز گذاشت. هیچ‌کداممان حتی یک‌دانه از آن بیسکویت‌ها را نخوردیم. پدرم دائم می‌گفت: ‘مجبور نیستی اینجا بمانی. البته من دوست دارم بمانی اما مجبور نیستی. شاید کارهایی داری که باید انجام دهی. اگر بخواهی، می‌توانی با دوستانت بروی بیرون.’»

فلکهایمر چراغ‌قوه را خاموش می‌کند و ورنر در آن تاریکی به چیزی آزاردهنده و پنهان پی می‌برد.

برند ادامه می‌دهد: «و من از آنجا رفتم. از پله‌ها سرازیر شدم و به خیابان رفتم. نه جایی را داشتم که بروم نه کسی را داشتم که ببینم. در آن شهر، یک دوست هم نداشتم. تمام آن روز لعنتی سوار قطار شده بودم تا بروم او را ببینم. اما از آنجا رفتم. به‌همین‌سادگی.»

بعد ساکت می‌شود. فلکهایمر پتوی ورنر را روی برند می‌کشد و او را روی زمین جابه‌جا می‌کند. کمی بعد، برند می‌میرد.

ورنر به رادیو مشغول می‌شود. شاید این کار را، همان‌طور که فلکهایمر از او خواسته بود، به‌خاطر یوتا می‌کند. شاید هم برای‌آنکه به فلکهایمر فکر نکند که جسد برند را به گوشه‌ای می‌کشد و روی دست‌ها و سینه و صورتش آجر می‌چیند. ورنر چراغ‌قوه را با دهانش نگه می‌دارد و هرچه می‌تواند پیدا کند، کنار هم می‌چیند: چکشی کوچک، سه شیشه پر از پیچ، تکه‌ای سیم شماره ۱۸ از یک چراغ رومیزی شکسته. به‌طور معجزه‌آسایی، در کشوی تاب‌برداشتهٔ کابینتی باتری روی-کربن یازده‌ولتی پیدا می‌کند؛ از آن باتری‌های آمریکایی که نقش گربهٔ سیاه چاپ‌شده در یک سویش کنایه از آن است که باتری نُه جان دارد. ورنر باحیرت باتری را زیر نور نارنجی‌رنگِ لرزان نگاه می‌کند. قطب‌هایش را وارسی می‌کند. هنوز شارژ زیادی دارد. فکر می‌کند هروقت باتری چراغ‌قوه تمام شد، می‌توانیم از این استفاده‌کنیم.

میز وارونه‌شده را صاف می‌کند. گیرندهٔ خردشده را روی آن می‌گذارد. هنوز هم امید چندانی به تعمیر رادیو ندارد اما شاید وررفتن با آن سبب شود ذهنش درگیر کاری شود، درگیر حل مسئله‌ای. نور چراغ‌قوهٔ فلکهایمر را بین دندان‌هایش تنظیم می‌کند. سعی می‌کند به گرسنگی و تشنگی فکر نکند، به خالیِ بی‌پایان درون گوش چپش، به برند در کنج اتاق، به سربازان اتریشی طبقهٔ بالا، به فردریک، فرا النا، یوتا، به هیچ‌کدامشان.

آنتن، تنظیم‌کننده، خازن. ذهنش در حین کار بی‌جنب‌وجوش و آرام است. دست‌هایش کارشان را بلدند. همه‌چیز در حافظه‌اش نقش بسته است.

اتاق‌خواب طبقهٔ ششم

فن‌رامپل لنگان‌لنگان از میان اتاق‌هایی پر از گچ‌بری‌های سفید رنگ‌ورورفته، چراغ‌نفتی‌های قدیمی، پرده‌های گل‌دوزی‌شده، آینه‌های مربوط به دوران پیش از جنگ جهانی اول، کشتی‌های محبوس در بطری‌های شیشه‌ای و کلیدهای برق فشاری، که همگی کهنه و فرسوده‌اند، رد می‌شود. نور رنگ‌ورورفتهٔ دم غروب، از میان دود و پره‌های کرکرهٔ چوبی، شکل نوارهای قرمز مه‌آلودی به خود می‌گیرد.

این خانه، در دوران امپراتوری دوم فرانسه، برای خودش معبدی بوده است. سه‌چهارم وان حمام طبقهٔ سوم از آب سرد پر شده است و اتاق‌های طبقهٔ چهارم بی‌نهایت شلوغ و به‌هم‌ریخته‌اند. هنوز اثری از خانهٔ عروسکی نیست. عرق‌ریزان تا طبقهٔ پنجم بالا می‌رود. نگران آنکه نکند همه‌چیز را اشتباه فهمیده باشد. دل‌وروده‌اش همچون آونگ سنگینی در شکمش به هر سو تاب می‌خورد. اینجا اتاق مجلل بزرگی است پر از خنزرپنزر و جعبه و کتاب و قطعات مکانیکی با میز و تختخواب و کاناپه و سه پنجره در هر سو. اما از ماکت اثری نیست.

به طبقهٔ ششم می‌رود. در سمت چپ، اتاق خواب مرتبی است با یک پنجره و پرده‌هایی بلند. کلاه پسرانه‌ای به دیوار آویزان است؛ در عقب اتاق، کمد بسیار بزرگی به چشم می‌خورد. از پیراهن‌های آویخته در آن بوی نفتالین به مشام می‌رسد.

به پاگرد برمی‌گردد. اینجا دستشویی کوچکی است، با توالتی پر از ادرار. آن‌سویش، آخرین اتاق خواب است. گوش‌ماهی‌ها در امتداد تمام سطوح دردسترس آن، از هرهٔ پنجره گرفته تا کمد، ردیف شده‌اند. شیشه‌هایی پر از سنگ‌ریزه همه با نوعی نظم نامحسوس روی زمین مرتب قرارگرفته‌اند. اینجا،

درست همین‌جا، روی زمین پای تخت همان چیزی است که او در جست‌وجویش است. ماکت چوبی شهر همچون پیشکشی در برابرش آرمیده است: به بزرگی یک میز غذاخوری، پر از خانه‌های ظریف و کوچک. اگر از پوسته‌های گچ ریخته در خیابان‌هایش بگذریم، شهر کوچک کاملاً بی‌آسیب باقی مانده است. حالا این تصویر از خود شهر اصلی کامل‌تر است. اثری است در نهایت شکوه و عظمت.

ماکت در اتاق دختر است. باید هم این‌طور باشد. برای او ساخته است.

فن‌رامپل احساس کسی را دارد که پیروزمندانه به پایان سفری طولانی رسیده است. همان‌طور که روی لبهٔ تخت می‌نشیند و شعله‌های درد از کشالهٔ رانش به بالا زبانه می‌کشند، احساس عجیبی دارد: انگار پیش‌از این هم اینجا بوده است، در اتاقی مثل این زندگی کرده و در تختخواب ناصافی مثل این خوابیده است، سنگ‌های صیقلی جمع کرده و به‌ردیف کنار هم چیده است. انگار تمام این مجموعه طوری در انتظار بازگشت او بوده است.

به دختران خودش فکر می‌کند، اینکه چقدر دوست داشتند چنین شهری را روی میز ببینند. دختر کوچکش از او می‌خواست کنارش زانو بزند. می‌گفت: بابا، بیا خیال کنیم تمام مردم دارند شامشان را می‌خورند. فکر کن خودمان اینجا نشسته‌ایم و داریم شام می‌خوریم.

بیرون پنجرهٔ شکسته، بیرون کرکره‌های چوبی کلون‌شده، سن‌ملو چنان آرام است که فن‌رامپل حرکت موهای گوش داخلی‌اش را در اثر صدای تپ‌تپ ضربان قلب خودش حس می‌کند. دود بر فراز بام می‌وزد. خاکستر به‌نرمی فرومی‌ریزد. سلاح‌ها ممکن است هر لحظه بارششان را از سر بگیرند. حالا آرام باش. الماس جایی در همین اتاق است. عجیب نیست که قفل‌ساز همان کار قبلی‌اش را اینجا هم تکرار کرده است: ماکت- سنگ باید جایی درون ماکت باشد.

درست‌کردنِ رادیو

ورنر یک انتهای سیم را دور لولهٔ قطع‌شده‌ای که به‌طور مورب از زمین بیرون زده محکم می‌کند. با بزاقش طول سیم را پاک می‌کند و آن را صد بار دور انتهای لوله می‌پیچد تا سیم‌پیچِ تنظیم‌کنندهٔ جدیدی بسازد. انتهای دیگر آن را به تیر خمیده‌ای می‌آویزد که در میان تودهٔ چوب و الوار و سنگ و گچی که حالا سقفشان شده گیر کرده است.

فلکهایمر از میان تاریکی نگاه می‌کند. خمپاره‌ای در جایی از شهر منفجر می‌شود و رگباری از خاک بر سرشان می‌پاشد.

دیود بین دو انتهای آزاد دو سیم قرار می‌گیرد و به دو قطب باتری وصل می‌شود تا مدار کامل شود. ورنر نور چراغ‌قوهٔ فلکهایمر را به تمام مدار می‌تاباند. زمین، آنتن، باتری. دست‌آخر چراغ‌قوه را بین دندان‌هایش محکم می‌گیرد و دو سر سیم گوشی را تا جلوی چشمانش بالا می‌آورد و آن‌ها را به کمک دندانه‌های یک پیچ لخت می‌کند و سرهای لخت را به دیود تماس می‌دهد. ارتعاش نادیدنی الکترون‌ها در امتداد سیم آغاز می‌شود.

هتل بالای سرشان -یا هرچه از آن باقی مانده است- ناله‌هایی عجیب سر می‌دهد. الواری خرد می‌شود، گویی آوار روی شاهین ترازویی قرارگرفته و تکان‌های آخرش را می‌خورد و فقط نشستن سنجاقکی بر آن می‌تواند بهمنی برانگیزد و آن‌ها را برای همیشه مدفون کند.

ورنر سرِ گوشی را در گوش راستش فرومی‌برد.

کار نمی‌کند.

جعبهٔ رادیوی قرشده را وارونه می‌کند و به داخلش چشم می‌دوزد. با ضربه‌ای نور چراغ‌قوهٔ روبه‌خاموشی فلکهایمر را دوباره زنده می‌کند. ذهنت را آرام کن. مجسم کن جریان چطور در مدار پخش می‌شود. فیوزها، پیچ‌ها و سرهای

دوشاخه را دوباره امتحان می‌کند؛ کلید دریافت و ارسال پیام‌ها را می‌پیچاند، با فوت، خاک روی نمایشگر طول‌موج را پاک می‌کند. سر سیم‌ها را مجدداً به باتری وصل می‌کند. گوشی را دوباره امتحان می‌کند.

و صدایی می‌شنود. انگار دوباره هشت‌ساله شده و در خانهٔ کودکان کنار خواهرش روی زمین کز کرده است. صدای پارازیت قوی و پیوسته به گوش می‌رسد. در خاطراتش، یوتا نام او را صدا می‌زند. در پی آن تصویر دیگری می‌آید، تصویری که کمتر انتظارش را می‌کشید: جفتی طناب آویخته بر خانهٔ هر زیدلر که بیرق نرم نارنجی بزرگی به آن‌ها آویزان است، بی ذره‌ای خاک، به‌رنگ سرخ خونین.

ورنر فرکانس‌ها را به‌صورت تجربی جست‌وجو می‌کند. نه از تق‌تق علایم مورس خبری هست نه صدای انسانی به گوش می‌رسد. فقط پارازیت، پارازیت و باز هم پارازیت در آن گوشش که هنوز می‌شنود، در رادیو و در هوا. چشمان فلکهایمر به او خیره مانده است. ذرات خاک در پرتو نور کم‌توان چراغ‌قوه شناورند: ده‌هاهزار ذره که به‌نرمی می‌چرخند و برق می‌زنند.

در اتاق زیرشیروانی

آلمانی درهای کمد را می‌بندد و لنگان‌لنگان دور می‌شود. ماری‌لور روی پلهٔ پایینی نردبان می‌ایستد و تا چهل می‌شمارد، تا شصت، تا صد. قلبش برای رساندن خون اکسیژن‌دار تقلا می‌کند و مغزش برای برون‌رفت از این موقعیت دشوار. جمله‌ای که اتی‌ین زمانی به صدای بلند خوانده بود به یادش می‌آید: حتی قلب، که در حیوانات عالی‌تر در هنگام اضطراب با انرژی بیشتری می‌تپد، در حلزون‌ها، تحت شرایط هیجانیِ مشابه، تپش کندتری دارد.

قلبت را آرام کن. پاهایت را خم کن. کوچک‌ترین صدایی نکن. گوشش را به قاب در مخفی پشت کمد فشار می‌دهد. چه می‌شنود؟ صدای بیدها که لباس‌های قدیمی پدربزرگش را می‌جوند و نابود می‌کنند؟ هیچ صدایی نمی‌آید.

ماری‌لور آرام‌آرام و ناباورانه احساس خواب‌آلودگی می‌کند.

به قوطی‌های کنسرو درون جیبش دست می‌کشد. حالا دیگر چطور می‌تواند بی‌سروصدا بازشان کند؟

تنهاکاری که می‌شود کرد بالارفتن است. هفت پله که بالا برود، به تونل دراز و مثلثی اتاق زیرشیروانی می‌رسد. سقف ساخته‌شده از چوب خام در هر دو سو تا نوک بام، که فقط کمی بالاتر از سر اوست، بالا می‌رود.

گرما خودش را این بالا جا کرده است. نه پنجره‌ای دارد نه راه فراری. هیچ جای دیگری برای گریز نیست. به‌جز راهی که از آن آمده، هیچ راه خروجی ندارد.

انگشتان کش‌آمده‌اش به ظرف اصلاح کهنه‌ای برمی‌خورند، به یک جاچتری و جعبه‌ای پر از چیزهایی که هیچ‌کس نمی‌داند چیست. پهنای الوارهای کف اتاق زیرشیروانی در زیر پایش به‌اندازهٔ پهنای دستان اوست. به تجربه می‌داند که وقتی کسی روی آن‌ها راه می‌رود، چقدر صدا می‌کنند.

مواظب باش چیزی را نیندازی.

اگر آلمانی دوباره در کمد را باز کند و لباس‌های آویخته را ناگهان کنار بزند و به‌زور از در رد شود و از نردبان بالا بیاید و وارد اتاق زیرشیروانی شود، ماری‌لور چه خواهد کرد؟ با جاچتری بر سرش می‌کوبد؟ چاقوی آشپزخانه را در تنش فرومی‌کند؟

فریاد.

مرگ.

پاپا.

او در امتداد تیر مرکزی، که الوارهای باریک کف از آن منشعب می‌شوند، می‌خزد و به‌سمت حجم سنگی دودکش ته اتاق می‌رود. تیر مرکزی از بقیه ضخیم‌تر است و کمتر صدا می‌کند. امیدوار است جهت را گم نکرده باشد. امیدوار است مرد پشت‌سرش نباشد و تفنگی را به پشتش نشانه نرفته باشد.

خفاش‌ها بیرون سوراخ دودکش اتاق زیرشیروانی فریادهای خفه‌ای سر می‌دهند و از جایی در دوردست‌ها، شاید از یک کشتی نیروی دریایی یا جایی آن‌سوتر، از پارامه، سلاح سنگینی آتش می‌گشاید.

صدای انفجار می‌آید و سکوت و باز هم انفجار و سکوت. پس‌از آن، صفیر ممتد گلوله‌ای نزدیک می‌شود و گلوله با صدای مهیبی در یکی از جزایر اطراف منفجر می‌شود.

وحشتی عظیم و نافذ از جایی ورای تعقل برمی‌خیزد؛ مثل دریچه‌ای پنهانی که باید بلافاصله رویش بجهد و تمام وزنش را روی آن بیندازد و درش را محکم قفل کند! کت را درمی‌آورد و روی زمین پهن می‌کند. از ترس اینکه نکند در اثر برخورد زانوانش با تخته‌های کف صدایی بلند شود، جرئت نمی‌کند خودش را بلند کند. زمان می‌گذرد. هیچ صدایی از پایین نمی‌آید. یعنی ممکن است رفته باشد؟ به‌همین‌سرعت؟

البته که نرفته است. بعداز این‌همه ماجرا، ماری‌لور دیگر به‌خوبی می‌داند او

در جست‌وجوی چیست.

در سمت چپش، چند سیم برق روی زمین پیچ خورده‌اند. پیش رویش، جعبهٔ صفحه‌های قدیمی اتی‌ین است. گرامافون ویکترولای دستی‌اش. دستگاه ضبط قدیمی‌اش و دسته‌ای که با آن آنتن را در امتداد دودکش بالا می‌برد.

ماری‌لور زانوانش را در بغل می‌گیرد و سعی می‌کند بی‌صدا همچون حلزونی از راه پوست نفس بکشد. او دو قوطی کنسرو دارد. و آجر و چاقو.

(nbookcity.com) شهر کتاب

هفت

اوت ۱۹۴۲

زندانیان

سرجوخهٔ ریغویی در یونیفرمی نخ‌نماشده پای پیاده به‌دنبال ورنر می‌آید. انگشتان درازی دارد و چند رشته موی کم‌پشت از زیر کلاهش بیرون زده است. یکی از پوتین‌هایش بند ندارد و زبانه‌اش مثل زبان آدم‌خواران بیرون افتاده است. می‌گوید: «تو چقدر کوچکی!»

ورنر در کت نظامی جدید و کلاهی که آشکارا برایش بزرگ است شانه‌هایش را عقب می‌کشد. روی سگک کمربند یونیفرمش عبارت «خدا با ماست» حک شده است. مرد در نور سپیده‌دم با چشمان درهم‌کشیده به ساختمان عظیم مدرسه نگاه می‌کند. بعد خم می‌شود و زیپ کیف وسایل ورنر را باز می‌کند و سه یونیفرم مدرسه را، که به‌دقت تا شده، زیرورو می‌کند. یکی از شلوارها را برمی‌دارد و دربرابر نور می‌گیرد، ولی امیدش دیری نمی‌پاید؛ بعید است این لباس‌ها به تن او بخورند. بعدازآنکه ورنر در کیف را می‌بندد، آن را روی شانه‌اش می‌اندازد. نمی‌فهمد سرجوخه از او می‌خواهد کیف را برای خودش نگه دارد یا فقط آن را برایش بیاورد.

«من نویمان هستم. به من می‌گویند نویمانِ دو. یک نویمان دیگر هم داریم که راننده است؛ نویمانِ یک. غیر از او، مهندس هست و گروهبان و تو. نمی‌دانم این حرف‌ها به دردت می‌خورند یا نه، ولی حالا دوباره پنج نفر می‌شویم.»

پیوستن ورنر به ارتش آلمان به‌همین‌سادگی برگزار می‌شود: نه مراسمی هست نه صدای ترومپتی به گوش می‌رسد. آن‌ها مسیر پنج‌کیلومتری مدرسه تا دهکده

را پیاده می‌روند. نویمان دو در یک مغازهٔ اغذیه‌فروشی، که روی میزهایش از مگس سیاه شده، دو بشقاب جگر گوساله سفارش می‌دهد و هردو را به همراه نان‌های سیاه کوچکی که در خون جگر فشار می‌دهد می‌خورد. لب‌هایش برق می‌زنند. ورنر منتظر شنیدن توضیحات است- کجا می‌روند؟ به چه یگانی خواهد پیوست؟ اما از هیچ‌کدام حرفی به میان نمی‌آید. رنگ لباس سرجوخه، که از زیر سردوشی و نوار یقه نمایان است، قرمز شرابی است اما ورنر به یاد نمی‌آورد این رنگ مال کدام واحد است. پیاده‌نظام مکانیزه؟ یگان شیمیایی؟ زنی پیر بشقاب‌ها را جمع می‌کند. نویمانِ دو قوطی کوچکی از کتش بیرون می‌آورد و سه قرص گرد را روی میز خالی می‌کند و بعد از فرودادن قرص‌ها، قوطی را دوباره در کتش جامی‌دهد و به ورنر نگاه می‌کند: «قرص کمردرد. تو پول داری؟»

ورنر سرش را تکان می‌دهد. نویمان از یکی از جیب‌هایش چند رایش‌مارک مچاله و کثیف بیرون می‌آورد. پیش‌از ترک آنجا، از زن می‌خواهد یک دوجین تخم‌مرغ آب‌پز سفت بیاورد که چهارتایش را به ورنر می‌دهد.

از شولپفورتا سوار قطار لایپزیگ می‌شوند و در ایستگاهی در غرب لودز پیاده می‌شوند تا خط عوض کنند. سربازان یک گردان پیاده‌نظام روی سکوی ایستگاه دراز کشیده و همه به خواب رفته‌اند. انگار ساحره‌ای طلسمشان کرده باشد. یونیفرم‌های رنگ‌ورورفته‌شان، در آن محیط نیمه‌تاریک، اشباحی را در ذهن تداعی می‌کند و صدای نفس‌های هماهنگشان تأثیری مرعوب‌کننده دارد. بلندگو هرازگاهی مقاصدی را اعلام می‌کند که نامشان هرگز به گوش ورنر نرسیده است -گریمما، وورتسن، گروسنهاین- ولی نه قطاری می‌آید و می‌رود نه مردها از جایشان تکان می‌خورند.

نویمان دو با پاهای ازهم‌گشاده می‌نشیند. تخم‌مرغ‌ها را یکی پس‌از دیگری می‌خورد و پوستشان را مثل ستونی در کلاه وارونه‌اش روی هم می‌چیند. غروب بر ایستگاه سایه می‌افکند. جمعیتِ به‌خواب‌رفته خرخر ملایم و

موج‌واری سر داده‌اند. ورنر حس می‌کند فقط او و نویمان دو آدم‌های بیدار دنیا هستند.

کمی پس‌از تاریک‌شدن هوا، صدای سوت قطاری از سوی شرق طنین‌انداز می‌شود. سربازان خواب‌آلود تکانی می‌خورند. ورنر چرتش پاره می‌شود و صاف می‌نشیند. نویمان دو پیش از او بلند شده و کنارش نشسته و کف دست‌هایش را کنار هم به‌شکل جامی درآورده است، انگار می‌خواهد کره‌ای از تاریکی را در کاسهٔ دستانش جای دهد.

ریل‌بست‌ها به صدا درمی‌آیند، دیسک‌های ترمز روی چرخ‌ها ساییده می‌شوند و قطاری که به‌سرعت حرکت می‌کند از میان تاریکی پدیدار می‌شود. پیش‌از همه، لوکوموتیوی زره‌پوش با چراغ‌های خاموش می‌آید که ملغمه‌ای از دود و بخار غلیظ از آن به بیرون فوران می‌کند. پشت آن، چند واگن سربسته غرش‌کنان می‌گذرند و بعد هم مسلسلی در محفظه‌ای شیشه‌ای، که دو تیرانداز در کنارش قوز کرده‌اند.

تمام واگن‌هایی که پس‌از واگن تیراندازان می‌آیند واگن‌های روباز بی‌طاق‌ودیواره‌ای هستند، پر از آدم. بعضی‌شان ایستاده‌اند ولی بیشترشان به‌زانو نشسته‌اند. دو واگن رد می‌شوند، بعد سومی و چهارمی. انگار جلوی هر واگن دیواری کیسه‌ای است که مثل بادشکن عمل می‌کند.

ریل‌های زیر سکو، با درخششی گنگ و مات، زیر سنگینی قطار بالاوپایین می‌روند. نُه، ده، یازده واگن روباز رد می‌شوند. همه پر. کیسه‌هایی که از برابرشان رد می‌شوند عجیب به نظر می‌رسند: شبیه پیکره‌هایی هستند که از گل رس خاکستری تراشیده شده‌اند. نویمان دو چانه‌اش را بالا می‌آورد: «زندانی‌اند.»

ورنر تلاش می‌کند، در آن حرکت پرشتاب واگن‌ها، آدم‌ها را از هم تشخیص دهد: گودافتادگی گونه‌ای، شانه‌ای، درخشش چشمی. یونیفرم به تن دارند؟ بسیاری از آن‌ها پشت به کیسه‌های جلوی واگن نشسته‌اند: شبیه مترسک‌هایی

هستند که آن‌ها را به‌سمت غرب می‌فرستند تا در باغ‌های مخوفی در زمین بنشانند. ورنر می‌بیند که بعضی‌شان خوابیده‌اند.

صورتی به‌سرعت از برابرش رد می‌شود، صورتی رنگ‌پریده و موم‌اندود که یک گوشش به کف واگن فشرده شده است.

ورنر پلک می‌زند. تازه دارد می‌فهمد: نه آن‌ها کیسه‌اند نه این خواب است. جلوی هر واگن دیواری از جنازه است که روی هم تلنبارشان کرده‌اند.

وقتی معلوم می‌شود قطار قصد ایستادن ندارد، سربازان اطرافشان آرام می‌گیرند و یک‌بار دیگر چشمانشان را می‌بندند. نویمان دو خمیازه می‌کشد. واگن‌های زندانیان پشت‌سرهم می‌آیند و می‌آیند: رودی از آدم‌های زنده از دل شب بیرون می‌ریزد. شانزده، هفده، هجده: برای چه می‌شمارد؟ صدها و صدها مرد. هزاران تن. عاقبت، از میان تاریکی، آخرین واگن روباز باشتاب بیرون می‌آید که در آن هم باز زنده بر مرده تکیه زده است. به‌دنبالش، سایهٔ مسلسل دیگری در اتاقک شیشه‌ای و چهار یا پنج تیرانداز و بعد قطار به پایان می‌رسد.

صدای قطار کم‌کم محو می‌شود و سکوت دوباره بر فراز جنگل سایه می‌گستراند. جایی در همان سمتی که قطار ناپدید شد شولپفورتاست، با آن برج‌های تیره‌وتار و پسرهای زورگویش؛ پسرهایی که جایشان را خیس می‌کنند یا در خواب راه می‌روند. جایی ورای آن هیولای پرهیاهو زولفراین است. پنجره‌های شاد و پرسروصدای خانهٔ کودکان. یوتا.

ورنر می‌گوید: «آن‌ها به مرده‌ها تکیه داده بودند؟»

نویمان دو یک چشمش را می‌بندد و سرش را عقب می‌کشد، انگار تیراندازی است که تاریکی‌هایی را که قطار در آن دور و محو شده نشانه رفته باشد و می‌گوید: «بنگ، بنگ، بنگ.»

کمد

در روزهای پس‌از مرگ مادام مانک، اتی‌ین از اتاق کارش بیرون نمی‌آید. ماری‌لور اتی‌ین را در نظر مجسم می‌کند که روی کاناپه کز کرده و زیرلب ترانه‌های کودکانه زمزمه می‌کند و ارواحی را می‌بیند که از میان دیوارها دررفت‌وآمدند. سکوت پشت در چنان سنگین است که ماری‌لور نگران می‌شود مبادا او به‌کل دست از دنیا شسته باشد.

«عمو! اتی‌ین!»

مادام بلونشار ماری‌لور را به مراسم یادبود مادام مانک در سن‌ونسان می‌برد. مادام فونتینو آن‌قدر سوپ سیب‌زمینی برایشان می‌پزد که تا یک هفته غذا دارند. مادام گیبو برایشان مربا می‌آورد. مادام روئل هم به‌طریقی موفق شده برایشان کیکی بپزد.

ساعت‌ها می‌گذرند و تمام می‌شوند. ماری‌لور شب‌ها بشقابی پر از غذا پشت در اتاق اتی‌ین می‌گذارد و صبح‌ها بشقاب خالی را برمی‌دارد. اتی‌ین به‌تنهایی در اتاق مادام مانک می‌ایستد و بوهای مانده در اتاق را فرومی‌دهد: بوی نعنا، بوی موم شمع و بوی شش دهه وفاداری. مادام در زندگی اتی‌ین ده‌ها نقش ایفا کرده است. در زندگی همه‌شان. هم خدمتکار خانه بود و هم پرستار و مادر و شریک و مشاور و آشپز. سربازان نیروی دریایی آلمان در خیابان آوازی مستانه سر می‌دهند و عنکبوتی هر شب بالای اجاق تاری تازه می‌تند. به‌گمان ماری‌لور، این ظلمی مضاعف است: اینکه همهٔ چیزهای دیگر به زندگی ادامه می‌دهند، اینکه زمین حتی لحظه‌ای هم از چرخش به دور خورشید بازنمی‌ماند.

بچهٔ بیچاره.

آقای لوبلان بینوا.

انگار نفرین شده‌اند.

ای‌کاش فقط می‌شد پدر از در آشپزخانه وارد شود، به خانم‌ها لبخندی بزند، کف دستانش را روی گونه‌های ماری‌لور بگذارد، پنج دقیقه با او بماند، اصلاً فقط یک دقیقه بماند!

بعداز چهار روز، اتی‌ین از اتاقش بیرون می‌آید. پله‌ها زیر پایش جیرجیر می‌کنند و زن‌ها در آشپزخانه در سکوت فرومی‌روند. با صدایی جدی و غمگین، محترمانه، از همه می‌خواهد که آنجا را ترک کنند. «من به زمان نیاز داشتم تا از مادام خداحافظی کنم. حالا باید از خودم و برادرزاده‌ام مراقبت کنم. از شما متشکرم.»

به‌محض‌آنکه در آشپزخانه بسته می‌شود، قفل در را می‌چرخاند و دست‌های ماری‌لور را می‌گیرد. «حالا تمام چراغ‌ها خاموش‌اند. خوب است. لطفاً اینجا بایست.»

صندلی‌ها کنار می‌روند. میز آشپزخانه هم همین‌طور. ماری‌لور می‌شنود که عمویش با حلقهٔ دریچهٔ کف آشپزخانه ورمی‌رود: دریچه بالا می‌آید. اتی‌ین وارد سرداب می‌شود.

«عمو! دنبال چه می‌گردی؟»

«دنبال این.»

«این چیه؟»

«اره‌برقی.»

ماری‌لور حس می‌کند امیدی در دلش شعله می‌کشد. اتی‌ین شروع به بالارفتن از پله‌ها می‌کند. ماری‌لور هم به‌دنبالش. طبقهٔ دوم، سوم، چهارم، پنجم. در طبقهٔ ششم، به‌سمت چپ می‌پیچند و وارد اتاق پدربزرگ می‌شوند. اتی‌ین درهای کمد غول‌آسا را باز می‌کند. لباس‌های کهنهٔ برادرش را بیرون می‌آورد و روی تخت می‌گذارد. دوشاخهٔ سیم‌سیاری را تا پاگرد می‌کشد و به برق می‌زند. می‌گوید: «سروصدایش زیاد است.»

دختر می‌گوید: «عیبی ندارد.»

اتی‌ین به پشت کمد می‌رود و اره زوزه می‌کشد و به کار می‌افتد. صدا در دیوارها نفوذ می‌کند، در زمین، در سینهٔ ماری‌لور. با خودش فکر می‌کند چند نفر از همسایه‌ها آن را می‌شنوند. نکند در جایی یکی از آلمانی‌ها سر صبحانه سرش را کج کرده تا گوش بدهد.

اتی‌ین، از تختهٔ پشت کمد، تکه‌ای مستطیلی می‌برد و درمی‌آورد و بعد از میان در اتاق زیرشیروانی، که پشت آن قرار دارد، رد می‌شود. اره را خاموش می‌کند و از میان حفرهٔ نیمه‌کاره مثل مار می‌خزد و از نردبان پشت آن بالا می‌رود و وارد پستوی زیرشیروانی می‌شود. ماری‌لور هم به‌دنبالش. اتی‌ین تمام صبح لابه‌لای کابل‌ها و انبرها و ابزارهایی که انگشتان ماری‌لور نمی‌تواند درکشان کند روی زمین اتاق زیرشیروانی چهاردست‌وپا می‌خزد و خودش را در مرکز رشته‌هایی که به تصور ماری‌لور شبکهٔ الکترونیکی پیچیده‌ای است می‌بافد. با خودش زیرلب چیزهایی می‌گوید. از اتاق‌های مختلف طبقات پایین‌تر کتابچه‌های کلفت و وسایل برقی می‌آورد. اتاق زیرشیروانی غژغژ می‌کند. مگس‌ها حلقه‌های آبی‌صاعقه‌واری در هوا رسم می‌کنند. شب که می‌شود، ماری‌لور از نردبان پایین می‌آید و، با گوش‌سپردن به صدای لالایی کارکردن اتی‌ین در بالای سرش، در تختخواب پدربزرگش به خواب می‌رود.

وقتی بلند می‌شود، چلچله‌ها بر لبهٔ بام‌ها آواز می‌خوانند. آوای موسیقی از سقف رد می‌شود و همچون بارانی بر اتاق می‌بارد.

«مهتاب»: ترانه‌ای که او را به یاد برگ‌های رقصان و باریکه‌های سخت سنگ‌هایی می‌اندازد که در هنگام جزر زیر پایش حس می‌کند. صدای موسیقی فرومی‌نشیند و اوج می‌گیرد و دوباره زمینی می‌شود. سپس صدای جوان پدربزرگش، که سال‌ها پیش مرده بود، طنین‌انداز می‌شود: «می‌دانید بچه‌ها! در بدن انسان، نودوشش‌هزار کیلومتر رگ خونی وجود دارد. آن‌قدر طولانی که می‌شود آن را دوونیم بار دور کرهٔ زمین پیچید...»

اتی‌ین از هفت پلهٔ نردبان پایین می‌آید و از پشت کمد بافشار رد می‌شود و

دستان ماری‌لور را در دستان خودش می‌گیرد. پیش‌ازآنکه شروع به حرف‌زدن کند، ماری‌لور می‌داند چه می‌خواهد بگوید. «پدرت از من خواست که مراقب تو باشم.»

«می‌دانم.»

«این کار خطر دارد. بازی نیست.»

«ولی من می‌خواهم این کار را بکنم. مادام هم می‌خواست...»

«حالا برایم بگو. روال کار را برایم تعریف کن.»

«بیست‌ودو قدم از خیابان ووبورل پایین می‌روم تا به خیابان استره می‌رسم. بعد به راست می‌پیچم و تا شانزده دریچهٔ آب می‌روم. بعد سمت چپ در خیابان روبرسرکوف می‌پیچم. نه راه‌آب دیگر که بروم، به نانوایی می‌رسم. وقتی رسیدم، سر پیشخان نانوایی می‌روم و می‌گویم: ‘لطفاً یک نان معمولی بدهید.’»

«و او چه جوابی می‌دهد؟»

«تعجب می‌کند. اما من باید بگویم: ‘یک نان معمولی’ و او باید بگوید: ‘حال عمویت چطور است؟’»

«دربارهٔ من می‌پرسد؟»

«باید بپرسد. این‌طوری می‌فهمد که تو مایلی کمک کنی. این پیشنهاد مادام بود. قسمتی از نقشه است.»

«و تو چه می‌گویی؟»

«می‌گویم: ‘عمویم خوب است، ممنون’ و نان را می‌گیرم و در کوله‌پشتی می‌گذارم و می‌آیم خانه.»

«یعنی الآن هم همین طور است؟ حالا که مادام نیست؟»

«چرا نباشد؟»

«چطور پولش را می‌دهی؟»

«با کوپن جیره‌بندی.»

«ما از این کوپن‌ها داریم؟»

«در کشوی طبقهٔ پایین. و تو هم پول داری، مگر نه؟»

«بله، مقداری پول داریم. و چطور برمی‌گردی خانه؟»

«همین مسیر را مستقیم برمی‌گردم خانه.»

«از کدام راه؟»

«به‌اندازهٔ نه دریچهٔ راه‌آب از خیابان روبرسرکوف پایین می‌روم. بعد دست راست در خیابان استره می‌پیچم. شانزده دریچه تا خیابان ووبورل برمی‌گردم. تمامش را بلدم، عمو، همه را از حفظم. تا حال سیصد بار نانوایی رفته‌ام.»

«نباید هیچ جای دیگری بروی. نباید بروی ساحل.»

«مستقیم برمی‌گردم خانه.»

«قول می‌دهی؟»

«قول می‌دهم.»

«پس برو ماری‌لور، برو، به‌سرعت برق‌وباد.»

(nbookcity.com)

شرق

آن‌ها، سوار بر واگن‌های باری، از لودز و ورشو و برست رد می‌شوند. کیلومترها طی می‌شود و ورنر از خلال درِ بازِ واگن نگاه می‌کند و هیچ اثری نمی‌بیند، از کسانی که آمده باشند تا واگن‌هایی را که گاه‌وبی‌گاه بر اثر انفجار در کنار ریل‌ها واژگون شده‌اند یا درهم پیچیده و سوخته‌اند نجات دهند. هرازگاهی، سربازهایی نزار و رنگ‌پریده، با کیسه و تفنگ و کلاهی فولادی، به‌زور خود را از قطار بالا می‌کشند. به‌رغم سروصدا، به‌رغم سرما و گرسنگی خوابشان می‌برد؛ گویی نومیدانه در تمنای آن‌اند که هرچقدر می‌شود از عالم بیداری دورتر بمانند.

ردیف درختان کاج دشت‌های بی‌پایان سرد و تیره را از هم جدا می‌کند. روزی تاریک و بی‌آفتاب است. نویمان دو از خواب بیدار می‌شود. کنار در می‌ایستد و روبه‌بیرون ادرار می‌کند. جعبهٔ قرص را از کتش بیرون می‌آورد و دوسه قرص دیگر فرومی‌دهد. می‌گوید: «روسیه» اما برای ورنر در هاله‌ای از ابهام باقی می‌ماند که نویمان دو با چه نشانه‌ای متوجه ورودشان به روسیه شده است. هوا بوی فولاد می‌دهد.

غروب که می‌شود، قطار می‌ایستد و نویمان دو ورنر را پیاده از میان ردیف‌های خانه‌های ویران و پشته‌های نیم‌سوختهٔ الوار و آجر هدایت می‌کند. بر دیوارهایی که سرپا مانده‌اند رد سیاه آتش مسلسل خط انداخته است. هوا روبه‌تاریکی است که ورنر را به سروانی درشت و ورزیده تحویل می‌دهد. سروان روی کاناپه‌ای که حالا فقط قابی چوبی و چند فنر از آن باقی مانده است نشسته و به‌تنهایی غذا می‌خورد. در کاسهٔ حلبی روی پایش، از تکه‌ای گوشت جوشیدهٔ خاکستری لوله‌ای‌شکل بخار بلند می‌شود. سروان مدتی، بی‌آنکه چیزی بگوید، ورنر را برانداز می‌کند. در نگاهش، بیش‌ازآنکه نشانی از سرخوردگی باشد، نوعی سرگرمی کهنه و ملالت‌آور نهفته است.

«لباس از این بزرگ‌تر پیدا نمی‌شد به تو بدهند؟»

«نه، قربان.»

«چند سالت است؟»

«هجده، قربان.»

سروان می‌خندد «بیشتر شبیه دوازده‌ساله‌هایی.» و ورقه‌ای گوشت می‌برد و مدتی طولانی می‌جود و دست‌آخر دو انگشتش را در دهانش فرومی‌کند و رشته‌ای غضروف بیرون می‌کشد و به‌سویی پرت می‌کند. «بایددستگاه‌ها را ببینی. ببینیم می‌توانی از نفر قبلی که فرستاده بودند بهتر کار کنی یا نه.»

نویمان دو ورنر را به عقب ماشین اوپل بلیتز کثیفی می‌برد- کامیون صحرایی سه‌تنیِ پشت‌بازی که در پشتش اتاقکی چوبی ساخته‌اند. گالن‌های بنزین قرشده را با نوار به یک طرفش بسته‌اند. رد گلوله جابه‌جا سوراخ‌سوراخشان کرده است. غروب سنگین رخت برمی‌بندد. نویمان دو برای ورنر فانوس نفتی می‌آورد. «وسایل داخل کامیون‌اند.»

این را می‌گوید و ناپدید می‌شود، بی‌هیچ توضیحی. به جنگ خوش آمدی.

شب‌پره‌های کوچک در نور فانوس چرخ می‌زنند. خستگی بر بندبند وجود ورنر می‌نشیند. یعنی دکتر هاوپتمان خواسته با این کار او را تنبیه کند یا تشویق؟ دلش پر می‌کشد برای آنکه دوباره بر نیمکت‌های خانهٔ کودکان بنشیند، آوازهای فرا النا را بشنود، حرارتی را که از اجاق قدیمی به بیرون ساطع می‌شود حس کند، صدای زیر زیگفرید فیشر را بشنود که دربارهٔ زیردریایی‌ها و هواپیماهای جنگنده حماسه‌سرایی می‌کند، یوتا را ببیند که در آن‌سوی میز نقاشی می‌کند و طرحی از هزاران پنجرهٔ شهر خیالی‌اش بر کاغذ می‌زند.

اتاقک کامیون بویی می‌دهد- ملغمه‌ای از بوی خاک رس و گازوییل که با چیزی متعفن درهم آمیخته باشد.

سه پنجرهٔ چهارگوش نور فانوس را انعکاس می‌دهند. این یک کامیون مخابراتی است. روی نیمکتی در امتداد دیوار سمت چپ، دو دستگاه شنود سیاه و

کثیف است، هرکدام به‌بزرگی بالش؛ یک آنتن امواج رادیویی تاشو که می‌شود از درون اتاقک بالا و پایینش برد؛ سه گوشی؛ یک پایهٔ اسلحه و چند قفسهٔ فلزی قفل‌دار. مدادهای مومی، قطب‌نما، نقشه و اینجا هم دو تا از دستگاه‌هایی که او و دکتر هاوپتمان طراحی کرده بودند در قاب‌هایی له‌شده و شکسته قرار دارد.

دیدن آن‌ها در جای به‌این‌دوری تسکینش می‌دهد، انگار در وسط دریا چرخیده و یک‌باره چشمش به دوستی قدیمی افتاده که دارد در کنارش شنا می‌کند. اولین دستگاه را از قاب بیرون می‌کشد و پیچ صفحهٔ پشت آن را باز می‌کند. نمایشگرش ترک خورده، چند فیوزش پریده‌اند و دوشاخهٔ فرستنده سر جایش نیست. دنبال ابزار می‌گردد: آچارهای مخصوص، سیم مسی. از در باز نگاهی به بیرون می‌اندازد. نگاهش بر فراز اردوگاهِ خاموش می‌گردد و تا جایی می‌رود که هزاران‌هزار ستاره در آسمان چرخ می‌زنند.

آیا تانک‌های روسی آن بیرون به‌انتظار نشسته‌اند؟ نکند سلاح‌هاشان را رو به نور فانوس نشانه رفته باشند؟

به یاد رادیوی فیلکوی بزرگ چوب‌گردوی هر زیدلر می‌افتد. به سیم‌ها نگاه کن، فکرت را متمرکز کن، بسنج. عاقبت طرحی خودش را نشان خواهد داد.

بار دیگر که به بالا نگاه می‌کند، نور ملایمی از پشت ردیفی از درختان دوردست نمایان می‌شود، انگار چیزی دارد در آنجا می‌سوزد. سپیده از راه رسیده است. در فاصلهٔ چندصدمتری‌شان، دو پسر چوب‌به‌دست پشت گله‌ای گاو استخوانی قوزکرده‌اند. ورنر درحال بازکردن قاب دومین دستگاه است که پیکری غول‌آسا پشت اتاقک کامیون ظاهر می‌شود.

«فنیگ!»

مرد دستان درازش را به میلهٔ بالایی سایبان کامیون می‌آویزد. پیکرش دهکدهٔ ویران‌شده را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، دشت‌ها را، خورشید درحال سرزدن را.

«فلکهایمر!»

یک نان معمولی

آن‌ها در آشپزخانه می‌ایستند. پرده‌ها را کشیده‌اند. ماری‌لور هنوز هم شورونشاطی را که وزن آن نانِ تازهٔ جاگرفته در کوله‌اش هنگام ترک نانوایی در وجودش به پا کرده بود حس می‌کند.

اتی‌ین نان را پاره می‌کند. «پیدایش کردم.» و تکه کاغذ لوله‌شدهٔ بسیار کوچکی به‌اندازهٔ صدفی ریز را در دست دختر می‌گذارد.

«رویش چه نوشته؟»

«شماره. یک عالمه عدد. سه تای اول شاید فرکانس باشند. مطمئن نیستم. چهارمی-دوهزاروسیصد- شاید ساعت باشد.»

«همین الآن این کار را می‌کنیم؟»

«صبر می‌کنیم هوا تاریک شود.»

اتی‌ین در همه‌جای خانه سیم‌هایی می‌کشد و از پشت دیوارها ردشان می‌کند. یکی را به زنگی در طبقهٔ سوم، زیر میز تلفن، وصل می‌کند و دیگری را به زنگ دومی در اتاق زیرشیروانی و سومی را به در ورودی. سه بار از ماری‌لور می‌خواهد آن‌ها را آزمایش کند: دختر در خیابان می‌ایستد و دروازهٔ بیرونی را هل می‌دهد و باز می‌کند و از جایی در اعماق خانه دو صدای زنگ خفه بلند می‌شود.

سپس تختهٔ کاذبی در پشت کمد کار می‌گذارد و روی قابی کشویی نصبش می‌کند تا بشود از هر دو طرف بازش کرد. غروب که می‌شود، نان خشک و سنگین نانوایی روئل را با چای فرومی‌دهند. وقتی هوا کاملاً تاریک می‌شود، ماری‌لور به‌دنبال عمویش پله‌ها را طی می‌کند، وارد اتاق طبقهٔ ششم می‌شود، از نردبان بالا می‌رود و به اتاق زیرشیروانی پا می‌گذارد. اتی‌ین آنتن سنگین جمع‌شونده را به‌موازات دودکش بالا می‌برد. کلیدها را می‌زند و صدای ترق‌ترق

خوشایندی اتاق را پر می‌کند.

«حاضری؟» لحنش مثل لحن پدر است، وقتی می‌خواست چیز خنده‌داری بگوید. ماری‌لور در خاطراتش صدای دو پلیس فرانسوی را می‌شنود: «مردم را برای چیزهای کمتر از این هم دستگیر کرده‌اند.» و صدای مادام مانک که می‌گوید: «نمی‌خواهی پیش‌ازآنکه بمیری احساس زنده‌بودن کنی؟»

«بله.»

اتی‌ین گلویش را صاف می‌کند. میکروفن را روشن می‌کند و اعداد را می‌خواند: «۷۷۵۱، ۱۴۶، ۹۰، ۱۱۰، ۵۰۵۰۶، ۳۰۱۱، ۳۲، ۵۶۷»

اعداد دور می‌شوند. از پشت‌بام‌ها می‌گذرند. از فراز دریا پر می‌کشند. به‌سوی مقاصدی می‌روند که کسی نمی‌داند کجاست- به انگلستان، به پاریس، به عالم مردگان.

اتی‌ین فرکانس را تغییر می‌دهد و پخش اعداد را روی فرکانس دیگری تکرار می‌کند. همین کار را روی فرکانس سوم هم انجام می‌دهد. بعد کل دستگاه را خاموش می‌کند. ماشین تق‌تق‌کنان سرد می‌شود.

«عمو، معنی این پیغام‌ها چیست؟»

«نمی‌دانم.»

«یعنی باید آن‌ها را به کلمات تبدیل کنند؟»

«فکر کنم باید همین کار را بکنند.»

آن‌ها از نردبان پایین می‌روند و به‌زحمت از کمد خارج می‌شوند. هیچ سربازی در هال با تفنگ نشانه‌رفته به‌انتظارشان ننشسته است. اصلاً چیزی تغییر نکرده است. ماری‌لور سطری از کتاب ژول‌ورن را به خاطر می‌آورد: «پسرم، علم از اشتباهات درست می‌شود، اما اشتباهاتی که مرتکب‌شدنشان مفید است چون ذره‌ذره به حقیقت منتهی می‌شوند.»

اتی‌ین، انگار با خودش، می‌خندد. «یادت می‌آید آن روزی که مادام دربارهٔ آن قورباغه حرف زد؟ همان قورباغه‌ای که داشت می‌پخت؟»

«بله، عمو.»

«حالا که فکر می‌کنم، نمی‌فهمم منظورش از قورباغه که بود. داشت خودش را می‌گفت؟ یا آلمانی‌ها را؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فلکهایمر

مهندس مرد کم‌حرفی است به نام والتر برند که زبانی تندوتیز و چشم‌هایی لوچ دارد. راننده مردی است سی‌ساله با دندان‌های فاصله‌دار که به او نویمانِ یک می‌گویند. ورنر می‌داند که گروهبانشان، فلکهایمر، ممکن نیست بیش از بیست سال داشته باشد، اما در آن نور سرد و مفرغی صبحگاه سنش دوبرابر بیشتر نشان می‌دهد. فلکهایمر توضیح می‌دهد: «پارتیزان‌ها به قطارها حمله می‌کنند- حمله‌هایی هماهنگ و سازمان‌یافته. سروان فکر می‌کند برنامهٔ حمله‌هاشان را با رادیو هماهنگ می‌کنند.»

نویمان یک می‌گوید: «تکنسین قبلی نتوانست چیزی پیدا کند.»

ورنر می‌گوید: «دستگاه‌های خوبی دارید. ظرف یک ساعت می‌توانم هردوتاشان را به کار بیندازم.»

نگاه مهربانی از چشمان فلکهایمر می‌گذرد و لحظه‌ای همان‌جا ماندگار می‌شود. درحالی‌که به ورنر نگاه می‌کند، می‌گوید: «فنیگ با تکنسین قبلی زمین تا آسمان فرق دارد.»

کار را شروع می‌کنند. اوپل در امتداد جاده‌هایی که چیزی بیش از کوره‌راه‌های مال‌رو نیستند بالاوپایین می‌رود. هر چند کیلومتر یک بار می‌ایستند و یکی از گیرنده‌ها را روی تل یا پشته‌ای کار می‌گذارند. آن‌ها برند و نویمان دوی چشم‌چران و استخوانی را پیاده می‌کنند، یکی‌شان اسلحه در دست دارد و آن دیگری گوشی‌ها را روی سرش گذاشته است. بعد با ماشین چندصد متر می‌روند، آن‌قدر که بشود با آن قاعدهٔ مثلثی ساخت. در تمام مسیر، مسافت را محاسبه می‌کنند. بعد ورنر گیرندهٔ اصلی را روشن می‌کند، آنتن کامیون را بالا می‌برد، گوشی را روی سر می‌گذارد و طیف‌های رادیویی را رصد می‌کند. سعی می‌کند هر چیز غیرقانونی را پیدا کند، هر صدایی که مجاز نیست.

گویی در امتداد افق صاف و همواری که تا بیکران گسترده است شعله‌هایی همواره زبانه می‌کشند. ورنر بیشتر وقت‌ها در ماشین روبه‌عقب می‌نشیند و به سرزمین‌هایی چشم می‌دوزد که پشت‌سر می‌گذارند- به لهستان، یا حتی آن‌سوتر، به آلمان.

هیچ‌کس به آن‌ها شلیک نمی‌کند. صداهای اندکی همهمهٔ پارازیت را قطع می‌کنند و آن‌هایی که به گوش او می‌رسند به زبان آلمانی هستند. شب که می‌شود، نویمان یک از جعبه‌های مهمات قوطی‌های کنسروی حاوی سوسیس‌های کوچک بیرون می‌آورد و نویمان دو لطیفه‌های تکراری تعریف می‌کند، دربارهٔ زنان بدکاره. بعضی را به یاد می‌آورد و بعضی را هم از خودش می‌سازد. ورنر در کابوس‌هایش پیکر پسرانی را می‌بیند که دور فردریک را گرفته‌اند، اما وقتی نزدیک‌تر می‌شود، فردریک به یوتا تبدیل می‌شود و او، همان‌طور که پسرها اعضای بدنش را یک‌به‌یک می‌کشند و با خود می‌برند، با نگاهی ملامت‌بار به ورنر می‌نگرد.

فلکهایمر هر ساعت سرش را پشت اوپل می‌کند و نگاهش را به چشم‌های ورنر می‌دوزد. «چیزی پیدا نکردی؟»

ورنر سر تکان می‌دهد. با باتری‌ها ورمی‌رود، آنتن‌ها را دوباره وارسی می‌کند، فیوزها را برای بار سوم چک می‌کند. در شولپفورتا، کنار دکتر هاوپتمان، کارشان بیشتر شبیه بازی بود. او می‌توانست فرکانس فرستندهٔ فلکهایمر را حدس بزند. همیشه می‌دانست فرستندهٔ فلکهایمر درحال پخش است یا نه. اما اینجا چطور و کِی و کجایش را نمی‌داند. اصلاً نمی‌داند پیامی مخابره می‌شود یا نه. اینجا او در تعقیب ارواح است. تمام کارشان این است که سوخت را بسوزانند و از جلوی کلبه‌های نیم‌سوخته و قطعات توپخانه‌های له‌شده و گورهای بی‌نشان رد شوند. هروقت فلکهایمر دست غول‌آسایش را بر سر تراشیدهٔ او می‌کشد، نگران‌تر از پیش می‌شود. از کیلومترها دورتر، صدای غرّش سلاح‌های سنگین می‌آید. هنوز هم قطارهای باریِ آلمانی‌ها را می‌زنند، ریل‌ها را خم می‌کنند،

واگن‌های باری را واژگون و سربازان پیشوا را مصدوم می‌کنند و آتش خشم افسران او را برمی‌انگیزند.

نکند پیرمردی که آنجاست و با تبر درختان را می‌برد پارتیزان باشد؟ یا آن یکی که روی موتور ماشین خم شده است؟ آن سه زن که از سر رود آب می‌آورند چه؟

شب‌ها، لایهٔ نقره‌فامی از شبنم همچون ملحفه‌ای بر چشم‌اندازشان گسترده می‌شود. ورنر پشت کامیون از خواب بیدار می‌شود. انگشتانش را زیر بغلش فرومی‌برد و بخار نفسش نمایان می‌شود. لوله‌های دستگاه بی‌سیم به‌رنگ آبی کم‌جانی می‌درخشند. یعنی اینجا چقدر برف خواهد بارید؟ دو متر؟ سه متر؟ سی متر؟

با خودش فکر می‌کند شاید برف به عمق چندین کیلومتر ببارد. آن‌وقت ما بر فراز چیزهایی که زمانی وجود داشته‌اند خواهیم راند.

(nbookcity.com

پاییز

طوفان آسمان و ساحل و خیابان‌ها را با خود می‌شوید. خورشید سرخ و آتشین در دریا فرومی‌رود و نورش تمام سنگ‌های خارای ساحل غربی سن‌ملو را به آتش می‌کشد. سه لیموزین با اگزوزهای نوارپیچ‌شده همچون اشباحی در خیابان لاکروس می‌خرامند و پیش می‌روند و ده‌دوازده افسر آلمانی، همراه مردانی که وسایل نورپردازی و دوربین‌های فیلم‌برداری حمل می‌کنند، از پله‌های دژ هلند بالا می‌روند و در سرما روی باروها قدم می‌زنند.

اتی‌ین از پنجرهٔ طبقهٔ پنجم با تلسکوپی برنجی آن‌ها را تماشا می‌کند، در مجموع حدود بیست نفرند: از سروان و سرگرد تا سرهنگ دومی که یقهٔ کتش را گرفته و به قلعه‌های جزایر بیرونی اشاره می‌کند. یکی از درجه‌داران سعی می‌کند سیگاری در باد بگیراند و دیگران با به‌پروازدرآمدن کلاهش بر فراز کنگره‌ها به خنده می‌افتند.

آن‌سوی خیابان، از در ورودی خانهٔ کلود لویت سه زن خنده‌کنان بیرون می‌آیند. پنجره‌های خانهٔ کلود با نور برق روشن‌اند، گرچه بقیهٔ خانه‌های محله برق ندارند. کسی پنجره‌ای را در طبقهٔ سوم باز می‌کند و استکانی را به بیرون پرت می‌کند. استکان چرخ‌زنان تا ته خیابان ووبورل می‌رود و از دیدرس خارج می‌شود.

اتی‌ین شمعی روشن می‌کند و تا طبقهٔ ششم بالا می‌رود. ماری‌لور خوابیده است. اتی‌ین از جیبش کاغذ لوله‌شده‌ای بیرون می‌آورد و بازش می‌کند. دیگر از تلاش برای رمزگشایی اعداد دست برداشته است: اوایلِ کارشان از اعداد یادداشت برمی‌داشت و آن‌ها را در جدول می‌گذاشت و جمع و ضرب می‌کرد ولی به هیچ‌جا نرسید. البته نمی‌شود گفت به هیچ‌جا؛ چراکه دیگر بعدازظهرها احساس تهوع نمی‌کند؛ بینایی‌اش واضح و شفاف مانده است؛ از مشکلات قلبی

هم خبری نیست. در حقیقت، از آخرین بار که مجبور شده بود کنار دیوار اتاقش کز کند و دعا کند تا ارواحی را که پای‌کشان از میان دیوارها رد می‌شوند نبیند، بیش از یک ماه گذشته است. وقتی ماری‌لور با نان از در ورودی داخل می‌شود، وقتی اتی‌ین آن طومار کوچک را در میان انگشتانش باز می‌کند، وقتی دهانش را تا میکروفن پایین می‌آورد، حس می‌کند تزلزل‌ناپذیر است؛ احساس می‌کند زنده است.

۴۶۷۸۱۳، ۱۰۹۴، ۴۵۶۷، ۲۱، ۵۶۷۷۸.

پس‌از آن هم، زمان و فرکانس پخش بعدی را اعلام می‌کند.

حالا چند ماه است که این کار را انجام می‌دهند. هر چند روز یک بار، باریکهٔ کاغذ جدیدی در قرصی نان از راه می‌رسد. تازگی‌ها اتی‌ین موسیقی هم پخش می‌کند، البته همیشه شب‌ها و نه چیزی بیش از بخشی از یک آهنگ: شصت یا حداکثر نود ثانیه. دوبوسی یا راول یا ماسنه یا شارپونتیه. او میکروفن را در شیپور گرامافون قرار می‌دهد، همان کاری که سال‌ها پیش می‌کرد، و می‌گذارد صفحه بچرخد.

اما چه کسی به آن‌ها گوش می‌دهد؟ اتی‌ین رادیوهای موج‌کوتاهی را مجسم می‌کند که در جعبه‌های بلغور جو یا زیر تخته‌های کف جاسازی شده‌اند؛ رادیوهایی که زیر سنگ‌فرش‌ها یا درون گهواره‌ها مخفی کرده‌اند. بیست‌سی شنونده را در امتداد خط ساحلی مجسم می‌کند، شاید روی دریا آدم‌های بیشتری پیغامشان را بگیرند: گیرنده‌های ناخدایان کشتی‌های آزادی که بارشان گوجه‌فرنگی است یا پناهنده یا اسلحه، انگلیسی‌هایی که درانتظار اعدادند ولی پخش موسیقی متعجبشان می‌کند و با خود می‌گویند این دیگر چیست؟

امشب بخشی از قطعهٔ «پاییز» ویوالدی را پخش می‌کند. صفحه‌ای که برادرش چهار دهه پیش از مغازه‌ای در خیابان سنت‌مارگریت به قیمت پنجاه‌وپنج سانتیم خریده بود.

هارپسیکورد(۷۰) به صدا درمی‌آید و ویولن‌ها اوج‌وفرودهای نمادینِ باروک را

می‌نوازند. فضای کوتاه و زاویه‌دار اتاق زیرشیروانی لبریز از موسیقی می‌شود. آن‌سوی سفال‌های بام، در فاصلهٔ یک بلوک آن‌سوتر و سی متر پایین‌تر از اینجا، دوازده افسر آلمانی رو به دوربین‌ها لبخند می‌زنند.

اتی‌ین فکر می‌کند: به این گوش کنید. این را بشنوید.

کسی شانه‌اش را لمس می‌کند. برای آنکه نیفتد، مجبور می‌شود دیوار شیب‌دار را محکم بگیرد. ماری‌لور در لباس‌خواب پشتش ایستاده است.

صدای ویولن‌ها پایین و پایین‌تر می‌آید و دوباره به اوج می‌رسد. اتی‌ین دست ماری‌لور را می‌گیرد و هردو باهم، زیر آن سقف کوتاه شیب‌دار، به رقص درمی‌آیند، درحالی‌که صفحه در گرامافون می‌چرخد و فرستنده امواج را از فراز باروها و از میان بدن آلمانی‌ها رو به دریا می‌فرستد. اتی‌ین دختر را می‌چرخاند؛ انگشتان ماری‌لور در هوا می‌لرزند. زیر نور شمع، دخترک انگار متعلق به دنیای دیگری است. صورتش پر از کک‌ومک است و در مرکز آن‌همه کک‌ومک، آن دو چشم، که بی‌شباهت به کیسه‌های ابریشمین تخم عنکبوت نیستند، بی‌حرکت معلق‌اند. چشم‌ها تعقیبش نمی‌کنند اما دلسردش هم نمی‌کنند؛ انگار به جایی دیگر، به جایی عمیق‌تر، می‌نگرند، به دنیایی که فقط از موسیقی ساخته شده است.

دختر، ظریف و باوقار، با حرکاتی موزون می‌چرخد. گرچه اتی‌ین هرگز نمی‌تواند بفهمد دختر از کجا می‌داند رقصیدن چیست.

آهنگ ادامه دارد. اتی‌ین می‌گذارد آهنگ این بار مدتی طولانی پخش شود. آنتن هنوز بر فراز بام است، احتمالاً تصویر مبهم آن در آسمان دیده می‌شود. شاید تمام اتاق زیرشیروانی هم مثل فانوسی دریایی می‌درخشد. اما ماری‌لور، زیر نور شمع در گام تند و خوشایند موسیقی، لب پایینش را می‌گزد و از صورتش نور دیگری ساطع می‌شود. نوری که اتی‌ین را به یاد مرداب‌های آن‌سوی باروهای شهر می‌اندازد، در آن غروب‌های زمستانی، وقتی خورشیدِ غروب‌کرده هنوز به‌تمامی به کام دریا فرونرفته بود و نیزارهای بزرگ برکه‌های

سرخ نور را در خود می‌گرفتند و می‌سوختند- همان جاهایی که آن‌وقت‌ها با برادرش می‌رفت، انگار قرن‌ها از آن دوران می‌گذرد.

با خودش فکر می‌کند این همان معنای اعداد است.

قطعهٔ موسیقی تمام می‌شود. زنبوری تپ‌تپ‌کنان خود را به سقف می‌کوبد. فرستنده روشن می‌ماند، میکروفن در شیپور گرامافون جای گرفته و سوزن آخرین شیار روی صفحه را تعقیب می‌کند. ماری‌لور لبخند به چهره دارد و نفس‌نفس می‌زند.

پس‌ازآنکه دختر دوباره به خواب می‌رود، اتی‌ین شمع را فوت می‌کند و مدتی طولانی کنار تخت ماری‌لور به‌زانو می‌نشیند. پیکر استخوانی فرشتهٔ مرگ، که شاخ‌هایی آتشین بر سر دارد و از سوراخ‌های بینی‌اش دود بیرون می‌زند، آن پایین در خیابان‌ها می‌راند. هرازگاهی اسبش را متوقف می‌کند تا به درون پنجره‌ها خیره شود. در دست اسکلتی‌اش، فهرست وظایفی است که تازه به او محول شده: نشانی‌هایی که باید به آن‌ها سر بزند. اول به جمعیت افسرانی که از لیموزین‌ها پیاده می‌شوند تا به درون قصر بروند زل می‌زند.

بعد به اتاق‌های پرنور خانهٔ کلود لویت عطرفروش.

بعد هم به خانهٔ تاریک و بلند اتی‌ین لوبلان.

از ما بگذر سوار! از کنار این خانه رد شو و برو.

گل‌های آفتاب‌گردان

آن‌ها از میان کوره‌راه پرگردوخاکی می‌رانند که دو طرفش را تا کیلومترها بوته‌های آفتاب‌گردان روبه‌زوال احاطه کرده‌اند؛ بوته‌هایی بلند با ساقه‌هایی خشک و سخت که چیزی از درخت کم ندارند. گل‌ها، همچون آدم‌هایی که دعا می‌خوانند، سر به زیر انداخته‌اند. هم‌زمان با عبور پرسروصدای اوپل از کنار گل‌ها، ورنر حس می‌کند ده‌هزار موجود یک‌چشم به آن‌ها چشم دوخته‌اند. نویمانِ یک ترمز می‌گیرد. برند تفنگ از دوش برمی‌دارد، دومین بی‌سیم را برمی‌دارد و به‌زور از لابه‌لای ساقه‌ها راهی برای خود باز می‌کند تا دستگاه را کار بگذارد. ورنر آنتن بزرگ را بالا می‌برد، گوشی‌ها را روی سرش می‌گذارد و در جای همیشگی‌اش در اتاقک پشت اوپل می‌نشیند.

در اتاقک راننده، نویمانِ دو می‌گوید: «تو هرگز دستت به هیچ دختری نرسیده، زن‌ندیدهٔ بدبخت.»

نویمان یک می‌گوید: «دهنت را ببند.»

برند سر دستگاه بی‌سیم فرکانس‌ها را می‌خواند. هیچ‌چیز نمی‌شنود. هیچ‌چیز. هیچ‌چیز.

نویمان یک می‌گوید: «آریایی واقعی به بوری هیتلر است، به لاغری گورینگ، به قدبلندی گوبلز...»

صدای خندهٔ نویمان دو می‌آید. «لعنتی»

فلکهایمر می‌گوید: «بس کنید دیگر.»

اواخر بعدازظهر است. آن‌ها تمام روز از میان این ناحیهٔ عجیب و متروکه رانده‌اند و چیزی جز گل‌های آفتاب‌گردان ندیده‌اند. ورنر عقربه را روی فرکانس‌های مختلف می‌گذارد، باندها را عوض می‌کند، بی‌سیم را دوباره تنظیم می‌کند تا از شدت پارازیت‌ها بکاهد. هوا روزوشب پر از پارازیت است. نوعی

پارازیت سنگین غم‌انگیز و اهریمنی اوکراین که گویی مدت‌ها پیش‌ازآنکه انسان‌ها سر دربیاورند چطور می‌شود آن را شنید اینجا سکنی داشته است.

فلکهایمر از کامیون بیرون می‌پرد و در میان گل‌ها خودش را خالی می‌کند. ورنر تصمیم می‌گیرد آنتن را پایین بیاورد اما، درست پیش‌ازآن، صدایی به گوشش می‌رسد، صدایی تیز و شفاف و رعب‌آور مثل تیغهٔ چاقویی که در آفتاب برق می‌زند. رگباری از واژه‌های روسی: آدین، شیست، ووسیم(۷۱). انگار تک‌تک تارهای عصبی‌اش کشیده می‌شوند.

صدای دستگاه را تا بیشترین حد بلند می‌کند و گوشی‌ها را روی گوشش فشار می‌دهد. صدا دوباره می‌آید: پونیه... فشکی، شر... دوروشوی... فلکهایمر از قسمت باز اتاق عقب کامیون طوری به او نگاه می‌کند انگار خودش هم دارد آن را حس می‌کند. انگار، پس‌از ماه‌ها، اولین بار است که متوجه دوروبرش می‌شود، درست مثل آن شب برفی که فهمیدند گیرنده‌های ورنر کار می‌کند، همان وقتی که هاوپتمان هفت‌تیر را چکاند.

ورنر پیچ تنظیم کوچک را ذره‌ذره می‌چرخاند و ناگهان صدا، عمیق و پرطنین، در گوش‌هایش می‌پیچد: دوی نات ست، شیست نات ست، دوات ست آدین(۷۲). واژه‌هایی نامعقول و کاملاً بی‌معنی مستقیماً درون سرش می‌ریزند. درست مثل آنکه دستش را درون کیسه‌ای پر از پنبه فروکرده باشد و ناگهان تیغی در دستش فرورود. همه‌چیز عادی و به‌هنجار به نظر می‌رسد بعد یک‌دفعه سروکلهٔ آن شیء خطرناک پیدا می‌شود؛ آن‌قدر تیز است که متوجه شکافتن پوستش هم نمی‌شود.

فلکهایمر مشت سنگینش را به کنار اوپل می‌کوبد تا نویمان‌ها را ساکت کند. ورنر کانال رادیویی را برای بی‌سیم برند که دورتر است رله می‌کند. برند پیدایش می‌کند، زاویه را اندازه می‌گیرد و آن را دوباره برای ورنر رله می‌کند. حالا ورنر جابه‌جا می‌شود تا محاسبه کند. خط‌کش محاسباتی، مثلثات، نقشه. روس بینوا هنوز مشغول حرف‌زدن است که ورنر گوشی را از سر برمی‌دارد و

دور گردنش می‌اندازد. «سمت شمال‌اند، شمال غرب.»

«چقدر دورند؟»

فقط مشتی اعداد. ریاضی محض.

«یک‌ونیم کیلومتر.»

«حالا چی؟ الآن هم دارند مخابره می‌کنند؟»

ورنر یکی از گوشی‌ها را دم گوشش می‌برد و به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. نویمانِ یک اوپل را با غرّش رعدآسایی روشن می‌کند و برند با گیرندهٔ اول سروصداکنان از میان گل‌ها برمی‌گردد. ورنر آنتن را جمع می‌کند. کامیون زوزه‌کشان از جاده خارج می‌شود و مستقیماً از لابه‌لای آفتاب‌گردان‌ها جلو می‌رود. گل‌ها پس از عبور اوپل نقش زمین می‌شوند. بلندترین بوته‌ها تقریباً به‌بلندی خود کامیون‌اند و سرشاخه‌های بزرگ و خشکشان را بر سقف اتاقک راننده و کناره‌های اتاق پشت آن می‌کوبند.

نویمانِ یک چشمش به کیلومترشمار ماشین است و مسافت را با صدای بلند اعلام می‌کند. فلکهایمر سلاح‌ها را بینشان پخش می‌کند. دو کارابینر ۹۸، یک والتر نیمه‌اتوماتیک دوربین‌دار. در کنارش، برند خشاب موزرش را پر می‌کند. آفتابگردان‌ها باسروصدا خود را به بدنهٔ کامیون می‌کوبند: بنگ، بنگ، بنگ. کامیون، همان‌طور که نویمانِ یک آن را از روی شیارهای کشتزار به بالاوپایین می‌راند، مثل کشتی در دریا به چپ‌وراست خم می‌شود.

نویمانِ یک فریاد می‌زند: «هزاروصد متر» نویمانِ دو تقلاّکنان روی کاپوت کامیون می‌خزد و با دوربین دوچشمی به‌دقت به کشتزارها نگاه می‌کند. در سمت جنوب، گل‌ها جایشان را به جالیز خیار درهم‌وبرهمی می‌دهند. آن‌سوتر، کلبهٔ زیبایی با بام کاه‌گلی و دیوارهای گچی است که اطرافش را خاک لخت فراگرفته است.

«ردیف گل‌های بومادران، همان‌جا که مزرعه تمام می‌شود.»

فلکهایمر دوربینش را بالا می‌آورد. «دودی می‌بینی؟»

«نه، اصلاً.»

«آنتن چی؟»

«مطمئن نیستم.»

«موتور را خاموش کن. از اینجا به بعدش را پیاده می‌رویم.»

همه‌چیز در سکوت فرومی‌رود.

فلکهایمر، نویمان دو و برند با تفنگ‌هاشان در میان گل‌ها ناپدید می‌شوند. نویمانِ یک پشت فرمان می‌ماند و ورنر در اتاقک پشت کامیون. هیچ مینی جلوی پایشان منفجر نمی‌شود. دورتادور ماشین گل‌ها روی ساقه‌ها غژغژ می‌کنند، انگار صورت‌های آفتاب‌دوستشان را همگام با ضرب‌آهنگ نوایی حزین تکان می‌دهند.

نویمان یک پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «الآن است که احمق‌ها غافلگیر شوند.» ران پای راستش در هر ثانیه چندین بار بالاوپایین می‌پرد. پشت‌سرش، ورنر آنتن را تا بیشترین ارتفاعی که جرئت می‌کند بالا می‌برد و گوشی‌ها را محکم به سرش می‌چسباند و رادیو را روشن می‌کند. روس‌ها دارند چیزهایی شبیه حروف الفبا می‌خوانند: پ، ژ، ک، چ، یو میاکیژناک. انگار هرچه می‌گوید فقط برای رسیدن به گوش ورنر از دهنهٔ گوشی خارج می‌شود و بعد از بین می‌رود.

پرش پای نویمانِ یک کامیون را به‌آرامی تکان می‌دهد. خورشید از بین بقایای حشرات چسبیده‌به‌پنجره‌ها می‌تابد و باد سردی تمام مزرعه را به صدا و جنبش درمی‌آورد.

یعنی کسی را نگذاشته‌اند تا کشیک بدهد؟ دیده‌بان ندارند؟ نکند پارتیزان‌های مسلح همین الآن دارند پاورچین‌پاورچین از پشت کامیون بهشان نزدیک می‌شوند؟ صدای مرد روس در رادیو مثل وزوز زنبوری در گوشش می‌پیچد. زوو کاز ووکالف- چه کسی می‌داند مشغول مخابرهٔ چه پیام وحشت‌آوری است: موقعیت سربازان را گزارش می‌دهد یا برنامهٔ حرکت قطارها را؟ شاید هم دارد موقعیت کامیون را به تیراندازان یگان توپخانه گزارش می‌دهد. فلکهایمر،

بزرگ‌ترین هدفی که از یک پیکرهٔ انسانی می‌توان انتظار داشت، با تفنگش، که همچون چوب‌دستی در دست گرفته است، از لابه‌لای آفتابگردان‌ها خارج می‌شود. امکان ندارد آن کلبه بتواند او را در خود جای دهد. انگار به‌جای‌آنکه خانه فلکهایمر را در برگیرد، او خانه را احاطه می‌کند.

اول صدای شلیک‌ها را از هوای اطراف گوشی می‌شنود. بعد، در کسری از ثانیه، صدا از خود گوشی بیرون می‌زند، چنان بلند که ورنر مجبور می‌شود آن را از سرش بکند. پس از آن، حتی صدای پارازیت هم قطع می‌شود. سکوت درون گوشی چنان سنگین است که انگار چیز غول‌آسایی در فضا درحرکت است، گویی سفینه‌ای شبح‌وار آرام‌آرام پایین می‌آید.

نویمان یک گلنگدن تفنگش را می‌کشد.

ورنر شب‌هایی را به خاطر می‌آورد که بعداز پایان برنامهٔ مرد فرانسوی با یوتا کنار پستویش کز می‌کردند، پنجره‌ها از صدای عبور قطارهای حمل زغال می‌لرزیدند، بازتاب صدای مرد لحظه‌ای در هوا می‌درخشید، انگار می‌توانست دستش را دراز کند و صدا در دستانش شناور شود.

فلکهایمر برمی‌گردد. روی صورتش انگار جوهر پاشیده است. دو انگشت بزرگش را تا پیشانی‌اش بالا می‌برد، کلاهش را به عقب هل می‌دهد و ورنر می‌بیند آنچه بر صورتش پاشیده جوهر نیست. می‌گوید: «خانه را آتش بزنید. زود باشید. گازوییل را حرام نکنید.» به ورنر نگاه می‌کند. صدایش رنگی از ملاطفت به خود می‌گیرد، رنگی از غم. «فرستنده‌شان را با خودت بیاور.»

ورنر گوشی‌ها را پایین و کلاهش را بر سر می‌گذارد و به‌سرعت از کامیون به میان گل‌های آفتابگردان می‌پرد. همه‌چیز دور سرش به‌آرامی می‌چرخد. انگار تعادلش را از دست داده است. صدای نفس‌های نویمان یک می‌آید که جلوتر از او گالن سوختی را با خودش در میان ساقه‌ها می‌کشاند. آن‌ها آفتابگردان‌ها را کنار می‌زنند و از بین شاخه‌های خشکی که همچون عصای هارون گل داده‌اند و هویج‌های وحشی و برگ‌هایی که بر اثر شبنم به‌رنگ قهوه‌ای

درآمده‌اند به‌سمت کلبه گام برمی‌دارند. کنار در ورودی کلبه، سگی روی خاک افتاده است. پوزهٔ سگ روی پنجه‌هایش افتاده و ورنر لحظه‌ای فکر می‌کند حیوان خوابیده است.

اولین مردِ مرده روی زمین افتاده است. یکی از دست‌هایش زیرش مانده و در جایی که باید سرش باشد تودهٔ درهم‌برهم خونینی است. مرد دوم سر میز نشسته؛ سرش طوری روی میز افتاده که انگار روی گوشش خوابیده است. فقط لبه‌های زخمش پیداست، به‌رنگ ارغوانی تند. خون پخش‌شده روی میز مثل مومِ درحال‌سردشدن دلمه بسته است. رنگش کمابیش به سیاهی می‌زند. تصور آنکه صدایش هنوز دارد در هوا پرواز می‌کند عجیب به نظر می‌رسد، شاید در همین فاصله تا کشور دیگری رفته باشد. صدا، هر کیلومتر که از اینجا دور می‌شود، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود.

مردها شلوارهای پاره به پا دارند با کت‌های کثیف و سیاه. یکی‌شان بند شلوار بسته است؛ یونیفرم به تن ندارند.

نویمان یک پرده‌ای را که از گونی سیب‌زمینی درست کرده‌اند پاره می‌کند و بیرون می‌برد. ورنر صدای پاشیدن گازوییل روی آن را می‌شنود. نویمان دو بند شلوار مردهٔ دوم را درمی‌آورد و یک رشته پیاز به‌هم‌بافته را از درگاه پنجره برمی‌دارد و روی سینهٔ مرد کپه می‌کند و بیرون می‌رود.

در آشپزخانه، تکه‌ای پنیر نیم‌خورده است و چاقویی با دستهٔ چوبی رنگ‌ورورفته در کنارش. ورنر درِ کمدی را باز می‌کند. درونش انبانی از داروهای خانگی است: شیشه‌هایی پر از مایعات تیره، معجون‌های مسکن بدون نام، ملاس، قاشق‌هایی که به چوب چسبیده‌اند، چیزی که رویش به زبان لاتین بلادونا(۷۳) نوشته‌اند و معجون دیگری که رویش علامت X گذاشته‌اند.

فرستنده‌شان دستگاه کم‌قدرتی است با فرکانس بالا، که احتمالاً از تانکی روسی به غنیمت گرفته‌اند: چیزی در حد چند قطعه است که کنار هم در جعبه‌ای چپانده باشند. آنتن زمینی نصب‌شده در کنار کلبه شاید در بهترین حالت

می‌توانسته پیام‌هاشان را تا فاصله‌ای حدود پنجاه کیلومتر مخابره کند.
ورنر بیرون می‌رود. برمی‌گردد و نگاهی به خانه می‌اندازد، به رنگ سفید چرکش در نور روبه‌زوال آفتاب. به کمد آشپزخانه با معجون‌های عجیب درونش فکر می‌کند. به سگی که نتوانست وظیفه‌اش را درست انجام دهد. این پارتیزان‌ها شاید از بعضی نیروهای سحرآمیز اعماق جنگل سر درمی‌آوردند اما نباید خود را اسیر جادوی امواج رادیویی می‌کردند. تفنگش را به دوش می‌آویزد و فرستندهٔ بزرگ له‌شده را با سیم‌های رابط و میکروفن بنجل و نامرغوبش از میان گل‌ها به‌سوی اوپل می‌برد. ماشین روشن است. نویمان دو و فلکهایمر در اتاقک راننده نشسته‌اند. صدای دکتر هاوپتمان در گوشش می‌پیچد: «کار دانشمند را دو چیز تعیین می‌کند: علایق خودش و نیازهای زمانه‌اش.»
همه‌چیز درنهایت به اینجا ختم شده است: مرگ پدرش؛ تمام آن ساعت‌های پرالتهابی که با یوتا در اتاق زیرشیروانی به آن رادیوی کوچک و ابتدایی گوش می‌کردند؛ هانس و هربرت که بازوبندهای قرمزشان را زیر پیراهنشان می‌بستند تا چشم فرا النا به آن‌ها نیفتد؛ تمام آن چهارصد شب تیره‌وتار و یخ‌زده‌ای که در شولپفورتا به ساختن رادیو برای دکتر هاوپتمان گذشت؛ تباه‌شدن فردریک. تمام این وقایع دست‌آخر به این لحظه منتهی شده‌اند؛ لحظه‌ای که ورنر تجهیزات درب‌وداغان کازاک‌ها را به اتاق پشت کامیون بار می‌زند، پشت‌به‌نیمکت می‌نشیند و به نوری که از آن کلبهٔ درحال‌سوختن بر فراز کشتزار زبانه می‌کشد چشم می‌دوزد. برند از کنار او خودش را بالا می‌کشد. تفنگ را روی پایش می‌گذارد. وقتی اوپل غرش‌کنان به حرکت درمی‌آید، هیچ‌کدام زحمت بستن در عقب آن را به خود نمی‌دهند.

جواهرات

استوار ارشد فن‌رامپل را به انباری در خارج شهر لودز احضار می‌کنند. پس‌از اتمام دورهٔ درمانش در اشتوتگارت، این اولین بار است که به سفر می‌رود. حس می‌کند از تراکم استخوان‌هایش کاسته شده است. شش نگهبان با کلاه‌های فولادی آن طرف سیم‌خاردار ایستاده‌اند. چندین بار صدای کوبیدن پاشنهٔ پا به زمین و سلام نظامی می‌آید. فن‌رامپل کتش را درمی‌آورد و لباس سرهمی زیپ‌داری به تن می‌کند که هیچ جیبی ندارد. سه قفل در برابرشان باز می‌شود و، پس از عبور از دری، چهار درجه‌دار در لباس‌های سرهمی مشابه پشت میزهایی ایستاده‌اند که به تک‌تکشان چراغ‌های مخصوص جواهرسازان وصل کرده‌اند. تمام پنجره‌ها را با تخته‌سه‌لایی پوشانده‌اند.

سرجوخهٔ موسیاهی اساس کار را برایشان تشریح می‌کند. اولین نفر جواهرات را از محل نصبشان بیرون می‌آورد. دومی آن‌ها را یکی‌یکی در تشتی حاوی مایع تمیزکننده می‌شوید. سومی هرکدام از سنگ‌ها را وزن می‌کند، جرمش را اعلام می‌کند و آن را به فن‌رامپل می‌دهد. فن‌رامپل سنگ را زیر ذره‌بین بررسی و درجهٔ شفافیتش را اعلام می‌کند: ناخالص است، ناخالصی جزئی دارد، تقریباً خالص است. نفر پنجم، خود سرجوخه، نتیجهٔ ارزش‌یابی را ثبت می‌کند.

«در شیفت‌های ده‌ساعته کار می‌کنیم تا زمانی که کارمان تمام شود.»

فن‌رامپل به‌تأیید سر تکان می‌دهد. به‌همین‌زودی حس می‌کند ستون فقراتش درحال ازهم‌پاشیدن است. سرجوخه کیسهٔ سربسته‌ای را از زیر میزش بیرون می‌کشد، زنجیر دور دهانه‌اش را باز می‌کند و محتویات آن را روی یک سینی که روکشی مخملی دارد خالی می‌کند. هزاران قطعه جواهر بیرون می‌ریزد: یاقوت و زمرد و یاقوت کبود. کوارتز زرد و زبرجد و کریزوبریل. در میانشان صدها و صدها الماس کوچک برق می‌زنند که بیشترشان هنوز زینت‌بخش

گردن‌بندها، دستبندها، دکمه‌سردست‌ها و گوشواره‌ها هستند.

مرد اول سینی را به محل استقرار خودش می‌برد، یک حلقهٔ نامزدی را بین زبانه‌های گیره قرار می‌دهد و با موچین شاخک‌های نگه‌دارندهٔ نگین را باز می‌کند. الماس همین‌طور دست‌به‌دست می‌چرخد و به آخر صف می‌رسد. فن‌رامپل بقیهٔ کیسه‌های زیر میز را می‌شمارد: نُه کیسه‌اند. دهانش را باز می‌کند تا بپرسد: «تمام این‌ها از کجا...»

اما خودش خوب می‌داند این‌ها از کجا آمده‌اند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

غار

تا ماه‌ها پس‌از مرگ مادام مانک، ماری‌لور هنوز منتظر است صدای بالاآمدن پیرزن را از پله‌ها بشنود، صدای نفس‌کشیدن دشوار و حرف‌زدنش را با آن لهجهٔ کشداری که به لهجهٔ ملوانان می‌ماند. «یا مادر مقدس! بچه جان، هوا چقدر سرد شده!» ولی او هرگز نمی‌آید.

کفش‌هایش پایین تخت‌اند، زیر ماکت، و عصایش در کنج اتاق. تا طبقهٔ اول پایین می‌رود، جایی که کوله‌پشتی‌اش به میخی آویخته است و از خانه بیرون می‌رود. بیست‌ودو قدم در خیابان ووبورل پایین می‌رود. بعد به راست می‌پیچد و تا شانزده دریچهٔ راه‌آب را می‌شمارد. از آنجا به چپ می‌پیچد و وارد خیابان روبرسورکف می‌شود. نُه راه‌آب دیگر مانده تا به نانوایی برسد.

یک نان معمولی لطفاً.

حال عمویت چطور است؟

عمویم خوب است، متشکرم.

گاهی داخل نان تکه‌ای کاغذ لوله‌شده است و گاهی هم نیست. مادام روئل بعضی اوقات موفق می‌شود برای ماری‌لور کمی خواربار یا چیزهای دیگر تهیه کند: کلم، فلفل‌قرمز، صابون. دوباره به تقاطع خیابان استره برمی‌گردد و، به‌جای‌آنکه به‌سمت چپ بپیچد و وارد خیابان ووبورل شود، راه مستقیم را ادامه می‌دهد. پنجاه قدم می‌رود تا به باروی شهر برسد، حدود صد قدم دیگر در امتداد پی دیوارها می‌رود تا به دهانهٔ کوچه‌ای برسد که دائم تنگ و تنگ‌تر می‌شود.

با انگشتانش قفل را پیدا می‌کند. کلید آهنی را، که آرولد بازن یک سال پیش به او داده بود، از کتش بیرون می‌آورد. آب مثل یخ سرد است و تا قوزک پایش می‌رسد. انگشتان پایش در دم بی‌حس می‌شوند. اما غار عالمِ صیقلی و لیز

خودش را دارد و درون این عالم کهکشان‌های بی‌شماری درچرخش‌اند: در یک سو، در کفهٔ صدف سروته‌شده‌ای، کشتی‌چسبی زندگی می‌کند. کنارش صدف دوکی‌شکل کوچکی است که خرچنگ نرم‌شکم ریزی در آن جا خوش کرده است. روی پوستهٔ خرچنگ کشتی‌چسب کوچک‌تری است و این چرخه همین‌طور تکرار می‌شود.

در سرپناه مرطوب سگ‌دانی قدیمی، صدای دریا تمام صداهای دیگر را می‌شوید و با خود می‌برد؛ او از حلزون‌ها مراقبت می‌کند: از این مد به آن مد، لحظه‌به‌لحظه، درست مثل گیاهانی در باغ. به اینجا می‌آید تا به صدای درخودکشیدن و تکان‌خوردن و جیرجیر این مخلوقات گوش کند، تا به پدر محبوسش در زندان فکر کند، به مادام مانک در آن بیشه‌زار پر از گل‌های وحشی، به عمویش که دو دهه است در خانهٔ خودش زندانی است.

بعد دوباره کورمال‌کورمال به‌سمت دروازه برمی‌گردد و آن را پشت‌سرش قفل می‌کند.

زمستان آن سال، بیشتر اوقات برق نداشته‌اند؛ اتی‌ین یک جفت باتری به فرستنده وصل کرده تا بتواند در زمان قطع برق هم کدها را اعلام کند. آن‌ها جعبه‌ها و کاغذها و حتی اثاثیهٔ عتیقه را می‌سوزانند تا گرم بمانند. ماری‌لور آن فرش ژندهٔ سنگین را از کف اتاق مادام مانک تا طبقهٔ ششم می‌کشد و روی لحافش می‌اندازد. بعضی نیمه‌شب‌ها اتاق چنان سرد می‌شود که به خیالش می‌تواند صدای نشستن شبنم روی کف اتاق را بشنود.

هر صدای پایی در خیابان ممکن است صدای پای پلیس باشد، هر غرش موتوری ممکن است صدای ماشین دسته‌ای باشد که فرستاده‌اند تا آن‌ها را با خود ببرد.

در طبقهٔ بالا، اتی‌ین کدها را دوباره پخش می‌کند. ماری‌لور با خودش فکر می‌کند دفعهٔ بعد باید جایی کنار درِ ورودی بایستم تا اگر آمدند، خبردار شوم. این‌طوری می‌توانم برایش چند دقیقه وقت بخرم. اما هوا بسیار سرد است و

خیلی بهتر می‌شود اگر در تخت زیر سنگینی فرش بماند و در رؤیاهایش خود را ببیند که به موزه برگشته است و انگشتانش را در امتداد دیوارهایی که به یاد دارد می‌کشد و از میان سرسرای بزرگی که صداها را انعکاس می‌دهد رد می‌شود و به اتاق کلیدداری می‌رود. فقط باید از کف کاشی‌پوش سرسرا رد شود و به‌سمت چپ بپیچد. پاپا همان‌جاست، پشت پیشخان، کنار دستگاه کلیدسازی‌اش ایستاده است.

می‌پرسد: «این‌همه وقت کجا بودی پرندهٔ من؟»

می‌گوید: «هیچ‌وقت، هزار سال هم که بگذرد، تو را تنها نخواهم گذاشت.»

(nbookcity.com)

در ژانویهٔ سال ۱۹۴۳، ورنر مخابرهٔ زیرزمینی دیگری دریافت می‌کند. صدا از باغی می‌آید که برخورد گلولهٔ توپی با آن بیشتر درخت‌هایش را از وسط شکافته است. دو هفته بعد، سومی را پیدا می‌کند و بعد چهارمی را. هر یافتهٔ جدیدش انگار همان یافتهٔ قبلی است با اندکی تغییر: مثلث کوچک و کوچک‌تر می‌شود. تمام اضلاعش توأمان آب می‌روند، رئوسش به هم نزدیک‌تر می‌شوند تا زمانی که به یک نقطه می‌رسند: اسطبلی یا کلبه‌ای، زیرزمین کارخانه‌ای یا اردوگاه چندش‌آوری در میان یخ‌ها.

«همین الآن مشغول پخش‌اند؟»

«بله.»

«در آن آلونک؟»

«آنتنی را که در امتداد دیوار شرقی بالا رفته می‌بینی؟»

ورنر، هروقت بتواند، گفته‌های پارتیزان‌ها را روی نوار مغناطیسی ضبط می‌کند. کم‌کم می‌فهمد که همه دوست دارند صدای حرف‌زدن خودشان را بشنوند، مثل قصه‌های قدیمی اسیر کبروغرور می‌شوند. آنتن را بیش‌ازحد بالا می‌برند، مخابره را بیش‌ازحد کش می‌دهند. خیال می‌کنند دنیا جایی است که منطق دارد و امن است، که البته چنین نیست.

سروان برایشان پیغام می‌فرستد که از پیشرفتشان مشعوف شده است؛ به آن‌ها وعدهٔ استیک و نوشیدنی می‌دهد، وعدهٔ آنکه در تعطیلات به مرخصی بروند. اوپل تمام زمستان در سرزمین‌های اشغال‌شده پرسه می‌زند. شهرهایی که یوتا اسمشان را در لیست ایستگاه‌های رادیوشان ثبت کرده بود دارند کم‌کم جان می‌گیرند: پراگ، مینسک، لیوبلیانا.

گاهی اوقات کامیون از کنار گروهی از زندانی‌ها می‌گذرد و فلکهایمر از

نویمان یک می‌خواهد آهسته‌تر براند. بعد شق‌ورق سر جایش می‌نشیند و در جست‌وجوی هرکس که هیکلش به بزرگی او باشد چشم می‌گرداند. وقتی چشمش به چنین کسی می‌افتد، روی داشبورد می‌کوبد. نویمان یک ترمز می‌گیرد. فلکهایمر تا زانو در برف‌ها فرومی‌رود، با یکی از نگهبان‌ها حرف می‌زند و با عزمی راسخ به میان زندانی‌ها می‌رود. معمولاً در آن سرما فقط یک لا پیراهن به تن دارد.

نویمان یک می‌گوید: «تفنگش در کامیون جا ماند. تفنگ لعنتی را همین‌جا ول کرد و رفت.»

گاهی وقت‌ها خیلی ازشان دور می‌شود اما بعضی مواقع ورنر صدایش را به‌خوبی می‌شنود. به آلمانی می‌گوید: «Ausziehen». نفسش همچون ابری تاریک پیش چشمانش می‌ایستد. تقریباً هر بار، زندانیِ هیکلیِ روس منظورش را می‌فهمد: «لباست را دربیاور.» پسر بلندبالای روس قیافهٔ کسی را دارد که دیگر چیزی روی کرهٔ زمین نمی‌تواند او را به تعجب وادارد، غیرازآنکه غول دیگری افتان‌وخیزان به‌سمتش بیاید.

دستکش‌ها درمی‌آیند، پیراهنی پشمی، کتی ازریخت‌افتاده. صورت‌هاشان فقط وقتی تغییر می‌کند که پوتین‌هاشان را بخواهد: آن‌وقت سرشان را تکان می‌دهند، چشم‌هاشان را مثل اسبان وحشت‌زده در چشم‌خانه می‌گردانند، بالاوپایین را نگاه می‌کنند. ورنر می‌فهمد که ازدست‌دادن پوتین‌ها به معنای مرگشان است. اما فلکهایمر می‌ایستد و صبر می‌کند، غولی در برابر غول دیگر و همیشه این زندانی است که تسلیم می‌شود. با آن جوراب‌های پاره‌پاره در میان برف‌های لگدکوب‌شده می‌ایستد و سعی می‌کند به چشم‌های زندانیان دیگر نگاه کند اما هیچ‌یک به او نگاه نمی‌کنند. فلکهایمر غنایمی را که گرفته بالا می‌گیرد، امتحانشان می‌کند، آن‌هایی را که اندازه‌اش نمی‌شود بهشان پس می‌دهد. بعد با گام‌های سنگین به‌سمت کامیون برمی‌گردد و نویمان یک دوباره ماشین را در دنده می‌گذارد.

آن زمستان، با یخ‌هایی که تق‌تق صدا می‌کنند و آن دهکده‌های سوزان وسط جنگل‌ها و شب‌هایی که آن‌قدر سرد است که حتی برف هم از آسمان به زمین نمی‌بارد، فصلی غریب و پر از اشباح دربرابرشان به نمایش می‌گذارد؛ زمستانی که در آن ورنر، همان‌طور که آن‌وقت‌ها یوتا را در ارابه‌اش می‌نشاند و در محله‌های زولفراین پرسه می‌زد، دنبال پارازیت‌ها می‌گردد. صدایی ناگهان خود را از میان صداهای درهم‌برهم درون گوشی‌اش نشان می‌دهد و محو می‌شود. او با مداومت صدا را دنبال می‌کند: وقتی دوباره پیدایش می‌کند، به خودش می‌گوید: آهان، همین است. مثل‌آنکه با چشمان بسته ریسمانی را که یکی‌دو کیلومتر امتداد دارد دنبال کند تا آنکه زیر ناخن‌هایش برجستگی کوچک گِرِهی را حس کند.

گاهی پس‌از شنیدن اولین مخابره، روزها می‌گذرد و ورنر نمی‌تواند ردی از مخابرهٔ بعدی پیدا کند: مسئله‌ای به او داده‌اند تا حلش کند، چیزی که ذهنش را حول‌وحوش آن به کار اندازد: این کار بی‌شک بهتر از جنگیدن در سنگری متعفن و یخ‌زده و پر از شپش است، مثل آن معلمان پیر شولپفورتا در جنگ جهانی اول. این کار تمیزتر است، ابزارمندتر است، پیکاری نامرئی با امواج درون هواست. خط‌مقدمش هر جایی می‌تواند باشد. آیا در این تعقیب‌وگریز نوعی لذت مسحورکننده وجود ندارد؟ کامیون در میان تاریکی بالاوپایین می‌جهد. آیا آنجا، در میان درخت‌ها، سایهٔ آنتنی به چشم نمی‌خورد؟

صدایتان را می‌شنوم.

صداها، گرچه چون سوزن‌هایی در انبار کاه‌اند یاخارهایی در پنجهٔ شیر، ورنر پیداشان می‌کند و فلکهایمر گیرشان می‌اندازد.

تمام زمستان، آلمانی‌ها اسب‌ها و سورتمه‌ها و تانک‌ها و کامیون‌هاشان را روی همین جاده‌ها می‌رانند و برف را درهم می‌فشارند و آن را به سیمان لیزی از یخ، که جابه‌جا لکه‌های خون دارد، تبدیل می‌کنند. وقتی آوریل با آمیزه‌ای از بوی تند خاک‌اره و مردار بالأخره از راه می‌رسد، دیوار دره‌های تنگ برفی

فرومی‌ریزند اما یخ روی جاده سرسختانه سر جایش می‌ماند و خط سیر این هجوم خانمان‌برانداز را همچون سند مصلوب شدن روسیه به نمایش می‌گذارد.

یک‌شب از روی پلی بر فراز رود دنیپر رد می‌شوند. گنبدها و درختان پرشکوفهٔ شهر کی‌یف در برابرشان پدیدار می‌شوند، خاکستر به هر سو می‌وزد. زنان بدکاره دسته‌دسته در کوچه‌ها جمع شده‌اند. در کافه‌ای می‌نشینند. دو میز آن‌طرف‌تر از آن‌ها، سرباز پیاده‌نظامی نشسته که چندان بزرگ‌تر از ورنر نیست. سرباز، با چهره‌ای عمیقاً متعجب و حیران و چشم‌هایی که می‌پرند، به روزنامه‌ای خیره مانده و قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد.

ورنر نمی‌تواند از نگاه‌کردن به او دست بردارد. عاقبت، نویمان یک به‌سویش خم می‌شود. «می‌دانی چرا این‌شکلی شده؟»

ورنر سرش را پرسشگرانه تکان می‌دهد.

«سرما پلک چشم‌هایش را برده. حرام‌زادهٔ بدبخت.»

هیچ نامه‌ای به دستشان نمی‌رسد. ماه‌ها گذشته و ورنر برای خواهرش کلامی ننوشته است.

(nbookcity.com)

پیغام‌ها

مقامات اشغالگر مقرر کرده‌اند که بر در هر خانه لیست اسامی ساکنان آن را بچسبانند: آقای اتی‌ین لوبلان، شصت‌ودوساله. دوشیزه ماری‌لور لوبلان، پانزده‌ساله. در رؤیاهایش با تجسم انواع غذاها که روی میزهای طویل چیده‌اند خود را عذاب می‌دهد: سینی‌های گوشت ورقه‌شده، سیب‌های برشته، موزهای غوطه‌ور در شهد، آناناس با خامهٔ شیرین‌شده.

یک روز صبح در تابستان سال ۱۹۴۳، ماری‌لور زیر بارانی که به‌نرمی می‌بارد به نانوایی می‌رود. صف تا بیرون در کشیده شده است. وقتی ماری‌لور عاقبت به سر صف می‌رسد، مادام روئل دستانش را می‌گیرد و بسیار آرام می‌گوید: «از او بپرس ببین شاید بتواند این را هم بخواند.» زیر نان تکه‌کاغذ تاشده‌ای است. ماری‌لور نان را در ساکش می‌گذارد و کاغذ را در مشتش جمع می‌کند. کوپن جیره‌بندی را می‌دهد و یک‌راست به خانه می‌رود و در را پشت‌سرش قفل می‌کند.

اتی‌ین در طبقهٔ پایین از این‌سو به آن‌سو می‌رود.

«تویش چه نوشته، عمو؟»

«نوشته آقای دروگه می‌خواهد دخترش در سن‌کوئن(۷۴) بداند که حالش دارد خوب می‌شود.»

«ولی مادام روئل گفت پیغام مهمی است.»

«معنی‌اش چیست؟»

ماری‌لور کوله‌اش را درمی‌آورد، دستش را در آن می‌کند و تکه‌ای نان می‌کند. می‌گوید: «فکر می‌کنم معنی‌اش آن است که آقای دروگه می‌خواهد دخترش بداند که حالش خوب است.»

در طول هفته‌های بعد، یادداشت‌های بیشتری از راه می‌رسند: خبر تولدی در

سن‌ونسان، مادربزرگ روبه‌موتی در لامار، خانم گاردینیر در لارابینه می‌خواهد پسرش بداند که او را بخشیده است. اتی‌ین نمی‌داند آیا پیغام‌های محرمانه‌ای هم در بین این پیام‌ها مخفی شده یا نه- مثلاً شاید این پیغام که مسیو فایو دچار حملهٔ قلبی شد و در آرامش درگذشت معنایش آن باشد که ایستگاه تعویض خط رن را منفجر کنید. مهم آن است که حتماً مردم دارند به پیغام‌هاشان گوش می‌کنند و شهروندان عادی حتماً رادیوهایی دارند و مردم نیاز دارند از حال هم باخبر باشند. او هرگز از خانه‌اش بیرون نمی‌رود، به‌جز ماری‌لور هیچ‌کس را نمی‌بیند و باوجوداین به‌طریقی خود را حلقهٔ اتصال شبکه‌ای از اطلاعات می‌بیند.

او کلید میکروفن را می‌زند و اعداد را می‌خواند، بعد هم پیغام‌ها را. آن‌ها را در پنج باند جداگانه پخش می‌کند، زمان و طول‌موج پخش بعدی را اعلام می‌کند و قطعهٔ کوچکی از یک صفحهٔ قدیمی را پخش می‌کند. تمام این ماجرا در بیشترین حالت شش دقیقه وقت می‌گیرد.

این زمان بسیار طولانی است. تقریباً به‌یقین می‌توان گفت بیش‌ازحد طولانی است.

بااین‌حال، کسی سراغشان نمی‌آید. هیچ‌کدام از زنگ‌ها به صدا درنمی‌آید. هیچ گروه گشت آلمانی باسروصدا از پله‌ها بالا نمی‌آید تا در سرشان گلوله خالی کند.

باآنکه ماری‌لور نامه‌های پدر را از بر می‌داند، بیشتر شب‌ها از اتی‌ین می‌خواهد آن‌ها را برایش بخواند. امشب اتی‌ین روی لبهٔ تخت او می‌نشیند.

امروز درخت بلوطی دیدم که در قالب شاه‌بلوطی مخفی شده بود.

می‌دانم که تو کار درست را انجام خواهی داد.

اگر روزی دلت خواست بفهمی، به درون خانهٔ اتی‌ین نگاه کن، به درون خانه.

«فکر می‌کنی منظورش از اینکه دو بار نوشته به درون خانه نگاه کن چه باشد؟»

«ماری، ما بارها دراین‌باره حرف زده‌ایم.»

«فکر می‌کنی الآن دارد چه کار می‌کند؟»

«خوابیده است، بچه جان، مطمئنم خوابیده است.»

دختر به‌پهلو می‌غلتد. اتی‌ین لبهٔ لحاف را تا روی شانه‌هایش می‌کشد و شمع را فوت می‌کند و به بام‌ها و دودکش‌های مینیاتوری ماکت پای تخت دختر خیره می‌شود. خاطره‌ای در ذهنش جان می‌گیرد: اتی‌ین و برادرش در مزرعه‌ای در شرق شهر بودند. همان تابستانی بود که سروکلهٔ کرم‌های شب‌تاب در سن‌ملو پیدا شد. پدرشان سخت به هیجان آمد. برای پسرانش توری‌های دسته‌بلند ساخت و به آن‌ها ظرف‌های شیشه‌ای داد با تورهای سیمی که درشان را ببندند. اتی‌ین و آنری لابه‌لای علف‌های بلند می‌دویدند و حشرات شناوری که روشن‌وخاموش می‌شدند ازشان دور می‌شدند و انگار همیشه از جایی که دستشان به آن نمی‌رسید به هوا بلند می‌شدند. گویی زمین درحال سوختن بود و این‌ها جرقه‌هایی بودند که از ضربهٔ کوبیدن پایشان در هوا رها می‌شدند.

آنری می‌گفت می‌خواهد تعداد زیادی از این حشرات را پشت پنجرهٔ اتاقش بگذارد، آن قدر که کشتی‌ها بتوانند از کیلومترها دورتر اتاق خوابش را ببینند.

اگر این تابستان هم کرم‌های شب‌تاب بیایند، به خیابان ووبورل سر نمی‌زنند. حالا وضع جور دیگری است: انگار فقط سکوت و سایه‌ها باقی‌مانده‌اند. سکوت ثمرهٔ اشغال است: سکوتی که به شاخه‌ها می‌آویزد و از جوی‌ها بیرون می‌تراود. مادام گیبو، مادر کفاش، از شهر رفته است. مادام بلونشار پیر هم همین‌طور. بسیاری از پنجره‌ها تاریک‌اند. انگار شهر به کتابخانه‌ای تبدیل شده است مملو از کتاب‌هایی که کسی زبانشان را نمی‌فهمد، خانه‌ها همچون قفسه‌های بزرگ این کتابخانه‌اند، پر از کتاب‌هایی که نمی‌شود خواندشان. تمام چراغ‌ها خاموش‌اند.

اما ماشین درون اتاق زیرشیروانی دوباره به کار افتاده است، همچون شراره‌ای در تاریکی شب.

صدای هیاهوی ضعیفی از کوچه به گوش می‌رسد. اتی‌ین از میان پره‌های

کرکرهٔ چوبی اتاق ماری‌لور به شش طبقه پایین‌تر نگاه می‌کند و روح مادام مانک را می‌بیند که آنجا زیر نور ماه ایستاده است. مادام دستش را روبه‌بیرون نگه داشته و گنجشک‌ها یکی‌یکی روی بازوانش می‌نشینند و او تک‌تکشان را زیر کتش جا می‌دهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

لودونویل(۷۵)

رشته‌کوه پیرنه در دل شب می‌درخشد. نوک تیز قله‌هایش ماه را، که با چهره‌ای آبله‌گون بر فرازشان ایستاده، سوراخ‌سوراخ کرده‌اند. استوار ارشد فن‌رامپل در نور نقره‌فام ماه تاکسی می‌گیرد و به کمیساریا می‌رود و درمقابل سروان پلیسی می‌ایستد که مدام انگشتان اشاره و میانی دست چپش را میان سبیل پرپشتش می‌کشد.

پلیس‌های فرانسوی کسی را بازداشت کرده‌اند. یک نفر به کلبهٔ کوهستانی یکی از اهداکنندگان سرشناس، که روابطی هم با موزهٔ تاریخ طبیعی پاریس داشته، دستبرد زده است. دزد را با چمدانی پر از سنگ‌های قیمتی دستگیر کرده‌اند.

او مدتی طولانی منتظر می‌ماند. سروان اول ناخن‌های دست چپش را از نظر می‌گذراند، بعد همین کار را با دست راستش می‌کند و دوباره سراغ دست چپش می‌رود. فن‌رامپل امشب شدیداً احساس ضعف می‌کند، دلش به هم می‌خورد؛ دکتر می‌گوید که درمان تمام شده است، می‌گوید به غده حمله کرده‌اند و حالا باید منتظر بمانند. اما فن‌رامپل، بعضی صبح‌ها بعداز بستن بند کفش‌هایش، دیگر نمی‌تواند سرپا شود.

ماشینی از راه می‌رسد. سروان به پیشواز آن بیرون می‌رود. فن‌رامپل از پنجره تماشا می‌کند.

دو پلیس مرد نحیف و رنجوری را که کت‌وشلوار بژ به تن دارد از صندلی عقب بیرون می‌کشند. دور چشم چپ مرد کبودی بزرگ بنفشی است. به دست‌هایش دستبند زده‌اند. روی یقه‌اش ردی از قطرات ریز خون به چشم می‌خورد. انگار همین الآن از بازی در نقش آدم شرور فیلمی دست برداشته است. در حینی که سروان یک کیف‌دستی را از صندوق‌عقب ماشین برمی‌دارد،

پلیس‌ها زندانی را به داخل هدایت می‌کنند.

فن‌رامپل دستکش‌های سفیدش را از جیب بیرون می‌آورد. سروان درِ دفترش را می‌بندد، کیف را روی میز می‌گذارد و چشم‌بند مرد را برمی‌دارد. سایبان چراغ روی میز را کج می‌کند. فن‌رامپل صدای بسته‌شدن پرسروصدای درِ سلولی در همان حوالی را می‌شنود. سروان از کیف‌دستی دفترچهٔ نشانی، دسته‌ای نامه و یک کیف آرایش زنانه بیرون می‌آورد. بعد تهِ جاسازی‌شدهٔ کیف را بیرون می‌کشد و به‌دنبال آن شش کیسهٔ مخمل بیرون می‌افتند.

کیسه‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند. در کیسهٔ اول سه قطعه بریل زیباست: به‌رنگ صورتی، حجیم و شش‌وجهی. در کیسهٔ دوم، توده‌ای آمازونیت به‌رنگ آبی دریاست، با خطوط سفید ملایم. در سومین کیسه الماسی گلابی‌شکل است.

لرزی تا نوک انگشتان فن‌رامپل می‌دود. سروان از یکی از جیب‌هایش ذره‌بینی بیرون می‌آورد. طمع، عریان و بی‌پرده، روی صورتش می‌شکفد. الماس را مدتی طولانی وارسی می‌کند، این‌ور و آن‌ورش را نگاه می‌کند. در ذهن فن‌رامپل، تصاویری از موزهٔ پیشوا رژه می‌روند؛ ویترین‌های پرتلألؤ، آلاچیق‌های زیر ستون‌ها، جوهرات پشت شیشه‌ها. چیز دیگری هم هست: نیروی ضعیفی همچون جریانی کم‌جان از سنگ بیرون می‌تراود. در گوشش چیزی به‌نجوا می‌گوید قول می‌دهد که بیماری‌اش را از بین می‌برد.

عاقبت، سروان چشمانش را بالا می‌آورد، جای ذره‌بین مثل حلقهٔ فشرده‌ای به‌رنگ صورتی دور چشمش افتاده است. نور چراغ روی لبان نمناکش برق انداخته است. جواهر را دوباره روی حوله می‌گذارد.

فن‌رامپل، از سوی دیگر میز، الماس را برمی‌دارد. وزنش درست همان است که باید باشد. حتی از ورای پارچهٔ پنبه‌ایِ دستکش هم سرمای آن را زیر انگشتانش حس می‌کند. تشعشع آبی‌رنگی از لبه‌های سنگ به بیرون می‌تراود.

آیا باور می‌کند که این همان سنگ است؟

دوپان حتی توانسته بود آتشی هم در درونش روشن کند. اما فن‌رامپل، از

میان عدسی‌ای که بر چشم دارد، می‌بیند سنگ عین همان است که دو سال پیش در موزه دیده بود. سنگ بدلی را دوباره روی میز می‌گذارد.

سروان، با صورتی آویزان، به زبان فرانسه می‌گوید: «اما دست‌کم باید زیر اشعهٔ ایکس امتحانش کنیم، نه؟»

«حتماً، هر کاری دوست دارید بکنید. من این نامه‌ها را می‌برم.»

فن‌رامپل پیش‌از نیمه‌شب به هتل برمی‌گردد. دو نمونهٔ بدلی پیدا شده‌اند. این خودش پیشرفتی است. دو تا را پیدا کرده‌اند. دو تای دیگر مانده که پیدا کنند، یکی‌شان باید الماس واقعی باشد. برای شام گوشت پخته سفارش می‌دهد، با قارچ تازه و یک بطری شراب بوردو. این‌طور چیزها به‌خصوص در زمان جنگ مهم‌اند، همان چیزهایی هستند که آدم‌های متمدن را از وحشی‌ها جدا می‌کنند.

هتل سرد و بادگیر است و سالن غذاخوری خالی، اما پیش‌خدمت حرف ندارد. نوشیدنی را باوقار می‌ریزد و عقب می‌رود. شراب در جام به‌سرخی خون است و کمابیش به چیزی زنده می‌ماند. فن‌رامپل با خودش فکر می‌کند او یگانه فرد جهان است که می‌تواند پیش‌از تمام‌شدن این شراب آن را بچشد. این فکر او را غرق لذت می‌کند.

خاکستری

دسامبر سال ۱۹۴۳ است. سرما چون دره‌ای عمیق در فاصلهٔ بین خانه‌ها رسوب می‌کند. فقط چوب‌های تازه و مرطوب برای سوزاندن باقی مانده‌اند. تمام شهر بوی دود چوب می‌دهد. ماری‌لور پانزده‌ساله در مسیر نانوایی بیش از همیشه احساس سرما می‌کند. داخل ساختمان‌ها اوضاع فقط اندکی بهتر است. انگار بلورهای سرگردان برف میان اتاق‌ها به حرکت درمی‌آیند و از میان شکاف‌های دیوارها به این‌سو و آن‌سو می‌وزند.

ماری‌لور به طنین گام‌های عمویش روی سقف گوش می‌کند و صدایش که اعداد را می‌خواند: ۵۷۶۸۸۱ ۲۲۲۲ ۵۰۷ ۱۴۶۷ ۳۱۰ و بعد صدای ترانهٔ پدربزرگش «مهتاب» که چون مهی آبی‌رنگ بر سرش فرومی‌بارد.

هواپیماها بر فراز شهر آهسته و در ارتفاع کم پرواز می‌کنند. گاهی آن‌قدر نزدیک به نظر می‌رسند که ماری‌لور می‌ترسد پشت‌بام‌ها را خراش بدهند و به دودکش‌ها بخورند. اما نه هواپیمایی سقوط می‌کند نه خانه‌ای منفجر می‌شود. اصلاً هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند، به‌جزآنکه ماری‌لور بزرگ‌تر می‌شود: دیگر نمی‌تواند هیچ‌کدام از لباس‌هایی را که پدر سه سال پیش در کوله‌پشتی گذاشته و به اینجا آورده بود بپوشد. کفش‌هایش پایش را می‌زنند؛ کم‌کم عادت می‌کند یک جفت از کفش‌های منگوله‌دار قدیمی اتی‌ین را روی سه جفت جوراب بپوشد.

شایع شده است فقط کارمندانی که وجودشان ضروری است و برخی افرادی که گواهی پزشکی دارند مجازند در سن‌ملو بمانند. اتی‌ین می‌گوید: «ما جایی نمی‌رویم، مخصوصاً حالا که بالأخره داریم کار مفیدی انجام می‌دهیم. اگر دکتر هم نخواهد به ما نامه بدهد، به کس دیگری پول می‌دهیم و گواهی می‌گیریم.»

ماری‌لور بخشی از هر روز را در عالم خاطراتش غوطه می‌خورد: در تصاویر رنگ‌ورورفته‌ای از دنیایی که تا پیش‌از شش‌سالگی با چشمانش دیده بود، آن‌وقت‌هایی که پاریس مثل آشپزخانه‌ای پهناور بود؛ هرجا نگاه می‌کردی، کوهی از کلم و هویج می‌دیدی؛ پیشخان نانوایی‌ها لبریز بود از شیرینی؛ ماهی‌ها مثل تلی از هیزم در دکه‌های ماهی‌فروشان پشته می‌شدند: جوی‌ها پر بود از فلس‌های نقره‌ای، پرندگان سفید برای قاپیدن شکمبهٔ ماهی‌ها به پایین شیرجه می‌زدند. به هر گوشه رو می‌کرد، غوغایی از رنگ‌ها می‌دید: در این‌سو رنگ سبز تره‌فرنگی‌ها، در آن‌سو برق‌وجلای بنفش بادنجان‌ها.

حالا دنیایش به خاکستری گراییده است. صورت‌های خاکستری، سکوت خاکستری و وحشت اضطراب‌آلود خاکستری که بر صف نانوایی سایه گسترده است. تنهارنگ جهان زمانی می‌درخشد که اتی‌ین، با زانوانی که ترق‌ترق صدا می‌کنند، از پله‌های اتاق زیرشیروانی بالا می‌رود تا رشتهٔ دیگری از اعداد را در هوا روانه کند، تا یکی دیگر از پیام‌های مادام را بفرستد، تا آهنگ دیگری پخش کند. آن وقت، برای پنج دقیقه، آن اتاق کوچک زیرشیروانی با رنگ‌های سرخابی و طلایی و آبی دریا می‌شکفد. بعد رادیو خاموش می‌شود و خاکستری دوباره به‌سرعت سر جایش برمی‌گردد و عمویش با گام‌هایی سنگین از پله‌ها پایین می‌آید.

تب

شاید در اثر غذاخوردن در خوراک‌پزی‌های بی‌نام‌ونشان اوکراین باشد؛ شاید هم پارتیزان‌ها آب را مسموم کرده باشند؛ شاید هم صرفاً به‌خاطراینکه مدت زیادی گوشی‌به‌گوش در جاهای خیس می‌نشیند. به‌هرحال، ورنر تب می‌کند و همراه با آن به اسهالی شدید دچار می‌شود و، همان‌طور که در میان گل‌وشل پشت اوپل قوز می‌کند، حس می‌کند دارد آخرین ذرات باقی‌مانده از تمدن را نیز از وجودش به بیرون دفع می‌کند. ساعت‌ها می‌گذرند و از او کار دیگری برنمی‌آید، جزآنکه در جست‌وجوی چیزی سرد گونه‌اش را به دیوارهٔ اتاقک کامیون بفشارد. بعد لرز جای آن را می‌گیرد؛ لرزی تند و شدید. او نمی‌تواند بدنش را گرم کند، دلش می‌خواهد می‌توانست به درون آتش بپرد.

فلکهایمر قهوه تعارفش می‌کند؛ نویمان دو از آن قرص‌هایی که ورنر دیگر می‌داند دوای کمردرد نیستند. او هردو را رد می‌کند. سال ۱۹۴۴ از راه می‌رسد. تقریباً یک سال است برای یوتا چیزی ننوشته است. آخرین نامهٔ یوتا شش ماه پیش به دستش رسید؛ نامه‌ای که با این جمله شروع شده بود: تو چرا نامه نمی‌نویسی؟

هنوز هم گاه‌گاهی - شاید هر دو هفته یک بار- موفق می‌شود پخش‌های رادیویی غیرمجاز را پیدا کند. او تجهیزات رادیویی بی‌کیفیت روس‌ها را با خود می‌آورد: وسایلی ساخته‌شده از فولاد نامرغوب که ناشیانه لحیم شده‌اند؛ همه بی‌نظم و درهم‌برهم. چطور روس‌ها می‌توانستند با چنین تجهیزات درب‌وداغانی به جنگ بروند؟ ورنر در تصوراتش مقاومت را نیرویی فوق‌العاده سازمان‌یافته مجسم می‌کرد؛ شورشیانی خطرناک و منضبط که فرمان رهبران درنده‌خو و مرگ‌آفرینشان را اطاعت می‌کنند. اما حالا دارد به چشم خود می‌بیند این نیروها آن‌قدر پراکنده‌اند که کارشان عملاً بی‌نتیجه می‌ماند.

موجوداتی کثیف و بدبخت‌اند که در دخمه‌ها زندگی می‌کنند؛ یاغیان واماندهای که چیزی برای ازدست‌دادن ندارند.

باوجوداین، انگار هیچ‌وقت نمی‌تواند بفهمد واقعاً کدام‌یک از این فرضیه‌ها به حقیقت نزدیک‌ترند. زیرا او حقیقتاً باور دارد که تک‌تک آدم‌هایی که می‌بیند همه شورشی‌اند، همه پارتیزان‌اند: هرکس آلمانی نیست در آرزوی مرگ آلمانی‌هاست، حتی آن‌هایی که بیش از همه چاپلوسی می‌کنند. آن‌ها خودشان را محتاطانه از برابر کامیون، که باسروصدا به شهر نزدیک می‌شود، کنار می‌کشند؛ صورت‌هاشان را پنهان می‌کنند، خانواده‌هاشان را. فروشگاه‌هاشان پر از کفش‌هایی است که از پای مرده‌ها درآورده‌اند.

نگاهشان کن.

ورنر، در بدترین روزهای این زمستان بی‌رحم که کامیون و سلاح‌ها و رادیوها زنگار می‌بندند و لشگرهای آلمانی در تمام دورواطرافشان عقب می‌نشینند، عمیقاً حس می‌کند تمام این آدم‌هایی که از کنارشان رد می‌شوند چقدر بدبخت‌اند. روستاهای ویرانی که ازشان دود بلند می‌شود، تکه‌آجرهای افتاده در خیابان، جسدهای یخ‌زده، دیوارهای فروریخته، ماشین‌های واژگون، سگ‌هایی که پارس می‌کنند، موش‌ها و شپش‌هایی که تندتند این‌ور و آن‌ور می‌روند. چطور می‌توانند این جور زندگی کنند؟ قرار بود آن‌ها اینجا، در این جنگل‌ها و کوهستان‌ها و روستاها، بساط بی‌نظمی و آشوب را از ریشه برکنند. دکتر هاوپتمان می‌گفت بی‌نظمی کلی هر سیستم فقط وقتی کم می‌شود که بی‌نظمی سیستم دیگری زیاد شود. طبیعت به توازن نیاز دارد. نظم باید برقرار شود.

بااین‌حال، آن‌ها در اینجا دارند چه نظمی برقرار می‌کنند؟ چمدان‌ها، صف‌ها، کودکان نالان، سربازانی که دوباره به شهرها هجوم می‌آورند و در نگاهشان مرگ موج می‌زند- در کدام‌یک از این سیستم‌ها نظم رو به افزایش است؟ مطمئناً در کی‌یف یا لووف یا ورشو نیست. این‌ها همه چون سرزمین

مردگان‌اند. اینجا چیزی که زیاد است فقط آدم است؛ انگار کارخانه‌های عظیم روسی هر دقیقه آدم‌هایی جدید قالب می‌زنند: هزار نفرمان را بکشید، ما ده‌هزار تای دیگر می‌سازیم.

آن‌ها فوریه را در کوهستان آغاز می‌کنند. ورنر پشت کامیون به خود می‌لرزد و نویمان یک در راه‌های پیچ‌پیچ به‌سختی کامیون را می‌راند. شبکهٔ بی‌پایان سنگرها زیر پایشان مثل مار پیچ می‌خورد. آلمانی‌ها در یک‌سو مستقرند و روس‌ها در سوی دیگر. نوارهای ضخیم دود روی دره خط انداخته‌اند؛ گاه و بی‌گاه، گلوله‌های توپ شعله‌ور همچون توپ بدمینتون در هوا پرواز می‌کنند.

فلکهایمر پتویی باز می‌کند و دور شانه‌های ورنر می‌پیچد. خون مثل جیوه در بدنش از سویی به‌سوی دیگر قل می‌خورد. بیرون پنجره، از شکافی میان مه، شبکهٔ سنگرها و توپخانهٔ زیر پایشان لحظه‌ای آشکارا خود را نشان می‌دهد. ورنر حس می‌کند به مدار رادیوی عظیمی چشم دوخته است که در آن هر سرباز چون الکترونی در مسیر الکتریکی خودش در گردش است و اختیاری بیش از یک الکترون ندارد. بعد ماشین به پیچی می‌رسد و او فقط حضور فلکهایمر را در کنارش حس می‌کند و غروب سرد بیرون از پنجره را. آن‌ها بی‌وقفه پایین می‌روند، از روی پل‌ها و تپه‌ها یکی پس‌از دیگری رد می‌شوند. نور سرد و پاره‌پارهٔ ماه بر جاده پاشیده است. اسب سفیدی در مزرعه‌ای ایستاده است و علف می‌جود و نور نورافکنی آسمان را می‌خراشد. ورنر، همان‌طور که کامیون غرش‌کنان از برابر این مناظر رد می‌شود، لحظه‌ای در پنجرهٔ روشن کلبه‌ای کوهستانی، چشمش به یوتا می‌افتد که سر میزی نشسته است. صورت‌های شاد سایر بچه‌ها را در اطراف او می‌بیند و سوزن‌دوزی فرا النا را که بالای ظرف‌شویی آویخته است. اجساد یک دوجین نوزاد در سطلی کنار اجاق تلنبار شده است.

سومین سنگ

او در قصری بیرون آمی‌ین(۷۶) در شمال پاریس ایستاده است. خانهٔ بزرگ و قدیمی در تاریکی ناله می‌کند. خانه متعلق به دیرین‌شناس بازنشسته‌ای است. فن‌رامپل گمان می‌کند رئیس نیروهای امنیتی موزه در پاریس، در جریان آشوب سه سال پیش در پی اشغال فرانسه، به همین خانه گریخت- مکانی دنج و آرام در میان مزارع که با پرچین‌های گیاهی احاطه شده است. او با بالارفتن از پلکانی به کتابخانه می‌رسد. یکی از قفسه‌ها از جا کنده شده است؛ گاوصندوق پشت آن است. کار مأمورِ گشتاپو در بازکردن گاوصندوق خوب است: از گوشی پزشکی استفاده می‌کند و خود را به دردسر استفاده از چراغ‌قوه نمی‌اندازد. ظرف چند دقیقه، آن را باز می‌کند.

یک تپانچهٔ قدیمی، جعبه‌ای پر از گواهینامه، کوهی از سکه‌های نقرهٔ سیاه‌شده و درون جعبه‌ای مخملی الماس آبیِ گلابی‌شکلی است.

قلب سرخ درون سنگ لحظه‌ای خود را نشان می‌دهد و لحظهٔ بعد کاملاً دست‌نیافتنی می‌شود. در درون فن‌رامپل، امید و یأس باهم درمی‌آمیزند. او تقریباً در پایان راه است. حالا دیگر احتمال بردش زیاد است. مگر نه؟ اما حتی پیش‌ازآنکه آن را زیر نور چراغ بگیرد می‌فهمد. همان موج همیشگی شوروهیجان از وجودش گذر می‌کند. الماس اصل نیست؛ این یکی هم کار دوپان است.

او هر سه نمونهٔ تقلبی را پیدا کرده است. بخت خود را آزموده است. دکتر می‌گوید غده دارد دوباره رشد می‌کند. دورنمای جنگ از سقوطی مهیب خبر می‌دهد. آلمان از روسیه و اوکراین و تا قوزک پا از چکمهٔ ایتالیا عقب نشسته است. دیری نمی‌پاید که به همهٔ افراد نیروی ضربت روزنبرگ رایش اسلایتر(۷۷)- مردانی مثل فن‌رامپل که سرتاسر قاره را در جست‌وجوی کتابخانه‌های مخفی و

کتیبه‌های مذهبی پنهان‌شده و نقاشی‌های امپرسیونیستی نهفته در گنجه‌ها زیر پا گذاشته بودند- تفنگ می‌دهند و آن‌ها را به میان آتش می‌فرستند.

نگه‌دارندهٔ سنگ، تا زمانی که آن را با خود دارد، زنده می‌ماند.

او نمی‌تواند تسلیم شود. بااین‌حال، دستانش روزبه‌روز کندتر می‌شوند و سرش به سنگینی یک تخته‌سنگ است.

یکی از سنگ‌ها را در موزه نگه‌داشته‌اند، دیگری را به خانهٔ یکی از حامیان موزه فرستاده‌اند، یکی را هم همراه رئیس نیروهای امنیتی موزه روانه کرده‌اند. یعنی چه جور آدمی را برای حمل سومی برگزیده‌اند؟ مأمور گشتاپو به او نگاه می‌کند، به توجهش به سنگ، به دست چپش روی در گاوصندوق. اولین بار نیست که فن‌رامپل به فکر گاوصندوق خارق‌العادهٔ جواهرات موزه می‌افتد، همان جعبهٔ پازل‌مانند. در تمام سفرهایش، هیچ‌چیز دیگری شبیه آن ندیده است. ایدهٔ ساختن آن به مغز چه کسی خطور کرده بود؟

(nbookcity.com

پل

در یکی از دهکده‌های فرانسه در فاصله‌ای دور از جنوب سن‌ملو، یکی از کامیون‌های ارتش آلمان درحال عبور از روی پلی منفجر می‌شود. شش سرباز آلمانی می‌میرند. تروریست‌ها را مقصر این حادثه اعلام می‌کنند. زنی که آمده بود تا به ماری‌لور سر بزند به‌نجوا می‌گوید: شب بوده و مه، اما حالا به‌ازای هر آلمانیِ مرده ده نفر از ما را می‌کشند. پلیس درِ تمام خانه‌ها را می‌زند و از آن‌ها می‌خواهد هر مردی که توان یک روز کار دارد از خانه بیرون بیاید. از آن‌ها می‌خواهند سنگر بکنند، واگن‌های قطار را خالی کنند، چرخ‌دستی‌های حاوی کیسه‌های سیمان را هل بدهند و در مزرعه یا ساحل موانعی بسازند که جلوی حمله را بگیرد. هرکس می‌تواند، باید کار کند تا دیوار آتلانتیک تقویت شود.

اتی‌ین نامهٔ‌دکتربه‌دست با چشمان درهم‌کشیده در درگاه خانه می‌ایستد. هوای سرد بر او می‌وزد و ترس همچون موجی از وجودش تا دالانِ خانه پس می‌رود.

مادام روئل پچ‌پچ‌کنان می‌گوید که مقامات اشغالگر حمله را به گردن شبکهٔ پیچیده‌ای از برنامه‌های رادیویی نیروهای مقاومت می‌اندازند. می‌گوید که سربازان دارند ساحل‌ها را پشت شبکه‌ای از سیم‌خاردارها و جک‌های عظیم چوبی، که به آن‌ها اسب‌های فریزی(۷۸) می‌گویند، به روی مردم می‌بندند. همین الآن هم دسترسی به پیاده‌روهای بالای باروها را محدود کرده‌اند.

مادام روئل نانی به دست ماری‌لور می‌دهد و دختر آن را به خانه می‌آورد. وقتی اتی‌ین آن را تکه می‌کند، باز هم تکه‌کاغذ دیگری درون آن است. نُه عدد دیگر. اتی‌ین می‌گوید: «فکر کردم شاید مدتی کار را متوقف کنند.»

ماری‌لور به پدرش فکر می‌کند. می‌گوید: «یعنی ممکن است الآن کارمان اهمیت بیشتری پیدا کرده باشد؟»

اتی‌ین تا تاریک‌شدن هوا صبر می‌کند. ماری‌لور در ورودی کمد می‌نشیند. درِ

مخفی را باز می‌گذارد و گوش می‌دهد که چطور عمویش میکروفن را روشن و پیام را مخابره می‌کند. صدای ملایمش اعداد را در پستوی زیر بام می‌خواند. بعد موسیقی، که امشب پر از صدای ویولن‌سل است، نرم و آرام می‌نوازد و در میانهٔ قطعه از نواختن بازمی‌ماند.

«عمو!»

خیلی طول می‌کشد تا اتی‌ین از نردبان پایین بیاید. وقتی کنار ماری‌لور می‌رسد، دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «جنگی که پدربزرگت را کشت، شانزده‌میلیون نفر دیگر را هم از بین برد: فقط یک‌ونیم‌میلیون پسر فرانسوی که بیشترشان از من جوان‌تر بودند، آلمانی‌ها دومیلیون کشته دادند. اگر می‌شد این‌همه مرده در یک ستون رژه بروند، یازده روز و یازده شب طول می‌کشید تا از جلوی در خانهٔ ما رد شوند. می‌دانی ماری، کاری که ما می‌کنیم عوض‌کردن علامت خیابان‌ها یا جابه‌جاکردن نامه‌ها در پستخانه نیست. این اعداد چیزی بیشتر از اعدادند. می‌فهمی؟»

«اما ما آدم‌های خوب قصه‌ایم، مگر نه عمو؟»

«امیدوارم همین‌طور باشد. امیدوارم ما همین‌هایی باشیم که تو می‌گویی.»

خیابان پاتریارش

فن‌رامپل وارد خانه‌ای آپارتمانی در بخش پنجم پاریس می‌شود. زن صاحب‌خانه در طبقهٔ اول با نیش باز دسته‌ای کوپن جیره‌بندی مواد غذایی را از او می‌گیرد و در لباس خانه‌اش مخفی می‌کند. چند گربه دور قوزک پایش جمع شده‌اند. پشت‌سرش آپارتمانی پر از وسایل تزیینی است که بوی شکوفه‌های سیب خشکیده می‌دهد، بوی به‌هم‌ریختگی، بوی پیری.

«آن‌ها کی از اینجا رفتند، خانم؟»

زن بی‌حوصله به نظر می‌رسد. «تابستان سال ۱۹۴۰.»

«چه کسی اجاره‌خانه‌شان را می‌دهد؟»

«نمی‌دانم، آقا.»

«چک‌های اجاره از طرف موزهٔ تاریخ طبیعی می‌آید؟»

«نمی‌توانم بگویم.»

«آخرین بار که کسی اینجا آمد کی بود؟»

«هیچ‌کس نمی‌آید. چک‌ها را پست می‌کنند.»

«از کجا؟»

«نمی‌دانم.»

«و هیچ‌کس هم به آپارتمان رفت‌وآمد نمی‌کند؟»

«از آن تابستان به بعد نه.» این را می‌گوید و با صورت و ناخن‌های کرکس‌وارش به میان آن تاریکی بویناک عقب می‌نشیند.

فن‌رامپل بالا می‌رود. قفل مجزایی که بر در واحد طبقهٔ چهارم خورده آپارتمان قفل‌ساز را مشخص می‌کند. در داخل، پنجره‌ها را با روکش‌های چوبی تخته‌کوبی کرده‌اند. نور ماتی شبیه دانه‌های مروارید از میان گره‌های چوب به داخل نشت می‌کند. انگار به جعبهٔ تاریکی قدم گذاشته که درون ستونی از نور

خالص معلق است. کابینت‌ها باز مانده‌اند، پشتی‌های مبل کمی کج شده‌اند، یکی از صندلی‌های آشپزخانه یک‌وری روی زمین افتاده است. همه‌چیز نشان از عزیمتی شتاب‌زده دارد، شاید هم جست‌وجویی دقیق و موشکافانه، شاید هم هردو. حلقه‌ای از جلبک‌های سیاه دور قسمتی از کاسهٔ توالت که آبش خالی شده خط انداخته است. او اتاق خواب، حمام و آشپزخانه را وارسی می‌کند. نوعی امید اهریمنی و رام‌نشدنی در وجودش زبانه می‌کشد: چه می‌شود اگر...؟

روی میز کار، نیمکت‌ها و تیرهای برق کوچک و قطعات ریز چوبی ذوزنقه‌شکلِ پرداخت‌شده قرار دارند. گیره‌ای کوچک، جعبهٔ کوچکی پر از میخ، قوطی‌های چسب کوچک که چسبشان مدت‌هاست خشک شده است. کنار میز، زیرِ پارچه‌ای، چیزی شگفت‌آور قرار دارد: مدل پیچیده‌ای از بخش پنجمِ شهر. ساختمان‌هایش رنگ نشده‌اند اما از این که بگذریم، تمام جزئیات را به‌زیبایی در خود دارند: کرکره‌های چوبی، درها، پنجره‌ها، راه‌آب‌ها. اما آدمی در آن نیست. اسباب‌بازی است؟

در کمد، چند پیراهن دخترانهٔ بیدزده آویزان‌اند و ژاکتی که رویش تصویر بزهایی گل‌دوزی شده است که دارند گل‌ها را می‌خورند. میوه‌های کاج خاک‌گرفته کنار هرهٔ پنجره از بزرگ به کوچک ردیف شده‌اند. روی زمین آشپزخانه، نوارهای خارداری را به چوب میخ کرده‌اند. جایی با نظم، آرام، مرتب. ریسمانی بین میز و دستشویی کشیده شده است. ساعتی بی‌شیشه که عقربه‌هایش از حرکت بازایستاده‌اند. تا وقتی سه کتاب حجیم سیمی ژول‌ورن به خط بریل را پیدا نمی‌کند، موفق نمی‌شود معما را حل کند.

سازندهٔ گاوصندوق کسی است که در ساختن قفل‌ها خارق‌العاده است. خانه‌اش نزدیک موزه است، طوری که می‌تواند پیاده به آنجا برود. تمام عمر کاری‌اش در استخدام موزه بوده است. متواضع است و بی‌ادعا. هیچ اثری از حسرتِ رسیدن به مال‌ومکنت در خانه‌اش دیده نمی‌شود. دختری نابینا دارد. به

هزاران دلیل باید وفادار باشد.

به صدای بلند در اتاق فریاد می‌زند: «کجا خودت را مخفی کرده‌ای؟» ذرات گردوغبار در نور عجیب اتاق می‌چرخند.

شاید آن را در کیسه یا جعبه‌ای گذاشته و پشت قرنیزی مخفی کرده باشد. شاید هم در محفظه‌ای زیر تخته‌های کف پنهانش کرده یا داخل دیواری چسبانده است. کشوهای آشپزخانه را باز و پشتشان را نگاه می‌کند. اما جست‌وجوگران قبلی تمامشان را بازدید کرده‌اند.

آرام‌آرام توجهش به ماکت محله معطوف می‌شود- صدها خانهٔ ظریف و کوچک با بالکن‌ها و بام‌های دوشیب. دارد می‌فهمد که ماکت دقیقاً همین محلهٔ شهر است: مینیاتوری و بی‌رنگ و بدون آدم. نسخهٔ خیالی و کوچک آن. به‌خصوص یکی از ساختمان‌های آن از همه صیقلی‌تر است و زیر فشار انگشتان ساییده‌شده: همان ساختمانی که او در آن است: خانه.

چشمانش را هم‌سطح خیابان می‌گذارد، مانند خدایی می‌شود که دارد به محلهٔ لاتین پاریس سرک می‌کشد. می‌تواند با دو انگشت هرکه را می‌خواهد بگیرد، با اشاره‌ای نیمی از شهر را در تاریکی فروبرد و با تلنگری زیرورویش کند. انگشتانش را روی بام آپارتمانی که در آن به‌زانو نشسته می‌گذارد. آن را به جلووعقب تکان می‌دهد. خانه به‌آسانی از ماکت جدا می‌شود، انگار این‌طور طراحی شده است. آن را درمقابل چشمانش می‌چرخاند: هجده پنجرهٔ کوچک، شش بالکن، یک در ورودی کوچک. آن پایین، پشت این پنجره، زن جقلهٔ صاحب‌خانه با گربه‌هایش کمین کرده است و اینجا، در طبقهٔ چهارم، خودش.

ته خانه سوراخ کوچکی پیدا می‌کند که به سوراخ کلید جعبهٔ جواهری که سه سال پیش در موزه دیده بود بی‌شباهت نیست. حالا درمی‌یابد که خانه یک محفظه است: یک ظرف است. مدتی با آن ورمی‌رود. سعی می‌کند از رمزورازش سر درآورد. سروتهش می‌کند، زیرش را فشار می‌دهد، کناره‌هایش را. ضربان قلبش شدت می‌گیرد. چیزی خیس و داغ تا زبانش بالا می‌آید.

ممکن است تو چیزی در درونت پنهان کرده باشی؟

فن‌رامپل خانهٔ کوچک را زمین می‌گذارد، پایش را بلند می‌کند و خانه را زیر پا خرد می‌کند.

شهر کتاب (bookcity.com)

شهر سفید

در آوریل سال ۱۹۴۴، اوپل تلق‌تولوق‌کنان وارد شهری می‌شود که سفید از برف است و پر از پنجره‌های خالی. فلکهایمر می‌گوید: «وین» و نویمان دو دربارهٔ قصرهای خاندان هابسبورگ و شنیتسل و دخترانی که عطر و بوی اشترودل سیب دارند، داد سخن می‌دهد. آن‌ها در آپارتمانی که روزگاری سراچه‌ای مجلل در بَرّ قدیم(۷۹) بود می‌خوابند. اثاثیهٔ آپارتمان را کنج دیوارها چیده‌اند، پر مرغ راه‌آب دست‌شویی‌های مزین به سنگ مرمرش را گرفته و به پنجره‌هایش با شلختگی روزنامه چسبانده‌اند. پایین پایشان، محوطهٔ تغییر خط قطارهاست که انبوهی از ریل قطار در آن خودنمایی می‌کند. ورنر به یاد دکتر هاوپتمان می‌افتد، با آن موهای مجعد و دستکش‌های خزدارش. به تصور ورنر، دوران جوانی او در وین باید در کافه‌های پرسروصدایی گذشته باشد که در آنجا دانشمندان آینده دربارهٔ بوهر و شوپنهاور بحث می‌کردند؛ جایی که مجسمه‌های مرمرین همچون پدران و مادران تعمیدی مهربان از روی رف‌ها به پایین خیره می‌شدند.

هاوپتمان احتمالاً هنوز در برلین است یا شاید او را هم مثل دیگران به جنگ فرستاده باشند.

فرماندهٔ شهر برایشان وقت ندارد. یکی از زیردستانش به فلکهایمر می‌گوید که گزارش‌هایی از پخش برنامه‌های نیروهای مقاومت از لیوپولشتات(۸۰)به دستشان رسیده است. آن‌ها دورتادور آن منطقه می‌رانند. مه سردی میان درختانِ جوانه‌زده معلق است. ورنر پشت کامیون نشسته است و می‌لرزد. اینجا به نظرش بوی مردار می‌دهد.

پنج روز می‌گذرد و در گیرنده‌اش، به‌جز سرودهای ملی و تبلیغات ضبط‌شده و درخواست تجهیزات و بنزین و نفرات از جانب فرماندهان مستأصل و

درمحاصره، هیچ صدای دیگری نمی‌شنود. ورنر حس می‌کند همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد؛ تاروپود پارچهٔ جنگ دارد از هم جدا می‌شود.

شبی نویمان دو می‌گوید: «آنجا خانهٔ اپراست.» و به سردر ساختمان بزرگ باشکوهی با ستون‌ها و کنگره‌ها اشاره می‌کند که سر به آسمان کشیده است. در طرفین عمارت، دو بخش مجلل کناری است که انگار هم‌زمان هم سبُک‌اند و هم سنگین. درست همان موقع به ذهن ورنر می‌رسد که تمام این چیزها چقدر بیهوده‌اند: ساختن بناهای باشکوه، پدیدآوردن قطعات موسیقی، آوازخواندن، چاپ کتاب‌های بزرگ پر از پرندگان رنگین در مواجهه با لاقیدی فراگیری که دنیا را فراگرفته چقدر بیهوده است! چرا آدم‌ها این‌قدر متظاهرند؟ چرا کسی خود را به دردسر ساختن قطعات موسیقی بیندازد، وقتی صدای سکوت و باد این‌چنین ژرف‌تر و فراگیرتر است؟ چرا چراغ‌برق بسازند، وقتی تاریکی آن را ناگزیر خاموش خواهد کرد؟ وقتی سربازان آلمانی سه‌چهار زندانی روس را به پرچین‌ها زنجیر می‌کنند و نارنجک‌هایی را که ضامنشان را کشیده‌اند در جیب‌هاشان می‌گذارند و فرار می‌کنند؟

خانه‌های اپرا! شهرهای روی ماه! مسخره است. برای همه‌شان بهتر است صورت‌هاشان را روی جدول‌های کنار خیابان بگذارند و منتظر جوانانی شوند که با سورتمه‌های پرازجنازه به درون شهر می‌آیند.

دم صبح است که فلکهایمر دستور می‌دهد در اوگارتن توقف کنند. خورشید مه را ذوب می‌کند و نخستین جوانه‌های روی درختان آشکار می‌شوند. ورنر گدازه‌های تب را در درونش احساس می‌کند، مثل اجاقی است که درش را بسته باشند. نویمان یک -که اگر ده هفته دیگر در حملهٔ متفقین به نورماندی نمی‌مرد، شاید بعدها سلمانی می‌شد- صدایشان می‌زند: «وقت اصلاح است.» او بوی پودر تالک و ویسکی می‌دهد، انگشت اشاره‌اش را در گوش مردها فرومی‌کند تا سرشان را صاف کند، شلوار و پیراهن‌هایش همیشه پرازخرده‌های موست. اگر سلمانی می‌شد، در مغازه‌اش دور آینهٔ موجدار ارزان‌قیمتی

کارت‌پستال‌هایی ازکوه آلپ می‌چسباند و بقیهٔ عمرش به زن چاق‌وچله‌اش وفادار می‌ماند.

چهارپایه‌ای در پیاده‌رو می‌گذارد. حولهٔ نسبتاً تمیزی روی شانه‌های برند می‌اندازد و قیچی‌اش به کار می‌افتد. ورنر یک ایستگاه رادیویی دولتی پیدا می‌کند که والس می‌نوازد و بلندگو را جلوی در باز پشت کامیون می‌گذارد تا همه صدایش را بشنوند. نویمان یک اول موی برند را اصلاح می‌کند، بعد ورنر و بعد هم موهای کم‌جان و وزکردهٔ نویمان دو را. ورنر تماشا می‌کند که فلکهایمر روی چهارپایه می‌نشیند و با شروع والسی پرطنین چشمانش را هم می‌گذارد- همان فلکهایمری که تابه‌حال دست‌کم صد نفر، شاید هم بیشتر، را کشته است؛ همان که با آن پوتین‌های بزرگ غصبی دزدانه خود را پشت‌سر اوکراینی نزاری می‌رساند که در یکی از آن آلونک‌های محقر گوشی‌به‌گوش نشسته و دهانش را به میکروفن چسبانده ومشغول مخابره است و به پشت‌سرش شلیک می‌کند. بعد به کامیون برمی‌گردد و با صدایی آرام و بی‌تشویش به ورنر دستور می‌دهد که فرستنده‌شان را بیاورد. دستورش، حتی وقتی تکه‌هایی از بدن مرد روی فرستنده مانده است، لحنی نرم و ملاطفت‌آمیز دارد.

فلکهایمری که همیشه می‌خواهد مطمئن شود برای ورنر غذا هست. برایش تخم‌مرغ می‌آورد، آبگوشتش را با او قسمت می‌کند. فلکهایمری که انگار چیزی نمی‌تواند در دل‌بستگی‌اش به ورنر خلل ایجاد کند.

آن‌طور که معلوم می‌شود، جست‌وجو در اوگارتن کار پردردسری است. محله پر است از خیابان‌های باریک و ساختمان‌های بلند. پیام‌های مخابره‌شده هم از درون ساختمان‌ها عبور می‌کنند و هم از سطحشان منعکس می‌شوند.

آن بعدازظهر، ورنر کنار گیرنده نشسته و به امواج خالی گوش می‌کند.

مدت‌هاست چهارپایه را جمع کرده‌اند و والس به پایان رسیده است.

دخترکوچولوی موقرمزی از درگاهی بیرون می‌آید؛ شش‌هفت‌ساله است و شنلی

زرشکی به تن دارد، با جثه‌ای کوچک‌تر از سنش و چشم‌های درشت شفافی که ورنر را یاد چشمان یوتا می‌اندازد. دختر از خیابان رد می‌شود و به پارک می‌رود و آنجا زیر درختان جوانه‌زده به‌تنهایی بازی می‌کند. مادرش گوشه‌ای ایستاده و نوک انگشتانش را می‌جود. دختر سوار تاب می‌شود و با تکان دادن پاهایش خود را جلووعقب تاب می‌دهد. تماشای او دریچه‌ای در روح ورنر می‌گشاید. با خودش فکر می‌کند زندگی همین است. ما برای همین چیزها زندگی می‌کنیم؛ برای بازی‌کردن در چنین روزی که زمستان بالأخره دارد بساطش را جمع می‌کند. منتظر می‌شود تا نویمان دو این‌طرف کامیون بیاید و چیزی خشن بگوید تا این لحظه را خراب کند. اما او چنین نمی‌کند، برند هم همین‌طور. شاید اصلاً او را نمی‌بینند. شاید این موجود پاک از چنگ پلیدی آنان گریخته باشد. دختر، همان‌طور که تاب می‌خورد، شعر می‌خواند؛ شعری که برای ورنر آشناست. شعری که آن‌وقت‌ها دخترانی که طناب‌بازی می‌کردند در کوچهٔ پشت خانهٔ کودکان می‌خواندند: یک، دو، پلیس؛ سه، چهار، افسر. چقدر دلش می‌خواهد او هم با دختر بخواند، او را بالا و بالاتر هل بدهد و بخواند: پنج، شش، هکس پیر؛ هفت، هشت، شب‌به‌خیر! بعد مادر چیزی می‌گوید که ورنر نمی‌تواند بشنود و دست دختر را می‌گیرد. مادر و دختر راه می‌افتند، شنل کوچک مخملی پشتشان کشیده می‌شود و در پیچ خیابان گم می‌شوند.

یک ساعت هم طول نمی‌کشد که از میان پارازیت‌ها صدای لرزانی به گوش ورنر می‌رسد: پخشی معمولی است به زبان آلمانی سوئیسی. این کی ایکس ۴۶ است، پخش در طول‌موج ۱۶۰۰، نُه را بزنید، دریافت شد؟ نمی‌تواند تمام حرف‌هاشان را بفهمد. مخابره تمام می‌شود. ورنر خودش آن‌سوی میدان می‌رود و گیرندهٔ دوم را میزان می‌کند. وقتی برای بار دوم حرف می‌زنند، مثلث‌ها را می‌کشد و اعداد را در معادله می‌گذارد. بعد سر بلند می‌کند و با چشم غیرمسلح چیزی می‌بیند شبیه آنتنی سیمی که از کنار یکی از خانه‌های آپارتمانی یک‌طرف میدان پایین آمده است.

به‌همین‌راحتی.

هنوز چیزی نشده نشاطی در چشمان فلکهایمر می‌دود، مثل شیری که بوی شکار به دماغش خورده باشد. انگار او و ورنر برای برقراری ارتباط چندان به حرف‌زدن نیاز ندارند.

ورنر می‌پرسد: «آن سیمی را که از آنجا پایین آمده می‌بینی؟»

فلکهایمر با دوربین دوچشمی به ساختمان نگاه می‌کند.

«آن پنجره؟»

«بله.»

«وسط این‌همه ساختمان که این‌قدر به هم چسبیده‌اند؟ بین این‌همه آپارتمان؟»

ورنر می‌گوید: «همان پنجره است.»

وارد می‌شوند. ورنر صدای شلیکی نمی‌شنود. پنج دقیقه بعد، او را به آپارتمانی در طبقهٔ پنجم صدا می‌زنند که بر دیوارش کاغذدیواری گل‌دار سرگیجه‌آوری است. انتظار دارد مثل همیشه از او بخواهند نگاهی به تجهیزاتشان بیندازد، اما چیزی وجود ندارد. نه جنازه‌ای هست نه فرستنده‌ای. حتی یک رادیوی ساده هم نیست. فقط چراغ‌های پرزرق‌وبرق و مبلی گل‌دوزی‌شده و کاغذدیواری شلوغ سبک روکوکو.

فلکهایمر دستور می‌دهد: «تخته‌های کف را از جا بکنید.» اما بعدازآنکه نویمان دو چند تا از آن‌ها را می‌کند و زیرشان را نگاه می‌کند، معلوم می‌شود تنهاچیزی که زیر تخته‌هاست یال اسب کهنهٔ عایق‌بندی چند دهه پیش است.

«ممکن است در آپارتمان دیگری باشند؟ یا در طبقهٔ دیگری؟»

ورنر از میان اتاق خوابی می‌گذرد و پنجرهٔ کشویی را باز می‌کند و از بالای بالکن آهنی نگاه می‌کند. آنچه به نظرش آنتن رسیده بود چیزی بیش از میلهٔ رنگ‌شده‌ای نبود که از کنار ستون بالا برده بودند، احتمالاً برای‌آنکه بند رختی را به آن بیاویزند. اصلاً آنتن نبود. اما او صدای مخابره‌ای را شنیده بود، مگر نه؟

دردی از قاعدهٔ جمجمه‌اش خود را بالا می‌کشد. دستانش را پشت‌سرش درهم گره می‌کند و روی لبهٔ تختی نامرتب می‌نشیند و به لباس‌هایی که اینجاست نگاهی می‌اندازد: زیرپوش زنانهٔ تاشده‌ای روی پشتی صندلی، برس موی پشت‌فلزی روی میز کشودار و ردیف شیشه‌ها و گلدان‌های کدر کوچک روی میز توالت. انگار همه‌چیز این اتاق رنگ‌وبویی زنانه دارد، گنگ و رازآلود است و ورنر را گیج می‌کند. درست مثل همان چهار سال پیش که همسر هر زیدلر جلوی رادیوی بزرگش روی زانو نشست.

اتاق متعلق به زنی است. ملحفه‌های چروک، بویی مثل بوی لوسیون در هوا پیچیده و عکس مردی جوان روی میز آرایش است؛ خواهرزاده‌اش؟ عاشقش؟ برادرش؟ شاید در محاسباتش اشتباه کرده بود. شاید ساختمان‌ها سیگنال را در جهات مختلف پراکنده می‌کردند. شاید تب مشاعرش را به هم ریخته باشد. به نظرش می‌رسد گل‌های رز روی کاغذدیواری مقابلش حرکت می‌کنند، می‌چرخند و جایشان را باهم عوض می‌کنند.

فلکهایمر از اتاق دیگر صدا می‌زند: «چیزی پیدا نکردید؟» برند جواب می‌دهد: «هیچ‌چیز.»

ورنر فکر می‌کند شاید در دنیایی دیگر، این زن و فرا النا می‌توانستند باهم دوستان خوبی باشند؛ واقعیتی بسیار خوشایندتر از آنچه اکنون هست. بعد ناگهان چشمش به تکه‌ای پارچهٔ مخمل زرشکی می‌افتد که به دستگیرهٔ در آویزان است؛ شنل بچگانهٔ کلاه‌داری است. درست در همین لحظه در اتاق خواب دیگر، نویمان دو فریادی زیر و نامفهوم سرمی‌دهد و تک‌گلوله‌ای شلیک می‌شود. بعد صدای جیغ زنی می‌آید و صدای شلیک‌های بیشتر. فلکهایمر با گام‌های بلند به‌سرعت از کنارشان رد می‌شود و به آن‌سو می‌رود. بقیه هم به‌دنبالش می‌روند و می‌بینند نویمان دو هر دو دستش را روی اسلحه‌اش گذاشته و جلوی کمد ایستاده است. بوی باروت همه‌جا پیچیده است. زنی روی زمین افتاده است، یک دستش طوری عقب رفته که انگار می‌خواسته دعوت به

رقصی را پس بزند. درون کمد رادیویی نیست، به‌جایش کودکی است که روی نشیمنگاهش نشسته و گلوله‌ای از سرش رده شده است. چشمان سرگردانش باز و نمناک‌اند و دهانِ ازتعجب‌بازمانده‌اش چون حفره‌ای است که به عقب کشیده شده است. همان دختری است که تاب می‌خورد. خانه‌پُر، هفت سال بیشتر ندارد.

ورنر منتظر است تا بچه پلک بزند. با خودش فکر می‌کند: پلک بزن، پلک بزن، پلک بزن. فلکهایمر دارد درِ کمد را می‌بندد، اما در تا ته بسته نمی‌شود؛ پای دختر از آن بیرون زده است. برند جسد زن را روی تخت گذاشته است و دارد آن را با پتویی می‌پوشاند. چطور می‌شد نویمان دو نفهمیده باشد؟ البته که نمی‌توانست بفهمد. نویمان دو همیشه همین‌طور است. اصلاً همه در این واحد، در این ارتش، در تمام این دنیا همین‌طورند. آن‌ها هرچه بهشان بگویند انجام می‌دهند. می‌ترسند. در هر کاری فقط خودشان را در نظر می‌گیرند. یک نفر را برایم اسم ببر که این‌طور نباشد.

نویمان یک تنه‌زنان بیرون می‌رود، چیز تندی در نگاهش است. نویمان دو با موهای تازه‌کوتاه‌شده‌اش آنجا ایستاده است. انگشتانش با لرزشی احمقانه روی قنداق تفنگ ضرب گرفته‌اند. می‌گوید: «خب، چرا قایم شده بودند؟»

فلکهایمر با ملایمت پای بچه را داخل کمد برمی‌گرداند. می‌گوید: «اینجا رادیویی نیست.» و در را می‌بندد. احساس تهوع تا پشت گلوی ورنر بالا می‌آید.

بیرون، چراغ‌های خیابان در باد شامگاهی به ارتعاش درمی‌آیند و ابرها بر فراز شهر به‌سوی غرب حرکت می‌کنند.

ورنر درون اوپل برمی‌گردد، احساس می‌کند ساختمان‌ها در اطرافش بالا می‌روند، قد می‌کشند و تاب برمی‌دارند. می‌نشیند، پیشانی‌اش را روی رادیوها می‌گذارد و بالا می‌آورد.

پس بچه‌ها، در حقیقت، از دیدگاه ریاضی، تمام نور نامرئی است.

برند بالا می‌آید و در را می‌بندد. اوپل روشن می‌شود و هنگام گذشتن از سرِ پیچی یک‌ور می‌شود. ورنر حس می‌کند خیابان‌های دوروبرشان بالا می‌آیند و به‌آرامی تاب می‌خورند و به درون مارپیچی که همه‌چیز را به درون خود می‌کشد فرومی‌روند، به درون مرکزی که کامیون حول آن می‌چرخد و بیشتر و بیشتر در چرخه‌ای پایان‌ناپذیر فرومی‌رود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا

روی زمین، پشت در اتاق خواب ماری‌لور، چیز بزرگی است که آن را در کاغذ روزنامه و ریسمان پیچیده‌اند. اتی‌ین، از روی پلکان، می‌گوید: «شانزدهمین تولدت مبارک!»

ماری‌لور کاغذ را پاره می‌کند. در بسته دو کتاب است که روی هم قرارگرفته‌اند.

سه سال و چهار ماه از زمانی که پدرش سن‌ملو را ترک کرد می‌گذرد: هزارودویست‌وبیست‌وچهار روز. تقریباً چهار سال از زمانی که برای آخرین بار دستش به خطوط بریل خورده بود گذشته است. باوجوداین، حروف طوری به خاطرش می‌آیند که انگار همین دیروز دست از خواندن کشیده است.

ژول. ورن. بیست. هزار. فرسنگ. زیر. دریا. بخش. اول. بخش. دوم.

خود را به آغوش عمویش می‌اندازد و دستانش را دور گردن او می‌آویزد.

«گفتی هیچ‌وقت فرصت نکردی تمامش کنی. فکر کردم شاید به‌جای‌آنکه من کتاب را برای تو بخوانم، تو بتوانی آن را برای من بخوانی.»

«اما چطور...؟»

«آقای ابرار، کتاب‌فروش.»

«اما حالا که هیچ‌چیز پیدا نمی‌شود؟ کتاب‌های به این گرانی...»

«تو در این شهر برای خودت دوستان زیادی پیدا کرده‌ای، ماری‌لور.»

دختر روی زمین دراز می‌کشد و اولین صفحه را باز می‌کند. «می‌خواهم آن را دوباره بخوانم، از اول.»

«عالی است!»

می‌خواند: «بخش اول، صخرهٔ متحرک.»

سال ۱۸۶۶ با حادثه‌ای عجیب عجین شده است، با اتفاق توجیه‌ناپذیری که

بی‌شک هنوز هم در یاد همگان زنده است... او ده صفحهٔ اول را باشتاب می‌خواند. داستان دوباره یادش می‌آید: نوعی کنجکاوی در سطح جهان دربارهٔ چیزی که به نظر می‌رسد هیولای دریایی افسانه‌ای باشد. زیست‌شناس دریایی مشهور، پروفسور پی‌یر آروناکس، می‌خواهد از حقیقت پرده بردارد و ببیند این موجود هیولاست یا صخره‌ای متحرک؟ یا چیزی دیگر؟ حالا در هر صفحه، امکان دارد آروناکس از بالای نردهٔ ناوچه به درون آب شیرجه بزند. طولی نمی‌کشد که او و صیاد نهنگ کانادایی، ند لند، از زیردریایی کاپیتان نمو سر درمی‌آورند.

آن‌سوی پنجرهٔ پوشانده‌شده با مقوا، باران از آسمان نقره‌ای به زمین می‌بارد. کبوتری در امتداد نهر در پی چیزی آوای هوهوهو سر می‌دهد.

بیرون در بندر، ماهی خاویاری همچون اسبی نقره‌ای از آب بیرون می‌پرد و بعد ناپدید می‌شود.

(nbookcity.com

تلگراف

فرمانده جدیدی برای پادگان به ساحل زمردین فرستاده‌اند؛ سرهنگ است، آراسته، زبروزرنگ و باکفایت. در استالینگراد مدال گرفته است. عینک یک‌چشمی می‌زند. همیشه منشی/مترجم فرانسوی بسیار زیبایی همراهی‌اش می‌کند که شاید باهم سروسری هم داشته باشند یا نداشته باشند.

فرمانده جوان است با قد و هیکلی متوسط و موهایی که پیش‌ازموقع سفید شده‌اند اما با ترفندی در طرز ایستادن و حالت سر و شانه‌اش سبب می‌شود مردانی که دربرابرش می‌ایستند احساس کنند از او کوچک‌ترند. می‌گویند پیش از جنگ یکی از کارخانه‌های اتومبیل‌سازی را اداره می‌کرده است. می‌گویند مردی است که قدرت سرزمین آلمان را درک می‌کند، که ضربان این شوروحرارت کهن اسرارآمیز را در تک‌تک سلول‌هایش حس می‌کند. مردی که هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شود.

او هر شب از دفتر بخش در سن‌ملو تلگراف‌هایی می‌فرستد. در بین شانزده اطلاعیهٔ رسمی فرستاده‌شده در سی‌ام آوریل سال ۱۹۴۴ پیامی مخابره‌شده به برلین است:

=اخطار پخش پیام رادیویی تروریست‌ها در کوت‌دارمور. فکر می‌کنیم در سن‌لونر یا دینار یا سن‌ملو یا کانکال باشد= تقاضای نیروی کمکی برای تعیین مکان و انهدام.

نقطه نقطه خط خط. این پیام از درون سیم‌ها به سرتاسر اروپا مخابره می‌شود.

هشت

۹ اوت ۱۹۴۴

دژ ناسیونال

در سومین بعدازظهر محاصرهٔ سن‌ملو، گلوله‌باران متوقف می‌شود. انگار ناگهان تمام افراد یگان توپخانه همان‌جا بالای سر توپ‌ها خوابشان برده است. درخت‌ها، ماشین‌ها و خانه‌ها همه می‌سوزند. سربازان آلمانی در دژهای چوبی کوچک شراب می‌نوشند. کشیشی در زیرزمین دانشکده بر دیوارها آب مقدس می‌پاشد. دو اسب از ترس رم کرده‌اند و به درهای گاراژی که در آن محبوس شده‌اند لگد می‌زنند و چهارنعل از بین خانه‌های سوزان خیابان گران می‌تازند.

حوالی ساعت چهار، یک توپ هویتزر آمریکایی در فاصلهٔ حدود سه‌کیلومتری‌شان گلولهٔ توپی با برد اشتباه می‌فرستد. گلوله از فراز دیوارهای شهر رد می‌شود و کنار خاکریز شمالی دژ ناسیونال منفجر می‌شود. در این دژ، سیصدوهشتاد مرد فرانسوی را با کمترین جان‌پناه به‌رغم میلشان نگه داشته‌اند. نُه نفرشان دردم می‌میرند. یکی‌شان هنوز دارد به دستهٔ ورقی که در زمان انفجار گلوله با آن بازی می‌کرد چنگ می‌زند.

در اتاق زیرشیروانی

در تمام چهار سالی که ماری‌لور در سن‌ملو زندگی می‌کرد، صدای زنگ‌های سن‌ونسان ساعت را اعلام می‌کردند. اما حالا زنگ‌ها از کار افتاده‌اند. او نمی‌داند چند وقت است در اتاق زیرشیروانی گیر افتاده است. حتی نمی‌داند شب است یا روز. زمان چیز لغزنده‌ای است: یک بار که طنابش از دستت دربرود، ممکن است حساب‌وکتابش را برای همیشه از دست بدهی.

تشنگی امانش را بریده است، حتی به فکر می‌افتد که بازوی خودش را گاز بگیرد و مایعی را که درونش جاری است بنوشد. قوطی‌های کنسرو را از کت عمویش بیرون می‌آورد و لبش را روی لبهٔ آن‌ها قرار می‌دهد. هردو طعم حلبی می‌دهند. آنچه درونشان است فقط در یک‌میلی‌متری اوست.

صدای پدر در سرش می‌پیچد: خودت را به خطر نینداز. صدایش خطرناک است.

پاپا، فقط یکی را باز می‌کنم. آن یکی را نگه می‌دارم. آلمانی رفته است. تقریباً مطمئنم که تا حالا رفته است.

خب، پس چرا تلهٔ سیمی عمل نکرد؟

چون او سیمش را قطع کرده است یا وقتی زنگ زده من خوابیده بودم. ممکن است هزار دلیل دیگر داشته باشد.

وقتی چیزی که دنبالش می‌گردد اینجاست، چرا باید برود؟

کی می‌داند او دنبال چیست؟

تو می‌دانی او دنبال چیست.

پاپا، خیلی گرسنه‌ام.

سعی کن به چیز دیگری فکر کنی.

صدای آبشار خروشانی را می‌شنود، پر از آب سرد و زلال.

تو زنده می‌مانی، عزیزم.

از کجا می‌دانی؟

چون الماس در جیب کت توست. چون من آن را اینجا گذاشتم تا از تو محافظت کند.

اما الماس بیشتر مرا به خطر انداخته است.

خب، پس چرا چیزی به خانه اصابت نکرد؟ چرا خانه آتش نگرفت؟

پاپا، این فقط یک سنگ است، سنگی کوچک. تو که می‌گفتی فقط شانس وجود دارد؛ شانس خوب یا بد. احتمال و قوانین فیزیک. یادت می‌آید؟

ولی تو زنده‌ای.

فقط به این دلیل زنده‌ام که هنوز نمرده‌ام.

قوطی را باز نکن. او صدایش را می‌شنود. برای کشتن تو لحظه‌ای تأمل نمی‌کند.

اگر نمی‌توانم بمیرم، پس او چطور مرا می‌کشد؟

سؤال‌ها همین‌طور در ذهنش می‌چرخند و می‌چرخند؛ مغزش دارد منفجر می‌شود. خودش را تا روی صندلی پیانوی ته اتاق زیرشیروانی بالا می‌کشد. دارد دستانش را روی فرستندهٔ اتی‌ین می‌دواند تا از کلیدها و سیم‌پیچ‌هایش سر درآورد؛ اینجا گرامافون است، اینجا هم بلندگو و کمی این‌طرف‌تر هم یکی از چهار سیم رابطی که به باتری‌ها متصل شده‌اند. ناگهان صدایی از پایین می‌آید. صدای کسی است.

خودش را، با نهایت احتیاط، از نیمکت پایین می‌کشد و گوشش را به زمین فشار می‌دهد.

مرد درست همین پایین است. دارد در توالت طبقهٔ ششم پیشاب می‌کند. ادرار قطره‌قطره با صدایی منقطع و حزن‌انگیز از بدنش خارج می‌شود. مرد چنان می‌نالد که انگار دارد زجر می‌کشد. مابین ناله‌ها، به زبان آلمانی می‌گوید:

« Das Häuschen fehlt, wo bist du Häuschen»? (۸۱)

مثل‌اینکه مشکلی پیش آمده است.

« Das Häuschen fehlt, wo bist du Häuschen?»

جوابی نمی‌آید. با چه کسی صحبت می‌کند؟

از جایی آن طرف خانه غریو انفجار خمپاره‌ها در دوردست می‌آید و صفیر گلوله‌هایی که شتابان از بالای سرشان رد می‌شوند. به صدای حرکت آلمانی گوش می‌دهد، که از توالت به‌طرف اتاق خواب او می‌رود. می‌لنگد، همان شلیدن کذایی. غر می‌زند. مشاعرش مختل شده است. Häuschen: معنایش چیست؟ فنرهای تشکش جیرجیر می‌کنند؛ او این صدا را هرجا باشد می‌شناسد. آیا مرد تمام این مدت در تخت او خوابیده بود؟ صدای بلند شش شلیک، یکی پس‌از دیگری، به گوش می‌رسد؛ بلندتر از صدای توپ‌های ضدهوایی و از فاصله‌ای دورتر. صدای توپ‌های ناوگان دریایی است. بعد صدای طبل و سنج و صدای ناقوس‌مانند انفجار می‌آید که شبکهٔ سرخ‌فامی بر فراز بام ترسیم می‌کنند.

آرامش روبه‌پایان است.

شکمش مانند چاهی توخالی است و گلویش بیابانی خشک. ماری‌لور یکی از قوطی‌های کنسرو را از کتش بیرون می‌آورد. آجر و چاقو دم دستش هستند.

این کار را نکن.

ولی پاپا، اگر همین‌طور به حرف‌های تو گوش کنم، بااینکه غذا دم دستم است، از گرسنگی تلف می‌شوم.

اتاق خوابش آن پایین در سکوت فرورفته است. گلوله‌ها پشت‌سرهم می‌آیند، صدای هر دور آتش در فاصله‌های زمانی مشخص می‌آید و انگار نقش سهمیِ طویل سرخ روشنی روی بام حک می‌کند؛ ایییییی. او این صدا را پوششی می‌کند برای باز کردن در قوطی. وقتی گلوله صدای ایییی مانندش را سر می‌دهد، آجر روی چاقو و چاقو روی قوطی دنگ‌دنگ ضربه می‌زند. از جایی صدای انفجاری مهیب می‌آید. تکه‌های گلوله در دیوارهای چندین خانه

فرومی‌روند.

اییییی، دنگ. اییییی، دنگ. با هر صدا دعا می‌کند: خدایا، کاری کن این صدا را نشنود.

بعداز پنج ضربه، مایعی از قوطی بیرون می‌تراود. با ششمین ضربه، می‌تواند یک‌چهارم در را با چاقو ببرد و با تیغهٔ آن درش را روبه‌بالا خم کند.

قوطی را بلند می‌کند و می‌نوشد. سرد است و شور: کنسرو لوبیاست- لوبیاسبز پختهٔ کنسروشده. آبی که لوبیاها را در آن پخته‌اند بی‌نهایت خوش‌طعم است. انگار تمام بدنش برای جذب آن به جنبش درمی‌آید. قوطی را خالی می‌کند.

درون سرش، صدای پدر از حرف‌زدن بازایستاده است.

(nbookcity.com)

ورنر آنتن را از لابه‌لای آوار سقف می‌گذراند و به لولهٔ خم‌شده‌ای وصل می‌کند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. چهاردست‌وپا سیم آنتن را دورتادور سرداب می‌کشد، انگار دارد فلکهایمر را به صندلی دسته‌دار طلایی‌اش طناب‌پیچ می‌کند. باز هم صدایی نمی‌آید. نور کم‌جان چراغ‌قوه را خاموش می‌کند، گوشی را روی گوش سالمش فشار می‌دهد و چشمانش را در آن تاریکی می‌بندد و گیرندهٔ تعمیرشده را روشن می‌کند. سوزن را در امتداد پیچ تنظیم حرکت می‌دهد. حالا تمام حواسش را در یک حس خلاصه کرده است.

ولی فقط صدای پارازیت می‌آید: پارازیت پارازیت پارازیت...

شاید آن‌ها جایی در عمق زمین مدفون شده‌اند. شاید آوار هتل دیواری دربرابر امواج الکترومغناطیس به وجود آورده باشد. شاید یکی از اجزای اصلی رادیو از بین رفته که ورنر متوجه آن نشده است. شاید هم ابردانشمندان پیشوا سلاحی طراحی کرده‌اند که پایانی بر تمام سلاح‌های دیگر است و حالا تمام این گوشهٔ اروپا به تلی از خاک بدل شده است و از بین تمام آدم‌ها فقط او و فلکهایمر زنده مانده‌اند.

گوشی‌ها را برمی‌دارد و ارتباط را قطع می‌کند. خیلی وقت است جیرهٔ غذایی‌شان ته کشیده‌است، قمقمه‌ها خالی‌اند و لجن ته سطل قلم‌موها آشامیدنی نیست. هردو چند جرعه از آن را عق‌زنان نوشیده‌اند. ورنر فکر نمی‌کند معده‌اش مقدار بیشتری از آن را تاب بیاورد.

باتری رادیو تقریباً خالی شده است. وقتی تمام شود، هنوز باتری بزرگ آمریکایی یازده‌ولتی با نقش گربهٔ سیاه حک‌شده در کنارش را دارند. اما بعد چه می‌شود؟

سیستم تنفسی انسان هر ساعت چقدر اکسیژن را به دی‌اکسیدکربن تبدیل

می‌کند؟ زمانی ورنر عاشق آن بود که این معما را حل کند. حالا دو نارنجک دسته‌چوبی فلکهایمر را روی پایش گذاشته و آنجا نشسته است و حس می‌کند آخرین ذرات هوش و درایت در وجودش به خاموشی می‌گراید. دستهٔ نارنجک‌ها را به‌تناوب می‌چرخاند. دلش می‌خواهد فیوزشان را شعله‌ور کند، فقط برای‌آنکه اینجا روشن شود، فقط برای‌آنکه دوباره ببیند.

فلکهایمر مشغول روشن‌کردن چراغ‌قوه و تنظیم نور کم‌جان آن بر دورترین گوشهٔ سرداب است؛ جایی که هشت یا نُه سردیس سفید گچی روی دو قفسه قرارگرفته‌اند. چندتاشان یک‌وری افتاده‌اند. شبیه سر مانکن‌ها هستند اما ماهرانه‌تر ساخته شده‌اند؛ سه‌تاشان سبیل دارند، دوتاشان طاس‌اند، بر سر یکی‌شان کلاه سربازی است. حتی وقتی چراغ خاموش می‌شود، سرها در تاریکی نیروی عجیبی می‌پراکنند: نوعی نور سفید خالص، که نه کاملاً دیده می‌شود نه به‌تمامی نادیدنی است، بر شبکیهٔ چشم ورنر به جا می‌ماند که در آن سیاهی می‌درخشد.

صورت‌ها، خاموش و مراقب، بی‌آنکه پلک برهم زنند، نگاه می‌کنند.

حتماً فریب ذهن است.

حس می‌کند صورت‌ها روی برمی‌گردانند.

در آن سیاهی، به‌سمت فلکهایمر می‌خزد. پیداکردن زانوی بزرگ دوستش در تاریکی تسلی‌بخش است. تفنگ در کنارش است. جسد برند جایی آن‌سوتر است.

ورنر می‌گوید: «هیچ‌وقت قصه‌هایی را که درباره‌ات می‌گفتند شنیده بودی؟»

«کی می‌گفت؟»

«پسرها، در شولپفورتا.»

«چند تایی را شنیده بودم.»

«از این قصه‌ها خوشت می‌آمد؟ از اینکه غول باشی؟ از اینکه همه از تو بترسند؟»

«اینکه دائم ازت بپرسند قدت چقدر است آن‌قدرها هم بامزه نیست.»

جایی بالای سطح زمین، گلولهٔ توپی منفجر می‌شود. جایی آن بیرون، شهر می‌سوزد، موج‌های دریا به ساحل می‌خورند و کشتی‌چسب‌ها دستان پر از پرشان را به هم می‌زنند.

«حالا واقعاً قدت چقدر است؟»

فلکهایمر پقی زیر خنده می‌زند.

«فکر می‌کنی برند دربارهٔ نارنجک‌ها درست می‌گفت؟»

فلکهایمر می‌گوید: «نه.» صدایش رنگی از هشیاری به خود می‌گیرد.

«انفجارشان ما را می‌کشد.»

«حتی اگر یک‌جور سد جلوشان درست کنیم؟»

«زیر آوار له می‌شویم.»

ورنر تلاش می‌کند در تاریکی سردیس‌های آن‌سوی سرداب را تشخیص دهد. اگر نخواهند از نارنجک‌ها استفاده کنند، باید چه کار کنند؟ آیا فلکهایمر واقعاً فکر می‌کند کسی می‌آید و نجاتشان می‌دهد؟ یعنی فکر می‌کند آن‌ها لیاقتش را دارند؟

«پس فقط صبر می‌کنیم؟»

فلکهایمر پاسخ نمی‌دهد.

«چقدر؟»

وقتی باتری‌های رادیو تمام شوند، باتری آمریکایی یازده‌ولتی باید بتواند گیرنده را یک روز دیگر هم روشن نگه دارد. یا شاید او بتواند لامپ چراغ‌قوهٔ فلکهایمر را به آن وصل کند. باتری کمک می‌کند آن‌ها یک روز دیگر به پارازیت گوش کنند یا یک روز دیگر هم نور داشته باشند. اما، برای استفاده از تفنگ، چه نیازی به نور دارند؟

هذیان

فن‌رامپل دور هر چیزی که به آن نگاه می‌کند هالهٔ بنفش لرزانی می‌بیند. باید اشکالی در مورفین باشد: شاید بیش‌ازحد از آن استفاده کرده باشد، شاید هم بیماری آن‌قدر پیش رفته که بینایی‌اش را مختل کرده است.

خاکستر مثل برف از پنجره وارد می‌شود. سحرگاه است؟ سرخی آسمان شاید حاصل نور آتش‌ها باشد. ملحفه‌ها خیس عرق شده‌اند، یونیفرمش چنان خیس است که انگار در خواب شنا می‌کرده است. دهانش طعم خون می‌دهد.

به پایین تخت می‌خزد و به ماکت نگاه می‌کند. هر سانتی‌مترمربع آن را بررسی کرده است. با ته شیشهٔ شرابی گوشه‌ای از آن را تکه‌تکه کرده است. ساختمان‌های ماکت -قصر، کلیسای جامع، بازار- اغلب توخالی‌اند. اما چرا به خودش زحمت بدهد و تمامش را خراب کند وقتی فقط یک ساختمان سر جایش نیست، درست همان خانه‌ای که او لازم دارد؟

بیرون، در شهر متروکه، انگار هر ساختمان دیگری درحال سوختن یا ازهم‌پاشیدن است، اما اینجا دربرابر او در شهر مینیاتوری همه‌چیز برعکس است: شهر سر جای خود مانده است اما خانه‌ای که او در آن است سر جایش نیست.

یعنی می‌شود دختر، وقتی می‌خواسته فرار کند، آن را با خود برده باشد؟ شاید. وقتی عمویش را به دژ ناسیونال می‌فرستادند، سنگ همراهش نبود. او را حسابی گشته بودند؛ غیر از کاغذهایش چیز دیگری نداشت. فن‌رامپل دراین‌باره مطمئن بود.

درجایی دیواری تکه‌تکه می‌شود، هزاران کیلوگرم ماسه و سیمان فرومی‌ریزد. اینکه این خانه، باوجود تخریب صدها خانهٔ دیگر، هنوز سرپا مانده خودش مدرک است. سنگ باید جایی درون خانه باشد. او فقط باید سر فرصت آن را

پیدا کند. آن را به قلبش بفشارد و منتظر بماند تا الهه دست آتشینش را میان لایه‌لایه‌های قلبش بکشد و رنج‌های او را بسوزاند و از بین ببرد. راهی از این قلعه به بیرون باز کند، از این حصر، از این بیماری. او نجات خواهد یافت. فقط باید خودش را از این تخت بیرون بکشد و باز هم بگردد. اما باید این بار کارش را قاعده‌مندتر انجام دهد، هر چند ساعت که طول بکشد. باید این خانه را تکه‌تکه کند. از آشپزخانه شروع کن. یک بار دیگر.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آب

ماری‌لور صدای نالهٔ فنرهای تختش را می‌شنود. می‌شنود که آلمانی شلان‌شلان از اتاقش بیرون می‌آید و از پله‌ها پایین می‌رود. یعنی دارد خانه را ترک می‌کند؟ تسلیم شده است؟

باران می‌گیرد. هزاران قطرهٔ ریز باران روی بام خانه ضرب می‌گیرند. ماری‌لور روی نوک‌پا می‌ایستد و گوشش را به سقف زیر سفال‌ها فشار می‌دهد. به صدای قطرات آبی که آهسته می‌بارند گوش می‌کند. آن دعا چه بود؟ همان که مادام مانک در جشن روز باستیل وقتی آتش‌بازی‌ها به آسمان می‌رفتند با خودش زمزمه می‌کرد؟

خداوندا، لطف و رحمت تو آتشی تطهیرکننده است.

باید ذهنش را متمرکز کند. از نیروی درک و منطق کمک بگیرد، همان کاری که پدرش می‌کرد. همان‌کاری که پروفسور علوم دریاییِ کتاب ژول‌ورن، پی‌یر آروناکس بزرگ، می‌کرد. آلمانی چیزی از اتاق زیرشیروانی نمی‌داند. سنگ در جیب ماری‌لور است؛ یک قوطی کنسرو هم دارد. این‌ها نقاط قوت او هستند.

باران هم خوب است: آتش‌ها را خاموش می‌کند. یعنی می‌شود مقداری از آن را برای نوشیدن جمع کند؟ می‌شود سوراخی بین سفال‌های بام درست کند؟ یا جور دیگری از آن استفاده کند (مثلاً عایقی برای پوشاندن سروصدایش)؟

او دقیقاً می‌داند دو سطل آبکاری‌شده کجایند: درست درون درگاه اتاقش. می‌تواند خودش را به آن‌ها برساند، شاید حتی یکی‌شان را هم با خودش بالا بیاورد.

نه، آوردنش این بالا غیرممکن است. زیادی سنگین است، سروصدای زیادی راه می‌اندازد. تمام آبش این‌ور و آن‌ور می‌پاشد. اما می‌تواند خودش را به یکی از آن‌ها برساند، صورتش را تا سطح آن پایین بیاورد. می‌تواند قوطی خالی کنسرو

لوبیا را از آب پر کند.

حتی فکر آنکه لبش به آب بخورد، که نوک بینی‌اش سطح آب را حس کند، عطشی ورای هرآنچه تابه‌حال تجربه کرده است درونش برپا می‌کند. در تخیلاتش خود را می‌بیند که به درون دریاچه‌ای سقوط می‌کند؛ آب گوش‌ها و دهانش را پر می‌کند، گلویش باز می‌شود. فقط یک جرعه، آن‌وقت می‌تواند با وضوح بیشتری فکر کند. منتظر می‌ماند تا صدای اعتراض‌آمیز پدر را در سرش بشنود، اما صدایی نمی‌آید.

مسافتی که باید طی کند تا خود را جلوی کمد اتاق آنری برساند، از اتاق رد شود، از پاگرد هم بگذرد تا به در اتاقش برسد، تقریباً بیست‌ویک قدم است. ماری‌لور چاقو و قوطی خالی را از روی زمین برمی‌دارد و در جیبش جا می‌دهد. از هفت پلهٔ نردبان پایین می‌خزد و مدتی طولانی پشت کمد بی‌حرکت می‌ماند. گوش می‌دهد، گوش می‌دهد و باز هم گوش می‌دهد. وقتی قوز می‌کند، خانهٔ کوچک چوبی را مثل یک برآمدگی روی دنده‌هایش حس می‌کند. آیا درون اتاق زیرشیروانی کوچکِ آن هم دختر کوچکی شبیه ماری‌لور به‌انتظار ایستاده است و گوش می‌دهد؟ آیا آن نسخهٔ کوچک‌شدهٔ او هم همین‌قدر تشنه است؟

تنهاصدایی که می‌آید چک‌چک باران است که سن‌ملو را به گل بدل می‌سازد. شاید فریبی در کار باشد. شاید او صدای بازکردن قوطی را شنیده، باسروصدا پایین رفته و حالا دوباره آرام و بی‌صدا برگشته است؛ شاید بیرون کمد بزرگ ایستاده و هفت‌تیرش را به‌سمت او نشانه رفته باشد.

خداوندا، لطف و رحمت تو آتشی تطهیرکننده است.

او دستانش را پشت کمد می‌چسباند و درِ کشویی مخفی را باز می‌کند. وقتی داخل کمد می‌خزد، پیراهن‌ها روی صورتش کشیده می‌شوند. دستانش را از داخل روی درهای کمد می‌گذارد و با ضربه‌ای یکی از آن‌ها را باز می‌کند. نه صدای شلیک می‌آید نه چیز دیگر. بیرون پنجره‌ای که حالا شیشه ندارد،

صدای ریزش باران بر خانه‌های درحال‌سوختن مثل صدای حرکت شن‌ها در اثر برخورد امواج است. ماری‌لور بر زمین اتاق قدیمی پدربزرگش قدم می‌گذارد و روح او را فرامی‌خواند: پسرک کنجکاوی با موهای براق که بوی دریا می‌دهد. بازیگوش است، تیزهوش و پرانرژی. او یکی از دستان ماری‌لور را می‌گیرد و اتی‌ین دست دیگرش را؛ خانه همان می‌شود که پنجاه سال پیش بود: والدین خوش‌لباس پسرها در طبقهٔ پایین می‌خندند؛ آشپزی در آشپزخانه صدف‌ها را از پوسته‌شان بیرون می‌آورد؛ مادام مانک، خدمتکار جوانی که تازه از روستا آمده است، همان‌طور که روی چهارپایه رفته و گرد چلچراغ را می‌گیرد آواز سر می‌دهد...

پاپا، تو تمام کلیدها را داشتی.

پسرها او را به هال هدایت می‌کنند. از کنار دستشویی رد می‌شود.

بوی آلمانی را در اتاق خوابش حس می‌کند: بویی مثل وانیل که در عمقش چیزی گندیده است. او، جز صدای بارانی که بیرون می‌بارد و ضربان نبض خودش که به شقیقه‌هایش می‌کوبد، هیچ صدای دیگری نمی‌شنود. تا جایی که می‌تواند، بی‌سروصدا روی زانو می‌نشیند و دستانش را در امتداد شیارهای روی زمین می‌دواند. صدای نوک انگشتانش که به کنارهٔ سطل می‌خورند به نظرش بلندتر از صدای ناقوس کلیسای جامع است.

باران روی بام و دیوارها زمزمه می‌کند. قطرات آن از میان پنجرهٔ بی‌شیشه رد می‌شوند. تمام دوروبرش را سنگ‌ریزه‌ها و صدف‌هایش فراگرفته‌اند. ماکت ساختهٔ دست پدرش، پتویش. کفش‌هایش باید جایی در همین اتاق باشند.

صورتش را پایین می‌آورد و لبانش را با سطح آب تماس می‌دهد. صدای هر جرعه‌ای که فرومی‌دهد به گمانش به‌بلندی شلیک گلوله است. یک، سه، پنج؛ آب را فرومی‌دهد. نفس می‌کشد. دوباره فرومی‌دهد، نفس می‌کشد. حالا تمام سرش داخل سطل است.

نفس‌کشیدن. مردن. رؤیابافتن.

آیا مرد حرکت می‌کند؟ طبقهٔ پایین است؟ دارد دوباره بالا می‌آید؟

نه، یازده، سیزده. دیگر سیر شده است. تمام دل‌وروده‌اش کش می‌آید، شلپ‌شلپ می‌کنند؛ زیادی آب خورده است. قوطی را به درون سطل سر می‌دهد و می‌گذارد پر شود. حالا باید برگردد، بی‌آنکه کوچک‌ترین صدایی کند، بی‌آنکه به درودیوار بخورد. بی‌آنکه سکندری بخورد، بی‌آنکه آب را بریزد. برمی‌گردد و شروع به خزیدن می‌کند. قوطی پر از آب در دست چپش قرار دارد.

ماری‌لور تا درگاه اتاقش رسیده است که صدای آلمانی را می‌شنود. مرد سه‌چهار طبقه پایین‌تر است، دارد یکی از اتاق‌ها را زیرورو می‌کند؛ دختر صدایی می‌شنود: شبیه خالی‌کردن جعبه‌ای پر از توپ روی زمین. توپ‌ها بالاوپایین می‌جهند، صدا می‌کنند و به هر سو می‌غلتند.

دست راستش را دراز می‌کند و اینجا، درست درون درگاه، دستش به چیز مستطیل‌شکل بزرگ و سختی می‌خورد که رویش پوششی پارچه‌ای دارد. کتابش! داستان! درست همین‌جا افتاده انگار پدر آن را برایش اینجا گذاشته است. آلمانی باید آن را از روی تختش به زمین انداخته باشد. با کمترین صدایی که می‌تواند درست کند، آن را برمی‌دارد و جلوی کت عمویش نگه می‌دارد.

می‌تواند پایین برود؟

می‌تواند یواشکی از کنار آلمانی رد شود و خود را به خیابان برساند؟

هنوز چیزی نشده، آب دارد مویرگ‌هایش را پر می‌کند، جریان خونش بهتر می‌شود؛ به‌همین‌سرعت می‌تواند بهتر فکر کند. نمی‌خواهد بمیرد؛ تا همین‌جا هم بیش‌ازحد خود را به خطر انداخته است. حتی اگر بتواند معجزه‌آسا از کنار آلمانی رد شود، از کجا معلوم خیابان‌ها امن‌تر از خانه باشند؟

خود را تا پاگرد می‌رساند و تا آستانهٔ در اتاق خواب پدربزرگش. به کمک انگشتان، راهش را تا کمد پیدا می‌کند، از درهای باز آن داخل می‌شود و آن‌ها را پشت‌سرش به‌آرامی می‌بندد.

تیرهای چوبی

گلوله‌ها صفیرکشان از بالای سرشان رد می‌شوند و همچون قطارهای باری درحال‌عبور سرداب را می‌لرزانند. ورنر افراد یگان توپخانهٔ آمریکایی را مجسم می‌کند: دیده‌بانان که دوربین‌هاشان را روی صخره‌ها یا زنجیر تانک‌ها یا نرده‌های هتل میزان کرده‌اند؛ افسران جوخهٔ آتش که سرعت باد و زاویهٔ لولهٔ توپ و دمای هوا را محاسبه می‌کنند؛ بی‌سیمچی‌هایی که گیرنده‌های تلفنی را به گوش‌هاشان فشرده‌اند و جای هدف‌ها را اعلام می‌کنند.

سه درجه به راست، برد را تکرار کنید. صداهای خسته و آرامی که آتش‌ها را هدایت می‌کنند. شاید از همان جنس صدایی که خدا با آن ارواح را به‌سوی خود می‌خواند: لطفاً از این‌طرف بیایید.

فقط اعداد. ریاضی محض. باید خودت را به این‌جور فکرکردن عادت بدهی: این نسخه برای سربازان طرف مقابل هم صادق است.

فلکهایمر ناگهان به حرف می‌آید: «پدر پدربزرگم درخت می‌برید، سال‌ها پیش‌ازآنکه کشتی‌های بخار ساخته شوند، آن‌وقت‌ها که همه‌چیز را با کشتی‌های بادبانی جابه‌جا می‌کردند.»

ورنر مطمئن نیست، اما فکر می‌کند فلکهایمر در آن تاریکی سرپا ایستاده است و نوک انگشتانش را روی یکی از سه تیر خردشدهٔ نگه‌دارندهٔ سقف حرکت می‌دهد. زانوانش را همچون زانوان اطلس(۸۲) خم کرده است تا قدش در آنجا جا شود؛ اطلسی که دارد میان بقایای سقف لیز می‌خورد.

فلکهایمر ادامه می‌دهد: «آن‌وقت‌ها، تمام اروپا برای نیروی دریایی‌شان دکل لازم داشتند. اما بیشتر کشورها درختان بزرگشان را بریده بودند. پدر پدربزرگم می‌گفت در تمام جزیرهٔ انگلستان حتی یک درخت پیدا نمی‌شد که چوبش ارزش داشته باشد. پس تیر دکل ناوگان دریایی انگلیس و اسپانیا و همین‌طور

پرتقال از پروس می‌آمد، از جنگل‌هایی که من در آن بزرگ شدم. پدر پدربزرگ جای درختان غول‌پیکر را بلد بود. گاهی تا سه روز طول می‌کشید که گروهی پنج‌نفره از مردان بعضی از این درختان را پایین بکشند. می‌گفت اول گوه‌ها را، مثل سوزنی که در پوست فیل فروکنند، درونشان فرومی‌بردند. بزرگ‌ترین تنه‌ها پیش‌از ترک‌خوردن گاهی تا صد گوه را هم در خودشان جامی‌دادند.»

توپخانه فریاد برمی‌آورد؛ سرداب به لرزه درمی‌آید.

«پدر پدربزرگم عاشق آن بوده که درخت‌های بزرگ را تصور کند که پشت دسته‌های اسب کشیده می‌شدند و از سرتاسر اروپا، از روی رودخانه‌ها و دریا، رد می‌شدند و به بریتانیا می‌رسیدند. آنجا پوستشان را می‌کندند و عملشان می‌آوردند و دوباره به‌شکل دکل سرپاشان می‌کردند. دکل‌ها، که زندگی دوباره‌ای پیدا کرده بودند، جنگ‌های زیادی را به چشم می‌دیدند، از میان اقیانوس‌های بزرگ رد می‌شدند تا زمانی که عاقبت می‌افتادند و برای بار دوم می‌مردند.»

گلولهٔ دیگری از بالای سرشان رد می‌شود و ورنر تصور می‌کند صدای خردشدن چوب تیر عظیم بالای سرش را می‌شنود. آن تکه‌زغال زمانی گیاه سبزی بود؛ سرخسی یا خزه‌ای که یک‌میلیون یا شاید دومیلیون سال پیش می‌زیسته است، شاید هم صدمیلیون سال پیش. می‌توانید صدمیلیون سال را مجسم کنید؟

ورنر می‌گوید: «من از جایی می‌آیم که درخت‌ها را از دل زمین بیرون می‌آورند، درخت‌های ماقبل تاریخ را.»

فلکهایمر می‌گوید: «من برای ترک آنجا لحظه‌شماری می‌کردم.»

«من هم همین‌طور.»

«و حالا؟»

برند در آن گوشه دارد می‌پوسد. یوتا جایی در این دنیا در تکاپوست، سایه‌هایی را می‌بیند که خود را از ظلمت شب جدا می‌کنند، معدنچیانی که سپیده‌دمان افتان‌وخیزان از کنارشان می‌گذرند. آن‌وقت‌ها که ورنر پسربچه‌ای بود، همین‌ها کافی بود، مگر نه؟ جهانی از گل‌های وحشی که از لابه‌لای قطعات دورانداخته

و زنگ‌زده جوانه می‌زدند. دنیای توت و پوست‌هویج و افسانه‌های پریان فرا النا. بوی تند قیر و قطارهای درحال‌عبور و زنبورهایی که در گلدان‌های پشت پنجره‌ها وزوز می‌کردند. ریسمان و سیم و آب دهان و صدای نویدبخشی که از رادیو می‌آمد و او رؤیاهایش را به آن گره می‌زد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فرستنده

فرستنده روی میزی چسبیده به دودکش قرار دارد، یک جفت باتری کشتی هم زیر آن است. دستگاه عجیبی که سال‌ها پیش آن را ساخته بودند تا با روحی حرف بزنند. ماری‌لور، با نهایت احتیاط، به‌سمت صندلی پیانو می‌خزد و روی آن آرام می‌گیرد. حتماً کسانی هستند که رادیو داشته باشند، مثلاً آتش‌نشان‌ها، البته اگر آتش‌نشانی مانده باشد، یا نیروهای مقاومت، یا آمریکایی‌هایی که دارند روی شهر گلوله می‌بارند، یا آلمانی‌ها در قلعه‌های زیرزمینی‌شان. شاید هم خود اتی‌ین. او سعی می‌کند اتی‌ین را در نظرش مجسم کند که جایی کز کرده است و انگشتانش دگمهٔ رادیویی خیالی را می‌پیچانند. شاید اتی‌ین فکر می‌کند او مرده است. شاید او فقط به کورسویی از امید نیاز دارد.

ماری‌لور انگشتانش را در امتداد سنگ‌های دودکش حرکت می‌دهد تا دسته‌ای را که اتی‌ین آنجا نصب کرده پیدا کند. تمام وزنش را روی آن می‌اندازد و آنتن با صدای خش‌خش خفه‌ای روی بام باز می‌شود و بالا می‌رود.

صدا بیش‌ازحد بلند است.

صبر می‌کند. تا صد می‌شمارد. هیچ صدایی از پایین نمی‌آید.

انگشتانش زیر میز کلیدها را پیدا می‌کنند: یکی کلید میکروفن است و دیگری فرستنده. اما یادش نمی‌آید کدام کلید مال کدامشان است. یکی را روشن می‌کند، بعد دیگری را. درون فرستندهٔ بزرگ، لامپ‌های خلأ به تق‌تق می‌افتند.

پاپا، صدایش زیادی بلند است؟

از صدای نسیم بلندتر نیست. از صدای گرگر آتش‌ها.

مسیر سیم‌ها را دنبال می‌کند، تا وقتی مطمئن می‌شود دستش به میکروفن رسیده است.

بستن چشم‌ها هیچ تصوری از دنیای نابینایان به ما نمی‌دهد. زیر آن دنیایی که از آسمان و صورت‌ها و ساختمان‌ها در ذهن داریم، دنیایی قدیمی‌تر و دست‌نخورده‌تر است؛ جایی که در آن تصاویر سطحی از هم می‌پاشند و اصوات همچون نوارهایی تکه‌تکه در هوا پخش می‌شوند. ماری‌لور می‌تواند این بالا، در اتاق زیرشیروانی، بایستد و صدای به‌هم‌خوردن گل‌های زنبق را در مرداب‌های دو کیلومتر آن‌سوتر بشنود. می‌تواند صدای آمریکایی‌هایی را که از میان زمین‌های زراعی می‌دوند و توپ‌های عظیمشان را به‌سوی دودهای سن‌ملو نشانه می‌گیرند بشنود؛ صدای خانواده‌هایی که در زیرزمین‌ها دور فانوس‌ها فین‌فین می‌کنند، کلاغ‌هایی که از تلی به تل دیگر می‌جهند، مگس‌هایی که روی جنازه‌های افتاده‌درگودال‌ها می‌نشینند؛ صدای تکان‌خوردن تمبرهندی‌ها و جیغ زاغ‌ها و سوختن علف‌های صحرایی را. صدای آن چنگال بزرگ سنگ خارا را که عمیقاً در پوستهٔ زمین فرورفته و سن‌ملو رویش ایستاده و اقیانوس از هر چهار سو به آن دندان نشان می‌دهد و صدای جزایر بیرونی را که دربرابر موج‌های پیچان قرص‌ومحکم ایستاده‌اند حس می‌کند؛ صدای گاوهایی را که از آبشخورهای سنگی آب می‌خورند و دلفین‌هایی را که از میان آب‌های سبز کانال مانش بالا می‌پرند می‌شنود؛ صدای استخوان نهنگ‌های مرده‌ای را که پنج فرسنگ پایین‌تر از سطح آب تکان می‌خورند و مغز استخوانشان می‌تواند صد سال به شهری از موجودات که در تمام زندگی‌شان حتی یک فوتون نور ساطع‌شده از خورشید را هم ندیده‌اند غذا بدهد. صدای حلزون‌هایش را در غار می‌شنود که بدنشان را روی سنگ‌ها می‌کشند.

شاید به‌جای‌آنکه من کتاب را برای تو بخوانم تو بتوانی آن را برای من بخوانی!

با دست آزادش، کتاب را که روی پایش گذاشته است باز می‌کند. خطوط را زیر انگشتانش پیدا می‌کند. میکروفن را به‌سمت لبانش می‌آورد.

صدا

صبح روز چهارم گیرافتادنشان زیر آنچه از هتل بیز به جا مانده است، ورنر دارد به صدای رادیوی تعمیرشده گوش می‌دهد و پیچ تنظیمش را به‌نرمی جلووعقب می‌برد که صدای دخترانه‌ای مستقیماً در گوش سالمش می‌نشیند: در ساعت سه صبح با صدای ضربهٔ شدیدی از خواب پریدم. ورنر با خودش فکر می‌کند: از گرسنگی است، شاید هم تب. دارم خیالاتی می‌شوم. ذهنم دارد از پارازیت چیزهایی می‌سازد...

صدای دختر می‌گوید: در تخت نشستم و سعی کردم به صدای آنچه دوروبرم درحال روی‌دادن بود گوش کنم اما ناگهان به وسط اتاق پرت شدم.

دختر با زبان فرانسوی آرام و کاملاً شمرده حرف می‌زند؛ با لهجه‌ای خشک‌تر از لهجهٔ فرا النا. ورنر گوشی‌ها را در گوشش می‌چرخاند... صدای دختر می‌گوید: بدون شک ناتیلوس به چیزی برخورد کرده و با زاویهٔ تیزی به یک‌سو خم شده بود...

دختر «ر»هایش را باشدت ادا می‌کند و «س»هایش را می‌کشد. انگار با هر هجا صدا کمی عمیق‌تر در مغزش رسوخ می‌کند، صدایی جوان و زیر که فقط اندکی بلندتر از نجواست. اگر این توهمی بیش نیست، کاش این توهم باقی بماند!

یکی از کوه‌های یخی چرخید و به ناتیلوس، که زیر آب درحرکت بود، اصابت کرد. بعد به زیر بدنهٔ آن لغزید و آن را با نیرویی پرقدرت به آب‌های کم‌عمق‌تر کشاند...

ورنر می‌شنود که دختر کامش را با زبان خیس می‌کند. اما چه کسی می‌توانست بگوید که در آن لحظه ما به زیر آن مانع نمی‌خوردیم و بین دو سطح یخی خردوخمیر نمی‌شدیم؟ پارازیت‌ها دوباره پدیدار می‌شوند و صدای

دختر را تهدید می‌کنند. ورنر مستأصل به جنگشان می‌رود؛ او به روزگار کودکی‌اش در پستوی زیرشیروانی برگشته است، غرق در رؤیایی که نمی‌خواهد از آن بیرون بیاید اما یوتا دست بر شانه‌اش گذاشته و دارد زمزمه‌کنان بیدارش می‌کند.

ما در آب معلق مانده بودیم اما در فاصلهٔ ده‌متری ناتیلوس، در هر دو طرف، یک دیوار درخشان یخی قد برافراشت و دیوار مشابهی هم در بالاوپایین آن.

او ناگهان از خواندن دست می‌کشد. پارازیت‌ها هیاهو می‌کنند. وقتی دختر خواندن را از سر می‌گیرد، صدایش رنگی از اضطرار به خود گرفته است.

می‌گوید: او اینجاست. درست همین‌جا در طبقهٔ پایین.

بعد صدا قطع می‌شود. ورنر پیچ تنظیم‌کننده را ذره‌ذره می‌پیچاند، باندها را عوض می‌کند: هیچ صدایی نمی‌آید. گوشی را برمی‌دارد و در تاریکی مطلق به‌طرف جایی که فلکهایمر نشسته می‌رود و چیزی را که به‌گمانش دست اوست می‌گیرد. «من صدایی شنیدم. لطفاً...»

فلکهایمر تکان نمی‌خورد؛ انگار از چوب ساخته شده است. ورنر با تمام قدرت تکانش می‌دهد، اما زیادی کوچک است، بیش‌ازحد ضعیف است؛ قدرت و توانایی تقریباً، به‌محض‌آنکه به وجودش آمد، از آن رخت بربست.

صدای فلکهایمر از میان تاریکی می‌آید. «بس کن. حالا دیگر به چه دردمان می‌خورد؟» ورنر روی زمین می‌نشیند. جایی در میان ویرانه‌های بالای سرشان گربه‌ها می‌نالند. گرسنه‌اند، مثل او، مثل فلکهایمر.

یک بار پسری در شولپفورتا راهپیمایی نورنبرگ را برایش توصیف کرده بود: دنیایی از عکس و پوستر تبلیغاتی و پرچم، دسته‌دسته پسرها که زیر نور مشعل‌ها ازدحام کرده بودند و در فاصله‌ای نه‌چندان دور خود پیشوا زیر محرابی ایستاده بود. نورافکن‌ها ستون‌های پشت‌سرش را روشن می‌کردند، فضا آکنده از یقین و خشم و عدالت‌خواهی بود. هانس شیلتزر دیوانهٔ این صحنه می‌شد، هربرت پومزل هم همین‌طور. تمام پسرهای شولپفورتا شیفتهٔ چنین

صحنه‌ای بودند و در زندگی ورنر، تنها کسی که می‌توانست از میان این‌همه بازی و نمایش واقعیت را ببیند خواهر کوچک‌تر او بود. اما چطور؟ چطور یوتا این‌قدر زیاد از کار دنیا سر درمی‌آورد اما ورنر این‌قدر کم می‌فهمید؟

اما چه کسی می‌توانست بگوید که در آن لحظه ما به زیر آن مانع نمی‌خوردیم و بین دو سطح یخی خردوخمیر نمی‌شدیم؟

او اینجاست. درست همین‌جا در طبقهٔ پایین.

کاری بکن. نجاتش بده.

و ماه نیمه‌ای جایی بالای دودها در آسمان معلق است و به شهری که به‌تدریج دارد به تلی از خاک بدل می‌شود نگاه می‌کند.

(nbookcity.com)

نُه

مه ۱۹۴۴

کنارهٔ دنیا

فلکهایمر، پشت اوپل، نامه را به‌صدای‌بلند برای ورنر می‌خواند. کاغذی که یوتا رویش نوشته در پنجه‌های غول‌آسایش فقط کمی بزرگ‌تر از دستمال‌کاغذی به نظر می‌رسد.

... راستی، رئیس معدن، هر زیدلر، هم یادداشتی برایت فرستاده و موفقیت‌هایت را تبریک گفته است. نوشته مردم دارند کم‌کم متوجه می‌شوند. منظورش چیست؟ یعنی می‌توانی بیایی خانه؟ هانس ففرینگ می‌خواهد به تو بگویم «گلوله از آدم شجاع می‌ترسد» هرچند که به نظر من توصیهٔ خوبی نیست. دندان‌درد فرا النا حالا بهتر شده اما نمی‌تواند سیگار بکشد و این بداخلاقش می‌کند. راستی، گفته بودم فرا النا سیگار می‌کشد؟...

ورنر، از بالای شانهٔ فلکهایمر، از میان پنجرهٔ ترک‌خوردهٔ عقب اتاقک کامیون، کودک موقرمزی را در شنل مخمل می‌بیند که جایی بالای جاده شناور است. دخترک از میان درختان و علائم جاده می‌گذرد، سرِ پیچ‌ها تغییرجهت می‌دهد، دیدنش مثل دیدن ماه است. مگر می‌شود ماه را ندید؟

نویمان یک اوپل را به‌سمت غرب می‌راند. ورنر خود را زیر نیمکت پشت ماشین گلوله می‌کند و ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند. خودش را در پتویی می‌پیچد و به چای و گوشت کنسروشده لب نمی‌زند. کودک شناور در کوچه‌پس‌کوچه‌های حومهٔ شهر هم به‌دنبال اوست- دخترک مرده، در آسمان، بیرون پنجره، در فاصلهٔ چندسانتی‌متری او، با دو چشم خیس و آن چشم سوم

که هرگز پلک نمی‌زند.

کامیون از میان ردیفی از شهرهای کوچک سرسبز رد می‌شود که در آن‌ها درختان هرس‌شده در کنار آبراهه‌های بی‌جنب‌وجوش و آرام صف کشیده‌اند. دو زن دوچرخه‌سوار خود را از جاده کنار می‌کشند و با دهان باز به کامیونی که رد می‌شود زل می‌زنند- ماشینی اهریمنی که فرستاده‌اند تا مثل آفتی به جان شهرشان بیفتد.

برند می‌گوید: «فرانسه»

درختان گیلاس چون سایبانی پرشکوفه بالای سرشان تاب می‌خورند. ورنر درِ عقب کامیون را باز می‌گذارد و پاهایش را از روی سپر آویزان می‌کند، پاشنه‌های پایش درست بالای جاده‌ای است که از آن می‌گذرند. اسبی روی علف‌ها به‌پشت غلتیده است؛ پنج ابر سفید آسمان را آراسته‌اند.

آن‌ها در شهری به نام اپرنی(۸۳) پیاده می‌شوند. مسافرخانه‌چی برایشان نوشیدنی و ران مرغ می‌آورد و آبگوشتی که ورنر بالأخره موفق می‌شود آن را در معده‌اش نگه دارد. مردم سر میزهای اطرافشان به همان زبانی حرف می‌زنند که فرا النا در زمان کودکی ورنر در گوشش نجوا می‌کرد. نویمان یک را می‌فرستند تا گازوییل پیدا کند و نویمان دو و برند سر این بحث می‌کنند که در جنگ جهانی اول از رودهٔ گاو برای سلول‌های بادکردنی در زپلین‌ها استفاده می‌کردند یا نه. سه پسر، که کلاه بره به سر دارند، از اطراف چارچوب دری خیره شده‌اند و با چشمان فراخ فلکهایمر را برانداز می‌کنند. پشت‌سرشان، در تاریک‌روشن دم غروب، شش بوته گل جعفریِ شکفته شکل دختر مرده را به خود می‌گیرند و دوباره به‌شکل گل درمی‌آیند.

مسافرخانه‌چی می‌پرسد: «باز هم می‌خواهید؟»

ورنر نمی‌تواند سرش را تکان دهد. حتی می‌ترسد اگر دست‌هایش را روی میز بگذارد، از وسط میز رد شوند.

آن‌ها تمام شب می‌رانند و سحرگاه در یکی از ایستگاه‌های بازرسی در حاشیهٔ

شمالی بریتانی متوقف می‌شوند. استحکامات و برج‌وباروی سن‌ملو از دور نمایان است. در آسمان ابرها به‌شکل توده‌های پراکندهٔ خاکستری و آبی کم‌رنگ درآمده‌اند و اقیانوس هم زیر پایشان همین نقش را تکرار می‌کند.

فلکهایمر حکم مأموریتشان را به نگهبانی نشان می‌دهد. ورنر، بی‌آنکه اجازه بگیرد، از کامیون پایین می‌پرد و به‌نرمی از روی دیوار دریایی کم‌ارتفاع ساحلی سُر می‌خورد. سپس از میان تعدادی موانع مارپیچ رد می‌شود و به‌سوی خط مد می‌رود. در سمت راستش، ردیفی از موانع ضدحمله است که بینشان سیم‌خاردار کشیده‌اند- موانعی که بی‌شباهت به مهره‌های قاپ‌بازی بچه‌ها نیستند و دست‌کم تا یک‌ونیم کیلومتر روی خط ساحلی امتداد یافته‌اند.

هیچ جای پایی روی شن‌ها نیست. سنگ‌ریزه‌ها و قطعات علف‌های دریایی ردیف‌ردیف روی خطوط مواج قرار گرفته‌اند. سه تا از جزایر بیرونی قلعه‌های سنگیِ کم‌ارتفاع دارند؛ فانوس دریایی سبزی در نوک اسکله‌ای می‌درخشد. چه خوب است که به حاشیهٔ قاره رسیده‌اند و فقط دریای خروشان در پیش رویش باقی مانده است! انگار این همان نقطهٔ نهایی است که ورنر از زمان ترک زولفراین به‌سویش درحرکت بوده است.

یک دستش را در آب فرومی‌برد و انگشت در دهانش می‌گذارد تا طعم نمک را بچشد. کسی نامش را صدا می‌زند، اما ورنر رو برنمی‌گرداند. بیش از هر چیز می‌خواهد تمام صبح اینجا بایستد و امواج رقصان را زیر نور تماشا کند. حالا دارند فریاد می‌زنند؛ اول برند، بعد نویمان یک. بالأخره ورنر برمی‌گردد و می‌بیند دارند دست تکان می‌دهند. او راهی را در امتداد شن‌ها انتخاب می‌کند و از میان ردیف سیم‌خاردارها به‌سمت اوپل برمی‌گردد.

ده‌دوازده‌نفری نگاهش می‌کنند، نگهبان‌ها و هفت‌هشت تا از مردم شهر. بیشترشان دست‌ها را روی دهانشان گذاشته‌اند.

برند فریاد می‌زند: «با احتیاط قدم بردار، پسر! اینجا مین‌گذاری شده! مگر علامت‌ها را ندیدی؟»

ورنر از پشت کامیون بالا می‌رود و دست‌به‌سینه می‌نشیند.

نویمان دو می‌گوید: «انگار به‌کل از دستش داده‌ای ها!»

چند نفری که درون شهر قدیمی می‌بینندشان پشتشان را به دیوارها می‌فشرند تا اوپل درب‌وداغان رد شود. نویمان یک بیرون خانهٔ چهارطبقه‌ای با کرکره‌های چوبی آبی کم‌رنگ متوقف می‌شود و اعلام می‌کند: «فرمانداری منطقه.»

فلکهایمر به داخل می‌رود و با سرهنگی که لباس عملیات جنگی پوشیده برمی‌گردد. سرهنگ کت ارتش قدیم آلمان را پوشیده با کمربند و پوتین‌های بلند سیاه. پشت‌سر او دو آجودان می‌آیند.

یکی از آجودان‌ها می‌گوید: «فکر می‌کنیم کار یک شبکه باشد. بعد از خواندن کدهای رمز چیزهای دیگری هم اعلام می‌کنند: چیزهایی مثل اعلان تولد و غسل تعمید و ازدواج و مرگ.»

دومی می‌گوید: «بعد هم، تقریباً همیشه، موزیک پخش می‌شود. اما اینکه معنایش چیست را نمی‌دانیم.»

سرهنگ، دو انگشتش را در امتداد فک بی‌نقصش می‌کشد. فلکهایمر طوری به او و به آجودان‌ها خیره می‌شود انگار دارد به کودکانی نگران اطمینان می‌دهد که بی‌عدالتی‌ها را جبران می‌کند. می‌گوید: «پیداشان می‌کنیم. زیاد طول نمی‌کشد.»

اعداد

راینهولد فن‌رامپل دکتری را در نورنبرگ می‌بیند. دکتر می‌گوید قطر غدهٔ گلوی استوار ارشد به چهار سانتی‌متر رسیده است. غدهٔ درون رودهٔ باریکش را سخت‌تر می‌شود اندازه گرفت.

دکتر می‌گوید: «سه ماه، شاید هم چهار ماه.»

یک ساعت بعد، فن‌رامپل در مهمانی شامی نشسته است. چهار ماه، صدوبیست طلوع خورشید، صدوبیست بار دیگر باید بدن روبه‌فسادش را از تخت بیرون بکشد و در یونیفرم بپوشاند. افسران سر میز با خشم و تغیر از اعداد دیگری حرف می‌زنند: لشگرهای هشتم و پنجم آلمان از ایتالیا به‌سمت شمال عقب می‌نشینند، شاید لشکر دهم محاصره شده باشد. شاید رم را هم از دست داده باشند.

چند مرد؟

صدهزار.

چند اتومبیل؟

بیست‌هزار.

جگر سرو می‌شود؛ برش‌های مکعبی با نمک و فلفل، غوطه‌ور در سسی غلیظ و بنفش. وقتی بشقاب‌ها را می‌برند، فن‌رامپل به غذایش دست هم نزده است. تمام دارایی‌اش سه‌هزاروچهارصد مارک است و سه الماس کوچک که در پاکتی در کیف پولش نگه می‌دارد. هرکدام شاید یک قیراط باشند.

زنی سر میز با ذوق‌وشوق از مسابقهٔ سگ‌های تازی حرف می‌زند، از سرعتشان می‌گوید و اینکه از دیدنشان چه هیجان و لذتی به او دست می‌دهد. فن‌رامپل دستش را به دستهٔ گرد فنجان قهوه‌اش می‌رساند، سعی می‌کند لرزش آن را پنهان کند. خدمتکاری به بازوی او می‌زند: «تلفن برای شما، قربان. از فرانسه.»

فن‌رامپل با پاهای لرزان از در دولنگه رد می‌شود. خدمتکار تلفنی را روی میز می‌گذارد و عقب می‌رود.

«جناب استوار ارشد؟ من ژان برینیون هستم.» این نام در حافظهٔ فن‌رامپل هیچ زنگی را به صدا درنمی‌آورد.

«اطلاعاتی دربارهٔ آن قفل‌ساز دارم، همان که پارسال درباره‌اش می‌پرسیدید.»

«لوبلان.»

«بله، دانیل لوبلان. اما پسرعمویم، یادتان می‌آید، قربان؟ گفتید کمکش می‌کنید؟ گفتید اگر اطلاعاتی به دست بیاورم، می‌توانید کمکش کنید؟»از سه حامل الماس دو تاشان را پیدا کرده‌اند. آخرین معما مانده تا حلش کند. فن‌رامپل تقریباً هر شب خواب الهه را می‌بیند: با موهایی از شعله‌های آتش و انگشتانی ریشه‌مانند. دیوانگی است. حتی همین الآن که دم تلفن ایستاده است، بیماری دارد چون پیچکی دور گردنش می‌پیچد و تا گوش‌هایش بالا می‌رود.

«بله. پسرعمویتان... چه چیزی پیدا کرده‌اید؟»

«لوبلان به توطئه متهم شده است: چیزی مربوط به قلعه‌ای در بریتانی. در ژانویه سال ۱۹۴۱، براساس گزارش یکی از افراد محلی، دستگیر شد. آن‌ها در وسایلش نقشه‌ها و شاه‌کلیدهایی پیدا کردند. وقتی داشته در سن‌ملو اندازه‌گیری می‌کرده، عکسش را هم گرفته‌اند.»

«در بازداشتگاه است؟»

«چیزی دستگیرم نشد. سیستمشان قدری پیچیده است.»

«چه کسی خبر داده است؟»

«یکی از سن‌ملویی‌ها به اسم لویت. اسم کوچکش کلود است.»

فن‌رامپل به فکر فرومی‌رود. دختر نابینا، آپارتمانی در خیابان پاتریارش، که از ژوئن سال ۱۹۴۰ خالی افتاده است اما موزه کرایه‌اش را می‌دهد. اگر مجبور می‌شد به جایی بگریزد، کجا می‌رفت؟ اگر چیز گران‌بهایی داشت که باید با خودش می‌برد؟ با دختر کوری که به دنبالش می‌کشید... چرا باید به سن‌ملو

می‌رفت؟ مگرآنکه کسی را آنجا داشت که می‌توانست به او اطمینان کند.

ژان برینیون می‌گوید: «پسرعمویم... کمکش می‌کنید دیگر؟»

فن‌رامپل می‌گوید «ازتان بسیار ممنونم.» و گوشی را سر جایش می‌گذارد.

شهر کتاب (bookcity.com)

ماه مه

آخرین روزهای ماه مه سال ۱۹۴۴ در سن‌ملو به نظر ماری‌لور شبیه آخرین روزهای ماه مه سال۱۹۴۰ در پاریس است: طولانی، پرتلاطم و پر از عطر. گویی هر موجود زنده‌ای می‌خواهد پیش‌از وقوع فاجعه‌ای عظیم باعجله برای خود جای مطمئنی دست‌وپا کند. هوا در مسیر نانوایی مادام روئل بوی مورد و ماگنولیا و گل شاه‌پسند می‌دهد؛ پیچک‌های اقاقیا پر از شکوفه شده‌اند؛ همه‌جا پر شده است از طاق‌ها و پرده‌ها و آویزهایی از گل.

ماری‌لور راه‌آب‌های کف خیابان را می‌شمارد. راه‌آب بیست‌ویکم جلوی قصابی است، صدای پاشیده‌شدن آب از شلنگی روی کاشی‌ها می‌آید. در راه‌آب بیست‌وپنجم، جلوی نانوایی می‌رسد. کوپن جیره‌بندی را روی پیشخان می‌گذارد. «یک نان معمولی لطفاً.»

«حال عمویت چطور است؟» کلمات مثل همیشه‌اند، اما صدای مادام روئل فرق کرده است. هیجان در آن موج می‌زند.

«عمویم خوب است. متشکرم.»

مادام روئل کاری می‌کند که تابه‌حال نکرده است: دستش را به آن‌سوی پیشخان دراز می‌کند و صورت ماری‌لور را در کف دستان آغشته به آردش می‌گیرد. «بچهٔ فوق‌العادهٔ من!»

«دارید گریه می‌کنید مادام؟ چیزی شده؟»

«همه‌چیز عالی است، ماری‌لور.» دست‌ها عقب می‌روند، قرص نانی در دستش جا می‌گیرد: گرم است و سنگین، بزرگ‌تر از همیشه. «به عمویت بگو وقتش رسیده است. بگو پری‌های دریایی موهای بی‌رنگ دارند(۸۴).»

«پری‌های دریایی، مادام؟»

«دارند می‌آیند عزیزم. ظرف یک هفته. دست‌هایت را بیاور بیرون.» از

آن‌طرف پیشخان، کلم سرد و مرطوبی به بزرگی گلولهٔ توپ در دستانش می‌غلتد. ماری‌لور به‌سختی می‌تواند آن را از دهانهٔ کوله‌پشتی‌اش رد کند.

«متشکرم، خانم.»

«حالا برو خانه.»

«چیزی سر راهم نیست؟»

«هیچ‌چیز نیست، راهت مثل آبی که از دل سنگ‌ها بیرون می‌آید پاک است. امروز روز زیبایی است، روزی به‌یادماندنی.»

بالأخره زمانش رسیده است.(۸۵) Les sirènes ont les cheveux décolorés.

عمویش در رادیو شایعاتی شنیده بود که آن‌طرف کانال مانش، در انگلستان، ناوگان جنگی عظیمی درحال گردآمدن است. درخواست برای کشتی تمامی ندارد: کشتی‌های ماهیگیری و مسافربری را بازسازی و مجهز به جنگ‌افزار می‌کنند: پنج‌هزار قایق، یازده‌هزار هواپیما، پنجاه‌هزار وسیلهٔ نقلیه.

ماری‌لور در تقاطع خیابان استره، به‌جای‌آنکه به‌سمت چپ به‌طرف خانه برود، به راست می‌پیچد. پنجاه متر به‌طرف باروها می‌رود و چیزی حدود صد متر دیگر هم در امتداد پایهٔ دیوارها پیش می‌رود. کلید آهنی آرولد بازن را از جیبش بیرون می‌آورد. ماه‌هاست ساحل‌ها را بسته‌اند، مین‌گذاری کرده‌اند و با سیم‌خاردار جلوشان دیوار کشیده‌اند. اما ماری‌لور می‌تواند اینجا، در سگدانی قدیمی، دور از چشم همگان، بین حلزون‌هایش بنشیند و در رؤیاهایش به ذهن زیست‌شناس دریایی بزرگ، آروناکس، سفر کند که در زیردریایی بدیع کاپیتان نمو هم مهمان افتخاری اوست و هم زندانی‌اش. ماشینی که آزاد از قید ملیت‌ها و زدوبندهای سیاسی از میان عجایب خوش‌نقش‌ونگار دریا حرکت می‌کند. آزادبودن! یک بار دیگر با پاپا در باغ گیاهان بودن، حس‌کردن دستان پدر در دستانش، شنیدن صدای گلبرگ‌های لرزان لاله در باد. پدر او را مرکز درخشان زندگی‌اش کرده بود؛ کاری کرده بود دختر حس کند هر قدمی که برمی‌دارد مهم است.

هنوز هم آنجایی، پاپا؟

دارند می‌آیند عزیزم، یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

جست‌وجو (دوباره)

آن‌ها روزوشب مشغول جست‌وجویند- سن‌ملو، دینار، سن‌سروان، سن‌ونسان. خیابان‌هایی که نویمان یک اوپل قراضه را از میان آن‌ها می‌راند چنان باریک‌اند که کناره‌های اتاقک کامیون دیوارهاشان را می‌خراشد. آن‌ها از مقابل مغازه‌های کرپ‌فروشی خاکستری کوچکی که پنجره‌هاشان خرد شده می‌گذرند، از جلوی نانوایی‌هایی با کرکره‌های بسته و میخانه‌های خالی، از برابر دامنهٔ تپه‌هایی پر از روس‌های مشغول بیگاری که سیمان می‌ریزند و از برابر زنان بدکارهٔ درشت‌جثه‌ای که از چاه‌ها آب می‌آورند. هیچ نشانی از آن پخش رادیویی که آجودان‌های سرهنگ توصیف کرده بودند پیدا نمی‌کنند. ورنر برنامه‌های بی‌بی‌سی را از شمال و ایستگاه‌های تبلیغاتی را از جنوب دریافت می‌کند. گاهی اوقات هم اتفاقی صدای گذرای کدهای مورس را می‌شنود. اما اعلان تولد یا مرگ یا ازدواجی نمی‌شنود، نه عددی هست نه نوای موسیقی.

اتاقی که به برند و ورنر داده‌اند در بالاترین طبقهٔ هتل مصادره‌شده‌ای در شهر محصور در دیوارهاست؛ جایی که انگار زمان از آن گذر نکرده است: سقف هتل به نقش گچ‌بری‌های سیصدساله از گل‌های چهاربرگ و سرستون‌های نخل‌مانند و شاخ‌های درهم‌پیچیدهٔ پر از میوه آراسته است. شب‌ها دختر مردهٔ وینی در سرسراها پرسه می‌زند. وقتی از کنار درِ بازِ اتاق ورنر می‌گذرد، به او نگاه نمی‌کند اما ورنر می‌داند که دختر در جست‌وجوی اوست.

هتلدار، هنگامی‌که فلکهایمر در لابی قدم برمی‌دارد، دستانش را از نگرانی به هم می‌فشارد. به نظر ورنر، هواپیماها با حرکتی بسیار آهسته بر فراز شهر حرکت می‌کنند، انگار هر لحظه ممکن است یکی‌شان خاموش شود و درون دریا بیفتد.

نویمان یک می‌پرسد: «هواپیماهای ما هستند یا آن‌ها؟»

«بالاتر از آن‌اند که بشود گفت.»

ورنر در راهروهای طبقات بالا راه می‌رود. در بالاترین طبقه، جایی که احتمالاً بهترین اتاق هتل است، در وان حمامی شش‌ضلعی می‌ایستد و با کف دستش چرک پنجره‌ای را پاک می‌کند. چند دانهٔ سرگردان با باد می‌گردند و در شکاف تاریک بین خانه‌ها می‌افتند. بالای سرش، در تاریکی، زنبور ملکهٔ سه‌متری با چندین چشم و پرزهای طلایی روی شکمش روی سقف چنبره زده است.

یوتای عزیز،

ببخش که در چند ماه گذشته برایت چیزی ننوشته‌ام. حالا دیگر بیشتر وقت‌ها تب ندارم و تو نباید نگرانم باشی. تازگی‌ها خیلی عاقل شده‌ام. امروز می‌خواهم دربارهٔ دریا بنویسم. دریا یک عالم رنگ دارد: صبح زود نقره‌ای است، ظهرها سبز می‌شود و عصرها آبی تیره. گاهی وقت‌ها تقریباً قرمز به نظر می‌رسد یا به‌رنگ سکه‌های کهنه درمی‌آید. همین الآن سایهٔ ابرها رویش افتاده و همه‌جایش پر شده ازتکه‌تکه‌های نور خورشید. دسته‌دسته پرندگان سفید مثل دانه‌های تسبیح رویش کشیده شده‌اند. فکر می‌کنم از بین همهٔ چیزهایی که دیده‌ام دریا را از همه بیشتر دوست دارم. گاهی وقت‌ها چنان به آن خیره می‌مانم که کارهایم یادم می‌رود. دریا آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند هر چیزی را که هر کسی تابه‌حال حس کرده در خودش جا دهد.

به فرا النا و بچه‌هایی که باقی مانده‌اند سلام برسان.

«مهتاب»

آن‌ها امشب در بخشی از شهر قدیمی جست‌وجو می‌کنند که زیر باروهای جنوبی جای گرفته است. باران چنان نرم می‌بارد که نمی‌شود از مه تمیزش داد. ورنر پشت اوپل نشسته است. فلکهایمر روی نیمکت پشت‌سرش چرت می‌زند. برند اولین دستگاه را زیر پانچویش گذاشته و پشت جان‌پناه بالای باروها برده است. ساعت‌هاست گیرنده‌اش را روشن نکرده، حتماً خوابیده است. تنهانوری که می‌آید نور کهربایی پشت صفحهٔ گیرندهٔ ورنر است.

در طیف رادیویی چیزی غیر از پارازیت نیست، اما ناگهان چیزی غیر از پارازیت به گوشش می‌رسد:

خانم لاباس اطلاع داده که دخترش باردار است. آقای فره به عموزاده‌هایش در سن‌ونسان سلامی مهرآمیز می‌رساند.

رگباری از پارازیت صدا را قطع می‌کند. صدا شبیه تکه‌ای است از یک رؤیای قدیمی. پنج‌شش کلمهٔ دیگر هم با همان لهجهٔ فرانسوی بریتانی پردهٔ گوش ورنر را به ارتعاش درمی‌آورد: پخش بعدی پنجشنبه ۲۳۰۰. پنجاه‌وشش هفتادودو... خاطره، همچون قطار شش‌واگنه‌ای که از دل تاریکی بیرون بیاید، به ورنر هجوم می‌آورد. کیفیت پخش و تن صدای مرد از هر لحاظ شبیه برنامه‌های مرد فرانسوی است که آن‌وقت‌ها می‌شنید. بعد پیانویی سه نت مجزا می‌نوازد و به دنبالش دو نت پشت‌سرهم. نوای موسیقی با ملایمت اوج می‌گیرد. هر نتش چون شعلهٔ شمعی است که شنونده را با خود به اعماق جنگل هدایت می‌کند... بی‌درنگ تشخیصش می‌دهد. مثل آن است که همیشه، تا آخرین جایی که حافظه‌اش یاری می‌کند، درحال غرق‌شدن بوده و ناگهان دستی او را بالا کشیده و به هوا آورده باشد.

درست پشت‌سر او، پلک‌های فلکهایمر بسته باقی مانده است. از میان شیشهٔ

جداکنندهٔ اتاق پشتی و اتاقک راننده، می‌تواند شانه‌های بی‌حرکت نویمان‌ها را ببیند. ورنر صفحه را با دستش می‌پوشاند. موسیقی خود را رها می‌کند، اوج می‌گیرد. او منتظر می‌ماند تا برند میکروفنش را روشن کند و بگوید که او هم صدا را شنیده است.

اما هیچ صدایی نمی‌آید. همه خوابیده‌اند. باوجوداین، آیا اتاقکی که او و فلکهایمر در آن‌اند نورانی نشده است؟

حالا پیانو ترانه‌ای طولانی و آشنا می‌نوازد. نوازندهٔ پیانو با هر دست گام‌های متفاوتی می‌نوازد -انگار سه، شاید هم چهار دست باهم می‌نوازند- نواهایی آهنگین همچون مرواریدهای به‌نخ‌کشیده‌شده‌ای که مرتب بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. ورنر یوتای شش‌ساله را می‌بیند که به او تکیه زده است. فرا النا جایی آن پشت‌ها خمیر نان ورز می‌دهد. یک رادیوی سادهٔ قدیمی روی پای ورنر است. تارهای روحش هنوز سفت‌وسخت نشده‌اند.

پیانو آخرین نت‌هایش را می‌نوازد و بعد صدای شلاق‌مانند پارازیت به‌سرعت جایش را می‌گیرد.

یعنی بقیه هم صدا را شنیده‌اند؟ صدای قلبش را، که این چنین بی‌تابانه خود را به قفسهٔ سینه‌اش می‌کوبد، چطور؟ باران می‌آید و به‌نرمی از برابر ساختمان‌های چندطبقه می‌گذرد. فلکهایمر اینجاست، چانه‌اش روی سینهٔ پهنش آرام گرفته است. فردریک می‌گفت ما حق انتخاب نداریم، مالک زندگی خودمان نیستیم. اما در پایان این ورنر بود که وانمود می‌کرد انتخاب دیگری ندارد. او بود که وقتی فردریک سطل آب را زیر پایش خالی کرد و گفت نمی‌ریزم، فقط نگاه کرد. او بود که وقتی عواقب کار فردریک همچون بارانی بر سرش باریدن گرفت، کناری ایستاد و تماشا کرد. او بود که فلکهایمر را، وقتی از خانه‌ای به خانهٔ دیگر هجوم می‌برد، تماشا می‌کرد؛ همان کابوس وحشتناکی که بارها و بارها تکرار می‌شد.

ورنر گوشی‌ها را از سر برمی‌دارد و به‌آهستگی از کنار فلکهایمر رد می‌شود تا

در عقب را باز کند. فلکهایمر یکی از چشم‌هایش را باز می‌کند، چشمی بزرگ، طلایی، مثل چشم شیر. می‌گوید: «چیزی شنیدی؟»

ورنر به خانه‌های سنگی بلند و مجزایی که دیواربه‌دیوار در کنار هم ردیف شده‌اند نگاه می‌کند؛ ساختمان‌هایی با نمای خیس و پنجره‌های تاریک. هیچ نور چراغی در جایی به چشم نمی‌خورد. هیچ آنتنی. باران نرم‌نرم می‌بارد، تقریباً بی‌صدا، اما به گمان ورنر صدایش از غرش چیزی کم ندارد.

روی برمی‌گرداند و می‌گوید: «نه، هیچ‌چیز.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

ستوان پدافند هوایی اتریش گروهان هشت‌نفره‌ای را در هتل بیز مستقر می‌کند. وقتی آشپز گروهان در آشپزخانهٔ هتل برایشان گوشت نمک‌سود و هلیم جو گرم می‌کند، هفت نفر دیگر با پتک به جان دیوارهای طبقهٔ چهارم می‌افتند. فلکهایمر به‌آرامی غذایش را می‌جود و هرازگاهی سر بالا می‌کند و در چهرهٔ ورنر دقیق می‌شود.

پخش بعدی پنجشنبه ۲۳۰۰.

ورنر صدایی را که همه منتظر شنیدنش بودند شنید اما چه کرد؟ دروغ گفت. مرتکب خیانت شد. چند نفر ممکن است به‌خاطر این کارش به خطر افتاده باشند. باوجوداین، وقتی به یاد شنیدن آن صدا می‌افتد، وقتی جریان سیل‌وار آن موسیقی را در سرش به خاطر می‌آورد، از لذت لرزه بر اندامش می‌افتد.

نیمی از شمال فرانسه در آتش می‌سوزد. ساحل‌ها مردانی از ملیت‌های گوناگون -آمریکایی، کانادایی، بریتانیایی، آلمانی، روس- را به کام خود فرومی‌برند. در سرتاسر نرماندی، بمب‌افکن‌های سنگین شهرهای کوچک را درهم می‌کوبند. اما اینجا، در سن‌ملو، علف‌های ساحلی آبی قد می‌کشند؛ ملوانان آلمانی هنوز در بندر تمرین نظامی می‌کنند و تیراندازان هنوز مهمات را در تونل‌های زیر قلعهٔ لاسیته تلنبار می‌کنند.

اتریشی‌ها در هتل بیز یک توپ ۸۸میلی‌متری را به کمک جرثقیل تا قلعه‌ای در باروها پایین می‌آورند و روی پایه‌ای ضربدری نصب و با برزنت استتار می‌کنند. افراد فلکهایمر دو شب پشت‌سرهم کار می‌کنند. حافظهٔ ورنر او را فریب می‌دهد.

مادام لاباس اطلاع می‌دهد که دخترش باردار است.

پس بچه‌ها، چطور مغز، که بدون کوچک‌ترین جرقه‌ای از نور زندگی می‌کند،

برای ما دنیایی پر از نور می‌سازد؟

اگر مرد فرانسوی از همان فرستنده‌ای استفاده می‌کند که صدایش آن‌وقت‌ها تا جایی به‌دوری زولفراین می‌رسید، باید آنتنش بزرگ باشد یا اگر نیست، باید صدها متر سیم داشته باشد. در هر دو صورت، باید چیزی بلند باشد؛ چیزی که بی‌شک می‌شود آن را دید.

در شب سومِ بعد از شنیدن پخش رادیویی -یعنی پنجشنبه- ورنر در وان حمام شش‌ضلعی زیر زنبور ملکه می‌ایستد. از لای کرکره‌های چوبی به بالای بام‌های سفالی درهم‌برهم سمت چپش نگاهی می‌اندازد. مرغان باران نزدیک باروها پرواز می‌کنند؛ ستون‌هایی از بخار برج‌ها را پوشانده‌اند.

هروقت ورنر به شهر قدیمی نگاه می‌کند، دودکش‌ها نظرش را جلب می‌کنند؛ دودکش‌های بزرگی که در ردیف‌های بیست‌سی‌تایی در امتداد هر بلوک ردیف شده‌اند. حتی برلین هم چنین دودکش‌هایی ندارد.

خودش است: مرد فرانسوی باید از دودکش استفاده کرده باشد.

او باعجله به لابی می‌رود و به خیابان فورژور قدم می‌گذارد، بعد خیابان دینان و، در جست‌وجوی سیم‌هایی که به آجرها قلاب شده‌اند، به کرکره‌ها و لولهٔ ناودان‌ها نگاه می‌کند؛ هر چیزی که ممکن است فرستنده را آشکار کند. آن‌قدر در خیابان بالاوپایین می‌رود که گردنش درد می‌گیرد. بیش‌ازحد دور شده است. حتماً باید جواب پس بدهد. فلکهایمر تا همین‌جا هم بوهایی برده است. اما ناگهان، درست سر ساعت یازده شب، آن را می‌بیند، در فاصله‌ای کمتر از یک بلوک از جایی که اوپل را پارک کرده‌اند: آنتنی، که چندان پهن‌تر از دستهٔ جارو نیست، در امتداد دودکشی بالا رفته است.

آنتن حدود دوازده متر بالا می‌رود و بعد، انگار با سحر و جادو، به‌شکل T باز می‌شود.

خانهٔ بلندی در کنارهٔ دریا، مکانی خارق‌العاده برای پخش رادیویی. آنتن از سطح خیابان به‌هیچ‌عنوان دیده نمی‌شود. صدای یوتا در گوشش می‌پیچد: شرط

می‌بندم این برنامه‌ها را از قصر بزرگی پخش می‌کند، به‌بزرگی تمام این محله، جایی که هزار اتاق و هزار خدمتکار دارد. خانه بلند و باریک است، یازده پنجره دارد. نمایش با گلسنگ‌های نارنجی جابه‌جا لکه‌دار شده و پی‌اش خزه بسته است. خانهٔ شماره ۴ خیابان ووبورل.

چشم‌هایتان را باز کنید و، پیش‌ازآنکه برای همیشه بسته شوند، هرآنچه می‌توانید با آن‌ها ببینید.

به‌سرعت به‌سمت هتل برمی‌گردد، سرش را زیر انداخته و دست‌ها را در جیب فروبرده است.

(nbookcity.com) شهر کتاب

لویت عطرفروشِ گوشتالو و شل‌وولی است که خودش را زیادی مهم می‌پندارد. در مدتی که حرف می‌زند، فن‌رامپل به‌سختی تعادلش را حفظ می‌کند؛ این‌همه رایحهٔ گوناگون در این مغازه دارد او را از پا درمی‌آورد. طی هفتهٔ گذشته، فن‌رامپل مجبور شد به ده‌ها خانه‌باغ متفاوت دراین‌سو و آن‌سوی ساحل بریتانی سفرهای نمایشی ترتیب دهد و به‌زور وارد خانه‌های ییلاقی شود و به‌دنبال تابلوهای نقاشی و مجسمه‌هایی بگردد که یا وجود ندارند یا برایش جالب نیستند. فقط برای‌آنکه حضورش را در اینجا توجیه کند.

عطرفروش می‌گوید: «بله، بله» و نگاهش به‌سرعت از روی درجه و نشان فن‌رامپل عبور می‌کند. چند سال پیش او به مقامات کمک کرد تا کسی را دستگیر کنند که از اهالی این شهر نبود و ساختمان‌ها را اندازه می‌گرفت. او فقط کاری را انجام داد که فکر می‌کرد درست است.

«این آقای لوبلان که می‌گویید، در آن ماه‌ها، کجا زندگی می‌کرد؟»

عطرفروش حسابگرانه چشمانش را درهم می‌کشد. چشمانش با آن حلقهٔ آبی دورشان فقط یک پیغام را فریاد می‌زنند: به من چه می‌رسد؟ حق‌وحساب من چه می‌شود؟ فن‌رامپل پیش خودش فکر می‌کند همهٔ این موجودات ترحم‌برانگیز تحت فشارهای مختلف بالأخره به حرف می‌آیند. اما اینجا صیاد فن‌رامپل است. فقط لازم است صبور و خستگی‌ناپذیر باشد و موانع را یکی‌یکی از سر راه بردارد.

وقتی برمی‌گردد تا برود، غرور و نخوت عطرفروش از هم می‌پاشد. «صبر کنید، صبر کنید.»

فن‌رامپل یک دستش را روی دستگیرهٔ در نگه می‌دارد. «آقای لوبلان کجا زندگی می‌کرد؟»

«پیش عمویش. آدم به‌دردنخوری است. می‌گویند دیوانه است.»

«کجا؟»

«درست همین روبه‌رو.» با دست نشان می‌دهد. «خانهٔ شماره ۴.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

نانوایی

پیش‌ازآنکه ورنر بتواند فرصتی پیدا کند و برگردد، یک روز کامل می‌گذرد. خانه دری چوبی دارد با دروازه‌ای آهنی. کنار پنجره‌هایش تزیینات چوبی آبی است. مه صبحگاهی آن‌قدر غلیظ است که او نمی‌تواند خط بام را ببیند. ورنر خیال‌های واهی در سر می‌پروراند: مرد فرانسوی او را به داخل دعوت می‌کند. باهم قهوه می‌نوشند. راجع به برنامه‌هایی که آن وقت‌ها پخش می‌کرد باهم گپ می‌زنند. شاید هم به یکی از آن مشکلات عملی مهمی بپردازند که سال‌هاست ذهن ورنر را درگیر خود کرده است. شاید او حاضر شود فرستنده‌اش را به ورنر نشان دهد.

خنده‌دار است. اگر ورنر زنگ را به صدا درآورد، پیرمرد تصور می‌کند آمده‌اند او را به جرم تروریست‌بودن دستگیر کنند، فکر می‌کند حتی شاید او را، همان‌جا که ایستاده، با تیر بزنند. آنتن روی دودکش به‌خودی‌خود حکمش اعدام است.

ورنر می‌تواند به در بکوبد، پیرمرد را وادار کند از آنجا برود. می‌تواند قهرمان باشد.

مه اندک‌اندک پر از نور می‌شود. در جایی، کسی دری را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. ورنر به یاد نامه‌های عجولانهٔ یوتا می‌افتد که رویشان با خطی خرچنگ‌قورباغه، به خیال خودش، نشانی پروفسور را می‌نوشت: پروفسور، فرانسه و آن‌ها را توی صندوق پست میدان می‌انداخت، با این رؤیا که شاید صدایش به گوش پروفسور برسد، همان‌طور که صدای او به گوش یوتا رسیده بود: احتمالی به‌اندازهٔ یک در ده‌میلیون.

تمام شب در سرش به زبان فرانسه تمرین کرده بود:

«Avant la guerre. Je vous ai entendu à la radio»(۸۶)

تفنگش را روی شانه می‌گذارد و دست‌هایش را دو طرف بدنش نگه می‌دارد. جثه‌اش کوچک است، مثل کوتوله‌ها، اصلاً تهدیدکننده نیست. پیرمرد حتماً یکه می‌خورد، اما می‌تواند بر ترسش غلبه کند. به حرف‌هایش گوش خواهد کرد. اما، همان وقت که ورنر در میان مهِ روبه‌تُنُکی در انتهای خیابان ووبورل ایستاده است و آنچه می‌خواهد بگوید تمرین می‌کند، درِ ورودی خانهٔ شماره ۴ باز می‌شود و، به‌جای دانشمند مهمی که سن‌وسالی از او گذشته باشد، دختری قدم بیرون می‌گذارد: دختری باریک‌اندام و قشنگ با موهای خرمایی و صورتی پر از کک‌ومک. او، که عینک زده و لباس خاکستری پوشیده و کوله‌ای روی شانه انداخته است، به‌سمت چپ می‌پیچد و مستقیم به‌سوی ورنر می‌آید. قلب ورنر درون سینه‌اش به هم می‌پیچد.

خیابان بسیار باریک است؛ دختر حتماً ورنر را، که به او خیره شده است، می‌بیند. اما سر دختر طوری عجیب حرکت می‌کند. صورتش به یک طرف کج شده است. ورنر عصای سرگردان و شیشه‌های مات عینک دختر را می‌بیند و می‌فهمد که نابیناست.

عصایش روی سنگ‌فرش‌های خیابان تق‌تق صدا می‌دهد. دختر، در اندک‌زمانی، به بیست‌قدمی او می‌رسد. به نظر نمی‌رسد کسی نگاهشان کند. تمام پرده‌ها کشیده شده‌اند. حالا به پانزده‌قدمی‌اش رسیده است. جوراب‌هایش دررفته‌اند، کفش‌هایش برایش بیش‌ازحد بزرگ‌اند و تکه‌دوزی‌های پشمی پیراهنش با لکه‌هایی خال‌خال شده‌اند. دختر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. به ده‌قدمی‌اش می‌رسد. به پنج‌قدمی و، از فاصله‌ای بسیار نزدیک، از کنارش رد می‌شود. سرش اندکی بالاتر از سر اوست. ورنر، بدون فکرکردن، بی‌آنکه بفهمد دارد چه می‌کند، به‌دنبال دختر راه می‌افتد. نوک عصای دختر، وقتی به جوی‌ها می‌خورد، می‌لرزد و تک‌تک راه‌آب‌ها را پیدا می‌کند. راه‌رفتنش به بالرینی می‌ماند که کفش باله به پا دارد، پاها و دست‌هایش به‌یک‌اندازه نرم و انعطاف‌پذیرند.

همچون مجسمهٔ کوچکی از وقار و متانت است که به درون مه می‌رود. دختر به راست می‌پیچد، بعد به چپ، نیمی از بلوک را پشت‌سر می‌گذارد و با ظرافت از در باز مغازه‌ای قدم به درون آن می‌گذارد. روی قاب مستطیلی کوچک سردر مغازه کلمهٔ «نانوایی» حک شده است.

ورنر می‌ایستد. بالای سرش، مه ذره‌ذره از هم می‌پاشد و آسمان آبی پررنگ تابستان خود را آشکار می‌کند. زنی به گل‌ها آب می‌دهد. مسافر پیری که لباسی از پارچهٔ گاباردین به تن دارد سگ پودلی را راه می‌برد. روی نیمکتی، یک استوار ارشد آلمانی نشسته است، با رنگ‌ورویی زرد و گلویی ورم‌کرده. سایه‌های سیاهی زیر چشمانش خط انداخته‌اند. استوار روزنامه‌اش را پایین می‌آورد، مستقیم به ورنر خیره می‌شود و بعد دوباره روزنامه را بالا می‌برد.

چرا دست‌های ورنر می‌لرزند؟ چرا نفسش بالا نمی‌آید؟

دختر از نانوایی بیرون می‌آید، باظرافت از جدول کنار خیابان پایین می‌رود و مستقیماً به‌سمت او حرکت می‌کند. سگ پودل چمباتمه می‌زند و خودش را روی سنگ‌فرش‌ها خالی می‌کند. دختر باظرافت راهش را به‌سمت چپ کج می‌کند تا با آن برخورد نکند. دختر برای بار دوم به ورنر نزدیک می‌شود. لبانش به‌نرمی می‌جنبند و اعدادی را تکرار می‌کنند- دو، سه، چهار- آن‌قدر نزدیک آمده است که ورنر می‌تواند کک‌مک‌های روی بینی‌اش را بشمارد و بوی قرص نان درون کیفش را حس کند. میلیون‌ها قطرهٔ ریز مه روی کرک‌های لباس پشمی و تاب موهایش نشسته‌اند و نور دورش هاله‌ای نقره‌ای پدید آورده است.

ورنر، مسحورشده، سر جایش می‌ماند. گردن دراز رنگ‌پریدهٔ دختر، همان‌طور که از برابر چشم او می‌گذرد، به نظرش بی‌اندازه شکننده می‌رسد.

دختر اصلاً متوجه حضور او نمی‌شود؛ انگار غیر از این صبح روشن از هیچ‌چیز دیگر خبر ندارد. ورنر پیش خودش فکر می‌کند این همان خلوصی است که در شولپفورتا همیشه از آن حرف می‌زدند.

ورنر پشتش را به دیوار فشار می‌دهد. نوک عصای دختر درست از کنار پنجهٔ پوتین ورنر می‌گذرد و دختر، با لباسی که نرم‌وسبک تاب می‌خورد و عصای سرگردانش که جلووعقب می‌رود، از برابر ورنر رد می‌شود. ورنر دختر را، که به راهش در خیابان ادامه می‌دهد، با چشم تعقیب می‌کند تا وقتی مه او را در خود فرومی‌برد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

غار

یک آتش‌بار ضدهوایی آلمانی هواپیمایی آمریکایی را در آسمان هدف قرار می‌دهد. هواپیما در دریای پارامه سقوط می‌کند. خلبان آمریکایی‌اش خود را به آب می‌زند و در ساحل به اسارت گرفته می‌شود. اتی‌ین می‌گوید این فاجعه است اما مادام روئل به‌شدت هیجان‌زده شده است و، همان وقت که قرص نان را به دست ماری‌لور می‌دهد، زیرلب می‌گوید: «به خوش‌تیپی ستاره‌های سینماست. شرط می‌بندم همه‌شان همین‌شکلی‌اند.»

ماری‌لور لبخند می‌زند. هر روز صبح مثل روز پیش است: آمریکایی‌ها از روز قبل جلوتر آمده‌اند و تاروپود آلمانی‌ها از هم بیشتر پاشیده است. هر روز بعدازظهر، ماری‌لور برای اتی‌ین جلد دوم بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا را می‌خواند. حالا هردو در سرزمین جدیدی هستند. پروفسور آروناکس می‌نویسد: ده‌هزار فرسنگ در مدت سه‌ماه‌ونیم. حالا دیگر رو به کجا داشتیم و آینده برایمان چه در چنته داشت؟

ماری‌لور قرص نان را در کوله‌اش می‌گذارد، نانوایی را ترک می‌کند و به‌سمت باروها می‌پیچد تا به غار آرولد بازن برود. دروازه را می‌بندد، لبهٔ لباسش را بالا می‌گیرد و به میان آبگیر کم‌عمق پا می‌گذارد و دعا می‌کند هیچ موجودی را زیر پا له نکند.

آب دریا درحال بالاآمدن است. دستش به کشتی‌چسب‌ها می‌خورد و شقایقی به‌نرمی ابریشم. انگشتانش را، با ظرافت کامل، روی حلزون ناساریوسی قرار می‌دهد. جانور بلافاصله از حرکت می‌ایستد و سروپایش را درون لاکش فرومی‌برد. بعد کارش را از سرمی‌گیرد. دو تاژک شاخکش بیرون می‌آیند و بدنش مثل سورتمه‌ای صدف پیچ‌خورده‌اش را روی خود می‌کشد.

دنبال چه می‌گردی، حلزون کوچولو؟ تو هم فقط در این لحظه زندگی می‌کنی

یا مثل پروفسور آروناکس نگران آینده‌ات هستی؟

وقتی حلزون از آبگیر رد می‌شود و شروع می‌کند به بالارفتن از دیوار روبه‌رو، ماری‌لور عصایش را برمی‌دارد و با کفش‌های منگوله‌دار بزرگ و آبچکانش بالا می‌رود. همین‌که از دروازه رد می‌شود و می‌خواهد آن را پشت‌سرش قفل کند، صدای مردانه‌ای می‌گوید: «صبح‌به‌خیر، دخترخانم.»

دخترک تلوتلو می‌خورد، چیزی نمانده بیفتد. عصایش باسروصدا می‌افتد.

«توی کیفت چه داری؟»

فرانسه را روان حرف می‌زند اما ماری‌لور می‌فهمد که آلمانی است. هیکلش تمام کوچه را بسته است. از لبهٔ لباس ماری‌لور آب می‌چکد؛ کفش‌هایش شلپ‌شلپ صدا می‌کنند؛ دیوارها در هر دو طرف سر به آسمان کشیده‌اند.

دختر مشت راستش را دور یکی از تیرهای دروازهٔ باز گره می‌کند.

«آن پشت چیست؟ سوراخی است که تویش قایم می‌شوی؟» صدای رعب‌آورش نزدیک به نظر می‌رسد، اما در جایی با این‌همه پژواک نمی‌شود خیلی هم مطمئن بود. صدای تکان‌خوردن قرص نان مادام روئل را مثل موجودی زنده در پشتش حس می‌کند. به‌احتمال قریب‌به‌یقین، در میان نان تکه‌کاغذ لوله‌شده‌ای است که اعداد روی آن حکم مرگ در پی دارد؛ برای عموی بزرگش، برای مادام روئل، برای تمامشان.

می‌گوید: «عصایم.»

«قل خورد و رفت پشتت، عزیزم.»

پشت مرد کوچه است، بعداز آن پردهٔ آویزان پیچک‌هاست و بعد هم شهر است- جایی که می‌تواند فریاد بزند و صدایش به گوش کسی برسد.

«می‌توانم رد شوم، آقا؟»

«البته.»

اما به نظر نمی‌رسد تکان خورده باشد. دروازه به‌نرمی جیرجیر می‌کند.

«چه می‌خواهید، آقا؟» ممکن نیست بتواند جلوی لرزش صدایش را بگیرد. اگر

یک بار دیگر دربارهٔ کوله‌پشتی از او سؤال کند، قلبش از هم می‌پاشد.

«آن تو چه کار می‌کنی؟»

«به ما اجازه نمی‌دهند به ساحل برویم.»

«پس می‌آیی اینجا؟»

«می‌آیم حلزون جمع کنم. باید بروم، آقا. می‌شود عصایم را بدهید؟»

«اما تو که حلزون جمع نکرده‌ای، دخترخانم.»

«می‌شود رد شوم؟»

«اول به سؤالی دربارهٔ پدرت جواب بده.»

«پاپا؟» چیز سردی در وجودش سردتر می‌شود. «پاپا ممکن است هر لحظه بیاید اینجا.»

حالا مرد می‌خندد. صدای خنده‌اش از روی دیوارها منعکس می‌شود. «چه گفتی؟ هر لحظه؟ همان پدری که پانصد کیلومتر آن‌طرف‌تر زندانی است؟»

رگه‌هایی از ترس در قفسهٔ سینه‌اش می‌دود. باید به حرفت گوش می‌کردم، پاپا. هیچ‌وقت نباید بیرون می‌رفتم.

«حالا بیا اینجا، کوچولوی مرموز.» مرد این را می‌گوید و ادامه می‌دهد: «این‌قدر نترس.» ماری‌لور می‌شنود که مرد دارد به او نزدیک می‌شود؛ بوی گندیدگی نفس مرد را حس می‌کند، ویرانی را در صدایش حس می‌کند و همان زمان که خود را کنار می‌کشد و دروازه را باصدا روی صورت مرد می‌بندد، چیزی -شاید نوک انگشتش- مچ دست او را می‌خراشد.

مرد لیز می‌خورد. مدتی، بیش‌ازآنکه دختر انتظارش را دارد، طول می‌کشد تا دوباره سرپا شود. ماری‌لور کلید را در قفل می‌چرخاند و آن را در جیبش می‌گذارد و، همان طور که به فضای کم‌ارتفاع سگدانی برمی‌گردد، عصایش را پیدا می‌کند. صدای ملالت‌بار مرد، حتی باآنکه بدنش در سوی دیگر دروازهٔ قفل‌شده مانده، دختر را تعقیب می‌کند.

«دخترخانم، تو باعث شدی روزنامه‌ام از دستم بیفتد. من فقط استواری ساده‌ام.

آمده‌ام از تو یک سؤال بپرسم، فقط یک سؤال ساده، بعد می‌روم.»

صدای نجواگونهٔ موج‌ها می‌آید. حلزون‌ها هیاهو می‌کنند. آیا فاصلهٔ میله‌های آهنی آن‌قدر کم هست که او نتواند از میانشان رد شود؟ آیا لولاهایش به‌اندازهٔ کافی قدرت دارند؟ خدا کند این‌طور باشد. پهنای باروها دختر را در پناه خود می‌گیرند. هر ده ثانیه یک بار، موج دیگری از آب سرد دریا به درون غار جریان می‌یابد. ماری‌لور صدای قدم‌های دورشوندهٔ مرد را می‌شنود: یک- مکث- دو، یک- مکث- دو: می‌لنگد. ماری‌لور سعی می‌کند سگ‌های نگهبانی را که آرولد بازن می‌گفت قرن‌ها در آنجا زندگی می‌کردند پیش خود مجسم کند: سگ‌هایی به‌بزرگی اسب. سگ‌هایی که عضلات مردها را از هم می‌دریدند. دختر روی زانوهایش جمع می‌شود. خودش را چون صدف نفیری تصور می‌کند: زره‌پوش و نفوذناپذیر.

(nbookcity.com

ترس از فضای باز

سی دقیقه گذشته است. رفت‌وبرگشت ماری‌لور به نانوایی بیست‌ویک دقیقه طول می‌کشد. اتی‌ین بارها این را حساب کرده است. یک بار بیست‌وسه دقیقه طول کشید. اغلب از این هم کوتاه‌تر می‌شد ولی هیچ‌وقت طولانی‌تر نمی‌شد. سی‌ویک دقیقه.

تا نانوایی چهار دقیقه راه است. چهار دقیقه رفت، چهار دقیقه هم برگشت و آن سیزده یا چهارده دقیقهٔ دیگر هم جایی بین راه ناپدید می‌شوند. اتی‌ین می‌داند که ماری‌لور معمولاً به دریا می‌رود. وقتی برمی‌گردد، بوی جلبک دریایی می‌دهد، کفش‌هایش خیس‌اند، به آستین‌هایش خزه چسبیده است یا برگ رازیانهٔ دریایی یا گیاهی که مادام مانک به آن پیوکا می‌گفت. اتی‌ین نمی‌داند او دقیقاً کجا می‌رود اما همیشه به خودش دلگرمی می‌دهد که او خود را در امان نگه می‌دارد، که اشتیاقش به دانستن او را حفظ می‌کند، که او از بسیاری جهات لایق‌تر از خودش است.

سی‌ودو دقیقه. اتی‌ین از پنجره‌های اتاقش در طبقهٔ پنجم هیچ‌کس را نمی‌بیند. شاید دخترک گم شده است و حالا دارد انگشتانش را در امتداد دیوارهایی در آن‌سوی شهر می‌کشد و هر ثانیه دور و دورتر می‌شود. شاید جلوی کامیونی قدم گذاشته یا در گودال آبی افتاده و غرق شده یا سربازی با افکار شیطانی او را گرفته باشد. شاید کسی چیزی دربارهٔ نان فهمیده باشد، دربارهٔ اعداد، دربارهٔ فرستنده.

تصویر نانوایی در آتش پیش چشمش می‌آید.

باعجله از پله‌ها پایین می‌رود و از در آشپزخانه کوچه را از زیر نظر می‌گذراند. گربه‌ای خوابیده و لکه‌های ذوزنقه‌ای‌شکل نور خورشید روی دیوار شرقی افتاده است. تمام این‌ها تقصیر اوست.

حالا اتی‌ین به نفس‌نفس می‌افتد. وقتی ساعت مچی‌اش سی‌وچهار دقیقه را نشان می‌دهد، کفش‌هایش را می‌پوشد و کلاهی را که مال پدرش بود روی سر می‌گذارد. در ورودی خانه می‌ایستد و تمام عزم‌واراده‌اش را به کار می‌گیرد. وقتی آخرین بار، حدود بیست‌وچهار سال پیش، از خانه بیرون رفت، تلاش کرده بود در چشم دیگران نگاه کند و ظاهرش را طوری حفظ کند که عادی به نظر بیاید. اما حملات رندانه و پیش‌بینی‌نشده بودند و ویرانگر. آن‌ها مثل دزدها تعقیبش می‌کردند و او را می‌ترساندند. ابتدا چیزی بسیار شوم و نکبت‌بار فضا را در خود می‌گرفت. بعد هر نوری، حتی از خلال پلک‌های بسته، درخششی طاقت‌فرسا پیدا می‌کرد. به‌خاطر صدای رعدآسای پاهای خودش نمی‌توانست راه برود. تخم چشم‌های کوچک از میان سنگ‌فرش‌های کف خیابان به او چشمک می‌زدند. جنازه‌ها میان سایه‌ها تکان می‌خوردند. وقتی به کمک مادام مانک به خانه آمد، به تاریک‌ترین گوشهٔ تختخوابش خزید و گوش‌هایش را زیر بالش پنهان کرد. تمام انرژی‌اش صرف آن شده بود که به ضربان قلب خودش اعتنا نکند.

قلبش در قفسی دور به‌سردی می‌تپد. فکر می‌کند سردردش دارد شروع می‌شود، سردردی بسیار بسیار وحشتناک.

بیست ضربان قلب را می‌شمارد. سی‌وپنج دقیقه گذشته است. کلون را می‌چرخاند، دروازه را باز می‌کند و به بیرون قدم می‌گذارد.

هیچ‌چیز

ماری‌لور تلاش می‌کند هرچه دربارهٔ قفل و کلون روی دروازه می‌داند به خاطر آورد، هر چیزی که زیر انگشتانش حس کرده است. تمام آن چیزهایی که پدرش به او گفته بود. میله‌ای آهنی که از میان سه حلقهٔ زنگ‌زده رد می‌شود، قفل کهنهٔ زبانه‌دار با ضامنی زنگ‌زده. آیا شلیک گلوله می‌تواند آن را باز کند؟ مرد گاه‌گاه، همان‌طور که لبهٔ روزنامه‌اش را روی میله‌ها می‌کشد، بلند حرف می‌زند. «پدرت ماه ژوئن به اینجا رسید اما تا ژانویه دستگیر نشد. این‌همه وقت چه کار می‌کرد؟ چرا ساختمان‌ها را اندازه می‌گرفت؟»

دختر کنار دیوار غار کز کرده است، کوله‌پشتی روی پایش است. آب خود را تا زانوانش بالا می‌کشد: سرد است، حتی در ماه ژوئیه. آیا مرد می‌تواند او را ببیند؟ ماری‌لور بااحتیاط کوله‌پشتی را باز می‌کند، قرص نان پنهان‌شده در آن را تکه می‌کند و با انگشتانش دنبال کاغذ لوله‌شده می‌گردد. اینجاست. تا سه می‌شمارد و یواشکی تکه کاغذ را در دهانش می‌گذارد.

صدای فریاد مرد آلمانی می‌آید: «فقط به من بگو آیا پدرت چیزی پیش تو گذاشته؟ یا دربارهٔ اینکه چیزی را برای موزه‌ای که قبلاً در آن کار می‌کرد جابه‌جا می‌کرده به تو حرفی زده؟ بعد من راهم را می‌کشم و می‌روم. راجع به اینجا هم با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم. خدا می‌داند که این حقیقت محض است.»

کاغذ بین دندان‌های دختر از هم می‌پاشد و خمیر می‌شود. پایین پایش حلزون‌ها سرگرم کار خودشان هستند: جویدن، غذا پیداکردن، خوابیدن. اتی‌ین به او یاد داده است که دهان حلزون‌ها در هر ردیف چیزی حدود سی دندان دارد، هشتاد ردیف دندان؛ دوهزاروپانصد دندان در هر حلزون که به همدیگر می‌خورند و همدیگر را می‌خراشند و خرت‌خرت صدا می‌کنند. پرندگان در پهنهٔ باز آسمان بالای باروها باهم مسابقه می‌دهند. حقیقت محض؟ این لحظات

تحمل‌ناپذیر برای خدا چقدر طول می‌کشد؟ یک‌تریلیونیم ثانیه؟ تمام زندگی هر مخلوق فقط جرقه‌ای است که در تاریکی مطلق به‌سرعت رو به نابودی می‌رود. حقیقت محض این است.

آلمانی می‌گوید: «آن‌ها مجبورم می‌کنند این‌همه کار بیهوده انجام بدهم. یک تابلوی ژان ژوونه در سن‌بریو، شش تابلوی مونه در منطقه، یک تخم‌مرغ جواهرنشان فابرژه در خانه‌ای اربابی نزدیک رن. خیلی خسته می‌شوم. می‌دانی چند وقت است دارم می‌گردم؟»

چرا پاپا نمی‌توانست اینجا بماند؟ مگر ماری‌لور از همه‌چیز مهم‌تر نبود؟ او رشته‌های خمیرشدهٔ کاغذ را قورت می‌دهد. بعد روی پاشنه‌های پایش جلو می‌آید. «او هیچ‌چیز پیش من نگذاشت.» از شنیدن شدت خشمی که در صدایش موج می‌زند تعجب می‌کند. «هیچ‌چیز! به‌جز ماکتی احمقانه از این شهر و قولی که به آن وفا نکرد، به‌جز مادام که حالا مرده، به‌جز عموی بزرگم که حتی از یک مورچه هم می‌ترسد.»

بیرون دروازه، آلمانی ساکت می‌شود. شاید دارد پاسخ او را سبک‌سنگین می‌کند. چیزی در خشم و استیصال دختر هست که او را قانع می‌کند.

«حالا دیگر به قولتان عمل کنید و بروید پی کارتان.»

چهل دقیقه

مه خود را کنار می‌کشد و جایش را به آفتاب می‌دهد. نور خورشید به سنگ‌فرش‌های خیابان هجوم می‌برد، به خانه‌ها، به پنجره‌ها. اتی‌ین، با عرق سردی که بر پیکرش نشسته، به نانوایی می‌رسد و جلوی صف می‌رود. صورت مادام روئل پدیدار می‌شود، به سفیدی ماه.

«اتی‌ین؟ تو...؟»

دربرابر چشمان اتی‌ین، نقاط تاریک‌وروشن شنگرفی می‌چرخند.

«ماری‌لور...»

«هنوز نرسیده؟»

پیش‌ازآنکه اتی‌ین بتواند سرش را به علامت نفی تکان دهد، مادام روئل درِ لولایی پیشخان را بالا می‌زند و اتی‌ین را با خودش بیرون می‌برد و زیر بازویش را می‌گیرد. زن‌هایی که در صف ایستاده‌اند، از سر کنجکاوی یا حیرت شاید هم هردو، زیرلب چیزهایی می‌گویند. مادام روئل او را تا خیابان روبرسورکف می‌برد. صفحهٔ ساعت اتی‌ین انگار بزرگ می‌شود. چهل‌ویک دقیقه؟ دیگر به‌سختی می‌تواند حساب کند. دستان مادام روئل شانه‌های او را محکم می‌گیرند.

«کجا ممکن است رفته باشد؟»

زبانش به‌شدت خشک شده است. فکرش کار نمی‌کند. «گاهی... می‌رفت دم دریا... پیش‌ازآنکه بیاید خانه.»

«اما ساحل‌ها را بسته‌اند، باروها را هم همین‌طور.»

زن از بالای سر او نگاهی می‌اندازد. «باید چیز دیگری باشد.»

آن‌ها وسط خیابان چمباتمه می‌زنند. از جایی صدای چکش می‌آید. فکر محوی از سر اتی‌ین می‌گذرد: جنگ مثل بازاری است که در آن زندگی آدم‌ها مثل هر

کالای دیگر -شکلات یا فشنگ یا نایلون- معاوضه می‌شود. نکند او آن اعداد را با زندگی ماری‌لور معاوضه کرده باشد؟

زیرلب می‌گوید: «نه، می‌رود کنار دریا.»

مادام روئل پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «اگر نان را پیدا کنند، همهٔ ما می‌میریم.»

اتی‌ین دوباره به ساعتش نگاهی می‌اندازد، اما ساعت مثل خورشید چشمش را می‌سوزاند. یک شقه گوشت نمک‌سود در ویترین خالی قصابی پیچ‌وتاب می‌خورد. سه پسربچهٔ مدرسه‌ای روی نیمکتی ایستاده‌اند و او را نگاه می‌کنند. منتظرند تا بیفتد. درست همان زمان که اتی‌ین مطمئن می‌شود آن صبح زیبا درحال ازهم‌پاشیدن است، در حافظه‌اش دروازهٔ زنگ‌زدهٔ منتهی به سگدانیِ درحال فروریختن را در زیر باروها می‌بیند. جایی که آن‌وقت‌ها با برادرش، آنری، و آرولد بازن در آن بازی می‌کرد. غار کوچک آبچکانی که پسربچه‌ای می‌توانست در آن فریاد بزند و رؤیا ببافد.

اتی‌ین لوبلان، به لاغری چوب‌خشک و به سفیدی مرمر، به‌سرعت از خیابان دینان پایین می‌رود. مادام روئل، زن نانوا، پشت‌سر اوست: ضعیف‌ترین گروه نجاتی که در تصور می‌گنجد. زنگ‌های کلیسای جامع هشت بار می‌نوازند. اتی‌ین به خیابان بویر می‌پیچد و به پایهٔ اندکی‌خمیدهٔ باروها می‌رسد. غریزه‌اش او را به همان راه‌های زمان جوانی‌اش هدایت می‌کند؛ به راست می‌پیچد، از میان پردهٔ آویختهٔ پیچک‌ها رد می‌شود. جلوتر از آن‌ها پشت دروازهٔ قفل شدهٔ غار، ماری‌لور، که تا رانش خیس آب است، کز کرده و می‌لرزد. تکه‌های نان در دامان دختر ریخته است. صحیح‌وسالم به نظر می‌رسد. می‌گوید: «بالأخره آمدی...» و در را برایشان باز می‌کند. وقتی اتی‌ین صورت او را در دستان خود می‌گیرد، می‌گوید: «آخرش آمدی...»

دختر

ورنر، چه بخواهد چه نخواهد، به دختر فکر می‌کند. دختری با عصا در لباس خاکستری، دختری که انگار از مه درست شده است. آن حالت اثیری درهم‌رفتگی موها و بی‌پروایی قدم‌هایش. دختر دارد در وجود ورنر خانه می‌کند، همچون همزاد زنده‌ای که به دخترک وینی مرده‌ای که هر شب به جست‌وجوی ورنر می‌آید تشر می‌زند.

این دختر کیست؟ دختر همان مرد فرانسوی است که برنامه پخش می‌کرد؟ نوهٔ اوست؟ چرا او این دختر را این‌چنین به خطر می‌اندازد؟

فلکهایمر آن‌ها را خارج شهر نگه می‌دارد و اطراف دهکده‌هایی در امتداد رود رانس می‌گرداند. در اینکه آن مخابره‌های زیرزمینی که به‌دنبالشان هستند در چیزی نقش دارند شکی نیست. ورنر بالأخره از این موضوع سر درمی‌آورد. او به یاد سرهنگ و آرواره‌های بی‌نقص و شلوار پاچه‌گشادش می‌افتد؛ به فکر استوار ارشد زرد و رنگ‌پریده‌ای که از بالای روزنامه او را برانداز می‌کرد. یعنی آن‌ها به چیزی پی برده‌اند؟ فلکهایمر چی؟ چیزی فهمیده است؟ حالا چه چیز می‌تواند او را نجات دهد؟ شب‌هایی بود که او و یوتا از پنجرهٔ اتاقک زیرشیروانی خانهٔ کودکان به بیرون نگاه می‌کردند و دعا می‌کردند یخ آن‌قدر زیاد شود که از کانال‌ها بیرون بزند، از روی زمین‌ها رد شود و خانه‌های دخمه‌ای کوچک را در بر گیرد، ماشین‌آلات را درهم بشکند، روی همه‌چیز را بپوشاند، طوری‌که صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوند، ببینند هرچه می‌شناختند از بین رفته است. این همان قسم معجزه‌ای است که او الآن به آن نیاز دارد.

در اولین روز ماه اوت، ستوانی به‌سراغ فلکهایمر می‌آید. می‌گوید تقاضا برای نفرات در خطوط جبهه از حد بیرون است. هرکس که وجودش برای دفاع از

سن‌ملو ضروری نیست، باید اعزام شود. او حداقل دو نفر لازم دارد. فلکهایمر هرکدامشان را به‌نوبت از نظر می‌گذراند. برند زیادی پیر است. ورنر تنهاکسی است که می‌تواند تجهیزاتشان را تعمیر کند.

نویمان یک و نویمان دو.

یک ساعت بعد، هر دوی آن‌ها تفنگ‌هاشان را بین زانوانشان گذاشته و پشت کامیون حمل نفرات نشسته‌اند. تغییر بزرگی در چهرهٔ نویمان دو اتفاق افتاده است، انگار نه به هم‌گروه‌های سابقش بلکه به آخرین ساعات زندگی‌اش روی زمین نگاه می‌کند. انگار دارد سوار ارابهٔ جنگی سیاهی می‌شود که با زاویهٔ چهل‌وپنج درجه به‌سوی پرتگاهی پرتاب می‌شود.

نویمان یک یکی از دست‌هایش را بالا می‌برد و همان‌جا نگه می‌دارد. دهانش بی‌حالت است اما ورنر در چروک‌های گوشهٔ چشم‌هایش ردپای ناامیدی را می‌بیند.

فلکهایمر، هم‌زمان با دور شدن کامیون، زیرلب می‌گوید: «آخرش هیچ‌کداممان از این سرنوشت رهایی نداریم.»

آن شب فلکهایمر اوپل را به‌سمت شرق می‌راند، در امتداد جاده‌ای ساحلی که به کانکال می‌رود. برند اولین گیرنده را به تپه‌ای در مزرعه‌ای می‌برد و ورنر دومین گیرنده را از پشت کامیون راه می‌اندازد. فلکهایمر مچاله‌شده در صندلی راننده می‌ماند، زانوان بزرگش جلوی فرمان درهم فشرده شده‌اند. آتش شاید در کشتی‌هایی در دوردست دریا زبانه می‌کشد و ستاره‌ها در صور فلکی‌شان سوسو می‌زنند. ورنر می‌داند که در ساعت دو و دوازده دقیقهٔ صبح مرد فرانسوی دوباره مخابره می‌کند. ورنر باید گیرنده را خاموش کند یا وانمود کند فقط صدای پارازیت می‌شنود.

او روی صفحهٔ گیرنده را با کف دست می‌پوشاند و صورتش را کاملاً بی‌حرکت نگه می‌دارد.

خانهٔ کوچک

اتی‌ین می‌گوید هرگز نباید اجازه می‌داد ماری‌لور چنین مسئولیت سنگینی را برعهده گیرد. هرگز نباید او را این‌طور به خطر می‌انداخت. می‌گوید ماری‌لور دیگر نمی‌تواند بیرون برود. ولی درحقیقت، ماری‌لور احساس آسودگی می‌کند. آلمانی در جست‌وجوی اوست: در کابوس‌هایش آلمانی را خرچنگی عنکبوتی به‌بلندای سه متر می‌بیند که چنگال‌هایش را به هم می‌زند و یک سؤال ساده را در گوش‌های ماری‌لور زمزمه می‌کند.

«پس نان‌ها را چه کار کنیم، عمو؟»

«من می‌روم. از اول هم من باید می‌رفتم.»

صبح روزهای چهارم و پنجم اوت، اتی‌ین کنار در ورودی می‌ایستد و زیرلب چیزهایی با خودش می‌گوید، سپس در را بافشار باز می‌کند و بیرون می‌رود. مدت کوتاهی پس‌از آن، زنگ زیر میز طبقهٔ سوم به صدا درمی‌آید و او به داخل خانه برمی‌گردد. هر دو قفل در را می‌بندد، در ورودی خانه می‌ایستد و طوری نفس می‌کشد که انگار از میدان مبارزه‌ای با هزاران خطر بیرون آمده است.

به‌غیراز نان، تقریباً چیز دیگری برای خوردن ندارند. نخود خشک، جو، شیرخشک و آخرین قوطی‌های کنسرو سبزیجات مادام مانک مدت‌هاست ته کشیده‌اند. افکار ماری‌لور مثل سگ‌های تازی به‌سرعت به همان جای اول برمی‌گردد، به همان سؤال‌ها. اول آن پلیس‌های فرانسوی دو سال پیش: دخترخانم، هیچ‌چیز خاصی به نظرتان نمی‌رسد که پدرتان به آن اشاره کرده باشد؟ بعد هم این استوار ارشد شَل با آن صدای بی‌روح. فقط به من بگو آیا پدرت چیزی پیش تو گذاشته؟ یا دربارهٔ جابه‌جا کردن چیزی برای موزه به تو حرفی زده؟

پاپا آن‌ها را ترک می‌کند. مادام مانک هم همین‌طور. یاد حرف‌های همسایه‌هاشان در پاریس می‌افتد، همان زمان که بینایی‌اش را از دست داد: انگار نفرین شده‌اند.

تلاش می‌کند ترس را فراموش کند، گرسنگی را، سؤال‌ها را. باید مثل حلزون‌ها زندگی کند، لحظه‌به‌لحظه، سانتی‌متربه‌سانتی‌متر. اما، بعدازظهر روز ششم اوت، روی کاناپهٔ اتاق کار اتی‌ین مشغول خواندن این خطوط برای اتی‌ین است: آیا حقیقت داشت که کاپیتان نمو هرگز ناتیلوس را ترک نمی‌کرد؟ این اواخر اغلب هفته‌های متوالی او را نمی‌دیدم. یعنی مشغول چه کاری بود؟ ممکن بود مشغول انجام مأموریت مخفیانه‌ای باشد که کاملاً برای من ناشناخته باشد؟

ناگهان کتاب را باصدا می‌بندد. اتی‌ین می‌گوید: «نمی‌خواهی بفهمی بالأخره این بار فرار می‌کنند یا نه؟» اما ماری‌لور دارد در سرش نامهٔ سوم پدرش را می‌خواند، نامه‌ای عجیب، آخرین نامه‌ای که از پدر رسیده بود.

تولدهایت را یادت می‌آید؟ یادت می‌آید وقتی از خواب بیدار می‌شدی همیشه دو هدیه روی میز بود؟ متأسفم که اوضاع این‌طور شد. اگر زمانی خواستی بفهمی، به درون خانهٔ اتی‌ین نگاه کن، به درون خانه. می‌دانم که تو کار درست را انجام خواهی داد. بااین‌همه، ای‌کاش هدیه‌ات بهتر از این می‌بود!

دخترخانم، هیچ‌چیز خاصی به نظرتان نمی‌رسد که پدرتان به آن اشاره کرده باشد؟

می‌توانیم به چیزهایی که با خودش اینجا آورده بود نگاهی بیندازیم؟

او در موزه کلیدهای زیادی داشته است.

پای فرستنده در کار نیست. اتی‌ین اشتباه می‌کند. این رادیو نبود که آلمانی دنبالش می‌گشت. چیز دیگری بود. چیزی که فکر می‌کرد فقط ماری‌لور ممکن است از آن خبر داشته باشد و آنچه می‌خواست بشنود شنید. دختر به تنهاسؤال او جواب داده بود.

فقط ماکتی احمقانه از این شهر.

برای همین بود که از آنجا رفت.

به درون خانهٔ اتی‌ین نگاه کن.

اتی‌ین می‌پرسد: «چیزی شده؟»

درون خانه.

«باید بخوابم.» این را می‌گوید و پله‌ها را دوتایکی بالا می‌رود، درِ اتاق خوابش را می‌بندد و انگشتانش را درون شهر مینیاتوری فرومی‌برد.

هشتصدوشصت‌وپنج ساختمان. اینجا، درگوشه‌ای از شهر، خانهٔ باریک و بلند شماره ۴ خیابان ووبورل است. انگشتانش از نمای خانه پایین می‌خزند. فرورفتگی در ورودی خانه را پیدا می‌کنند، آن را به داخل فشار می‌دهد و خانه از جایش بیرون می‌پرد. وقتی آن را تکان می‌دهد، هیچ صدایی نمی‌آید. اما هیچ‌کدام از خانه‌ها وقتی تکانشان می‌داد صدا نمی‌کردند، مگر نه؟

حتی با انگشتان لرزان هم چندان طولی نمی‌کشد که معما را حل می‌کند. دودکش را نود درجه می‌چرخاند و به سادگی آب خوردن تخته‌های کشویی سقف را بیرون می‌کشد.

درِ چهارم و پنجم و همین‌طور ادامه دارد تا به در سیزدهم برسیم: درِ قفل‌شده‌ای به‌کوچکی یک کفش.

بچه‌ها پرسیدند: از کجا می‌دانید که سنگ واقعاً آنجاست؟

خب، باید قصه را باور کنید.

خانهٔ کوچک را در دستش وارونه می‌کند. سنگ گلابی‌شکلی کف دستش می‌افتد.

بمب‌های متفقین ایستگاه راه‌آهن را ویران می‌کنند. آلمانی‌ها تأسیسات بندر را از کار می‌اندازند. هواپیماها به میان ابرها می‌لغزند و بیرون می‌آیند. اتی‌ین می‌شنود که آلمانی‌های زخم‌خورده دارند به سن‌سروان هجوم می‌برند. آمریکایی‌ها کوه سن‌میشل را گرفته‌اند، که فقط چهل کیلومتر با اینجا فاصله دارد. فقط چند روز به رهایی مانده است. اتی‌ین درست زمانی به نانوایی می‌رسد که مادام روئل دارد قفل در را باز می‌کند. زن اتی‌ین را به داخل هدایت می‌کند. «آن‌ها محل استقرار آتش‌بارهای ضدهوایی را می‌خواهند، مختصات جغرافیایی‌شان را. می‌توانی ترتیبش را بدهی؟»

اتی‌ین غر می‌زند: «من ماری‌لور را دارم، مادام. چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟»

«من که از نقشه‌ها سر درنمی‌آورم، اتی‌ین. چه می‌دانم دقیقه و ثانیه و زاویهٔ انحراف چیست؟ تو این چیزها را می‌دانی. فقط باید این نقاط را پیدا کنی، جایشان را روی نقشه مشخص کنی و مختصاتشان را از رادیو اعلام کنی.»

«من باید قطب‌نما و دفترچه یادداشت دستم بگیرم و در شهر دوره بیفتم. راه دیگری برای این کار وجود ندارد. آن‌ها مرا با تیر می‌زنند.»

«دانستن موقعیت دقیق سلاح‌ها برایشان اهمیت حیاتی دارد. فکر کن این کار ممکن است زندگی چند نفر را نجات دهد. تو باید این کار را همین امشب بکنی. خبر رسیده که فردا تمام مردان بین هجده تا شصت سالِ شهر را بازداشت می‌کنند. می‌خواهند اوراق هویت همه را کنترل کنند. هر مردی که در سن جنگیدن باشد، هرکس که بتواند نقشی در مقاومت ایفا کند، در دژ ناسیونال زندانی می‌شود.»

نانوایی دور سرش شروع می‌کند به چرخیدن. دارد بین تارهای عنکبوت گیر

می‌افتد؛ تارها دور مچ دست‌وپایش می‌پیچند و وقتی حرکت می‌کند، مثل کاغذهای درحال‌سوختن جرق‌جرق می‌کنند. هر ثانیه که می‌گذرد، بیشتر گیر می‌افتد. زنگ متصل به در نانوایی به صدا درمی‌آید و کسی وارد می‌شود. صورت مادام روئل، مثل شوالیه‌ای که نقابش را روی صورتش بکشد، نفوذناپذیر می‌شود.

اتی‌ین به نشان رضایت سر تکان می‌دهد.

مادام می‌گوید: «خوب است.» و نان را زیر بغل او می‌گذارد.

(nbookcity.com)

دریای شعله‌ها

صدها صفحهٔ تراش‌خورده سطحش را پوشانده‌اند. ماری‌لور بارها و بارها سنگ را برمی‌دارد و بلافاصله زمین می‌گذارد، انگار انگشتانش را می‌سوزاند. دستگیرشدن پدرش، ناپدیدشدن آرولد بازن، مرگ مادام مانک. یعنی می‌شود این سنگ موجب این‌همه اندوه و مصیبت شده باشد؟ ماری‌لور صدای خش‌دار و آغشته به بوی شراب دکتر ژیفار پیر را می‌شنود: شاید ملکه‌هایی آن را به خود آویخته و تمام شب رقصیده باشند. شاید جنگ‌هایی بر سر آن درگرفته باشد.

کسی که سنگ را نزد خود نگه دارد، برای همیشه زنده می‌ماند، اما مادامی‌که آن را نگه دارد، بدبختی، چون بارانی بی‌انتها بر سر آن‌هایی که دوستشان دارد خواهد بارید.

اشیا فقط شیء‌اند. قصه‌ها هم فقط قصه‌اند.

مطمئناً این سنگ همان چیزی است که آلمانی دنبالش می‌گردد. ماری‌لور باید کرکره‌ها را باعجله باز کند و سنگ را در خیابان بیندازد. آن را به کس دیگری بدهد، هرکس که شد. از خانه بیرونش بیندازد. به دریا پرتش کند.

اتی‌ین از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا می‌رود. ماری‌لور صدای او را می‌شنود که بالای سرش از روی تخته‌های کف می‌گذرد و فرستنده را روشن می‌کند. سنگ را در جیبش می‌گذارد و خانهٔ مینیاتوری را برمی‌دارد و از هال رد می‌شود. اما، پیش‌ازآنکه به کمد برسد، متوقف می‌شود. حتماً پدرش مطمئن بوده که این سنگ اصل است. اگر نه، پس چرا آن جعبهٔ معمایی پر از ریزه‌کاری را برایش ساخت؟ اگر نمی‌ترسید که سنگ را در طی سفرش از او بگیرند و ضبط کنند، چرا باید آن را در سن‌ملو جا می‌گذاشت؟ چرا باید ماری‌لور را در سن‌ملو جا می‌گذاشت؟

این سنگ باید دست‌کم شبیه الماس آبی‌رنگی به‌ارزش بیست‌میلیون فرانک باشد. آن‌قدر واقعی به‌نظر رسیده که پاپا را متقاعد کرده باشد. پس اگر واقعی به نظر می‌رسد، وقتی آن را به عمویش نشان دهد، او چه خواهد کرد؟ اگر به او بگوید که باید این سنگ را به دریا بیندازند...؟

صدای پسر در موزه در گوشش می‌پیچد: تابه‌حال دیده‌ای کسی پنج برج ایفل را به دریا بیندازد؟

چه کسی حاضر است از چنین ثروتی بگذرد؟ و نفرین؟ اگر واقعی باشد چه؟ اگر او نفرین را به اتی‌ین بدهد چه؟

اما نفرین‌ها که واقعی نیستند. زمین تمامش مواد مذاب و پوستهٔ قاره‌ای و اقیانوس است. جاذبه و زمان. مگر نه؟ او مشتش را می‌بندد. به اتاقش می‌رود و سنگ را دوباره درون خانهٔ مینیاتوری جا می‌دهد. سه تختهٔ سقف را سرجایشان می‌لغزاند. دودکش را نود درجه می‌چرخاند. خانه را در جیبش می‌گذارد.

پاسی از نیمه‌شب گذشته. مد بسیار بلندی از راه می‌رسد. بزرگ‌ترین موج‌ها خود را به پایهٔ باروها می‌کوبند. دریا سبز و پر از حباب‌های هواست و کف‌های روشن‌شده با نور ماه چون قایق‌های پرجوش‌وخروشی سطح آب را شبکه‌شبکه کرده‌اند. ماری‌لور با شنیدن صدای اتی‌ین، که به در اتاقش می‌زند، از رؤیاهایش بیرون می‌آید.

«من دارم می‌روم بیرون.»

«ساعت چند است؟»

«چیزی تا سحر نمانده. یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.»

«چرا باید بروی؟»

«بهتر است ندانی.»

«حکومت‌نظامی را چه می‌کنی؟»

«سریع برمی‌گردم.» عموی بزرگ ماری‌لور، در این چهار سال که ماری‌لور او را

می‌شناسد، هیچ‌وقت سریع نبوده است.

«اگر بمباران شروع شود چه؟»

«چیزی نمانده تا هوا روشن شود، ماری. من باید تا هوا هنوز تاریک است بروم.»

«عمو، خانه‌ها را هم بمباران می‌کنند، وقتی بیایند؟»

«آن‌ها هیچ خانه‌ای را بمباران نمی‌کنند.»

«یعنی همه‌چیز به‌سرعت تمام می‌شود؟»

«به‌سرعت پرواز پرستوها. تو استراحت کن، ماری‌لور. وقتی بیدار شوی، من برگشته‌ام. حالا می‌بینی.»

«حالا که بیدارم، می‌توانم کمی برایت کتاب بخوانم؟ دیگر چیزی نمانده تمامش کنیم.»

«وقتی برگشتم، می‌خوانیم. با همدیگر تمامش می‌کنیم.»

دختر سعی می‌کند ذهنش را آرام کند، نفس‌هایش را آهسته کند. سعی می‌کند به خانهٔ کوچکی که حالا زیر بالشش است و به بار سنگین درون آن فکر نکند.

ماری‌لور پچ‌پچ‌کنان می‌پرسد: «اتی‌ین، هیچ‌وقت شد از اینکه ما اینجا آمدیم ناراحت شده باشی؟ از اینکه مسئولیت من روی دوشت افتاد و تو و مادام مانک مجبور بودید از من مراقبت کنید؟ هیچ‌وقت احساس کردی که من نفرینی به زندگی تو آورده باشم؟»

اتی‌ین، بی لحظه‌ای تأمل، می‌گوید: «ماری‌لور!» دست او را در هر دو دستش می‌گیرد و فشار می‌دهد. «تو بهترین اتفاق زندگی من هستی.»

انگار در سکوت چیزی روی‌هم انباشته می‌شود، مثل موجی که به نقطهٔ اوجش رسیده و می‌خواهد درهم بشکند. اما اتی‌ین فقط می‌گوید: «تو استراحت کن، ماری‌لور. وقتی بیدار شوی، من برگشته‌ام.» ماری‌لور صدای گام‌های او را تا پایین پله‌ها می‌شمارد.

دستگیرشدن اتی‌ین لوبلان

اتی‌ین، وقتی قدم بیرون می‌گذارد، احساس سرخوشی شگفت‌آوری می‌کند؛ احساس قدرت. خوشحال است که مادام روئل این وظیفهٔ نهایی را برعهدهٔ او گذاشته است. به‌همین‌زودی موقعیت یکی از آتش‌بارهای ضدهوایی را مخابره کرده است: توپی که در یکی از حفره‌های میان باروهای کنار هتل بیز جای داده بودند. حالا فقط باید موقعیت دو تای دیگر را پیدا کند. فقط باید دو نقطهٔ مشخص را پیدا کند -که او منارهٔ کلیسای جامع و جزیرهٔ لوپتی‌به را انتخاب می‌کند- بعد هم موقعیت نقطهٔ نامشخص سوم را محاسبه کند؛ فقط یک محاسبهٔ مثلثاتی ساده. چیزی که می‌تواند ذهنش را روی آن متمرکز کند، چیزی غیر از ارواح.

به خیابان استره می‌پیچد، از پشت دانشکده دور می‌زند و به کوچهٔ پشت هتل دیو می‌رود. در پاهایش احساس جوانی می‌کند، نرم‌وسبک شده‌اند. هیچ‌کس آن دوروبرها نیست. خورشید، از جایی پشت مه، آرام‌آرام بالا می‌آید. شهر پیش‌ازسحرگاه گرم و معطر و خواب آلود است و خانه‌های دو سوی خیابان انگار به این دنیا تعلق ندارند. لحظه‌ای به نظرش می‌رسد که در راهرو قطار مسافربری بزرگی درحال راه‌رفتن است. تمام مسافران دیگر خواب‌اند، قطار از میان تاریکی می‌خرامد و به‌سمت شهری پر از نور می‌رود: طاق نصرت‌های فروزان، برج‌های پرنور و آتش‌بازی‌ها که رو به‌سوی آسمان دارند.

وقتی به حفاظ تاریک باروها نزدیک می‌شود، مردی در لباس نظامی از میان تاریکی لنگان‌لنگان به‌سویش می‌آید.

۷ اوت ۱۹۴۴

ماری‌لور با صدای آتش سلاح‌های سنگین از خواب بیدار می‌شود. از پاگرد رد می‌شود، در کمد را باز می‌کند و نوک عصایش را از میان پیراهن‌های آویخته رد می‌کند و سه بار به دیوار مخفی پشت آن ضربه می‌زند. هیچ صدایی نمی‌آید. بعد تا طبقهٔ پنجم پایین می‌رود و به در اتاق اتی‌ین می‌زند. تختخوابش خالی و سرد است.

در طبقهٔ دوم و آشپزخانه هم نیست. میخ کوچک کنار در، که مادام مانک آن وقت‌ها دسته‌کلید را به آن می‌آویخت، خالی است. کفش‌های اتی‌ین هم نیستند.

یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.

نگرانی‌اش را مهار می‌کند. مهم است که به بدترین حالت ممکن فکر نکند. در ورودی خانه، تلهٔ سیمی را کنترل می‌کند: سالم است. بعد تکه‌ای از ته نان دیروزی مادام روئل را می‌کند و در آشپزخانه می‌ایستد و نان را می‌جود. دوباره آب معجزه‌آسا وصل شده است. ماری‌لور دو سطل گالوانیزه را پر از آب می‌کند و به طبقهٔ بالا می‌برد و در گوشهٔ اتاق‌خوابش می‌گذارد. لحظه‌ای فکر می‌کند و به طبقهٔ سوم می‌رود و وان را تا لبه پر از آب می‌کند.

بعد کتابش را باز می‌کند. کاپیتان نمو پرچمش را بر فراز قطب جنوب برافراشته است، اما اگر زود زیردریایی را به‌سمت شمال نراند، در یخ گیر می‌افتند. اعتدال بهاری را تازه از سر گذرانده‌اند و حالا با شش ماه شب مداوم رروبه‌رو می‌شوند.

ماری‌لور فصل‌های باقی‌ماندهٔ کتاب را می‌شمارد: نُه فصل مانده است. وسوسه می‌شود بقیه‌اش را بخواند، اما آن‌ها، او و اتی‌ین، باهم هم‌سفر ناتیلوس هستند. به‌محض‌آنکه او برگردد، خواندن را از سر می‌گیرند. حالا دیگر هر

لحظه ممکن است برگردد.

خانهٔ کوچک زیر بالشش را دوباره کنترل می‌کند و با این وسوسه که سنگ را بیرون بیاورد مقابله می‌کند. در عوض، خانه را دوباره در ماکت شهر پای تختش نصب می‌کند. بیرون پنجره، موتور کامیونی غرّش‌کنان روشن می‌شود، پرنده‌ها رد می‌شوند و صدای عرعرمانندی سر می‌دهند و در دوردست‌ها سلاح‌ها دوباره گرمب‌گرمب به صدا درمی‌آیند و صدای کامیون کم‌کم محو می‌شود.

ماری‌لور تلاش می‌کند یکی از فصل‌های قبلی کتاب را دوباره بخواند: کاری کند تا از آن نقاط برجسته حروف، از حروف کلمات و از کلمات دنیایی بسازد.

بعدازظهر، تلهٔ سیمی تکان می‌خورد و زنگ پنهان‌شده زیر میز طبقهٔ سوم تک‌زنگی می‌زند. در اتاق زیرشیروانی بالای سرش، صدای زنگ خفه‌ای با آن جفت می‌شود. ماری‌لور متفکرانه انگشتانش را از روی صفحه برمی‌دارد.

بالأخره آمد. اما وقتی به‌سرعت از پله‌ها سرازیر می‌شود و دستش را روی قفل می‌گذارد و می‌پرسد کیست، به‌جای صدای آرام اتی‌ین، صدای مزورانهٔ عطرفروش، کلود لویت، را می‌شنود.

«لطفاً بگذار بیایم تو.»

ماری‌لور حتی از پشت در هم می‌تواند بوی او را حس کند؛ آمیخته‌ای از بوی نعنا، مشک و آلدئید و زیر این لایه‌ها، بوی عرق، بوی ترس.

دختر هر دو قفل را می‌گشاید و در را تا نیمه باز می‌کند.

مرد از میان دروازهٔ نیمه‌باز با او صحبت می‌کند. «تو باید با من بیایی.»

«منتظر عمویم هستم.»

«من با عمویت حرف زده‌ام.»

«با او حرف زدید؟ کجا؟»

ماری‌لور می‌شنود که آقای لویت قولنج انگشتانش را یکی پس از دیگری می‌شکند. شش‌هایش دارند در قفسهٔ سینه‌اش تقلا می‌کنند. «دخترخانم، اگر می‌توانستی ببینی، فرمان تخلیهٔ شهر را می‌دیدی. آن‌ها دروازه‌های شهر را

بسته‌اند.»

دختر پاسخی نمی‌دهد.

«دارند تمام مردهای بین شانزده تا شصت سال را بازداشت می‌کنند. بهشان گفته‌اند در برج قصر جمع شوند. بعد، وقتی دریا پایین رفت، آن‌ها را به دژ ناسیونال می‌برند. خدا کمکشان کند!»

بیرون، در خیابان ووبورل، همه‌چیز آرام به نظر می‌رسد. پرستوها شیرجه‌زنان بر فراز خانه‌ها پرواز می‌کنند و دو کبوتر روی ناودان بلندی بغ‌بغو سرداده‌اند. دوچرخه‌سواری سروصداکنان می‌گذرد و بعد همه‌جا آرام می‌شود. آیا واقعاً دروازه‌های شهر را بسته‌اند؟ آیا این مرد واقعاً با اتی‌ین حرف زده است؟

«شما هم با آن‌ها می‌روید، آقای لویت؟»

«من نمی‌خواهم بروم. تو باید فوراً به پناهگاه بروی.» آقای لویت بینی‌اش را بالا می‌کشد. «یا به سرداب زیر کلیسای نوتردام در روکابی، همان جایی که من مادام را فرستادم. عمویت از من خواسته این کار را بکنم. او گفت همه‌چیز را ول کنی و همین الآن با من بیایی.»

«چرا؟»

«عمویت می‌داند چرا. همه می‌دانند. اینجا امن نیست. با من بیا.»

«اما شما گفتید دروازه‌های شهر را بسته‌اند.»

«بله، گفتم، دختر. حالا دیگر سؤال بس است.» آهی می‌کشد. «جای تو امن نیست. من آمده‌ام کمکت کنم.»

«عمویم می‌گوید سرداب ما امن است. می‌گوید اگر این سرداب در عرض پانصد سال خراب نشده، چند شب دیگر را هم دوام می‌آورد.»

عطرفروش گلویش را صاف می‌کند. دختر او را تصور می‌کند که دارد گردن کلفتش را می‌کشد تا به درون خانه نگاهی بیندازد، به کت روی رخت‌آویز، به خرده‌های نان روی میز آشپزخانه. همه نگاه می‌کنند تا ببینند بقیه چه دارند. امکان ندارد عمویش از عطرفروش خواسته باشد که او را تا پناهگاه همراهی

کند. اصلاً آخرین بار که اتی‌ین با کلود لویت حرف زد کی بود؟ دوباره به ماکت طبقهٔ بالا فکر می‌کند، به سنگ درونش. صدای دکتر ژیفار را می‌شنود: چیزی به این کوچکی می‌تواند بی‌نهایت زیبا باشد، ممکن است بسیار بیرزد.

«دخترخانم، در پارامه خانه‌ها دارند می‌سوزند. دارند کشتی‌ها را در بندر سوراخ می‌کنند. کلیسای جامع را به گلوله بسته‌اند. در بیمارستان آب نیست. دکترها دست‌هاشان را در شراب می‌شویند. می‌فهمی؟ شراب!» ته‌صدای آقای لویت می‌لرزد. یادش می‌آید یک بار مادام مانک می‌گفت هروقت در شهر دزدی می‌شود، مسیو لویت کیف پولش را با خودش به رختخواب می‌برد و زیر باسنش می‌تپاند.

ماری‌لور می‌گوید: «من همین‌جا می‌مانم.»

«یا مسیح! دختر، باید مجبورت کنم؟»

یاد مرد آلمانی می‌افتد که بیرون دروازهٔ غار آرولد بازن قدم می‌زد، صدای تق‌تق برخورد لبهٔ روزنامه‌اش به میله‌ها، و قسمتی از در را می‌بندد. کسی از عطرفروش خواسته این کار را انجام دهد. می‌گوید: «مسلماً فقط من و عموی بزرگم نیستیم که امشب زیر سقف خانهٔ خودمان می‌خوابیم.»

دختر هرچقدر می‌تواند تلاش می‌کند تا خونسرد به نظر بیاید. بوی مسیو لویت کلافه‌اش کرده.

«دخترخانم» صدای مرد دیگر رنگ التماس به خود گرفته است. «عاقل باش. همه‌چیز را اینجا رها کن و با من بیا.»

«وقتی عمویم برگشت، می‌توانید با او حرف بزنید.»

و در را قفل می‌کند.

صدای مرد را می‌شنود که بیرون در ایستاده است. دارد پیش خودش حساب‌وکتاب می‌کند. بعد برمی‌گردد و صدای قدم‌هایش در خیابان دور می‌شود و ترسش را هم مثل گاری پشت‌سرش می‌کشد. ماری‌لور کنار میز هال خم می‌شود و سیم را پیدا می‌کند و تلهٔ سیمی را دوباره سرهم می‌کند. مرد چه

چیزهایی را توانسته بود ببیند؟ یک کت، نیمی از قرص نان؟ اتی‌ین حتماً خوشحال می‌شود. بیرون، آن‌سوی پنجرهٔ آشپزخانه، بادخورک‌ها در جست‌وجوی حشرات شیرجه می‌زنند. رشته‌های تار عنکبوتی نور را به دام می‌اندازند و لحظه‌ای می‌درخشند و خاموش می‌شوند.

با این‌همه، اگر عطرفروش راست گفته باشد، چه؟

نور روز شادابی‌اش را از دست می‌دهد و به طلایی می‌گراید. چند جیرجیرک آن پایین در سرداب آوازشان را شروع می‌کنند؛ جیرجیری موزون و آهنگین. عصری در ماه اوت است. ماری‌لور جوراب‌های پاره‌اش را بالا می‌کشد و به آشپزخانه می‌رود و تکهٔ دیگری از نان مادام روئل می‌کند.

(nbookcity.com)

اعلامیه‌ها

پیش‌از تاریک‌شدن هوا، اتریشی‌ها، در ظروف چینی هتل، خوراک قلوه و گوجه‌فرنگی درسته سرو می‌کنند. بر لبهٔ هر بشقاب، زنبور نقره‌ای تنهایی حک شده است. همه روی کیسه‌های شن یا جعبه‌های مهمات نشسته‌اند. برند همان‌طور سر ظرف غذا خوابش برده است. فلکهایمر در گوشه‌ای با سروان دربارهٔ رادیویی که در سرداب است صحبت می‌کند. دورتادور اتاق، اتریشی‌ها زیر کلاه‌خودهای فولادی به‌آرامی غذایشان را می‌جوند؛ مردانی چابک و باتجربه که در هدفشان ذره‌ای تردید ندارند.

وقتی غذای ورنر تمام می‌شود، به سوئیت بالاترین طبقه می‌رود و در وان حمام شش‌ضلعی می‌ایستد. با آرنجش به کرکرهٔ چوبی می‌زند. کرکره چند سانتی‌متر باز می‌شود. هوای خنک عصر فرح‌بخش است. زیر پنجره، روی یکی از ایوان‌های حفاظ‌دارِ روبه‌دریای هتل، توپ بزرگ ۸۸ قرار دارد. در جایی آن سوی توپ و ورای درگاه پنجره‌ها، باروها به ارتفاع دوازده متر در ستون‌های سبز و سفید موج فرورفته‌اند. در سمت چپش شهر است، خاکستری و به‌هم‌فشرده. در دوردست شرق، از میدان نبردی که از دیدرس او خارج است درخشش سرخی برمی‌خیزد. آمریکایی‌ها آن‌ها را کنار دریا گیر انداخته‌اند.

به نظر ورنر، در فضای بین آنچه تاکنون روی داده و آنچه قرار است روی دهد، یک خط مرزی نامرئی است: شناخته‌ها در یک‌سوی آن‌اند و ناشناخته‌ها در سوی دیگر. او به دختری فکر می‌کند که شاید در شهر پشت‌سرش باشد یا نباشد. در ذهنش دختری را مجسم می‌کند که عصایش را در امتداد جوی‌ها می‌دواند و با چشم‌های خالی، موهای سرکش و صورت روشنش با دنیا روبه‌رو می‌شود.

ورنر دست‌کم رازهای خانهٔ او را که حفظ کرده است. حداقل او را در امان

نگه داشته است.

فرمانده پادگان دستورهای جدیدی صادر کرده و داده است آن‌ها را روی درها و دکه‌های بازار و تیرهای برق نصب کنند: هیچ‌کس حق ندارد از شهر قدیمی خارج شود. هیچ‌کس حق ندارد، بدون مجوز مخصوص، در خیابان‌ها تردد کند.

درست پیش‌ازآنکه ورنر کرکرهٔ چوبی را ببندد، هواپیمایی در نور گرگ‌ومیش غروب پدیدار می‌شود. از زیر شکم هواپیما، تودهٔ سفیدی بیرون می‌ریزد که به‌آرامی بزرگ‌تر می‌شود.

پرنده‌اند؟

گله از هم می‌پاشد، تکه‌تکه می‌شود: کاغذ است. هزاران ورق کاغذ. کاغذها به‌تندی از شیب بام‌ها سُر می‌خورند، روی جان‌پناه‌ها پرپر می‌زنند و در ساحل صاف و تخت به موج‌های گردابی می‌چسبند.

ورنر تا لابی هتل پایین می‌آید. سربازی اتریشی یکی از کاغذها را زیر نور گرفته است. می‌گوید: «به زبان فرانسه است.»

ورنر کاغذ را می‌گیرد. جوهر چنان تازه است که کاغذ زیر انگشتانش لک می‌شود. روی کاغذ نوشته‌اند: پیغام فوری به تمام ساکنان شهر: فوراً شهر را ترک کنید و به فضای باز بروید.

۵۵

۱۲ اوت ۱۹۴۴

مدفون‌شده

دختر دوباره دارد می‌خواند: چه کسی می‌تواند کوتاه‌ترین زمانی را که ما برای بیرون‌رفتن از اینجا لازم داریم محاسبه کند؟ یعنی می‌شود تا پیش‌از رسیدن ناتیلوس به سطح آب از خفگی هلاک نشویم؟ آیا تقدیر چنین است که با تمام سرنشینان این زیردریایی در این گور یخی مدفون شویم؟ وضعیت وحشتناک به نظر می‌رسید. اما همه با آن به‌درستی روبه‌رو شدند و تصمیم گرفتند تا آخرین لحظه به وظایفشان عمل کنند...

ورنر گوش می‌دهد. خدمهٔ زیردریایی سعی می‌کنند کوه‌های یخی را، که زیردریایی در میانشان گیر افتاده، قطعه‌قطعه کنند. زیردریایی در امتداد سواحل آمریکای جنوبی به‌سمت شمال می‌راند، از مصب رود آمازون رد می‌شود، اما در اقیانوس اطلس ماهی مرکب غول‌پیکری شروع به تعقیبشان می‌کند. پروانهٔ کشتی از کار می‌افتد؛ کاپیتان نمو، برای اولین بار در طول هفته‌های گذشته، از کابینش بیرون می‌آید، با چهره‌ای عبوس و گرفته.

ورنر با رادیو، که در یک دستش گرفته است، و باتری، که با دست دیگرش آن را می‌کشد، از عرض سرداب عبور می‌کند تا فلکهایمر را در صندلی راحتی طلایی پیدا کند. باتری را زمین می‌گذارد و دستش را بر بازوی مرد غول‌پیکر می‌کشد. دست خود را تا شانهٔ او بالا می‌برد، سر بزرگش را پیدا می‌کند و گوشی‌ها را روی گوش‌هایش می‌گذارد.

می گوید: «صدایش را می‌شنوی؟ داستان عجیب و قشنگی است. کاش زبان

فرانسه بلد بودی. پوزهٔ ماهی مرکب غول‌آسایی در پروانهٔ زیردریایی گیر کرده و حالا کاپیتان گفته باید به سطح آب بروند و در کنار هم با هیولابجنگند.»

فلکهایمر نفس آرامی می‌کشد. از جایش تکان نمی‌خورد.

«این دختر دارد از همان فرستنده‌ای استفاده می‌کند که قرار بود ما پیدایش کنیم. من پیدایش کردم، چند هفته پیش. آن‌ها می‌گفتند فرستنده مال دارودسته‌های تروریستی است، اما فقط یک پیرمرد آنجا بود و یک دختر.»

فلکهایمر هیچ نمی‌گوید.

«تو تمام این مدت خبر داشتی، مگر نه؟ می‌دانستی که من می‌دانم؟»

قطعاً فلکهایمر از درون گوشی‌ها نمی‌تواند حرف‌هایش را بشنود.

«دختر دائم می‌گوید: ‘کمکم کنید.’ به پدرش التماس می‌کند، به عموی بزرگش. می‌گوید: ‘او اینجاست. مرا می‌کشد.’»

صدای لرزان ناله‌ای از میان آوار بالای سرشان به گوش می‌رسد. ورنر در تاریکی حس می‌کند درون ناتیلوس، در عمق بیست‌متری زمین، به دام افتاده است و شاخک‌های یک دوجین کراکن(۸۷) خشمگین به بدنهٔ زیردریایی تازیانه می‌زنند. می‌داند که فرستنده باید جایی در بالای خانه باشد، جایی نزدیک خط سیر گلوله‌های توپ. می‌گوید: «من نجاتش دادم اما الآن باید شاهد مرگش باشم.»

فلکهایمر هیچ علامتی به نشان اینکه حرفش را فهمیده است بروز نمی‌دهد. انگار مرده یا تصمیم گرفته بمیرد: مگر فرقی هم می‌کند؟ ورنر گوشی‌ها را پس می‌گیرد و کنار باتری در میان خاک‌ها می‌نشیند.

دختر می‌خواند: اولین دستیار کاپیتان با بقیهٔ هیولاها، که داشتند از کناره‌های ناتیلوس بالا می‌آمدند، خشمگینانه می‌جنگید. خدمه با تبرهاشان به آن‌ها می‌کوبیدند. ند، کانسی و من هم با سلاح‌هامان به بدن‌های نرمشان می‌کوبیدیم. هوا آکنده از بوی تند مشک بود.

دژ ناسیونال

اتی‌ین به زندانبانانش التماس کرد، به نگهبان قلعه، به ده‌ها نفر از رفقای زندانی‌اش. «برادرزاده‌ام، نوهٔ برادرم، او نابیناست، تنها مانده...» بهشان گفت که شصت‌وسه‌ساله است نه بنابه ادعای آن‌ها شصت‌ساله. گفت که اوراقش را با بی‌انصافی از او گرفته‌اند، گفت که تروریست نیست. جلوی گروهبان مسئول قلعه لرزان و تپق‌زنان چند عبارت را که توانسته بود به زبان آلمانی سرهم کند بیان کرده بود:

«mich helfen Sie müssen»(۸۸)

« Meine Nichte ist herein dort!»(۸۹)

اما گروهبان هم، مثل همهٔ کسان دیگر، شانه بالا انداخت و نگاهش را به‌سمت شهری که آن‌سوی آب درحال‌سوختن بود برگرداند، انگار می‌خواست بگوید: دربرابر چنین چیزی چه کاری از دست کسی برمی‌آید؟

بعد آن توپ راه‌گم‌کردهٔ آمریکایی به قلعه اصابت کرد و زخمی‌ها، زوزه‌کشان و نالان، به انبار تسلیحات خزیدند و مرده‌ها را زیر تخته‌سنگ‌هایی بالای خط مد دفن کردند و اتی‌ین دیگر از حرف‌زدن بازایستاد.

آب دریا پایین می‌رود و بعد دوباره بالا می‌آید. تمام انرژی باقی‌ماندهٔ اتی‌ین صرف خاموش‌کردن صدای درون سرش می‌شود. گاهی حتی خودش را متقاعد می‌کند که می‌تواند، از میان اسکلت‌های دودآلود عمارت‌های کنار دریا در گوشهٔ شمال غربی شهر، بام خانهٔ خودش را ببیند. حتی خودش را مجاب می‌کند که خانه سرپا مانده است. اما بعد خانه دوباره پشت پوششی از دود ناپدید می‌شود.

نه بالشی هست نه پتویی. دستشویی‌ها پر از کثافت‌اند. غذا نامنظم می‌رسد. همسر نگهبان در زمان جزر غذا را از قلعه می‌آورد و، همان‌طور که گلوله‌های توپ در شهر پشت‌سرش منفجر می‌شوند، از بین چهارصد متر سنگ عبور می‌دهد. غذا هیچ‌وقت کافی نیست. اتی‌ین با خیال‌پردازی دربارهٔ فرار خودش را سرگرم می‌کند. می‌تواند از بالای دیواری سُر بخورد، چندصدمتر شنا کند و خودش را از تپه‌های زیر دریا بالا بکشد و بی هیچ پوششی از میان ساحل مین‌گذاری‌شده پا به فرار بگذارد تا به یکی از دروازه‌های قفل‌شده برسد؛ چه مهملاتی!

از اینجا، زندانی‌ها می‌توانند گلوله‌های توپی را که به‌سوی شهر پرتاب می‌شوند ببینند، پیش‌ازآنکه صدای انفجارشان بیاید. در جنگ گذشته، اتی‌ین توپچی‌هایی را می‌شناخت که می‌توانستند از عدسی دوربین‌های جنگی نگاه کنند و، از روی رنگ دودی که به آسمان می‌رفت، به میزان تخریب گلوله‌هاشان پی ببرند: از سنگ، دودِ خاکستری بلند می‌شد؛ از خاک، دودِ قهوه‌ای؛ از گوشت، دودِ صورتی.

چشمانش را می‌بندد. یاد ساعت‌هایی می‌افتد که برای اولین بار در عمرش، در روشنایی چراغ کتاب‌فروشی آقای ابرار، به صدای رادیو گوش داده بود؛ روزهایی که به گروه کر کلیسای جامع می‌رفت تا به صدای آنری، که تا سقف اوج می‌گرفت، گوش کند؛ رستوران‌های شلوغ با پنجره‌های مشبک سربی و دیوارهای چوبی خراطی‌شده که پدرومادرشان آن‌ها را برای شام به آنجا می‌بردند؛ ویلاهای دزدان دریایی با آن کتیبه‌های کنگره‌دار و ستون‌های سبک دوریک و سکه‌های طلایی که با سیمان میان دیوارها چسبانده بودند، ویترین‌های اسلحه‌سازان و کشتی‌بانان و صراف‌ها و مسافرخانه‌چی‌ها؛ دیوارنوشته‌هایی که آنری عادت داشت روی سنگ‌های باروها بتراشد: دیگر طاقت اینجا ماندن ندارم، لعنت به اینجا. یاد خانهٔ لوبلان می‌افتد: خانهٔ خودش! بلند و باریک با پلکانی که در میان خانه همچون صدف مارپیچی که

روی انتهایش ایستاده پیچ می‌خورد و بالا می‌رود، جایی که روح برادرش گه‌گاه یواشکی از بین دیوارهایش می‌گذرد، جایی که مادام مانک در آن زندگی کرد و مرد، جایی که تا اندکی پیش می‌توانست با ماری‌لور روی کاناپه بنشیند و هردو وانمود کنند که دارند بر فراز آتشفشان‌های هاوایی پرواز می‌کنند، بر فراز جنگل‌های پرباران پرو، جایی که همین یک هفته پیش ماری‌لور چهارزانو روی زمین نشسته و برایش از صید مروارید در سواحل سیلان خوانده بود: کاپیتان نمو و آروناکس در لباس‌های غواصی، ند لند لجوج کانادایی که داشت زوبینش را در پهلوی کوسه‌ای فرومی‌کرد... تمام این‌ها درحال سوختن‌اند، هر خاطره‌ای که تابه‌حال ساخته روبه‌نابودی است.

بر فراز دژ ناسیونال، سپیده با درخششی عمیق و بی‌رحمانه سر می‌زند. راه شیری مثل رودخانه‌ای است که کم‌کم محو می‌شود. او به میان آتش‌ها نگاه می‌کند. با خودش می‌گوید: عالم پر از مواد آتش‌زاست.

(nbookcity.com

آخرین صحبت‌های کاپیتان نمو

تا ظهر روز دوازدهم اوت، ماری‌لور هفت فصل از نُه فصل آخر کتاب را در میکروفن خوانده است. کاپیتان نمو کشتی‌اش را از چنگ ماهی مرکب غول‌آسا درآورده ولی حالا می‌بیند در مرکز گردبادی گیر افتاده است. در صفحات بعد، با زیردریایی‌اش به یک کشتی جنگی پر از نفرات می‌کوبد و، به‌قول ژول ورن، به‌نرمیِ گذشتنِ سوزن بادبان‌دوز از پارچه، از بدنهٔ آن می‌گذرد. حالا کاپیتان، با به‌گل‌نشستن ناتیلوس در زمین‌های آبرفتی دریا، با ارگش نوایی سرد و حزین می‌نوازد. سه صفحه از کتاب باقی مانده است. یعنی ماری‌لور توانسته است با پخش‌کردن این داستان برای کسی آرامش به ارمغان آورد؟ یعنی می‌شود عموی بزرگش، چمباتمه‌زده در گوشهٔ زندانی سرد و نمور در کنار صدها مرد دیگر، صدای او را شنیده باشد؟ یا چند سرباز آمریکایی، یله‌داده در آرامش شبانگاهی میدان نبرد، درحال تمیزکردن سلاح‌هاشان، با او در راهروهای تاریک ناتیلوس سفر کرده باشند؟ نمی‌داند.

اما خوشحال است که این‌قدر به انتهای داستان نزدیک شده.

در طبقهٔ پایین، آلمانی از شدت استیصال دو بار فریاد کشیده و بعد ساکت شده است. ماری‌لور با خودش فکر می‌کند چطور است از کمد بیرون برود، خانهٔ کوچک را به او بدهد و ببیند آیا دست از سرش برمی‌دارد یا نه.

اول کتاب را تمام می‌کند، بعد تصمیم می‌گیرد.

دوباره خانهٔ مینیاتوری را باز و سنگ را کف دستش چپه می‌کند. چه می‌شود اگر الهه نفرین را پس گرفته باشد؟ آیا شعله‌ها خاموش می‌شوند؟ زمین التیام می‌یابد؟ کبوترها به هرهٔ پنجره‌ها برمی‌گردند؟ پاپا برمی‌گردد؟

ریه‌هایت را پر کن. بگذار قلبت بتپد. دختر چاقو را کنارش نگه می‌دارد. نوک انگشتانش را روی خطوط رمان فشار می‌دهد. صیاد نهنگ کانادایی، ند لند،

فرصتی برای فرار پیدا کرده است. به پروفسور آروناکس می‌گوید: دریا خراب است و باد شدیدی می‌آید...

من هم با تو می‌آیم، ند.

اما بگذار به تو بگویم اگر ما را بگیرند، من از خودم دفاع می‌کنم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

ند، دوست من، ما باهم می‌میریم.

ماری‌لور فرستنده را روشن می‌کند. به حلزون‌های درون سگدانی آرولد بازن فکر می‌کند، ده‌هزار حلزون؛ اینکه چطور به سنگ‌ها می‌چسبند؛ چطور خودشان را درون پیچ‌های صدفشان بالا می‌کشند؛ چطور، حالا که در این غار جا گرفته‌اند، پرندگان نمی‌توانند آن‌ها را به آسمان ببرند و روی سنگ‌ها بیندازند و صدفشان را بشکنند.

(nbookcity.com)

فن‌رامپل از بطری بدبویی که در آشپزخانه پیدا کرده است می‌نوشد. چهار روز در این خانه و این‌همه اشتباه! شاید تمام این مدت دریای شعله‌ها در موزهٔ پاریس بوده باشد- شاید معاون مدیر و کانی‌شناس با آن لبخند تصنعی، بعدازآنکه دستش انداختند و او فریب‌خورده و گمراه از آنجا رفت، به ریشش خندیده باشند. شاید هم عطرفروش به او خیانت کرده و بعدازآنکه دختر را وادار به رفتن کرده الماس را از او گرفته است. شاید هم دختر الماس را در کوله‌پشتی پاره‌پوره‌اش گذاشته و با لویت به خارج شهر رفته است. شاید هم پیرمرد سنگ را در مقعدش چپانده و همین الآن دارد بیرونش می‌دهد: بیست‌میلیون فرانک در کپه‌ای مدفوع.

شاید هم این سنگ هرگز وجود نداشته است. شاید تمامش قصه بوده و فریب. او چه یقینی داشت! مطمئن بود مخفی‌گاه را یافته و معما را حل کرده است. مطمئن بود سنگ نجاتش می‌دهد. دختر چیزی نمی‌دانست. پیرمرد را هم که از میدان به در کرده بود، طراحی‌اش نقص نداشت. حالا از چه چیز مطمئن است؟ فقط از آن گیاه کشندهٔ درون بدنش و آن فساد و تباهی که برای تک‌تک سلول‌هایش به همراه می‌آورد. صدای پدرش در گوش‌هایش می‌پیچد: تو فقط داری امتحان می‌شوی.

کسی به زبان آلمانی او را خطاب قرار می‌دهد: «(۹۰)Ist da wer?»

پدرش است؟

«هی، تو آنجا چه می‌کنی؟»

فن‌رامپل گوش می‌دهد. صداها از میان دود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. به‌سوی پنجره می‌خزد. کلاهش را روی سر می‌گذارد. سرش را در درگاه شکستهٔ پنجرهٔ فرومی‌کند.

یک سرجوخهٔ پیاده‌نظام آلمانی با چشم‌های درهم‌کشیده از خیابان به داخل خانه نگاه می‌کند. «قربان! انتظار نداشتم شما اینجا باشید... آیا خانه تخلیه شده است، قربان؟»

«بله، خالی است. شما عازم کجا هستید، سرجوخه؟»

«قلعهٔ لاسیته، قربان. داریم شهر را تخلیه می‌کنیم. همه‌چیز را جا می‌گذاریم. قصر و دژ هلند هنوز دست ماست. تمام افراد دیگر باید عقب‌نشینی کنند.»

فن‌رامپل چانه‌اش را روی درگاه پنجره محکم می‌کند، حس می‌کند ممکن است هر آن سرش از گردن جدا شود، به خیابان بیفتد و منفجر شود.

سرجوخه می‌گوید: «تمام شهر در خط سیر بمباران است.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«می‌گویند فردا ظهر آتش‌بس می‌دهند تا غیرنظامی‌ها را از شهر خارج کنند. بعد دوباره حمله را از سر می‌گیرند.»

فن‌رامپل می‌پرسد: «داریم شهر را تسلیم می‌کنیم؟»

گلولهٔ توپی در جایی نه‌چندان دور منفجر می‌شود و پژواک انفجار بین خانه‌های درهم‌شکسته تغییر مسیر می‌دهد. سرباز در خیابان کلاهش را با دست محکم می‌گیرد. تکه‌های سنگ از روی سنگ‌فرش‌ها پرتاب می‌شوند.

سرجوخه می‌پرسد: «جناب استوار ارشد، شما از کدام واحد هستید؟»

«کارت را ادامه بده، سرجوخه. من اینجا دیگر کارم تمام است.»

آخرین جمله

فلکهایمر تکان نمی‌خورد. مایع ته سطل رنگ، هرچقدر هم که سمی بود، حالا دیگر آنجا نیست. چند وقت است ورنر صدای دختر را روی هیچ فرکانسی نشنیده؟ یک ساعت؟ بیشتر؟ دختر تا آنجا خوانده بود که ناتیلوس داشت به درون گردابی مکیده می‌شد، با موج‌هایی به‌بلندی خانه‌ها. زیردریایی به وضعیت عمودی درآمده بود و تیرهای عرضی فولادینش ترک می‌خوردند. بعد دختر چیزی خواند که به گمان ورنر آخرین خط کتاب بود: بنابراین، دربرابر این سؤال که شش‌هزار سال پیش در کتاب جامعه سلیمان(۹۱) مطرح شده بود: «چه کسی می‌تواند از حکمت، که بسیار عمیق و دورازدسترس است، سر درآورد؟» اکنون فقط دو تن حق داشتند پاسخ دهند: کاپیتان نمو و من.

بعد فرستنده صدایی کرد و خاموش شد و تاریکی مطلق ورنر را در خود گرفت. در این روزهای گذشته -راستی چند روز گذشته است؟- گرسنگی را همچون چنگالی حس می‌کرد که در محفظهٔ سینه‌اش می‌کاوید، تا استخوان کتفش بالا می‌رفت و بعد خود را تا لگنش پایین می‌کشید و استخوان‌هایش را می‌خراشید. اما امروز -یا شاید امشب؟- گرسنگی، مثل شعله‌ای که دیگر سوختی برایش نمانده، روبه‌خاموشی است. گرسنه‌بودن یا سیربودن، در پایان، آن‌قدرها هم باهم تفاوتی ندارند.

ورنر پلک برهم می‌زند و می‌بیند دختر وینی شنل‌پوش از سقف پایین می‌آید، انگار چیزی بیش از شبح نیست. دختر، با پاکتی کاغذی پر از سبزیجات پلاسیده، میان آوارها می‌نشیند. دورتادورش ابری از زنبور می‌چرخد.

ورنر نمی‌تواند هیچ‌چیز را ببیند، ولی او را می‌بیند.

دختر با انگشتانش یک‌به‌یک گناهانش را می‌شمارد. می‌گوید: به‌خاطر سکندری‌خوردن در صف، به‌خاطر یواش کارکردن، به‌خاطر دعوا سر نان،

به‌خاطر وقت‌تلف‌کردن در توالت اردوگاه، به‌خاطر هق‌هق‌کردن، به‌خاطرآنکه وسایلش را مطابق دستورالعمل مرتب نکرده بود.

مسلم است که وهم برش داشته اما چیزی درون این وهم نهفته است، حقیقتی که دلش نمی‌خواهد آن را بفهمد. دختر، همان‌طور که حرف می‌زند، پیر می‌شود. موهایش نقره‌ای می‌شوند و یقهٔ لباسش نخ‌نما؛ پیرزنی می‌شود؛ همان کسی که در ضمیر ورنر پرسه می‌زند.

به‌خاطر شکایت از سردرد.

به‌خاطر آواز خواندن.

به‌خاطرآنکه شب‌ها در تختش حرف می‌زد.

به‌خاطر فراموش‌کردن تاریخ تولدش در شمارش شامگاهی.

به‌خاطراینکه بار را خیلی آهسته خالی کرده بود.

به‌خاطراینکه کلیدهایش را درست تحویل نداده بود.

به‌خاطراینکه به نگهبان خبر نداده بود.

به‌خاطراینکه خیلی دیر از تختش بیرون آمده بود.

خانم شوارتسنبرگر- این اوست. همان زن یهودی در آسانسور خانهٔ فردریک.

انگشتان زن برای شمردن کم می‌آیند.

به‌خاطرآنکه وقتی با او حرف می‌زدند، چشمانش را بسته بود.

به‌خاطر جمع‌کردن نان‌خشک.

به‌خاطرآنکه سعی کرده بود وارد پارک شود.

به‌خاطر داشتن دستانی ورم‌کرده.

به‌خاطرآنکه سیگار خواسته بود.

به‌خاطر ازدست‌دادن قوهٔ تخیل. ورنر در آن تاریکی حس می‌کند انگار به انتها رسیده. انگار در تمام این مدت همین‌طور می‌چرخیده و عمیق‌تر فرومی‌رفته، مثل ناتیلوس که به نابودگاهش کشیده شد، مثل پدرش که به حفرات معادن فرورفت: پرشی یک‌طرفه از زولفراین که، سر راهش از شولپفورتا، از

سرزمین‌های خوف‌آور روسیه و اوکراین و از مادر و دختر وینی گذشت. در عمق این سرداب کنارهٔ قاره، که در آن اشباح سرودهای بی‌معنی می‌خوانند، دیگر نمی‌تواند بین شرم و جاه‌طلبی‌اش تفاوتی قائل شود. خانم شوارتسنبرگر را می‌بیند که به سمتش می‌آید و، همان‌طور که نزدیک می‌شود، از زن به دختر تبدیل می‌شود- موهایش دوباره قرمز می‌شوند، پوستش نرم می‌شود. دختر هفت‌ساله‌ای صورتش را به صورت او می‌فشارد. ورنر در وسط پیشانی‌اش سوراخی می‌بیند که از سیاهی اطرافش هم سیاه‌تر است و، در ته آن، شهر سیاهی پر از ارواح است؛ ده‌هزار روح، پانصدهزار روح. تمام این صورت‌ها از کوچه‌ها، از پنجره‌ها، از پارک‌هایی که دود ازشان بلند است به بالا خیره می‌شوند و او صدای تندر می‌شنود.

نور آذرخش.

صدای غرش توپخانه.

دختر ناپدید می‌شود.

زمین می‌لرزد. درون بدنش تمام اعضا به لرزه درمی‌آیند. تیرها ناله می‌کنند و بعد آبشار باریکی از خاک جاری می‌شود. صدای نفس‌های کوتاه و کم‌جان فلکهایمر از فاصلهٔ یک‌متری‌اش می‌آید.

موسیقی (۱)

ماری‌لور، زمانی پس‌از نیمه‌شب سیزدهم اوت، بعداز پنج روز تاب‌آوردن در اتاق زیرشیروانی عمویش، صفحه‌ای در دست چپش می‌گیرد و انگشتان دست راستش را به‌ملایمت روی شیارهای آن می‌لغزاند. در سرش، تمام آهنگ را از اول می‌سازد: هر نشیب و فرازش را. بعد آن را روی صفحهٔ چرخان گرامافون اتی‌ین قرار می‌دهد.

یک‌روزونیم را بدون آب و دو روز را بدون غذا سر کرده است. اتاق بوی گرما می‌دهد و خاک، بوی زندان و بوی ادرار خودش در ظرف اصلاح گوشهٔ اتاق.

ند، دوست من، ما باهم می‌میریم.

انگار محاصره هرگز پایان نمی‌یابد. مصالح ساختمانی به خیابان‌ها سقوط می‌کنند، شهر تکه‌تکه می‌شود، اما این خانه هنوز فرونریخته است.

ماری‌لور قوطی کنسرو بازنشده را از جیب کت عمویش بیرون می‌آورد و آن را وسط اتاق روی زمین می‌گذارد. خیلی وقت است آن را نگه داشته است. شاید چون آخرین رشتهٔ پیوندش با مادام مانک است. شاید هم چون اگر بازش کند و ببیند گندیده است، از شدت ناامیدی از پا درمی‌آید.

دختر قوطی و آجر را زیر چهارپایهٔ پیانو جای می‌دهد، جایی که می‌داند می‌تواند دوباره پیداشان کند. بعد صفحهٔ روی گرامافون را دوباره کنترل می‌کند. دسته را پایین می‌آورد و سوزن را روی لبهٔ بیرونی صفحه می‌گذارد. کلید میکروفن را با دست چپ و کلید فرستنده را با دست راست پیدا می‌کند.

می‌خواهد صدا را تا بیشترین حد ممکن بلند کند. اگر آلمانی در خانه باشد، صدا را می‌شنود؛ صدای پیانو که از طبقات بالاتر خانه به پایین جاری می‌شود. سرش را می‌چرخاند. سپس همچون شیطانی که آب از دهانش جاری است در طبقهٔ ششم می‌گردد. عاقبت گوشش را روی در کمد می‌گذارد و می‌بیند که

آنجا صدا از جاهای دیگر بلندتر است.

در این جهان، هزارتوهای بی‌شماری وجود دارند: شاخه‌های درختان، ریشه‌های درهم‌تنیده، شبکهٔ بلورها، خیابان‌هایی که پدرش در ماکت آن‌ها را از نو خلق کرده بود، برآمدگی‌های روی صدف ارغوانی و بافت پوست درخت چنار و درون استخوان‌های توخالی عقاب‌ها. ولی اتی‌ین می‌گوید هیچ‌کدامشان پیچیده‌تر از مغز انسان نیستند. چیزی که شاید پیچیده‌ترین شیء هستی باشد؛ همان یک کیلوگرم مادهٔ مرطوبی که کهکشان‌ها درونش می‌چرخند.

دختر میکروفن را در بلندگوی شیپوری گرامافون قرار می‌دهد. گرامافون را روشن می‌کند. صفحه شروع می‌کند به چرخیدن. اتاق زیرشیروانی ترق‌ترق صدا می‌کند. دختر در ذهنش، در یکی از باریکه‌راه‌های باغ گیاهان، قدم می‌زند. هوا طلایی است و باد سبز. انگشتان بلند درختان بید شانه‌هایش را می‌نوازند. آن جلو پدرش ایستاده است. دستش را به‌سوی او دراز می‌کند؛ منتظر است.

پیانو شروع به نواختن می‌کند.

ماری‌لور دستش را زیر نیمکت می‌برد و چاقو را پیدا می‌کند. روی زمین می‌خزد تا به بالای نردبان هفت‌پله‌ای می‌رسد و آنجا می‌نشیند. پاهایش آویزان‌اند، الماس در خانهٔ درون جیبش است و چاقو در مشتش.

می گوید: «آماده‌ام، بیا من را بگیر.»

موسیقی(۲)

زیر ستارگانی که بر فراز شهر سوسو می‌زنند، همه‌چیز در خواب فرورفته است؛ تیراندازان، راهبه‌ها در دخمهٔ زیر کلیسای جامع، کودکان در زیرزمین‌های قدیمی دزدان دریایی روی پای مادرانِ به‌خواب‌رفته، دکتر در سرداب هتل دیو، آلمانی‌های زخم‌خورده در تونل‌های زیر قلعهٔ لاسیته. پشت دیوارهای دژ ناسیونال، اتی‌ین هم خوابیده است. همه خوابیده‌اند به‌جز حلزون‌هایی که از صخره‌ها بالا می‌روند و موش‌هایی که میان تل‌های خاک این‌سو و آن‌سو می‌دوند.

در حفره‌ای، زیر ویرانه‌های هتل بیز، ورنر هم خوابیده است. فقط فلکهایمر بیدار نشسته است. رادیوی بزرگ روی پایش است، همان جایی که ورنر گذاشته بود. باتریِ درحال تمام‌شدن بین دو پایش است و در هر دو گوشش صدای پارازیت جریان دارد. نه به‌خاطرآنکه فکر می‌کند بالأخره صدایی خواهد شنید، فقط به‌خاطرآنکه ورنر گوشی‌ها را آنجا رها کرده بود. به‌خاطرآنکه حس‌وحال برداشتنشان را نداشت. به‌خاطرآنکه از ساعت‌ها پیش خودش را متقاعد کرده بود که اگر تکان بخورد، سردیس‌های گچی آن‌سوی سرداب او را می‌کشند.

پارازیت یک‌باره ناباورانه با موسیقی درمی‌آمیزد.

چشمان فلکهایمر تا بیشترین حد ممکن گشاد می‌شوند و تاریکی را در جست‌وجوی هر فوتون سرگردان نور می‌کاوند. پیانویی دارد نت‌های موسیقی را به‌دنبال‌هم می‌نوازد و دوباره به جای اول برمی‌گردد. او به نت‌ها و سکوت بینشان گوش می‌دهد و خودش را می‌بیند که دارد در سپیده‌دم اسب‌ها را از میان جنگلی پربرف کشان‌کشان راه می‌برد. پدر پدربزرگش جلوی اوست، با اره‌ای آویخته بر شانه‌های عریضش. برف زیر چکمه‌ها و سم اسبان جرق‌جرق صدا می‌دهد و درختان بالای سرشان خش‌خش می‌کنند. آن‌ها به لبهٔ برکهٔ

یخ‌زده‌ای می‌رسند که در آن درخت کاجی به‌بلندی منار کلیسا روییده است. پدر پدربزرگش همچون توبه‌کاری به زانو درمی‌آید، اره را در یکی از شیارهای پوست درخت جا می‌دهد و شروع می‌کند به بریدن.

فلکهایمر سرپا می‌ایستد. پای ورنر را در تاریکی پیدا می‌کند. گوشی‌ها را روی گوش او می‌گذارد و می‌گوید: «گوش کن، گوش کن...»

ورنر به هوش می‌آید. قطعات موسیقی همچون باریکه‌های شفاف آب در هوا معلق می‌شوند؛ «مهتاب» انگار وصف حال دختر است: دختری چنان شفاف که نور هم از میان تنش رد می‌شود.

فلکهایمر می‌گوید: «چراغ را به باتری وصل کن.»

«چرا؟»

«همان کاری که گفتم بکن.»

هنوز نواختن آهنگ پایان نیافته است که ورنر رادیو را از باتری جدا می‌کند، حباب و طوقهٔ دورش را از چراغ‌قوهٔ خاموش‌شده باز می‌کند و آن را به قطب‌های باتری متصل می‌کند. کره‌ای از نور فضا را روشن می‌کند. در گوشهٔ پشت سرداب، فلکهایمر تکه‌های بزرگ مصالح ساختمانی و قطعات الوار و بخش‌های خردشدهٔ دیوار را از میان آوار بیرون می‌کشد. گه‌گاه از کار بازمی‌ایستد، فقط برای‌آنکه روی زانو خم شود و نفسی تازه کند. سپس قطعات بیرون‌کشیده را مثل سنگری روی هم می‌چیند. ورنر را پشت این پناهگاه موقتی می‌کشد، پیچ ته نارنجک را باز می‌کند و ضامن آن را می‌کشد تا فیوز پنج‌ثانیه‌ای روشن شود. ورنر یک دستش را روی کلاهش می‌گذارد. فلکهایمر نارنجک را به‌سمت جایی که قبلاً پلکان بود پرتاب می‌کند.

موسیقی(۳)

دختران فن‌رامپل بچه‌های کوچولوی تپل‌مپل و جیغ‌جیغویی بودند، مگر نه؟ هر دوتاشان همیشه جغجغه و پستانکشان را می‌انداختند و لای پتوشان گیر می‌افتادند. فرشته‌های کوچولو، چرا خودتان را این‌قدر عذاب می‌دهید؟ اما دخترها بزرگ شدند! به‌رغم تمام نبودن‌های او. می‌توانستند آواز بخوانند، مخصوصاً ورونیکا. آوازخواندنشان شاید در حدی نبود که مشهور شوند اما آن‌قدر خوب بود که پدر را خشنود می‌کرد. دخترها چکمه‌های نمدی بزرگشان را به پا می‌کردند و لباس‌های به‌غایت بی‌قواره‌ای را که مادرشان، با گلدوزی گل‌های مینا و پامچال کنار یقه، برایشان می‌دوخت می‌پوشیدند. دست‌هاشان را پشتشان جمع می‌کردند و با شوروحرارت شعرهایی می‌خواندند، اما هنوز عقلشان نمی‌رسید که معنای آنچه می‌خوانند بفهمند.

مردها دور من جمع می‌شوند،
مثل شاپرک‌ها دور شعله،
اگر پرهاشان می‌سوزد،
تقصیر من چیست؟

فن‌رامپل، در چیزی که شاید خاطره باشد یا رؤیا، ورونیکا را می‌بیند. دخترک سحرخیز در تاریکی پیش‌از سپیده‌دم کف اتاق ماری‌لور زانو زده است و عروسکی را در لباس بلند سفید کنار عروسک دیگری در کت‌وشلوار خاکستری در خیابان‌های ماکت راه می‌برد. آن‌ها اول به چپ می‌پیچند و بعد به راست تا به پله‌های کلیسای جامع می‌رسند؛ جایی که در آن عروسک سومی در لباس سیاه درانتظارشان است. عروسک یک دستش را بالا آورده است، مراسم

عروسی است یا قربانی، نمی‌داند. سپس ورونیکا شروع می‌کند به آوازخواندن، چنان لطیف می‌خواند که او نمی‌تواند کلماتش را بشنود. فقط صدای ملودی را می‌شنود. صدا، بیش‌ازآنکه شبیه اصواتی برآمده از حنجرهٔ آدمی باشد، شبیه نت‌هایی است که پیانو می‌نوازد. عروسک‌ها می‌رقصند و از یک پا روی پای دیگر تاب می‌خورند.

بعد موسیقی از نواختن بازمی‌ماند و ورونیکا ناپدید می‌شود. فن‌رامپل سر جایش می‌نشیند. از ماکت پایین تخت خون جاری می‌شود و مدتی طول می‌کشد تا به وضعیت اولش برگردد. از جایی بالای سرش، صدای مرد جوانی به زبان فرانسه دربارهٔ زغال‌سنگ حرف می‌زند.

(nbookcity.com)

بیرون

در کسری از ثانیه، فضای اطراف ورنر دوپاره می‌شود، گویی آخرین مولکول‌های اکسیژن از آن دخمه بیرون رانده می‌شوند. سپس تکه‌های سنگ و چوب و فلز به‌سرعت از کنارش رد می‌شوند، باصدا به کلاهش می‌خورند و فش‌فش‌کنان در دیوار پشت‌سرشان فرومی‌روند. سنگر فلکهایمر فرومی‌ریزد و، در میان تاریکی، اشیا درهم فرومی‌روند و لیز می‌خورند و او هوایی برای تنفس پیدا نمی‌کند. اما انفجار تغییری در ساختار آوار پدید می‌آورد. صدای شکستن می‌آید و به‌دنبالش صدای چندین ریزش در تاریکی. وقتی سرفه‌های ورنر تمام می‌شود و گردوخاک را از سینه‌اش کنار می‌زند، می‌بیند فلکهایمر به سوراخی خیره مانده که از آن نوری بنفش به داخل جاری است.

آسمان است. آسمان شب.

پرتوی از نور ستارگان گردوخاک را می‌شکافد و در کنار تلی از خاک روی زمین پهن می‌شود. ورنر لحظه‌ای نور را در خود می‌کشد. سپس فلکهایمر او را عقب می‌زند و تا نیمه‌راه پلکان ویران‌شده بالا می‌رود و با تکه‌ای میل‌گرد شروع به گشادکردن لبه‌های سوراخ می‌کند. آهن دنگ‌دنگ صدا می‌کند، دستانش زخم می‌شوند و ریش شش‌روزه‌اش با خاک سفید می‌شود. اما ورنر پیشرفت سریعش را می‌بیند: باریکهٔ نور به قاچ بنفشی بدل می‌شود که پهنایش از پهنای دو دست ورنر بیشتر است.

با یک ضربهٔ دیگر، فلکهایمر موفق می‌شود قطعهٔ بزرگی از آوار را درهم بشکند که بیشترش به کلاه و شانه‌های خودش برخورد می‌کند. بعداز آن، دیگر فقط باید با دست آوار را کنار بزنند و بالا بروند. او نیمهٔ بالایی بدنش را به‌زور از میان سوراخ رد می‌کند، شانه‌هایش به لبه‌های سوراخ کشیده می‌شوند، کتش جر می‌خورد، باسنش را می‌چرخاند و رد می‌شود. بعد دستش را پایین می‌آورد

و ورنر و خورجین نخی و تفنگ همه را باهم بالا می‌کشد.

آن‌ها بالای جایی که زمانی کوچه بود به‌زانو می‌نشینند. نور ستارگان بر همه‌چیز پاشیده است. ورنر نمی‌تواند ماه را ببیند. فلکهایمر کف دست خون‌آلودش را رو به بالا می‌چرخاند انگار می‌خواهد هوا را بگیرد، انگار می‌خواهد هوا مثل آب باران به درون پوستش نفوذ کند.

فقط دو دیوار هتل که در کنجی به هم متصل‌اند سرپا مانده‌اند. خرده‌های گچ به بخش داخلی دیوار چسبیده است. ورای آن، خانه‌ها هرآنچه درونشان است در معرض تماشای شب گذاشته‌اند. باروی پشت هتل سر جایش مانده است، گرچه بسیاری از کنگره‌های بالایی‌اش متلاشی شده‌اند. دریا، با صدایی نه‌چندان رسا، مشغول شستن سوی دیگر باروست. به‌جز آن، فقط آوار است و سکوت. نور ستارگان بر تک‌تک کنگره‌ها می‌بارد. جسد چند نفر در کپه‌های سنگ مقابلشان درحال پوسیدن است؟ شاید نُه نفر، شاید هم بیشتر.

آن‌ها به‌سمت مصون از باد باروها می‌روند، هردو مثل آدم‌های مست تلوتلو می‌خورند. وقتی به دیوار می‌رسند، فلکهایمر نگاه کوتاهی به ورنر می‌اندازد و بعد نگاهش را به شب می‌دوزد. صورتش با خاک چنان سفید شده است که به مجسمهٔ عظیمی ساخته‌شده از پودر می‌ماند.

در فاصلهٔ پنج بلوک به‌سمت جنوب، آیا دختر هنوز هم دارد صفحه را پخش می‌کند؟

فلکهایمر می‌گوید: «تفنگ را بردار. برو.»

«تو چی؟»

«من می‌روم دنبال غذا.»

نور ستارگان چشم ورنر را می‌زند. چشمانش را می‌مالد. گرسنه نیست. انگار خودش را برای همیشه از دردسر خوردن رها کرده است. «اما ما باز هم...؟»

فلکهایمر دوباره می‌گوید: «برو.» ورنر برای آخرین بار او را نگاه می‌کند: کت پاره و فک بیل‌مانندش، دست‌های بزرگ پرمهرش، تو چه کسی می‌توانستی

بشوی.

یعنی فلکهایمر از ماجرا خبر داشت؟ تمام این مدت؟

ورنر از این جان‌پناه به جان‌پناه دیگر پیش می‌رود، خورجین نخی در دست چپش و تفنگ در دست راستش. پنج گلوله باقی مانده است. در ذهنش صدای نجوای دختر را می‌شنود: او اینجاست. مرا می‌کشد. روبه‌غرب، از کوهی از آوار پایین می‌رود و چهاردست‌وپا از روی آجرها و سیم‌ها و تکه‌های سفال بام، که بسیاری‌شان هنوز داغ‌اند، رد می‌شود. خیابان‌ها ظاهراً خالی‌اند اما چه چشم‌هایی ممکن است از پشت پنجره‌های خردشده تعقیبش کنند؟ آلمانی یا فرانسوی یا آمریکایی یا انگلیسی؟ نمی‌داند. شاید همین الآن در مرکز مگسک تفنگ تک‌تیراندازی باشد.

اینجا لنگه‌کفش لژداری افتاده و آن‌سوتر آشپز چوبی منبت‌کاری‌شده‌ای با تخته‌ای در دست به‌پشت بر زمین افتاده است، روی تخته‌اش با گچ نام سوپ روز را نوشته‌اند. در سویی دیگر، کلاف‌های بزرگ گره‌خوردهٔ سیم‌خاردار است. همه‌جا بوی تعفن جنازه‌ها پیچیده است.

ورنر در پناه دیواری کز می‌کند. فروشگاهی است، چند بشقاب هنوز روی قفسه‌هایش مانده‌اند. بشقاب‌ها را به ترتیب حروف الفبا چیده و بر لبهٔ هرکدامشان نام متفاوتی نقاشی کرده‌اند: فروشگاهی است که گردشگران از آن سوغات می‌خریدند. ورنر می‌فهمد کجای شهر است. آرایشگاه زنانه آن‌طرف خیابان است. بانکی که پنجره ندارد. اسب مرده‌ای که هنوز به گاری‌اش وصل است. گاه‌گاهی چشمش به ساختمان سالمی می‌افتد که پنجره‌هایش شیشه ندارند. خطوط درهم‌رفتهٔ دود همچون سایهٔ پیچکی پاره‌پاره از پنجره‌هایش قد می‌کشند.

شب چه نورهای درخشانی دارد! ورنر هیچ‌وقت این را نفهمیده بود. نور روز حتماً کورش می‌کند.

ورنر در جایی که فکر می‌کند باید خیابان استره باشد به‌سمت راست می‌پیچد.

ساختمان شماره ۴ خیابان ووبورل هنوز سرپاست. تمام پنجره‌های نمای ساختمان شکسته‌اند اما روی دیوارها تقریباً هیچ اثری از سوختن نیست؛ دو تا از گلدان‌های چوبی هنوز سر جاشان آویزان‌اند.

او درست همین پایین است.

آن‌ها می‌گفتند ورنر به یقین نیاز دارد، به هدف، به شفافیت. فرمانده باستیان سینه‌کفتری، با آن راه‌رفتن پیرزنانه‌اش، می‌گفت آن‌ها تردید را از وجودش بیرون خواهند کشید.

ما رگبار گلوله‌ایم، ما گلوله‌های توپیم. ما لبهٔ شمشیریم.

چه کسی از همه ضعیف‌تر است؟

(nbookcity.com)

کمد

فن‌رامپل مقابل کمد غول‌آسا تلوتلو می‌خورد. به لباس‌های کهنهٔ درونش چشم می‌دوزد. جلیقه‌ها، شلوارهای راه‌راه، پیراهن‌های کتان راه‌راه بیدزده با یقه‌های بلند و آستین‌های مضحک دراز. لباس‌های پسرانه، مال دهه‌ها پیش.

این چه اتاقی است؟ بر آینه‌های بزرگ روی درهای کمد، در اثر گذشت زمان، لکه‌های سیاه نشسته است. زیر میز کوچکی، چکمه‌های چرمی قدیمی قرار دارند و ماهوت‌پاک‌کنی از میخ چوبی آویزان است. روی میز عکس پسری است در ساحل دریا موقع غروب آفتاب. پسر شلوار تنگی پوشیده است که تا زیر زانوهایش می‌رسد.

شبی بی‌باد در آن‌سوی پنجرهٔ شکسته آویخته است. ذرات خاکستر در نور ستارگان تاب می‌خورند. صدایی که از ورای سقف به اتاق نفوذ می‌کند تکرار می‌شود... بله، بچه‌ها، مغز در تاریکی مطلق محبوس است و باوجوداین دنیایی می‌سازد... با ضعیف‌شدن باتری‌ها، صدای مرد جوان، مثل کسی که خسته شده باشد، آهسته و بم می‌شود و درهم می‌پیچد تا اینکه به‌کل خاموش می‌شود.

فن‌رامپل، با قلبی که به‌شدت می‌تپد؛ سری که گیج می‌رود؛ شمع در یک دست و تپانچه در دست دیگر، به‌سمت کمد بازمی‌گردد. کمد آن‌قدر بزرگ است که می‌شود درونش رفت. چطور توانسته‌اند چنین هیولایی را تا طبقهٔ ششم بالا بیاورند؟

شمع را نزدیک‌تر می‌آورد و در سایهٔ پیراهن‌های آویخته چیزی می‌بیند که در وارسی‌های قبلی از زیر چشمش دررفته بود: ردی میان خاک‌ها که شاید جای انگشت یا زانو یا هردو باشد. با قنداق تپانچه‌اش لباس‌ها را کنار می‌زند. یعنی این کمد چقدر عمیق است؟

خودش را خم می‌کند و تا ته کمد می‌کشاند. وقتی این کار را می‌کند، صدای

زنگی بلند می‌شود. صدای دنگ‌دنگ مشابه دو زنگ از پایین و بالا او را از جا می‌پراند، روبه‌عقب پرت می‌شود، سرش به بالای کمد می‌خورد، شمع از دستش رها می‌شود و با پشت به زمین می‌افتد.

شمع دربرابر چشمش قل می‌خورد، با شعله‌ای روبه‌بالا. چرا؟ براساس کدام قانون عجیبی نوک شعلهٔ شمع همیشه باید رو به آسمان برود؟

پنج روز در این خانه بوده و الماسی نیافته است. آلمانی‌ها آخرین بندر تحت‌کنترلشان در بریتانی را تقریباً از دست داده‌اند. دیوار آتلانتیک(۹۲) درحال ازدست‌رفتن است. او تا همین‌جا هم بیشتر از آنچه پزشکان پیشگویی کرده بودند زندگی کرده است. و حالا این دو زنگ کوچک ناقوسِ مرگ او را می‌نوازند؟ مرگ این‌طور به سراغش می‌آید؟

شمع به‌آرامی به‌سمت پنجره می‌غلتد، به‌سمت پرده‌ها.

در طبقهٔ پایین، درِ ورودی غژغژکنان باز می‌شود. کسی وارد خانه شده است.

رفقا

همه‌جای ورودی خانه پر است از تکه‌های شکستهٔ ظروف سفالی. امکان ندارد بشود بی‌سروصدا وارد شد. ته یک راهرو، آشپزخانه‌ای است پر از آوار. سرسرا زیر توده‌های عمیق خاکستر پوشیده شده است. صندلی‌ها واژگون شده‌اند. جلوتر پلکانی است. دختر، اگر ظرف چند دقیقهٔ گذشته جابه‌جا نشده باشد، باید جایی بالای خانه باشد- جایی نزدیک فرستنده.

ورنر خورجین را روی دوشش می‌اندازد، تفنگ را باهردودست می‌گیرد و شروع می‌کند به بالارفتن. در هر پاگرد، هجوم سیاهی بینایی‌اش را از کار می‌اندازد. زیر پایش هموار نیست. روی پله‌ها جابه‌جا کتاب افتاده است و کاغذ و سیم و بطری و چیزهایی که شاید تکه‌هایی از خانه‌های عروسکی قدیمی باشند. طبقهٔ دوم، سوم، چهارم، پنجم: همه همین وضع را دارند. او هیچ تصوری ندارد از اینکه چقدر سروصدا می‌کند یا اصلاً صدایش مهم است یا نه.

در طبقهٔ ششم، به نظر می‌رسد پله‌ها تمام می‌شوند. سه درِ نیمه‌باز پاگرد را احاطه کرده‌اند: یکی سمت چپ، یکی روبه‌رو و یکی هم سمت راست. تفنگ را بالا می‌گیرد و به‌سمت راست می‌پیچد. انتظار برق قنداق‌های تفنگ را دارد یا آرواره‌های هیولایی که بازوبسته می‌شوند. در عوض، پنجره‌ای شکسته می‌بیند که تخت فرورفته‌ای را روشن می‌کند. لباس دخترانه‌ای به کمدی آویخته است. صدها چیز کوچک -سنگ‌ریزه‌اند؟- کنار قرنیزها ردیف شده‌اند. دو سطل در گوشه‌ای از اتاق قرار دارند که تا نیمه از چیزی، شاید آب، پر شده‌اند.

یعنی دیر رسیده؟ تفنگ فلکهایمر را به تخت تکیه می‌دهد و یکی از سطل‌ها را بلند می‌کند و می‌نوشد؛ یک بار، دو بار. بیرون پنجره، خیلی آن‌سوتر از محله‌ای که خانه را در خود گرفته است، آن‌سوی باروها، فقط نور قایقی با بالاوپایین‌رفتن آن روی موج‌های دوردست پیدا و ناپیدا می‌شود.

صدایی از پشت‌سرش می‌گوید: «آه!»

ورنر برمی‌گردد. در برابرش افسری آلمانی در لباس ارتشی تلوتلو می‌خورد. پنج نوار و سه لوزی: استوار ارشد است. پوستش رنگ‌پریده است و جابه‌جا کبود. آن‌قدر لاغر است که دیگر جانی برایش نمانده، پایش را روی زمین می‌کشد و به‌سمت تخت می‌رود. سمت راست گلویش در بالای یقهٔ یونیفرم برآمدگیِ عجیبی است. می‌گوید: «توصیه می‌کنم هیچ‌وقت مورفین را با شراب بوژوله مخلوط نکنید.» رگی در کنار پیشانی مرد به‌آرامی می‌تپد.

ورنر می‌گوید: «من شما را دیده‌ام، جلوی نانوایی. روزنامه‌ای دستتان بود.» «و تو هم همان سرباز کوچولو هستی که من دیدم.» ورنر از لبخندش چنین می‌فهمد که به‌خیال مرد آن‌ها مثل هم‌اند، رفیق‌اند، هم‌دست‌اند؛ که هردو به‌دنبال یک چیز به این خانه آمده‌اند.

باورکردنی نیست اما پشت‌سر استوار ارشد، در آن‌سوی هال، شعله‌هایی زبانه می‌کشند. پرده‌ای در اتاق روبه‌روشان در آن‌سوی پاگرد آتش گرفته است. زبانه‌های آتش اکنون تا سقف رسیده‌اند. استوار ارشد یک انگشتش را زیر یقه‌اش می‌اندازد و آن را شل می‌کند. صورتش تکیده است و دندان‌هایش را دیوانه‌وار به هم فشار می‌دهد. روی تخت می‌نشیند. نور ستارگان روی قنداق تپانچه‌اش روشن‌وخاموش می‌شود.

ورنر به‌سختی تشخیص می‌دهد که در پایین تخت میز کوتاهی است که رویش خانه‌های چوبی کوچک کنار هم شهری درست کرده‌اند. سن‌ملوست؟ چشمان ورنر به‌سرعت بین ماکت و شعله‌های آن‌سوی هال و تفنگ فلکهایمر، که به تخت تکیه داده است، حرکت می‌کند. افسر به جلو خم می‌شود و همچون آب‌پرانی(۹۳) که درد می‌کشد بالای شهر مینیاتوری ظاهر می‌شود.

حلقه‌های دود سیاه مثل مار به درون هال می‌خزند. «پرده آتش گرفته است، قربان.»

فن‌رامپل، با صدایی بی‌روح، می‌گوید: «این‌طور که می‌گویند، قرار است

طرف‌های ظهر آتش‌بس شود. لازم نیست عجله کنیم. کلی وقت داریم.»
انگشتان یک دستش را روی یکی از خیابان‌های مینیاتوری می‌دواند. «ما - تو و من- سرباز، هردو دنبال یک چیز هستیم. اما فقط یکی از ما می‌تواند آن را داشته باشد. البته این فقط منم که جایش را می‌دانم و این کار تو را مشکل می‌کند. اینجاست یا اینجا یا آنجا؟» دستانش را به هم می‌مالد و دوباره روی تخت دراز می‌کشد. تپانچه‌اش را رو به سقف نشانه می‌رود. «نکند آن بالاست؟»

در اتاق آن‌طرف پاگرد، پردهٔ درحال‌سوختن از روی میله می‌افتد. ورنر فکر می‌کند شاید خاموش شود. شاید خودبه‌خود از سوختن بیفتد.

ورنر به یاد مردان میان گل‌های آفتاب‌گردان می‌افتد و صدها نفر دیگر که هرکدام در کلبه یا ماشین‌های باری یا پناهگاهشان مرده افتاده بودند. قیافه‌شان به کسی می‌مانست که یک‌باره آهنگ ترانهٔ آشنایی به گوشش رسیده باشد: چینی بین دو چشم، دهانی شل و آویخته. نگاهی که انگار می‌خواست بگوید: به‌همین‌زودی؟ اما مگر این آهنگ برای همه خیلی زود نواخته نمی‌شود؟

نور آتش در آن‌سوی هال بالاوپایین می‌رود. استوار ارشد، همان‌طور که به‌پشت خوابیده است، تپانچه را باهردودست می‌گیرد و لوله‌اش را بازوبسته می‌کند. می‌گوید: «باز هم بخور.» و به سطل آب در دستان ورنر اشاره می‌کند. «می‌فهمم چقدر تشنه‌ای. من در آن سطل کاری نکرده‌ام. مطمئن باش.»

ورنر سطل را زمین می‌گذارد. استوار ارشد سر جایش می‌نشیند و سرش را به جلووعقب کج می‌کند، انگار می‌خواهد گرفتگی گردنش را برطرف کند. بعد تفنگش را رو به سینهٔ ورنر نشانه می‌رود. از ته هال، از همان سمتی که پرده دارد می‌سوزد، صدای تق‌تق خفه‌ای می‌آید، انگار چیزی از بالای نردبانی پایین می‌افتد و به زمین برخورد می‌کند. توجه استوار ارشد به‌سمت صدا معطوف می‌شود و لولهٔ تپانچه‌اش پایین می‌افتد.

ورنر به‌سوی تفنگ فلکهایمر خیز برمی‌دارد. تمام زندگی‌ات در انتظار چیزی

می‌مانی اما وقتی عاقبت از راه می‌رسد، آیا آمادگی‌اش را داری؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقارن لحظات

آجر باصدا روی زمین می‌افتد. صدای حرف‌زدن قطع می‌شود. دختر صدای زدوخورد می‌شنود و بعد صدای شلیک، که مثل نوری ارغوانی تاریکی را از هم می‌شکافد: شبیه آتش‌فشان کراکاتوا. خانه برای لحظاتی دوپاره می‌شود.

ماری‌لور افتان‌وخیزان از نردبان پایین می‌آید و گوشش را روی در مخفی پشت کمد فشار می‌دهد. صدای قدم‌هایی باعجله از پاگرد می‌گذرند و وارد اتاق آنری می‌شوند. صدای پاشیدن آب می‌آید و فش‌فش و بوی دود و بخار به مشامش می‌رسد.

حالا قدم‌ها مردد می‌شوند؛ این‌ها با قدم‌های استوار ارشد فرق دارند. سبک‌ترند. صاحبشان قدم برمی‌دارد. می‌ایستد. درهای کمد را باز می‌کند. فکر می‌کند. تلاش می‌کند سر درآورد.

ماری‌لور صدای کسی را می‌شنود که در آن‌سوی درِ مخفی انگشتانش را به‌ملایمت روی تختهٔ پشت کمد می‌مالد. دختر دستش را محکم‌تر روی دستهٔ چاقو فشار می‌دهد.

سه بلوک دورتر از آن‌ها در سمت شرق، فرانک فلکهایمر در آپارتمان ویران‌شده‌ای در تقاطع خیابان لوریه و تونار نشسته است و پلک می‌زند و با انگشتانش از قوطی کنسروی سیب‌زمینی‌های شیرین بیرون می‌آورد و می‌خورد. آن طرف مصب رود، زیر یکی‌دو متر بتن، آجودانی کت فرماندهِ پادگان را برایش نگه داشته است تا سرهنگ اول یک دست و بعد دست دیگرش را در آستین آن فروکند. درست در همین لحظه، پیش‌قراول آمریکایی نوزده‌ساله‌ای که از کنارهٔ تپه به‌سمت سنگرهای بتنی بالا می‌رود می‌ایستد و برمی‌گردد و دستش را به‌سوی سرباز پشت‌سرش دراز می‌کند. اتی‌ین لوبلان در دژ ناسیونال، درحالی‌که استخوان گونه‌اش را به سنگ‌فرش گرانیتی فشار

می‌دهد، تصمیم می‌گیرد که اگر او و ماری‌لور از این مخمصه جان به در ببرند، هر اتفاقی هم بیفتد، از ماری‌لور می‌خواهد جایی را روی خط استوا انتخاب کند و بلیت بگیرند و، هرطور شده، سوار بر کشتی یا هواپیما به آنجا روند تاآنکه هردو در کنار هم در جنگلی استوایی در میان گل‌هایی که تابه‌حال نبوییده‌اند بایستند و به آوای پرندگانی که تابه‌حال صدایشان را نشنیده‌اند گوش دهند. پانصد کیلومتر آن‌طرف‌تر از دژ ناسیونال، زن راینهولد فن‌رامپل دخترانش را بیدار می‌کند تا به مراسم عشای ربانی بروند و غرق تفکر دربارهٔ همسایهٔ خوش‌قیافه‌ای است که به‌تازگی با یک پای قطع‌شده از جنگ برگشته است. در فاصله‌ای نه‌چندان دور از او، یوتا فنیگ در میان سایه‌های تیره‌وتار خوابگاه دختران خوابیده است و خواب نوری را می‌بیند که کم‌کم درهم فشرده می‌شود و مثل برف روی دشتی می‌نشیند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور از یوتا، پیشوا لیوانی شیر گرم را، که هرگز نباید جوشیده باشد، به لب می‌برد، برشی از نان سیاه اولدنبورگ در بشقابش و یک سیب درسته کنار آن است: صبحانهٔ هر روزش. در همین حال، در آبکندی بیرون شهر کی‌یف دو زندانی اردوگاه‌های مرگ آلمان نازی دستان لیزشده‌شان را روی خاک می‌مالند و بعد دوباره تختهٔ حمل مردگان را بالا می‌برند تا یکی از اعضای یگان مرگ آتش زیر جنازه‌ها را با میله‌ای فولادی به هم بزنند. در حیاط خانه‌ای در برلین، دم‌جنبانکی در جست‌وجوی حلزون از این سنگ به آن سنگ می‌پرد. در مدرسهٔ انستیتو آموزش ملی-سیاسی شولپفورتا صدونوزده پسر دوازده‌سیزده‌ساله در صفی پشت یک کامیون در انتظارند تا مین‌های ضدتانک پانزده‌کیلویی به دستشان بدهند. به این پسرها، که نزدیک به یک سال بعد در بحبوحهٔ پیشروی روس‌ها یکه‌وتنها به حال خود گذاشته می‌شوند و مدرسه‌شان چون جزیره‌ای دورافتاده رها می‌شود، یک بسته از آخرین شکلات‌های تلخ رایش می‌دهند و کلاه‌های ارتشی که از سر سربازان مرده برداشته‌اند. سپس این آخرین محصول جوانان ملت، با شکلاتی که در اندرونشان درحال ذوب‌شدن است و کلاه‌های بسیار

بزرگی که روی سرهای تراشیده‌شان لق می‌زند و شصت سلاح راکت‌انداز پانزرفراست در دستانشان، باعجله بیرون می‌دوند تا در آخرین حملهٔ بیهوده‌شان از پلی دفاع کنند که دیگر به دفاع احتیاج ندارد- درحالی‌که تانک‌های تی۳۴ ارتش روسیه غرش‌کنان به سمتشان می‌آیند تا تمامشان را، تا آخرین نفر، از بین ببرند. در سن‌ملو سپیده دارد سر می‌زند. صدای تکانی ناگهانی در طرف دیگر کمد می‌آید. ورنر صدای نفس‌کشیدن ماری‌لور را می‌شنود. ماری‌لور می‌شنود که ورنر با ناخن‌هایش چوب را می‌خراشد، صدایی شبیه صدای صفحه‌ای که زیر سطح سوزن می‌چرخد. صورت‌هاشان در فاصلهٔ کمی از هم قرار دارد.

ورنر به زبان فرانسه می‌پرسد: «آنجایی؟»

(nbookcity.com

آنجایی؟

او روح است. از دنیای دیگری آمده است. پاپاست، مادام مانک است، اتی‌ین است؛ هر کسی است که دختر را تنها گذاشته و بالأخره دارد برمی‌گردد. پسر از آن‌سوی تختهٔ چوبی فریاد می‌زند: «من نمی‌خواهم تو را بکشم. صدایت را شنیدم، از رادیو. برای همین آمدم.» مکث می‌کند، من‌من‌کنان دنبال لغت می‌گردد. «آن آهنگ، اسمش چه بود؟ نور ماه؟» لبخند کم‌رنگی بر لبان دختر می‌نشیند.

ما همه به‌شکل سلولی منفرد پا به عرصهٔ وجود می‌گذاریم، کوچک‌تر از یک ذرهٔ خاک، خیلی کوچک‌تر. این سلول تقسیم می‌شود، تعدادش چندبرابر می‌شود، چیزهایی به آن اضافه می‌شوند، چیزهایی از آن کم می‌شوند، مادهٔ سازنده‌اش دستخوش تغییراتی می‌شود، اتم‌هایی به آن وارد و از آن خارج می‌شوند. مولکول‌ها سر جایشان مستقر می‌شوند، پروتئین‌ها به هم می‌چسبند، میتوکندری‌ها فرمان اکسیدشدن می‌دهند؛ زندگی ما به‌شکل یک مجموعهٔ الکتریکی میکروسکوپی آغاز می‌شود. ریه‌ها، مغز، قلب. چهل هفته بعد، شش‌تریلیون سلول در مجرای زایمان درهم فشرده می‌شوند و ما اولین گریه را سر می‌دهیم. بعداز آن، دنیا ما را به باد ملامت می‌گیرد.

ماری‌لور درِ کشوییِ عقب کمد را باز می‌کند. ورنر دستش را می‌گیرد و کمکش می‌کند تا بیرون بیاید. پای دختر کف اتاق پدربزرگش را حس می‌کند.

می‌گوید: «کفش‌هایم، نتوانستم پیداشان کنم.»

کنسرو دوم

دختر کاملاً بی‌حرکت کنج اتاق می‌نشیند و کتش را دور زانوهایش می‌پیچد. نحوهٔ نشستنش، طوری که قوزک‌های پایش را جلوی نشیمنگاهش جای داده است، طوری که انگشتانش را تندتند در فضای اطرافش حرکت می‌دهد، چیزهایی است که ورنر امیدوار است هرگز از یاد نبرد.

صدای غرش تفنگ‌ها از سمت شرق می‌آید: قلعه دوباره به توپ بسته می‌شود و به آتش پاسخ می‌دهد.

خستگی بر ورنر غلبه می‌کند. به زبان فرانسه می‌گوید: «می‌خواهند، می‌خواهند... اسمش چیست؟ یعنی جنگ را متوقف کنند. ظهر. تا مردم بتوانند از شهر بیرون بروند. می‌توانم تو را ببرم بیرون.»

«تو مطمئنی که حقیقت دارد؟»

پسر می‌گوید: «نه، نمی‌دانم.» سکوت برقرار می‌شود. ورنر به شلوارش نگاهی می‌اندازد، به کت خاک‌آلودش. یونیفرمش او را هم‌دست تمام چیزهایی می‌کند که دختر از آن‌ها متنفر است. می‌گوید: «آنجا آب است.» و به اتاق دیگر طبقهٔ ششم می‌رود و، بی‌آنکه به بدن فن‌رامپل در تخت دختر نگاه کند، دومین سطل آب را می‌آورد. تمام سر دختر در دهانهٔ سطل ناپدید می‌شود و، همان‌طور که آب را فرومی‌دهد، با بازوان لاغر چوب‌مانندش سطل را در آغوش می‌گیرد.

ورنر می‌گوید: «تو خیلی شجاعی.»

دختر سطل را پایین می‌آورد. «اسم تو چیست؟»

اسمش را می‌گوید. «ورنر، وقتی دید چشمم را از دست دادم، مردم گفتند دختر شجاعی هستم. وقتی پدرم رفت، مردم گفتند دختر شجاعی هستم. اما این شجاعت نیست؛ چاره‌ای ندارم. هر روز از خواب بیدار می‌شوم و آن روز را زندگی می‌کنم. مگر تو همین کار را نمی‌کنی؟»

ورنر جواب می‌دهد: «سال‌هاست این کار را نکرده‌ام. اما امروز، شاید امروز را زندگی کرده باشم.»

دختر عینکش را گم کرده است. مردمک‌های چشمش انگار پر از شیرند. اما عجیب است که ورنر را آزار نمی‌دهند. یاد یکی از اصطلاحات فرا النا می‌افتد: زشت زیبا.

«امروز چه روزی است؟»

ورنر نگاهی به اطراف می‌اندازد- به پرده‌های سوخته و دوده‌های دمیده بر سقف و مقوایی که دارد از پنجره کنده می‌شود و اولین انوار کم‌رمق پیش‌از سحرگاه از میانش به داخل اتاق جاری‌اند. «نمی‌دانم. دارد صبح می‌شود.»

گلوله‌ای زوزه‌کشان از بالای خانه رد می‌شود. ورنر با خودش فکر می‌کند: ای کاش می‌شد هزار ساعت اینجا کنار او بنشینم! اما گلوله در جایی منفجر می‌شود و خانه غژغژ می‌کند. ورنر می‌گوید: «بچه که بودم، مردی با همین فرستنده‌ای که تو داری برنامه‌هایی پخش می‌کرد؛ درس‌هایی از علوم. آن‌وقت‌ها با خواهرم به آن‌ها گوش می‌کردیم.»

«پدربزرگم بود. صدایش را می‌شنیدی؟»

«خیلی زیاد. عاشق برنامه‌هایش بودیم.»

پنجره روشن می‌شود. نور غبارآلود سحرگاه آرام‌آرام به درون اتاق نفوذ می‌کند. همه‌چیز دردآلود و موقتی و گذراست. اینجا بودن، در این اتاق، در این ارتفاع بالای خانه، بیرون از آن زیرزمین، با او: همچون دارویی شفابخش است.

دختر می‌گوید: «می‌توانم گوشت بخورم.»

«چی؟»

«می‌توانم یک گوسفند درسته را بخورم.»

پسر لبخند می‌زند. «من می‌توانم یک گاو درسته بخورم.»

«زنی که قبلاً اینجا زندگی می‌کرد، همان که کارهای خانه را انجام می‌داد، بهترین املت‌های دنیا را می‌پخت.»

ورنر می‌گوید یا امیدوار است که بگوید: «وقتی کوچک بودم، از کنار رود رور(۹۴) توت می‌چیدیم، من و خواهرم. توت‌هایی پیدا می‌کردیم اندازهٔ شستمان.»

دختر به درون کمد می‌خزد، از نردبانی بالا می‌رود. وقتی برمی‌گردد، در دستش قوطی کنسرو قرشده‌ای است.

«می‌توانی ببینی این چیست؟»

«اسم ندارد.»

«فکر هم نمی‌کردم داشته باشد.»

«غذاست؟»

«بگذار بازش کنیم و ببینیم.»

ورنر، با یک ضربهٔ آجر، قوطی را با نوک چاقو سوراخ می‌کند. بلافاصله بوی آن به مشامش می‌رسد. عطرش چنان بی‌رحمانه شیرین است که چیزی نمانده از هوش برود. «کمپوت هلوست.» کمی فکر می‌کند تا هلو را در زبان فرانسه به یاد آورد.

دختر به جلو خم می‌شود؛ انگار وقتی نفس می‌کشد، کک‌مک‌های روی گونه‌هایش گل می‌دهند. می‌گوید: «باهم قسمتش می‌کنیم، به‌خاطر کاری که تو کردی.»

ورنر برای بار دوم به چاقو ضربه می‌زند، فلز را با چاقو می‌برد و درِ قوطی را خم می‌کند. می‌گوید: «مواظب باش.» و قوطی را به دختر می‌دهد. دختر دو انگشتش را در آن فرومی‌کند و چیزی لیز و نرم و خیس بیرون می‌کشد. بعد ورنر همین کار را می‌کند. اولین هلو، مثل مائده‌ای بهشتی، از گلویش سر می‌خورد و پایین می‌رود. انگار آفتاب در دهانش طلوع می‌کند.

آن‌ها کمپوت را می‌خورند. شربتش را سر می‌کشند و انگشتانشان را درون قوطی می‌کشند.

چه عجایبی در این خانه هست! ماری‌لور فرستندهٔ اتاق زیرشیروانی را به ورنر نشان می‌دهد: باتری‌های دوتایی‌اش، گرامافون قدیمی، آنتن دستی که به کمک مجموعهٔ مبتکرانه‌ای از اهرم‌ها می‌شود آن را در امتداد دودکش بالاوپایین برد. حتی صفحهٔ گرامافونی که می‌گوید صدای پدربزرگش، درس‌های علمی برای کودکان، روی آن ضبط شده است. و کتاب‌ها! طبقات پایین خانه با کتاب فرش شده است -بکرل، لاووازیه، فیشر- به‌اندازهٔ یک عمر کتاب برای خواندن. چه عالمی داشت اگر می‌شد ده سال در این خانهٔ بلند و باریک بماند، کرکره‌ها را رو به دنیای بیرون ببندد، به بررسی رازورمزهای خانه بپردازد، کتاب‌هایش را بخواند و به این دختر نگاه کند.

می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی کاپیتان نمو از آن گرداب نجات پیدا کرد؟»

ماری‌لور، با آن کت بزرگش، در پاگرد طبقهٔ پنجم می‌نشیند، انگار مسافری است درانتظار قطار. «نه، بله. نمی‌دانم. فکر می‌کنم هدف همین بود، مگر نه؟ همین که ما را به فکر بیندازد؟» سرش را کج می‌کند. «این مرد دیوانه بود. اما هنوز دلم نمی‌خواست بمیرد.»

در گوشهٔ اتاق عموی بزرگ ماری‌لور، در میان دنیایی از کتاب، ورنر نسخه‌ای از کتاب پرندگان آمریکا را پیدا می‌کند. چاپ مجدد است، اصلاً به‌بزرگی آن‌که در اتاق نشیمن خانهٔ فردریک دیده بود نیست اما هنوز هم خیره‌کننده است: چهارصدوسی‌وپنج گراور از پرندگان. ورنر آن را با خود به پاگرد می‌برد.

«عمویت این را به تو نشان داده؟»

«این چی هست؟»

«کتابی دربارهٔ پرندگان. تویش پر از پرنده است.»

بیرون، گلوله‌ها به این‌سو و آن‌سو پرواز می‌کنند. دختر می‌گوید: «باید به جای

پایین‌تری از خانه برویم.» اما لحظه‌ای هیچ‌کدامشان از جا تکان نمی‌خورند.

کبک کالیفرنیا.

سفیدغاز معمولی.

مرغ دله.

ورنر هنوز هم می‌تواند فردریک را ببیند که کنار پنجرهٔ اتاقش زانو زده و دماغش را به شیشه چسبانده است. پرندهٔ خاکستری کوچکی میان شاخه‌ها جست‌وخیز می‌کند. چیز مهمی به نظر نمی‌رسد، مگر نه؟

«می‌توانم یک صفحه از این کتاب را نگه دارم؟»

«حتماً! ما به‌زودی از اینجا می‌رویم. مگر نه؟ وقتی همه‌چیز آرام شد؟»

«ظهر که شد.»

«از کجا بفهمیم وقتش شده است؟»

«هروقت تیراندازی‌ها متوقف شود.»

هواپیماها سر می‌رسند. ده‌ها و ده‌ها هواپیما. ورنر بی‌اختیار می‌لرزد. ماری‌لور او را به طبقهٔ پایین هدایت می‌کند که در آن، روی همه‌چیز، به‌ارتفاع یک سانتی‌متر خاکستر و دوده نشسته است. ورنر اثاثیهٔ واژگون‌شده را از سر راه کنار می‌زند و درِ سرداب را بالا می‌کشد و باز می‌کند و آن دو پایین می‌روند. جایی بالای سرشان، سی بمب‌افکن محموله‌هاشان را رها می‌کنند. ورنر و ماری‌لور لرزش بستر سنگی جزیره را حس می‌کنند و صدای انفجار را در آن‌سوی رود می‌شنوند.

آیا ورنر می‌تواند، معجزه‌وار، این وضعیت را همین طور که هست نگه دارد؟ می‌شود آن‌ها تا وقتی جنگ تمام شود همان‌جا پنهان شوند؟ تا وقتی رژهٔ ارتش‌های بالای سرشان متوقف شود، تا وقتی تنهاکاری که باید انجام دهند آن باشد که در را هل بدهند و سنگ‌ها را کنار بزنند و خانه به ویرانه‌ای کنار ساحل تبدیل شده باشد؟ تا وقتی او بتواند انگشتان دختر را در دستش بگیرد و او را به‌سوی آفتاب بیرون هدایت کند؟ او برای‌اینکه این اتفاق بیفتد حاضر

است تا هر جایی برود، هر چیزی را تحمل کند. ظرف یک سال یا سه سال یا ده سال آینده، فرانسه و آلمان دیگر وضعیت امروز را نخواهند داشت؛ آن‌ها می‌توانند از خانه بیرون بیایند، به یکی از آن رستوران‌های توریستی بروند و با همدیگر غذای ساده‌ای سفارش دهند و در سکوت غذایشان را بخورند، همان سکوت آرامش‌بخشی که قرار است عشاق باهم قسمت کنند.

ماری‌لور باملایمت می‌پرسد: «تو می‌دانی او برای چه اینجا آمده بود؟ همان مرد طبقهٔ بالا؟»

«به‌خاطر رادیو؟» حتی وقتی این را می‌گوید، نمی‌تواند تعجبش را پنهان کند.

دختر می‌گوید: «شاید، شاید دلیلش همین باشد.»

یک دقیقه بعد، هردو به خواب رفته‌اند.

(nbookcity.com

نور تند تابستانی از دریچهٔ باز به درون سرداب می‌ریزد. شاید از ظهر گذشته باشد. هیچ صدای شلیکی نمی‌آید. ورنر، به‌اندازهٔ چند بار تپیدن قلب، دختر را در خواب تماشا می‌کند.

بعد باعجله بلند می‌شوند. ورنر نمی‌تواند کفشی را که دختر می‌خواهد پیدا کند، اما یک جفت کفش راحتی مردانه در کمدی پیدا می‌کند و کمکش می‌کند تا آن‌ها را بپوشد. خودش هم روی یونیفرمش یکی از شلوارهای فاستونی اتی‌ین را با پیراهنی که آستینش زیادی بلند است می‌پوشد. اگر به آلمانی‌ها برخورد کنند، او فقط به زبان فرانسه حرف می‌زند و می‌گوید دارد به دختر کمک می‌کند تا از شهر خارج شود. اگر به آمریکایی‌ها بربخورند، می‌گوید فرار کرده است.

ورنر می‌گوید: «حتماً جایی هست که پناه‌جویان را در آن جمع کنند.» هرچند خودش هم مطمئن نیست دارد درست حرف می‌زند یا نه. او در یکی از کمدهای افتاده روبالشی سفیدی پیدا می‌کند و آن را در جیب کت ماری‌لور می‌گذارد. «وقتی موقعش شد، این را تا جایی که می‌توانی بالا بگیر.»

«سعی می‌کنم. عصایم کجاست؟»

«اینجا.»

در ورودی خانه، لحظه‌ای تأمل می‌کنند. هیچ‌یک مطمئن نیستند در آن‌سوی در چه چیزی در انتظارشان است. ورنر به یاد سالن رقص گرم و سوزان امتحان‌های ورودی چهار سال پیش می‌افتد: نردبان پیچ‌شده به دیوار، پرچم قرمز با حلقهٔ سفید و صلیب شکستهٔ سیاه آن پایین. باید جلو بروی؛ باید بپری.

بیرون، در هر طرف، کوه‌هایی از آوار سر برافراشته‌اند. آجرهای زیرین دودکش‌ها حالا در معرض نور قرار گرفته‌اند. دود در همه‌جای آسمان نقش

بسته است. ورنر می‌داند که گلوله‌های توپ از سمت شرق می‌آمدند، می‌داند که آمریکایی‌ها شش روز پیش تقریباً تا پارامه رسیده بودند، پس ماری‌لور را به همان سمت می‌برد.

هر لحظه ممکن است کسی چشمش به آن‌ها بیفتد، چه از آمریکایی‌ها چه از ارتش خودشان. بعد مجبورشان کنند کاری انجام دهند. مثلاً برایشان کار کنند، به آن‌ها ملحق شوند، اعتراف کنند، بمیرند. از جایی صدای آتش می‌آید؛ صدایی مثل صدای گل‌های سرخ خشکی که در مشت مچاله می‌شوند. صدای دیگری نیست؛ نه موتور نه هواپیما، نه صدای تیراندازی در دوردست‌ها یا زوزهٔ مردان زخمی یا واق‌واق سگ‌ها. ورنر دست دختر را می‌گیرد و به او کمک می‌کند از روی توده‌های خاک رد شود. نه گلوله‌ای فرود می‌آید نه صدای تق‌تق تفنگی می‌آید. نور لطیف و نرم است و پر از خاکستر.

ورنر با خودش فکر می‌کند یوتا، بالأخره به حرفت گوش دادم.

دو بلوک راه می‌روند ولی به هیچ‌کس برخورد نمی‌کنند. شاید فلکهایمر دارد غذا می‌خورد. ورنر دوست دارد تصور کند که فلکهایمر با آن هیکل غول‌مانندش سر میز کوچکی با منظرهٔ روبه‌دریا نشسته و به‌تنهایی غذا می‌خورد.

«چقدر ساکت است!»

صدای دختر مثل پنجره‌ای باز و درخشان و پرازآسمان است و صورتش مزرعه‌ای پر از کک‌ومک. ورنر فکر می‌کند: نمی‌خواهم بگذارم بروی.

«دارند نگاهمان می‌کنند؟»

«نمی‌دانم. فکر نکنم.»

یک بلوک جلوتر، ورنر جنب‌وجوشی می‌بیند: سه زن که بقچه به دست دارند. ماری‌لور آستین ورنر را می‌کشد.

«این چه خیابانی است؟»

«خیابان لوریه.»

ماری‌لور عصابه‌دست جلو می‌افتد و به جلووعقب ضربه می‌زند و به او می‌گوید: «بیا». آن‌ها به راست و چپ می‌پیچند، از کنار درخت گردویی، که مثل خلال‌دندان سوختهٔ غول‌آسایی در زمین فروکرده باشندش، رد می‌شوند و ازجلوی دو کلاغ که به چیز نامشخصی نوک می‌زنند می‌گذرند تا به پایهٔ باروها می‌رسند. شاخه‌های خزندهٔ پیچک معلقی از طاق هلالی کوچهٔ باریکی آویزان‌اند. ورنر، در فاصلهٔ دوری در سمت راستش، زنی را در لباس تافتهٔ آبی می‌بیند که چمدان بادکردهٔ بزرگی را روی جدول خیابان می‌کشد. پسری، در کت براق و شلواری که برای بچه‌ای کوچک‌تر از او دوخته‌اند، دنبالش است. کلاه برهٔ روی سر پسرک عقب رفته است.

«دختر خانم، چند غیرنظامی دارند شهر را ترک می‌کنند. می‌خواهی صدایشان کنم؟»

«فقط چند لحظه به من وقت بده.» دختر او را بیشتر به داخل کوچه می‌برد. هوای آزاد و دلچسب اقیانوس، از خلال روزنه‌ای ناپیدا در دیوار، به آنجا راه می‌یابد و فضا را به تلاطم درمی‌آورد.

در انتهای کوچه، به دروازهٔ باریکی می‌رسند. دختر دستش را درون کتش می‌برد و کلیدی بیرون می‌آورد. «آب بالا آمده؟»

ورنر، از لای در، فقط جای کم‌ارتفاعی را می‌بیند که انتهایش با میله‌های آهنی محصور شده است. «آن پایین آب است. باید عجله کنیم.»

اما دختر هم‌اکنون دارد از دروازه رد می‌شود و با کفش‌های بزرگش به درون غار می‌رود. بااطمینان حرکت می‌کند. انگشتانش را در امتداد دیوارها طوری حرکت می‌دهد انگار به دوستی قدیمی رسیده که فکر می‌کند شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینند. مد موج کم‌عمقی به درون آبگیر می‌راند که ساق پای دختر را می‌شوید و لبهٔ لباسش را خیس می‌کند. دختر از کتش چیز چوبی کوچکی بیرون می‌آورد و در آب می‌گذارد. با ملایمت حرف می‌زند. صدایش در غار می‌پیچد: «تو باید به من بگویی چیزی که گذاشتم توی آب است یا نه. باید

توی آب باشد.»

«توی آب است. باید برویم، دختر خانم.»

«مطمئنی توی آب است؟»

«بله.»

دختر بیرون می‌آید. از نفس افتاده است. ورنر را از میان در کنار می‌زند و در را پشت‌سرشان می‌بندد. ورنر عصا را به دستش می‌دهد. سپس از همان کوچه برمی‌گردند. کفش‌های دختر با هر قدم شلپ‌شلپ صدا می‌کنند. از زیر پیچک آویزان رد می‌شوند. به‌سمت چپ می‌پیچند. درست مقابلشان زنجیرهٔ ژنده‌پوشی از آدم‌ها از چهارراهی رد می‌شوند: یک زن، یک بچه، دو مرد که مرد سومی را روی برانکارد حمل می‌کنند. هر سه سیگار به لب دارند.

چشمان ورنر دوباره سیاه می‌شوند، احساس ضعف می‌کند. به‌زودی پاهایش از رمق می‌افتند. گربه‌ای در خیابان نشسته است و پنجه‌اش را لیس می‌زند و به گوش‌هایش می‌مالد و به او نگاه می‌کند. به یاد معدنچیان پیرِ درهم‌شکستهٔ زولفراین می‌افتد، که ساعت‌ها بی‌حرکت روی صندلی یا جعبه‌ای می‌نشستند و انتظار مرگ را می‌کشیدند. برای چنین مردانی زمان دیر می‌گذشت، مثل بشکه‌ای بود که خالی‌شدن کند قطراتش را به تماشا نشسته بودند. درحالی‌که، به گمان ورنر، در حقیقت، زندگی مثل یک مشت آب است که کف دستت گرفته‌ای و با خودت می‌بری؛ باید تمام انرژی‌ات را صرف مراقبت از آن بکنی، باید برایش بجنگی، تمام تلاشت را بکنی تا حتی یک قطره‌اش هم نریزد.

ورنر، با سلیس‌ترین زبان فرانسه‌ای که می‌تواند سرهم کند، می‌گوید: «خب، روبالشی همین‌جاست. با دست‌هایت آن دیوار را بگیر و برو. می‌توانی حسش کنی؟ بعد به یک تقاطع می‌رسی. همین‌طور مستقیم برو. بیشتر خیابان به نظر صاف و هموار است. روبالشی را بالا نگهدار. درست همین‌طور جلویت نگهش‌دار. می‌فهمی؟»

دختر رویش را به‌طرف او برمی‌گرداند و لب پایینش را می‌جود. «آن‌ها مرا با تیر

می‌زنند.»

«نه با آن پرچم سفیدی که دستت است. دخترها را نمی‌زنند. کسان دیگری هم آن جلو هستند. این دیوار را بگیر و برو.» دست دختر را برای بار دوم روی دیوار می‌گذارد. «زود باش. روبالشی یادت نرود.»

«و تو؟»

«من به‌سمت مقابل تو می‌روم.»

دختر رویش را به‌سمت ورنر برمی‌گرداند و، گرچه نمی‌تواند او را ببیند، ورنر حس می‌کند طاقت نگاه خیرهٔ او را ندارد. «تو با من نمی‌آیی؟»

«برای خودت بهتر است که کسی تو را با من نبیند.»

«اما چطور می‌توانم دوباره پیدایت کنم؟»

«نمی‌دانم.»

ماری‌لور دست او را می‌گیرد، چیزی کف دستش می‌گذارد و آن را می‌بندد.

«خداحافظ، ورنر.»

«خداحافظ، ماری‌لور.»

و می‌رود. هر چند قدم یک بار، نوک عصایش به سنگ شکسته‌ای در خیابان می‌خورد و مدتی طول می‌کشد تا بتواند راهش را در اطراف آن دوباره پیدا کند. یک گام برمی‌دارد، گام دوم و مکث می‌کند و دوباره همین تکرار می‌شود. عصایش همه‌چیز را می‌آزماید. لبهٔ خیس لباسش تاب می‌خورد و روبالشی سفید در هوا مانده است. ورنر نگاهش را از او نمی‌گیرد، تا زمانی که ماری‌لور از تقاطع رد می‌شود، تا انتهای بلوک بعدی می‌رود و از دیدرس او خارج می‌شود.

منتظر شنیدن صدایی می‌ماند: صدای مردم، صدای شلیک گلوله.

آن‌ها به او کمک خواهند کرد. باید این کار را بکنند.

وقتی دستش را باز می‌کند، کلید آهنی کوچکی کف دستش است.

شکلات

مادام روئل، همان روز عصر، ماری‌لور را در مدرسه‌ای که نیروهای متفقین تصرف‌کرده‌اند پیدا می‌کند. دستش را محکم می‌گیرد و رها نمی‌کند. افراد واحدهای رسیدگی به امور غیرنظامی‌ها یک خروار کارتن شکلات غنیمت‌گرفته‌شده از آلمانی‌ها دارند و ماری‌لور و مادام روئل آن‌قدر از آن‌ها می‌خورند که تعدادش از دستشان درمی‌رود.

صبح روز بعد، آمریکایی‌ها قصر و آخرین آتش‌بار ضدهوایی را می‌گیرند و زندانیان نگه‌داری‌شده در دژ ناسیونال را آزاد می‌کنند. مادام روئل اتی‌ین را از صف نام‌نویسی بیرون می‌کشد و او ماری‌لور را در آغوش می‌گیرد. سرهنگ، در قلعهٔ زیرزمینی‌اش در آن‌سوی رود، سه روز دیگر دوام می‌آورد تا وقتی یک هواپیمای لایتنینگ آمریکایی روی یکی از دریچه‌های هوایشان مخزنی پر از مواد آتش‌زا می‌اندازد که احتمال اصابتش به هدف یک در یک‌میلیون است. پنج دقیقه بعد، میله‌ای که پارچهٔ سفیدی به انتهایش بسته‌اند بالا می‌آید و محاصرهٔ سن‌ملو خاتمه می‌یابد. گروه‌های تجسس تمام ادوات آتش‌زایی را که می‌توانند پیدا کنند جمع می‌کنند و عکاسان جنگی با سه‌پایه‌هاشان وارد می‌شوند. تعداد انگشت‌شماری از مردم عادی از مزارع و کشتزارها و سرداب‌ها بازمی‌گردند و در میان خیابان‌های ویران‌شده حرکت می‌کنند.

در روز بیست‌وپنجم اوت، به مادام روئل اجازه می‌دهند به شهر برگردد تا ببیند نانوایی در چه وضعیتی است. اما ماری‌لور و اتی‌ین، در سوی مخالف او، به‌سمت شهر رن می‌روند. آنجا در هتل«کهکشان»، که موتورخانه‌اش کار می‌کند، اتاقی می‌گیرند و هرکدامشان به حمام دوساعته‌ای می‌روند. با فرودآمدن شب، اتی‌ین در شیشهٔ پنجره تصویر دختر را می‌بیند که راهش را به‌سمت تخت پیدا می‌کند، دستانش را که به صورت می‌فشرد و بعد پایین

می‌اندازد.

می‌گوید: «ما به پاریس می‌رویم. من هیچ‌وقت آنجا نبوده‌ام. تو می‌توانی پاریس را نشانم بدهی.»

شهر کتاب (bookcity.com)

ورنر، حدوداً در یک‌کیلومتری جنوب سن‌ملو، به‌دست سه جنگجوی نیروی مقاومت فرانسه دستگیر می‌شود. آن‌ها، که در لباس غیرنظامی سوار بر کامیون در خیابان‌ها گشت می‌زنند، ابتدا فکر می‌کنند پیرمرد کوچولوی سفیدمویی را نجات داده‌اند. بعد لهجه‌اش را می‌شنوند و متوجه کت نظامی آلمانی زیر آن پیراهن قدیمی می‌شوند و به این نتیجه می‌رسند که جاسوسی را گرفته‌اند، شکاری خارق‌العاده. بعد متوجه جوانی او می‌شوند و او را، در هتل تصرف‌شده‌ای که به مرکز خلع‌سلاح تبدیل شده است، به کارمندی آمریکایی تحویل می‌دهند. در ابتدا ورنر می‌ترسد نکند به زیرزمین ببرندش -خواهش می‌کنم، دیگر نمی‌خواهم در سیاه‌چالی حبس شوم- اما او را به طبقهٔ سوم می‌برند؛ جایی که مترجم خسته و بی‌حالی، که یک ماه است نام زندانی‌های آلمانی را ثبت می‌کند، نام و درجه‌اش را می‌نویسد و بعد، در همان حین که کارمند آمریکایی خورجینِ نخی ورنر را زیرورو می‌کند و آن را به او برمی‌گرداند، چند سؤال طوطی‌وار از او می‌پرسد.

ورنر به زبان فرانسه می‌گوید: «یک دختر، شما دختری ندیدید...؟» اما مترجم فقط پوزخندی می‌زند و به زبان انگلیسی چیزی به کارمند می‌گوید، انگار هر سرباز آلمانی که با او مصاحبه کرده سراغ دختری را گرفته است.

او را به حیاطی محصور در سیم‌خاردار راهنمایی می‌کنند که در آن هشت یا نه آلمانی دیگر، با چکمه‌های بلند و قمقمه‌های له‌شده، نشسته‌اند. یکی‌شان لباس زنانه به تن دارد که معلوم است با این وضع قصد داشته فرار کند. دو درجه‌دار و سه سرباز، ولی فلکهایمر در میانشان نیست.

شب به آن‌ها یک پاتیل سوپ می‌دهند و او چهار فنجان از آن را فرومی‌دهد. پنج دقیقه بعد، در گوشه‌ای بیمار افتاده است. سوپ صبح روز بعد هم در

شکمش نمی‌ماند. دسته‌های بزرگ ابر در میان آسمان شنا می‌کنند. گوش چپش به هیچ صدایی اجازهٔ ورود نمی‌دهد. هنوز در ذهنش تصاویر ماری‌لور را مرور می‌کند -دست‌هایش، موهایش- گرچه نگران است که با تمرکز طولانی‌مدت بر آن‌ها تصاویر رفته‌رفته رنگ ببازند. یک روز پس‌از دستگیری‌اش، او را در گروهی بیست‌نفره به‌سمت شرق می‌رانند تا به گروه بزرگ‌تری که در انباری زندانی‌اند بپیوندند. او، از میان درهای باز، نمی‌تواند سن‌ملو را ببیند اما صدای هواپیماها را می‌شنود؛ صدها هواپیما و پردهٔ بزرگ و سیاهی از دود که روزوشب بر فراز افق آویخته است. مأموران بهداری دو بار سعی می‌کنند به ورنر فرنی بدهند اما چیزی در شکمش نمی‌ماند. بعداز خوردن آن هلوها، دیگر نتوانسته چیزی را در معده‌اش نگه دارد.

شاید تبش دارد برمی‌گردد. شاید آن لجنی که در سرداب هتل نوشیدند مسمومش کرده باشد. شاید بدنش دارد تسلیم می‌شود. می‌فهمد که اگر چیزی نخورد، می‌میرد، اما وقتی هم چیزی می‌خورد، حس می‌کند دارد می‌میرد.

آن‌ها را از آن انبار به‌سمت دینان می‌رانند. بیشتر زندانیان پسران جوان یا مردان میان‌سال‌اند؛ بقایای گروهان‌های متلاشی‌شده. با خودشان پانچو و خورجین و جعبه می‌برند؛ چندتاشان چمدان‌های کم‌رنگی پشتشان گذاشته‌اند که هیچ‌کس نمی‌داند آن‌ها را از کجا آورده‌اند. در بینشان، کسانی راه می‌روند که شانه‌به‌شانهٔ هم جنگیده‌اند، اما بیشترشان باهم غریبه‌اند و همه چیزهایی دیده‌اند که آرزو می‌کنند روزی بتوانند فراموششان کنند. همیشه حس می‌کنند چیزی مثل موج پشت‌سرشان است؛ تودهٔ عظیمی که موج برمی‌دارد و اوج می‌گیرد و با خودش خشمی آرام و انتقام‌جویانه به همراه دارد.

ورنر، در شلوار فاستونی عموی بزرگ ماری‌لور، راه می‌رود؛ خورجینش را روی شانه انداخته است. هجده‌ساله است. در تمام زندگی‌اش معلم‌ها، رادیو و فرماندهانش از آینده با او حرف زده‌اند. اما حالا دیگر چه آینده‌ای باقی مانده؟ جادهٔ پیش رویش خالی است و تمام تفکراتش به یک جا ختم می‌شود:

ماری‌لور را می‌بیند که همچون خاکستری بیرون‌دمیده از آتش با عصایش در انتهای خیابان از نظر پنهان می‌شود و آتش اشتیاق جایی در میان قفسهٔ سینه‌اش درهم می‌شکند.

در روز اول سپتامبر، وقتی ورنر از خواب بیدار می‌شود، دیگر نمی‌تواند سرپا بایستد. دو نفر از رفقای زندانی‌اش به او کمک می‌کنند تا به دستشویی برود و برگردد. بعد او را روی علف‌ها می‌خوابانند. کانادایی جوانی که کلاه بهداری بر سر دارد نور چراغ‌قوهٔ جیبی را به چشمان ورنر می‌تاباند و او را سوار کامیونی می‌کند. کامیون او را تا مسافتی می‌برد و در چادری که پر از مردان روبه‌مرگ است پیاده می‌کند. پرستاری مایعی به بازوی ورنر تزریق می‌کند و با قاشق محلولی در دهانش می‌ریزد.

ورنر یک هفته زیر نور سبز و عجیب آن چادر بزرگ برزنتی زندگی می‌کند، خورجینش را در یک دست محکم نگه داشته و با دست دیگر به گوشه‌های سفت آن خانهٔ چوبی کوچک چنگ می‌زند. هروقت توانش را داشته باشد، با آن خانهٔ چوبی بازی می‌کند. دودکشش را می‌چرخاند، سه تختهٔ سقفش را می‌کشد و بیرون می‌آورد، به درونش نگاهی می‌اندازد. چقدر زیرکانه ساخته شده است!

هر روز، از تخت‌های سمت راست یا چپش، روح دیگری راه آسمان را در پیش می‌گیرد. به نظرش، از جایی دور صدای موسیقی می‌آید، انگار دری را روی رادیوی قدیمی بزرگی بسته‌اند و او فقط با گذاشتن گوش سالمش روی تخت می‌تواند صدایش را بشنود، گرچه صدا آن‌قدر ضعیف است که گاهی به وجودش شک می‌کند.

ورنر مطمئن است که باید از چیزی عصبانی باشد، اما نمی‌تواند بگوید آن چیز چیست.

پرستاری به انگلیسی می‌گوید: «نمی‌خورد.»

کسی با بازوبند بهداری می‌گوید: «تب؟»

«بالا.»

کلمات دیگری هم ردوبدل می‌شوند و بعد اعدادی می‌گویند. ورنر در رؤیا شب بلورین و درخشانی می‌بیند، با آبراهه‌هایی که همه یخ زده‌اند. فانوس‌های خانهٔ معدنچیان روشن است و کشاورزان بین دشت‌ها اسکی می‌کنند. او زیردریایی‌ای می‌بیند که در اعماق تاریک اقیانوس اطلس خوابیده است؛ یوتا صورتش را به پنجرهٔ گرد آن چسبانده است و بخار نفسش شیشه را کدر می‌کند. ورنر هنوز هم منتظر است دست بزرگ فلکهایمر یک‌باره پدیدار شود و او را بالا بکشد و به داخل اوپل پرت کند.

و ماری‌لور؟ آیا او هم هنوز فشار دست ورنر را روی پردهٔ بین انگشتانش حس می‌کند؟ همان طور که ورنر فشار دست او را احساس می‌کند؟

شبی او بلند می‌شود و در تختش می‌نشیند. در تخت‌های اطرافش، ده‌ها نفر زخمی و بیمارند. باد گرم سپتامبر بر حومهٔ شهر می‌وزد و دیواره‌های چادر را به لرزه درمی‌آورد.

سر ورنر به‌سبکی روی گردنش لق می‌زند. بادی قوی به‌شدت می‌وزد و گوشه‌های چادر روی طناب‌های نگهدارنده‌شان کشیده می‌شوند. ورنر، از جایی که لبه‌های دو انتهای چادر بالا می‌روند، درختان را می‌بیند که تکان می‌خورند و خم می‌شوند. همه‌چیز خش‌خش می‌کند. ورنر دفتر یادداشت قدیمی و خانهٔ کوچک را در خورجینش می‌گذارد و زیپش را می‌بندد. مرد روی تخت کناری زیرلب چیزهایی از خودش می‌پرسد. بقیهٔ گروه درهم‌شکسته خوابیده‌اند. ورنر حتی تشنگی را هم از یاد برده است. او فقط هجوم سرد و عریان نور ماه را حس می‌کند، که به چادر بالای سرش می‌خورد و پخش می‌شود. آن بیرون، از خلال لبه‌های باز چادر، ابرها باشتاب از بالای درختان حرکت می‌کنند و به‌سوی آلمان می‌روند، به‌سوی خانه.

به‌رنگ‌های نقره‌ای و آبی، آبی و نقره‌ای.

برگه‌های کاغذ بین ردیف تخت‌ها سرگردان‌اند و چیزی در سینهٔ ورنر او را به

شتاب وامی‌دارد. فرا النا را می‌بیند که کنار اجاق زغالی زانو زده است و آتش را زیر خاکستر می‌پوشاند. بچه‌ها در تخت‌هاشان هستند. یوتای کوچک در گهواره‌اش خوابیده است. پدرش چراغی روشن می‌کند، به درون بالابری گام می‌گذارد و ناپدید می‌شود.

صدای فلکهایمر را می‌شنود: تو عجب چیزی می‌توانستی بشوی!

ورنر حس می‌کند بدنش زیر پتو بی‌وزن شده است. درهای چادر به هم می‌خورند و در آن‌سوشان درختان می‌رقصند و ابرها به رژهٔ موج‌وار عظیمشان ادامه می‌دهند. ورنر اول یک پا و بعد پای دیگر را از لبهٔ تخت پایین می‌گذارد.

مرد تخت کناری می‌گوید: «ارنست، ارنست!» اما ارنست آنجا نیست؛ بیماران تخت‌های دیگر پاسخی نمی‌دهند. سرباز آمریکایی دم در چادر خوابیده است. ورنر از کنارش رد می‌شود و میان علف‌ها می‌رود.

باد داخلِ زیرپیراهنش می‌شود. حس می‌کند به‌سبکی بادکنک شده است، می‌تواند مثل بادبادک بالا برود.

یک بار او و یوتا، با خرده‌های چوب، قایق بادبانی کوچکی درست کردند و به رودخانه بردند. یوتا قایق را با رنگ‌های سبز و بنفش قشنگی رنگ کرده و با تشریفات خاصی به آب انداخته بود. اما قایق، به‌محض تماس با آب، کج شد و به میان رود کشیده شد. بعد آب سیاه صاف آن را در خود فروبرد. یوتا، درحالی‌که حلقه‌های نخ دررفتهٔ پیراهن پشمی‌اش را می‌کشید، با چشمان خیس به ورنر خیره شد.

ورنر به او گفت: «عیبی ندارد، کم پیش می‌آید که آزمایش اول خوب از آب دربیاید. یکی دیگر می‌سازیم، یکی بهتر.»

ساختند؟ امیدوار است که ساخته باشند. انگار چیزی یادش می‌آید- قایق کوچکی که بیشتر مهیای سفرهای دریایی بود و به‌نرمی در رودی لغزید و بعداز گذشتن از پیچی آن‌ها را پشت‌سرش جا گذاشت. مگر نه؟

نور ماه می‌درخشد و موج می‌زند؛ ابرهای تکه‌تکه بر فراز درختان پیش

می‌روند. برگ‌ها به هر سو پرواز می‌کنند. اما باد مهتاب را از جا تکان نمی‌دهد؛ نور به‌شکل پرتوهایی که به نظر ورنر ناباورانه آرام و بی‌تشویش‌اند، از خلال ابرها و هوا، رد می‌شود و به قلاب‌هایی میان چمن‌ها می‌آویزد.

چرا باد نور را تکان نمی‌دهد؟

آن‌سوی زمین، یکی از سربازان آمریکایی پسری را می‌بیند که چادر بیماران را ترک می‌کند و به‌سوی درختان پشت چادر می‌رود. سرباز می‌نشیند. دستش را بالا می‌برد.

فریاد می‌زند: «ایست!»

و برای بار دوم فریاد می‌زند: «بایست.»

اما ورنر از کنارهٔ کشتزار رد شده است و همان‌جا پایش را روی مین آمادهٔ انفجاری می‌گذارد که ارتشِ خودش سه ماه پیش کار گذاشته بود و در فواره‌ای از خاک که به آسمان می‌رود ناپدید می‌شود.

(nbookcity.com

یازده

۱۹۴۵

برلین

در ژانویهٔ سال ۱۹۴۵، فرا النا و آخرین دخترانی که در خانهٔ کودکان باقی مانده‌اند -دوقلوها، هانا و سوزانا گرلیتز، کلودیا فاستر و یوتا فنیگ پانزده‌ساله- از اسن به برلین منتقل می‌شوند تا در یکی از کارخانه‌های تولید قطعات صنعتی مشغول به کار شوند.

شش روز در هفته روزی ده ساعت، پرس‌های سنگین ریخته‌گری را از هم باز می‌کنند و فلزات به‌دردبخور را در جعبه‌ها می‌چینند تا در واگن‌های قطار بار بزنند. پیچ باز می‌کنند، اره می‌کشند، بار می‌برند. بیشتر روزها فرا النا هم در همان نزدیکی کار می‌کند، کت اسکی پاره‌پوره‌ای را که پیدا کرده است می‌پوشد و زیرلب با خودش به زبان فرانسه حرف می‌زند یا ترانه‌های کودکی‌اش را می‌خواند.

آن‌ها بالای چاپخانه‌ای زندگی می‌کنند که یک ماه پیش به حال خود رها شده بود. در راهروهایش صدها جعبه است، حاوی لغت‌نامه‌های پر از غلط‌های چاپی که دخترها برگ‌هاشان را یکی‌یکی در اجاق هیزمی می‌سوزانند.

لغت‌های دیروزشان این‌هابودند: تشکر، تشکرآمیز، تشکرکردن، تشکرکنان.

و لغت‌های امروزشان این‌ها: انجمن زنان، سندیکای زنان، حقوق زنان، حق رأی زنان.

ظهرها، در غذاخوری کارخانه، کلم و جو می‌خورند و عصرها در صف بی‌پایان جیره‌بندی می‌ایستند. کره را در جیره‌های خیلی کوچک تقسیم کرده‌اند و سه

بار در هفته به هرکدامشان اندازهٔ نصف حبه‌قند از آن می‌دهند. آب را از شیر آبی دو بلوک آن‌طرف‌تر می‌آورند. برای مادرانی که نوزاد دارند، نه از لباس بچه خبری هست نه از کالسکه، سهمیه‌شان فقط قدری شیر گاو است. بعضی ملحفه‌ها را تکه‌تکه کرده‌اند و جای کهنهٔ نوزاد استفاده می‌کنند، تعداد کمی هم که می‌توانند روزنامه پیدا کنند آن را سه‌گوش تا می‌زنند و لای پای کودکانشان سنجاق می‌کنند.

حداقل نیمی از دخترانی که در کارخانه کار می‌کنند نمی‌توانند بخوانند یا بنویسند، پس یوتا نامه‌هایی را که دوستان یا برادران یا پدرانشان از جبهه می‌فرستند برایشان می‌خواند. گاهی هم جواب نامه‌ها را برایشان می‌نویسد: یادت هست آن وقت که باهم پسته خوردیم و آن یخ‌هایی که مزهٔ لیمو می‌دادند و شکل گل بودند؟ همان وقت که تو گفتی...

تمام بهار بمب‌افکن‌ها می‌آیند، هر شب. ظاهراً تنهاهدفشان این است که شهر را با خاک یکسان کنند. بیشتر شب‌ها، دخترها باعجله به پناهگاه شلوغی در انتهای بلوک می‌دوند و صدای فروریختن دیوارها خواب از چشمانشان می‌رباید. هرازگاهی، در راه کارخانه، چشمشان به اجسادی می‌افتد، شبیه مومیایی‌های خاکسترشده- آن‌قدر سوخته‌اند که نمی‌شود شناسایی‌شان کرد. سایر مواقع، جنازه‌ها جراحت آشکاری ندارند. یوتا از این جنازه‌ها بیش از بقیه واهمه دارد: شبیه کسانی هستند که انگار یک دقیقه دیگر از جا بلند می‌شوند و همراه بقیه کشان‌کشان سر کارشان می‌روند.

اما آن‌ها بیدار نمی‌شوند.

یک بار سه بچه را می‌بیند که کوله‌پشتی‌بردوش با صورت به‌ردیف روی زمین افتاده‌اند. اولین فکری که به ذهنش می‌رسد آن است که: بلند شوید، بروید مدرسه. بعد فکر می‌کند شاید در کوله‌هاشان غذا داشته باشند.

کلودیا فاستر دیگر حرف نمی‌زند. روزها می‌گذرند و او حتی یک کلمه هم نمی‌گوید. مواد اولیهٔ کارخانه تمام می‌شود. شایع شده که دیگر کسی مسئولیتی

برعهده ندارد و مس و روی و فولادی که با آن‌همه زحمت جمع می‌کنند در واگن‌های قطار بار زده می‌شوند و در خطوط فرعی بی‌استفاده رها می‌شوند.

دیگر هیچ نامه‌ای نمی‌رسد. اواخر مارس، درِ کارخانهٔ تولید قطعات قفل می‌شود و فرا النا و دخترها را برای کار به شرکتی غیرنظامی می‌فرستند که کارش تمیزکردن خیابان‌ها بعداز بمباران است. آن‌ها قطعات بزرگ مصالح ساختمانی خردشده را برمی‌دارند و خاک و شیشه‌های خردشده را با بیل از الک رد می‌کنند. یوتا می‌شنود که سروکلهٔ پسرهای شانزده‌هفده‌سالهٔ ترسیده و دلتنگ، با چشم‌هایی که دودو می‌زند، دم در خانهٔ مادرانشان پیدا می‌شود. اما دو روز بعد، آن‌ها را نعره‌زنان از اتاق‌های زیرشیروانی بیرون می‌کشند و، به جرم فرار از خدمت، در خیابان با تیر می‌زنند. یوتا، در تلاش برای دست‌انداختن بر چیزی درخشان در میان باتلاقی که آن‌ها را در خود فرومی‌برد، تصاویری از دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد- آن وقت‌ها که سوار بر واگنی پشت برادرش میان آشغال‌ها پرسه می‌زد.

با صدایی بلندتر از نجوا نام ورنر را صدا می‌زند.

در پاییز، وقتی هنوز در زولفراین بودند، دو نامه به دستش رسید که هردو از کشته‌شدن ورنر خبر می‌دادند. در هرکدام از نامه‌ها مکان دفن متفاوتی ثبت شده بود: یکی از فرسنه نام برده بود و دیگری از شربورگ. باید می‌گشت تا ببیند این‌ها کجا هستند: شهرهایی در فرانسه. گاهی در رؤیاهایش می‌بیند با ورنر سر میزی ایستاده‌اند که رویش پر است از چرخ‌دنده و تسمه و موتور. ورنر می‌گوید: دارم چیزی می‌سازم. دارم رویش کار می‌کنم. اما به حرفش ادامه نمی‌دهد.

آوریل که از راه می‌رسد، زن‌ها دیگر فقط از روس‌ها حرف می‌زنند و کارهایی که خواهند کرد، از کینه و انتقامی که در پی‌اش هستند. از آن‌ها با القاب بربر و تاتار و وحشی و گراز نام می‌برند: خوک‌ها در استراسبورگ‌اند. دیوها در حومهٔ شهرند.

هانا و سوزانا و کلودیا و یوتا روی زمین چسبیده‌به‌هم می‌خوابند. آیا در این آخرین مأمن ویران ذره‌ای مهر و محبت باقی مانده است؟ خیلی کم. یک روز بعدازظهر یوتا، سرتاپاخاکی، به خانه می‌آید و می‌بیند کلودیا فاستر درشت‌اندام اتفاقی یک جعبه‌شیرینی کاغذی پیدا کرده که با نوار طلایی بسته شده است. از میان مقوا، لکه‌های چربی بیرون‌زده را می‌شود دید. دخترها همه باهم به آن خیره می‌شوند. انگار مائده‌ای بهشتی است.

درون جعبه، پانزده شیرینی پرشده با مربای توت‌فرنگی است، هرکدام در تکه‌ای کاغذمومی چهارگوش. چهار دختر و فرا النا در آن آپارتمان نمدار نشسته‌اند، باران بهاری بر فراز شهر می‌بارد و خاکستر را از روی ویرانه‌ها می‌شوید. موش‌ها، از میان سوراخ‌هایی که در بین آجرهای فروریختهٔ ساختمان‌ها درست شده‌اند، به بیرون خیره شده‌اند. به هرکدام سه شیرینی بیات می‌رسد. همه تمام سهمشان را می‌خورند. هیچ‌کدام چیزی برای بعد نگه نمی‌دارند. پودر قند روی دماغشان، ژله لای دندان‌هاشان و شراره‌هایی از سرخوشی در خونشان می‌دود.

آن کلودیای کودن و گیج توانسته بود به چنین معجزه‌ای دست یابد و آن‌قدر خوب بود که با آن‌ها قسمتش کرد.

زنان جوانی که باقی مانده‌اند خودشان را در جل‌های کهنه می‌پوشانند و در زیرزمین‌ها از ترس به خود می‌لرزند. یوتا شنیده است که مادربزرگ‌ها به صورت نوه‌های دختری‌شان مدفوع می‌مالند و موهاشان را با چاقو می‌برند؛ هر کاری می‌کنند تا آن‌ها در نظر روس‌ها کمتر خواستنی جلوه کنند.

یوتا شنیده است که مادرها دخترانشان را غرق می‌کنند.

شنیده است که بوی خون روس‌ها را می‌شود از فاصلهٔ دوکیلومتری حس کرد.

فرا النا، درحالی‌که جلوی اجاق منتظر جوش‌آمدن آب است، کف‌دست‌هایش را روبه‌بیرون می‌گیرد و می‌گوید: «دیگر چیزی نمانده است.»

روس‌ها در یکی از روزهای بی‌ابر ماه مه به‌سراغشان می‌آیند. فقط سه نفرند

و همین یک بار پیداشان می‌شود. آن‌ها، به قصد پیداکردن مشروب، وارد چاپخانهٔ طبقهٔ پایین می‌شوند اما چیزی پیدا نمی‌کنند و شروع می‌کنند به خراب‌کردن دیوارها. صدای شکستن می‌آید، ساختمان می‌لرزد و صدای زنگ برخورد گلوله‌ای به دستگاه پرس اوراق می‌آید. در آپارتمان طبقهٔ بالا، فرا النا در کت اسکی راه‌راهش نشسته است. کتاب مختصر عهد جدید را در جیبش گذاشته و دست دختران را در دست گرفته است. لبانش با خواندن دعایی بی‌صدا می‌جنبند.

یوتا دوست دارد به خودش بقبولاند که آن‌ها از پله‌ها بالا نخواهند آمد. چند دقیقه هم همین‌طور می‌شود. تا زمانی که شروع می‌کنند به بالاآمدن و صدای گرمب‌گرمب پوتین‌هاشان روی پله‌ها می‌آید.

فرا النا به دخترها می‌گوید: «آرام باشید.» هانا و سوزانا و کلودیا و یوتا- هیچ‌کدام بیش از شانزده سال ندارند. صدای فرا النا آهسته و توخالی است، شاید ناامید باشد، اما ترسیده نیست. «آرام بمانید تا شلیک نکنند. کاری می‌کنم که خودم اول بروم. بعداز آن آرام‌تر می‌شوند.»

یوتا دستانش را پشت‌سرش درهم گره می‌کند تا جلوی لرزششان را بگیرد. کلودیا انگار کرولال شده است.

فرا النا می‌گوید: «یادتان باشد چشم‌هاتان را ببندید.»

هانا هق‌هق می‌کند.

یوتا می‌گوید: «من می‌خواهم ببینمشان.»

«خب، پس باز نگهشان دار.»

صدای قدم‌ها بالای راه‌پله متوقف می‌شود. روس‌ها درون کمد می‌روند و دخترها صداشان را می‌شنوند که مستانه به دستهٔ جاروها لگد می‌زنند. جعبه‌ای پر از صفحات لغت‌نامه گرمب‌گرمب‌کنان از پله‌ها پایین می‌افتد. بعد کسی دستگیرهٔ در را می‌چرخاند. یکی‌شان چیزی به دیگری می‌گوید. چارچوب می‌شکند و در با صدای مهیبی باز می‌شود.

یکی‌شان افسر است. دوتای دیگر حتی یک روز هم بیشتر از هفده‌سال ندارند. هر سه به‌قدری کثیف‌اند که در تصور نمی‌گنجد، اما در ساعات گذشته موفق شده‌اند در جایی خودشان را در عطر زنانه خفه کنند. به‌خصوص، بوی عطر آن دو پسر مسموم‌کننده است. آن‌ها از طرفی شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌های خجول‌اند و از طرف دیگر شبیه دیوانه‌هایی که یک ساعت بیشتر به پایان عمرشان باقی نمانده. اولی، به‌جای کمربند، طنابی به کمر بسته و آن‌قدر لاغر است که لازم نیست برای پایین کشیدن شلوارش گره آن را باز کند. دومی می‌خندد: خنده‌ای عجیب و از سر تحیر، انگار باورش نمی‌شود آلمانی‌ها چنین شهری را پشت‌سر جا گذاشته و به کشور او حمله کرده باشند. افسر کنار در می‌نشیند، پاهایش را جلویش دراز می‌کند و به خیابان خیره می‌شود. هانا جیغ کوتاهی می‌زند اما به‌سرعت با دست صدا را خفه می‌کند.

فرا النا پسرها را به اتاق دیگر می‌برد و فقط یک بار صدایش درمی‌آید: صدایی سرفه‌مانند انگار چیزی در گلویش گیر کرده است.

کلودیا نفر بعدی است. او فقط ناله می‌کند.

یوتا به خودش اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین صدایی بکند. همه‌چیز بانظم‌وترتیب عجیبی پیش می‌رود. افسر آخر همه می‌آید و هرکدامشان را به‌نوبت می‌آزماید. وقتی به یوتا تجاوز می‌کند، کلماتی بریده‌بریده و مجزا از دهانش بیرون می‌ریزد، چشمانش بازند اما انگار چیزی نمی‌بیند. صورت دردمند و درهم‌فشرده‌اش معلوم نمی‌کند آنچه می‌گوید محبت‌آمیز است یا دشنام. زیر آن همه ادوکلن، بوی اسب می‌دهد.

سال‌ها بعد، این کلمات بارها و بارها در حافظهٔ یوتا زنگ می‌زنند -کیریل، پاول، آفاناسی، والنتین- و به این نتیجه می‌رسد که این‌ها باید اسامی سربازان مرده باشند. اما شاید هم اشتباه می‌کند.

پیش‌از رفتن روس‌ها، جوان‌ترین پسر دو بار با اسلحه‌اش به سقف شلیک می‌کند، گچ به‌آرامی بر سر یوتا می‌بارد و او، در پژواک بلند و پرطنین صدای

گلوله، صدای سوزانا را کنار خودش روی زمین می‌شنود که دیگر هق‌هق نمی‌کند بلکه، همان‌طور که به صدای بستن کمربند افسر گوش می‌دهد، خیلی آرام نفس می‌کشد. بعد هر سه مرد در خیابان از نظرها ناپدید می‌شوند و فرا الناى پابرهنه زیپ کاپشنش را بالا می‌کشد و با دست راست بازوی چپش را می‌مالد. انگار سعی می‌کند این بخش کوچک از وجودش را گرم کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پاریس

اتی‌ین همان آپارتمان خیابان پاتریارش را، که ماری‌لور در آن بزرگ شده است، اجاره می‌کند. او هر روز روزنامه‌ها را می‌خرد تا به فهرست نام زندانیان آزادشده نگاه کند و بی‌وقفه به یکی از سه رادیو گوش می‌دهد. رادیو از دوگل می‌گوید و شمال آفریقا، هیتلر، روزولت، گدانسک، براتیسلاوا. این‌همه اسم، اما هیچ‌کدام اسم پدر ماری‌لور نیست.

آن‌ها هر روز صبح به ایستگاه قطار اوسترلیتز می‌روند و منتظر می‌مانند. صدای تیک‌تیک ساعت بزرگ ایستگاه گذشت بی‌امان ثانیه‌ها را اعلام می‌کند و ماری‌لور کنار عموی بزرگش می‌نشیند و به صدای نزار و فلاکت‌بار کشیده‌شدن قطار روی ریل‌ها گوش می‌سپارد.

اتی‌ین سربازانی را می‌بیند که گونه‌هاشان مثل فنجان‌های سروته‌شده فرورفته‌اند- سی‌ساله‌هایی که هشتادساله به نظر می‌رسند. مردانی در کت‌وشلوارهای نخ‌نما که دست بالای سر می‌برند تا کلاه‌هایی را از سر بردارند که دیگر آنجا نیستند. ماری‌لور سعی می‌کند از صدای کفش‌هاشان به چیزهایی پی ببرد: این کفش‌ها کوچک‌اند، آن کفش‌ها یک تن وزن دارند، آن یکی انگار اصلاً وجود ندارد.

عصرها، وقتی اتی‌ین تلفن می‌زند و به مقامات مسئول بازگرداندن زندانیان عرض‌حال می‌دهد و نامه می‌نویسد، ماری‌لور کتاب می‌خواند. او درمی‌یابد که دیگر نمی‌تواند بیشتر از دوسه ساعت پشت‌سرهم بخوابد. صدای گلوله‌هایی خیالی او را از خواب می‌پرانند.

اتی‌ین، که عادت کرده است روی زمین کنار تخت ماری‌لور بخوابد، می‌گوید: «این فقط صدای اتوبوس است.»

یا «فقط صدای پرنده‌هاست.»

یا «هیچ صدایی نمی‌آید، ماری.»

بیشتر روزها نرم‌تن‌شناس پیر، دکتر ژیفار، با مفاصلی که جرق‌جرق صدا می‌دهند، با آن‌ها در ایستگاه قطار اوسترلیتز به‌انتظار می‌نشیند. دکتر ژیفار، با آن ریش و پاپیون، سیخ می‌نشیند، بوی رزماری می‌دهد، بوی نعنا و شراب. او ماری‌لور را لورت صدا می‌زند؛ برایش می‌گوید که چقدر دل‌تنگش بوده است، که چطور هر روز به او فکر می‌کرده، که چطور با دیدنش یک بار دیگر ایمان آورده که نیکی از هر چیز دیگر ماندگارتر است.

دختر، با شانه‌هایی چسبیده به شانهٔ اتی‌ین یا دکتر ژیفار، می‌نشیند. پاپا می‌تواند هر جایی باشد، شاید همین صدایی که الآن دارد نزدیک‌تر می‌شود، همین صدای قدم‌هایی که از سمت راستش می‌آید، شاید هم در سلولی یا گودالی هزاران کیلومتر آن‌طرف‌تر باشد. شاید هم مدت‌هاست که مرده است.

او، تکیه‌داده بر بازوی اتی‌ین، به موزه می‌رود تا با مسئولان مختلف آن صحبت کند. بسیاری از آن‌ها او را به خاطر دارند. خود مدیر برایش توضیح می‌دهد که آن‌ها خودشان با تمام نیرو در جست‌وجوی پدرش هستند و به کمک‌هاشان به ماری‌لور ادامه می‌دهند تا مخارج خانه و تحصیلش را تأمین کند. هیچ حرفی از دریای شعله‌ها به میان نمی‌آید.

بهار بساطش را می‌گستراند. اطلاعیه‌های رسمی، بر بال امواج رادیویی، به هرجا سر می‌کشند. برلین تسلیم می‌شود؛ گورینگ تسلیم می‌شود؛ خزانهٔ عظیم و مرموز نازی‌ها گشوده می‌شود. اجتماعاتی خودبه‌خود شکل می‌گیرد. کسان دیگری که در ایستگاه اوسترلیتز انتظار می‌کشند زیرلب زمزمه می‌کنند که از هر صد اسیر فقط یکی برمی‌گردد، که آن‌هایی که برمی‌گردند چنان لاغرند که می‌شود انگشتان شست و اشاره را دور گردنشان حلقه کرد، که وقتی پیراهنشان را درآورند، می‌شود حرکت ریه‌ها را در قفسهٔ سینه‌شان دید.

ماری‌لور حس می‌کند هر لقمه غذایی که فرومی‌دهد خیانت به پدر است.

ماری‌لور درمی‌یابد حتی آن‌هایی هم که برگشته‌اند جور دیگری شده‌اند، پیرتر

از آن‌اند که باید باشند، انگار در سیارهٔ دیگری بوده‌اند که سال‌های آن با سرعت بیشتری گذشته‌اند.

اتی‌ین می‌گوید: «این احتمال هم هست که ما هیچ‌وقت نفهمیم چه اتفاقی افتاده. باید برای چنین وضعی هم آماده باشیم.» صدای مادام مانک در سر ماری‌لور می‌پیچد: هرگز نباید ایمانت را از دست بدهی.

تمام آن تابستان به‌انتظار می‌گذرد، اتی‌ین همیشه یک طرفش است و دکتر ژیفار اغلب طرف دیگرش. سپس، ظهری در ماه اوت، ماری‌لور آن‌ها را از آن‌همه پلهٔ ایستگاه بالا می‌برد و وقتی قدم در نور آفتاب بیرون می‌گذارند، از آن‌ها می‌پرسد آیا می‌تواند از خیابان رد شود یا نه. آن‌ها می‌گویند که می‌تواند و دختر آن‌ها را در امتداد اسکله به‌سمت دروازه‌های باغ گیاهان هدایت می‌کند.

پسرها، در امتداد راه‌های سنگ‌فرش‌شده، فریاد می‌زنند. کسی، در جایی نه‌چندان دور، ساکسوفن می‌نوازد. ماری‌لور کنار آلاچیقی که با صدای زنبورها جان گرفته است می‌ایستد. آسمان بلند و دورازدسترس به نظر می‌رسد. حتماً کسانی در جایی دارند یاد می‌گیرند که چطور می‌شود نقاب غم را کنار زد، اما ماری‌لور نمی‌تواند. هنوز نه. واقعیت را باید پذیرفت: او دختر معلولی است که نه خانه‌ای دارد نه پدرومادری.

اتی‌ین می‌پرسد: «خب، حالا چه کار کنیم؟ برویم نهار بخوریم؟»

دختر می‌گوید: «مدرسه. می‌خواهم بروم مدرسه.»

دوازده

۱۹۷۴

فلکهایمر

خانهٔ فرانک فلکهایمر آپارتمانی است که سه پنجره دارد، در طبقهٔ سوم ساختمانی در حومهٔ فورتزهایم آلمان. ساختمان آسانسوری ندارد. تابلوی تبلیغاتی بزرگی که روی حفاظ پشت‌بام ساختمان آن‌طرف کوچه نصب شده تمام منظره را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. روی تابلو، که در فاصلهٔ سه‌متری شیشهٔ پنجره می‌درخشد، تصویری از گوشت‌های فرآوری‌شده است: کالباس‌های برش‌خورده به‌بلندی قد او، به‌رنگ‌های قرمز و صورتی با لبه‌های خاکستری، که با شاخه‌های کوچک جعفری‌هایی به‌بزرگی درختچه‌ها تزیین شده‌اند. شب‌ها چهار نورافکن برقیِ دلگیرِ تابلو آپارتمان او را در نور غیرمستقیم عجیب و خیره‌کننده‌ای غرق می‌کنند.

او حالا پنجاه‌ویک سالش است.

باران بهاری ماه آوریل، با خطوطی مورب میان نورافکن‌های تابلوی تبلیغاتی، می‌بارد و تلویزیون فلکهایمر با نوری آبی چشمک می‌زند. او، برحسب عادت، وقتی از درگاه مابین آشپزخانه و اتاق اصلی رد می‌شود، سرش را پایین می‌آورد. نه بچه‌ای نه حیوان خانگی‌ای نه گل‌وگلدانی. چند کتاب روی قفسه‌هاست و از اسباب خانه فقط میزی تاشو، یک تشک و یک صندلی دسته‌دار جلوی تلویزیون، که او الآن رویش نشسته و جعبهٔ فلزی شیرینی کره‌ای را روی پایش گذاشته است. او شیرینی‌ها را، یکی پس‌از دیگری، در دهان می‌گذارد: اول تمام شیرینی‌های شکل گل را می‌خورد، بعد آن‌هایی که شکل چوب‌شورند و آخرسر

آن‌هایی که شکل شبدرند.

در تلویزیون، اسب سیاهی دارد مردی را که زیر درختِ سرنگون شده‌ای گیر کرده است نجات می‌دهد.

کار فلکهایمر تعمیر و نصب آنتن‌های تلویزیونی روی پشت‌بام‌هاست. هر روز صبح، پوتین‌های سیاه بزرگش را می‌پوشد؛ لباس سرهمی آبی یکسره‌اش را، که روی شانه‌های عریضش کش آمده و رنگ باخته است و قدش تا قوزک پایش بیشتر نمی‌رسد، به تن می‌کند و سر کار می‌رود. فلکهایمر، چون آن‌قدر قوی است که می‌تواند نردبان‌های بازشو را خودش تنهایی جابه‌جا کند و شاید هم چون به‌ندرت حرف می‌زند، بیشتر به‌تنهایی به درخواست‌ها رسیدگی می‌کند. مردم به دفتر شعبه زنگ می‌زنند و می‌خواهند کسی برود برایشان آنتن نصب کند یا شکایت می‌کنند که تصویرشان واضح نیست، خش‌خش می‌کند، پارازیت دارد یا سارها روی سیم‌ها نشسته‌اند و فلکهایمر به راه می‌افتد. دو سر سیم قطع‌شده‌ای را به هم وصل می‌کند، با ضربه‌ای آشیانهٔ پرنده‌ای را از روی تیرچه‌ای می‌اندازد یا آنتنی را روی بستی بالاتر می‌برد.

فورتزهایم، فقط در پربادترین و سردترین روزهایش، حس خانه را برایش تداعی می‌کند. فلکهایمر دوست دارد لغزیدن هوا به زیر یقهٔ لباس کارش را حس کند؛ نوری که با وزش باد تمیز و شسته‌رفته می‌شود، تپه‌های دوردستی که رویشان پودر برف پاشیده‌اند، تلألؤ یخ روی درختان هم‌قدوقوارهٔ شهر، که همه‌شان را در سال‌های بعداز جنگ کاشته‌اند ـ همه را ببیند. در بعدازظهرهای زمستانی، او همچون دریانوردی در میان بادبان‌ها بین آنتن‌ها حرکت می‌کند. در نور آبی شامگاهی، در خیابان‌های زیر پایش مردم را می‌بیند که باعجله به‌سوی خانه می‌روند، گاهی هم پرندگان را که پروازکنان رد می‌شوند و در آن تاریکی رنگشان به سفیدی می‌زند. وزن ناچیز ولی اطمینان‌بخش ابزار روی کمربندش را حس می‌کند، بوی بارانی را که گاه‌گاه به مشام می‌رسد و درخشش بلورین ابرها را در غروب آفتاب: فقط در این مواقع فلکهایمر کمی احساس

سلامتی می‌کند.

اما بیشتر روزها، به‌خصوص روزهای گرم، زندگی او را خسته می‌کند. دیوارنوشته‌ها، ترافیک فزایندهٔ شهر، سیاست‌های شرکت و اینکه همه دربارهٔ پاداش و مزایا و اضافه‌کاری غر می‌زنند. گاهی، در گرمای ازتب‌وتاب‌افتادهٔ پیش‌از سپیده‌دم روزهای تابستان، فلکهایمر در درخشش آزاردهندهٔ نورهای تابلوی تبلیغاتی قدم می‌زند و فشار تنهایی را همچون بیماری در وجودش حس می‌کند. او صفوف بلند آتش را می‌بیند که در طوفان تکان می‌خورند. صدای نالهٔ چوب درونشان را می‌شنود. زمین خاکی خانهٔ کودکی‌اش را می‌بیند و نور صبحگاهی را که همچون تارعنکبوتی از لای میوه‌های کاج رد می‌شود. سایر اوقات، چشمان مردانِ روبه‌مرگ دست از سرش برنمی‌دارند و او تمامشان را دوباره از اول می‌کشد. مردان مرده در لودز، در لوبلین، در ردوم، در کراکف.

باران بر بام و پنجره می‌کوبد. فلکهایمر، پیش‌از خواب، سه طبقه از پله‌ها پایین می‌رود تا در ورودی خانه به صندوق پستش سر بزند. یک هفته بیشتر است که صندوق پست را باز نکرده است. در میان دو آگهی تبلیغاتی و چک حقوق و قبض برق، بستهٔ کوچکی است که از یکی از سازمان‌های مسئول رسیدگی به امور بازماندگان جنگ در برلین غربی رسیده است. او نامه‌ها را به طبقهٔ بالا می‌برد و بسته را باز می‌کند.

از سه شیء متفاوت، جلوی پس‌زمینه‌ای سفید، عکس گرفته‌اند. هر سه را به‌دقت شماره گذاری کرده و کنار هرکدام یادداشتی چسبانده‌اند.

۶۹۶۲- ۱۴ کیف سربازی کتانی به‌رنگ خاکستری با دو بند ابردوزی‌شده.

۶۹۶۳ -۱۴ ماکت کوچک خانه‌ای چوبی که قسمتی از آن خراب شده است.

۶۹۶۴ -۱۴ دفترچهٔ یادداشت مستطیل‌شکل با جلد نرم که یک کلمه روی جلدش نوشته شده است: سؤال‌ها.

خانه را نمی‌شناسد. کیف هم ممکن است مال هر سربازی باشد. اما دفترچه را فوراً می‌شناسد. در گوشهٔ پایینی آن، با جوهر علامت اختصاری و. ف. نوشته

شده است. فلکهایمر دو انگشتش را روی عکس می‌گذارد انگار می‌تواند دفترچه را بیرون بکشد و صفحاتش را وارسی کند.

او فقط یک پسربچه بود. تمامشان بچه بودند، حتی آن که از همه هیکلی‌تر بود.

در نامه توضیح داده شده که سازمان در تلاش است وسایل سربازان مرده را به خویشاوندان درجه یک آن‌ها، که نامی ازشان در دست نیست، برساند. نوشته که آن‌ها تصور می‌کنند او، گروهبان دوم فرانک فلکهایمر، افسر ارشد واحدی بوده که صاحب این کیف عضوی از آن بوده است. این کیف را واحد رسیدگی به امور زندانیان جنگی یکی از لشکرهای آمریکایی، در ناحیهٔ برنه فرانسه در سال ۱۹۴۴، جمع‌آوری کرده است.

آیا او اطلاع دارد این وسایل مال چه کسی بوده است؟

او عکس‌ها را روی میز می‌گذارد و با دستان بزرگی که در دو طرف بدنش آویخته می‌ایستد. صدای بالاوپایین‌رفتن محور ماشین، قارقار لولهٔ اگزوز و ریزش باران روی سقف برزنتی را می‌شنود. صدای وزوز ابری از پشه، رژهٔ چکمه‌های نظامی و فریادهای ازته‌گلوی پسرها.

صدای پارازیت و بعد شلیک تفنگ‌ها.

اما این کار درستی بود که او را همین‌طور آن بیرون رها کردند؟ حتی بعد از مرگش؟

تو چه آدم بزرگی می‌توانستی بشوی!

پسرک جثه‌ای کوچک داشت، موهایی سفید و گوش‌هایی بیرون‌زده. سردش که می‌شد، دگمه‌های یقهٔ کتش را تا بالای گردن می‌بست و دست‌هایش را در آستین‌های کتش فرومی‌کرد. فلکهایمر می‌داند این وسایل مال چه کسی بوده است.

یوتا

یوتا وته(۹۵) در اسن در کلاس ششم جبر درس می‌دهد: اعداد صحیح، احتمالات، سهمی‌ها. هر روز همان لباس همیشگی را به تن می‌کند: شلوار راحتی سیاه با بلوزی نایلونی که گاهی رنگش بژ است، گاهی دودی و گاهی هم آبی کم‌رنگ. گاهی هم که احساس سرخوشی کند، آن بلوز زرد قناری را می‌پوشد. پوستش شیری است و موهایش همان‌طور مثل کاغذ سفید مانده است.

همسرش، آلبرت، حسابدار مهربان و کندی است، با موهایی روبه‌تنک‌شدن. تمام عشق و علاقه‌اش آن است که در زیرزمین خانه‌شان قطارهای مدل را به حرکت درآورد. یوتا تا مدت‌ها تصور می‌کرد نمی‌تواند باردار شود. اما یک روز، در سی‌وهفت‌سالگی‌اش، این اتفاق افتاد. پسرشان، مکس، شش‌ساله است. عاشق گل‌بازی و سگ‌هاست و سؤال‌هایی که هیچ‌کس نمی‌تواند به آن‌ها پاسخ دهد. این اواخر، بیش‌از هر چیز دوست دارد هواپیماهای کاغذی با طرح‌های پیچیده بسازد. از مدرسه که به خانه برمی‌گردد، روی زمین آشپزخانه به‌زانو می‌نشیند و با دلبستگی عمیق و عزم‌واراده‌ای که کمی هم آدم را می‌ترساند پشت‌سرهم هواپیما می‌سازد و انواع بال و دم و دماغه را سبک‌وسنگین می‌کند. به نظر می‌رسد بیشتر عاشق این روند است؛ اینکه چیزی مسطح به چیزی تبدیل می‌شود که می‌تواند پرواز کند.

عصر پنجشنبه‌ای در اوایل ماه ژوئن است. دیگر چیزی از سال تحصیلی باقی نمانده. آن‌ها در استخر شنای عمومی هستند. ابرهای خاکستری مایل به آبی آسمان را پوشانده‌اند. بچه‌ها در انتهای کم‌عمق استخر جیغ‌وداد می‌کنند. پدرومادرها حرف می‌زنند یا مجله می‌خوانند یا در صندلی‌هاشان چرت می‌زنند. همه‌چیز عادی است. آلبرت مایو پوشیده و کنار دکهٔ فروش تنقلات

ایستاده است. حولهٔ کوچکش روی شانه‌های پهنش افتاده و به بستنی‌هایی که انتخاب کرده خیره شده است.

مکس جور عجیبی شنا می‌کند، اول یک دست و بعد دست دیگر را مثل آسیاب به جلو می‌چرخاند. هر چند وقت یک بار نگاهی به بالا می‌اندازد تا مطمئن شود مادرش دارد نگاهش می‌کند. وقتی شنایش تمام می‌شود، خودش را در حوله‌ای می‌پیچد و روی صندلی کنار دست مادرش می‌نشیند. مکس ریزنقش و توپر است و گوش‌هایش بیرون‌زده‌اند. قطرات ریز آب روی مژه‌هایش می‌درخشند. غروب اندک‌اندک از میان آسمانِ گرفته راه باز می‌کند و سرمای ملایمی در هوا می‌پیچد و خانواده‌ها یک‌به‌یک می‌روند تا قدم‌زنان یا سوار بر دوچرخه یا اتوبوس خود را به خانه برسانند. مکس از جعبه‌ای مقوایی بیسکویت‌های نمکی بیرون می‌آورد و قرچ‌قرچ‌کنان می‌خورد. «ماما، من عاشق بیسکویت‌های نمکی باغ‌وحشی لایبنیتز هستم.»

«می‌دانم، مکس.»

آلبرت آن‌ها را با ماشین ان‌اس‌یو پرینتز ۴ کوچک‌شان، که کلاچش تق‌تق صدا می‌کند، به خانه می‌رساند. یوتا دسته‌ای ورقهٔ امتحانی آخر ترم را از کیف مدرسه‌اش بیرون می‌آورد و سر میز آشپزخانه تصحیح می‌کند. آلبرت ظرفی آب برای نودل روی اجاق می‌گذارد و پیاز سرخ می‌کند. مکس یک برگ کاغذ سفید از میز طراحی برمی‌دارد و شروع می‌کند به تاکردن.

کسی به در ورودی ضربه می‌زند، سه بار.

یوتا، به دلایلی که برای خودش هم نامعلوم است، صدای گرمب‌گرمب ضربان قلبش را می‌شنود. نوک مدادش، جایی بالای کاغذ، معلق می‌ماند. کسی پشت در است- شاید یکی از همسایه‌ها یا دوستانشان باشد، شاید هم آن دختر کوچولوی ته خیابان، آنا، که گاهی با مکس در طبقهٔ بالا می‌نشینند و به او یاد می‌دهد چطور با قطعات پلاستیکی شهرهایی بسازند که در آن‌ها هیچ ریزه‌کاری از زیر چشم درنمی‌رود. اما این ضربه‌ها هیچ شباهتی به درزدن آنا

ندارند.

مکس هواپیمابه‌دست به‌سمت در می‌رود.

«کیه، عزیزم؟»

مکس پاسخی نمی‌دهد؛ این یعنی کسی پشت در است که او نمی‌شناسدش. یوتا از هال رد می‌شود و می‌بیند در چارچوب درِ خانه‌اش غولی ایستاده است.

مکس، هاج و واج و متحیر، دست‌به‌سینه ایستاده و هواپیما کنار پایش روی زمین افتاده است. غول کلاه از سر برمی‌دارد. سر بزرگش برق می‌زند. «خانم وته؟» او گرمکنی نقره‌ای به بزرگی یک چادر به تن دارد، با نوارهای قرمز آلبالویی در طرفین. زیپ گرمکن را تا زیر گلویش بالا کشیده است و محتاطانه کیف کرباس رنگ‌ورورفته‌ای را پیش می‌آورد.

یاد آن پسرهای زورگو می‌افتد که در میدان جمع می‌شدند: هانس و هربرت. فقط هیبت این مرد کافی است تا آن‌ها را به التماس وادارد. یوتا با خودش فکر می‌کند این نباید بار اول باشد که این مرد سرزده به خانهٔ مردم می‌رود.

«بله؟»

«نام خانوادگی پدری شما فنیگ بوده؟» حتی پیش‌ازآنکه سرش را به علامت تصدیق تکان دهد، پیش‌ازآنکه مرد بگوید «من چیزی برایتان آورده‌ام.» و پیش‌ازآنکه در توری را باز کند و او را به داخل دعوت کند، می‌داند موضوع مربوط به ورنر است.

شلوار نایلونی غول، همان‌طور که به‌دنبال یوتا تا ته هال می‌رود، خش‌خش صدا می‌کند. آلبرت از کنار اجاق نگاهی می‌اندازد و جا می‌خورد اما فقط می‌گوید: «سلام» و «مراقب سرتان باشید.» و وقتی غول خودش را از جلوی لوستر کنار می‌کشد، کفگیرش را در هوا تکان می‌دهد.

غول به دعوت آلبرت برای شام جواب مثبت می‌دهد. آلبرت میز را از کنار دیوار جلو می‌کشد و جا برای صندلی چهارم باز می‌شود. فلکهایمر در آن صندلی چوبی یوتا را یاد تصویر یکی از کتاب‌های مصور مکس می‌اندازد: فیلی

که بافشار خود را روی صندلی هواپیما چپانده بود. کیف سربازی که با خودش آورده روی میز هال درانتظار است.

مکالمه به‌کندی آغاز می‌شود:

چند ساعت طول کشیده است تا او با قطار به آنجا بیاید.

از ایستگاه تا آنجا پیاده آمده است.

ممنون، شری نمی‌نوشد.

مکس سریع غذا می‌خورد و آلبرت آهسته. یوتا دست‌هایش را زیر رانش جا می‌دهد تا لرزششان را پنهان کند.

فلکهایمر می‌گوید: «وقتی آدرستان را پیدا کردند، ازشان خواستم اگر می‌شود خودم آن را به دستتان برسانم. آن‌ها نامه‌ای هم ضمیمه‌اش کردند، می‌بینید؟» و ورق کاغذ تاشده‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد.

بیرون، ماشین‌ها رد می‌شوند و پرندگان چه‌چه می‌زنند.

بخشی از وجود یوتا نمی‌خواهد نامه را بگیرد. نمی‌خواهد چیزی را بشنود که این مرد درشت‌اندام این‌همه راه آمده است تا آن را بگوید. هفته‌ها از پی هم می‌گذرند و یوتا به خودش اجازه نمی‌دهد به جنگ فکر کند، به فرا النا، به آن ماه‌های وحشتناک پایانی جنگ در برلین. حالا او می‌تواند هفت روز هفته گوشت بخرد. حالا اگر خانه سرد شود، دکمه‌ای را در آشپزخانه می‌چرخاند و بس! نمی‌خواهد یکی از آن زن‌های میان‌سال باشد که به چیزی جز سرگذشت دردناک خودشان فکر نمی‌کنند. گاهی اوقات به چشمان همکاران مسن‌ترش نگاه می‌کند و فکر می‌کند وقتی برق نبود، آن‌ها چه می‌کردند. وقتی شمعی در کار نبود، وقتی باران از میان سقف به داخل خانه می‌چکید. آن‌ها چه چیزهایی دیده بودند؟ بسیار به‌ندرت پیش می‌آید که او مهروموم‌ها را آن‌قدر باز کند تا به خودش اجازه دهد به ورنر فکر کند. خاطرات برادرش از بسیاری جهات به چیزهایی بدل شده‌اند که باید در جای امنی نگه‌داری شوند. یک معلم ریاضی دبیرستان هلمولتز در سال ۱۹۷۴ از برادری که در انستیتو

تحصیلات ملی-سیاسی شولپفورتا درس خوانده حرفی نمی‌زند.

آلبرت می‌گوید: «شما آن موقع در شرق بودید، درست است؟»

فلکهایمر می‌گوید: «من با او هم‌مدرسه‌ای بودم. بعدها در جنگ هم باهم بودیم. در روسیه بودیم و لهستان و اوکراین و اتریش. بعد هم فرانسه.»

مکس یک برش سیب را قرچ‌قرچ می‌جود. می‌پرسد: «قدتان چقدر است؟»

یوتا می‌گوید: «مکس!»

فلکهایمر لبخند می‌زند.

آلبرت می‌گوید: «شنیده‌ام خیلی بااستعداد بود، درست است؟ برادر یوتا را می‌گویم.»

فلکهایمر می‌گوید: «خیلی.»

آلبرت به او تعارف می‌کند؛ پرس دیگری غذا، نمک و دوباره نوشیدنی. آلبرت از یوتا جوان‌تر است. او در زمان جنگ، در هامبورگ، پیک بین پناهگاه‌هایی بود که مردم در زمان بمباران به آن‌ها پناه می‌بردند. در سال ۱۹۴۵، نُه سال بیشتر نداشت، هنوز بچه بود.

فلکهایمر می‌گوید: «آخرین جایی که او را دیدم شهری در ساحل شمالی فرانسه به اسم سن‌ملو بود.»

جمله‌ای خود را از میان خاطرات غبارگرفتهٔ یوتا بیرون می‌کشد: امروز می‌خواهم دربارهٔ دریا بنویسم.

«یک ماه آنجا بودیم. فکر می‌کنم عاشق شده بود.»

یوتا خود را در صندلی‌اش صاف‌وصوف می‌کند. محدودیت زبان آدمی‌زاد گاهی چقدر آزاردهنده خود را نشان می‌دهد! شهری در ساحل شمالی فرانسه؟ عشق؟ در این آشپزخانه هیچ دردی دوا نمی‌شود. بعضی غصه‌ها هرگز تسکین نمی‌یابند.

فلکهایمر صندلی‌اش را عقب می‌کشد. «قصدم این نبود که ناراحتتان کنم.» سر جایش بلند می‌شود و آن‌ها در برابرش مثل کوتوله‌ها جلوه می‌کنند.

آلبرت می‌گوید: «اشکالی ندارد. مکس، می‌شود لطفاً مهمانمان را به ایوان ببری؟ من برایتان کیک می‌آورم.»

مکس درِ شیشه‌ای کشویی را برای فلکهایمر باز می‌کند و او سرش را پایین می‌آورد و از آن رد می‌شود. یوتا بشقاب‌ها را در ظرف‌شویی می‌گذارد. ناگهان احساس می‌کند بسیار خسته است. فقط دلش می‌خواهد این مرد گنده از آنجا برود و آن کیف را هم با خودش ببرد. فقط می‌خواهد موجی بیاید و همه‌چیز را بشوید و دوباره به وضعیت عادی برگرداند.

آلبرت آرنجش را لمس می‌کند. «حالت خوب است؟»

یوتا سرش را نه به علامت تأیید تکان می‌دهد نه به علامت رد، فقط دستش را به‌آرامی روی ابروانش می‌کشد.

«من دوستت دارم، یوتا.»

وقتی یوتا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، فلکهایمر روی زمین بتنی کنار مکس به‌زانو نشسته است. مکس دو برگ کاغذ روی زمین می‌گذارد و یوتا، باآنکه نمی‌تواند صدایشان را بشنود، می‌بیند که مرد درشت‌اندام مراحلی را برای مکس توضیح می‌دهد. مکس مشتاقانه نگاه می‌کند و وقتی فلکهایمر کاغذ را برمی‌گرداند، او هم کاغذش را برمی‌گرداند و تایش را کنار تای او می‌گذارد و انگشتش را خیس می‌کند و در امتداد تایی می‌کشد.

طولی نمی‌کشد که آن‌ها هرکدام هواپیمایی با بال پهن و دم دراز دوشاخه دارند. هواپیمای فلکهایمر به‌زیبایی و کاملاً مستقیم تا آن‌سوی حیاط پرواز می‌کند و با دماغه به پرچین می‌خورد. مکس دست می‌زند.

مکس در تاریک‌روشن دم غروب در ایوان به‌زانو می‌نشیند و هواپیمای خودش را دوباره از نظر می‌گذراند و زاویهٔ بال‌هایش را کنترل می‌کند. فلکهایمر هم کنارش زانو می‌زند و صبورانه سر تکان می‌دهد.

یوتا می‌گوید: «من هم دوستت دارم.»

کیف سربازی

فلکهایمر رفته است. کیف روی میز هال درانتظار اوست. یوتا به‌سختی می‌تواند به آن نگاه کند.

یوتا به مکس کمک می‌کند تا لباس‌خوابش را بپوشد و با بوسه‌ای به او شب‌به‌خیر می‌گوید. دندان‌هایش را مسواک می‌زند ولی از نگاه‌کردن به چهرهٔ خودش در آینه پرهیز می‌کند. دوباره پایین می‌رود و در درگاه ورودی خانه می‌ایستد و از پنجرهٔ آن به بیرون نگاه می‌کند. در زیرزمین، آلبرت دارد قطارهایش را از میان دنیایی که باوسواس رنگ کرده است، از آن دالان زیرگذر و روی آن پل برقی متحرک، راه می‌برد. این بالا صدا چندان بلند نیست اما چنان مداوم است که تا عمق تیرهای خانه نفوذ می‌کند.

یوتا کیف را بالا می‌آورد و روی میز اتاق‌خواب می‌گذارد. بعد آن را روی زمین می‌گذارد و برگهٔ امتحانی یکی دیگر از شاگردانش را تصحیح می‌کند. بعد یکی دیگر را. می‌شنود که قطارها متوقف می‌شوند و بعد صدای یک‌نواختشان را از سر می‌گیرند.

سعی می‌کند سومین ورقه را تصحیح کند ولی نمی‌تواند تمرکز کند؛ اعداد روی کاغذها به حرکت درمی‌آیند و در پایین صفحه شکل توده‌های نامفهومی به خود می‌گیرند. کیف را روی پایش می‌گذارد.

آن اوایل، که با آلبرت ازدواج کرده بود و او به مسافرت‌های کاری می‌رفت، یوتا ساعت‌های پیش‌از سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شد و یاد آن شب‌های اول بعداز رفتن ورنر به شولپفورتا می‌افتاد و دوباره درد سوزانندهٔ نبودِ او را با تمام وجود حس می‌کرد.

زیپ کیف، اگرچه کهنه است، به‌نرمی باز می‌شود. درونش پاکتی ضخیم است و بسته‌ای پوشیده در روزنامه. وقتی روزنامه را باز می‌کند، ماکت خانه‌ای بلند

و باریک را پیدا می‌کند که از مشتش بزرگ‌تر نیست.

درون پاکت دفتر یادداشتی است که او چهل سال پیش برای ورنر فرستاده بود؛ کتاب سؤال‌هایش. آن خط سرهم ظریف و موج‌داری که هر حرفش کمی به‌سمت بالا تاب برمی‌داشت؛ طرح‌ها، نمودارها، صفحات فهرست لوازم.

چیزی شبیه مخلوط‌کن که با پدال‌های دوچرخه به حرکت درمی‌آید.

موتوری برای هواپیمای مدل.

چرا بعضی ماهی‌ها سبیل دارند؟

این حقیقت دارد که وقتی شمع‌ها را خاموش می‌کنیم، تمام گربه‌ها خاکستری می‌شوند؟

چرا وقتی رعدوبرق به دریا می‌زند، تمام ماهی‌ها نمی‌میرند؟

بعد از سه صفحه، مجبور می‌شود دفتر را ببندد. خاطرات مثل فرفره دور سرش می‌چرخند و کف اتاق پخش می‌شوند. پستوی ورنر در اتاق زیرشیروانی، دیوار بالایش که پر بود از نقاشی شهرهای خیالی‌یوتا، جعبهٔ کمک‌های اولیه و رادیو و سیم درهم‌پیچیده‌ای که از پنجره بیرون رفته و تا هرهٔ بام رسیده بود. در طبقهٔ پایین، قطارها در مسیر سه‌طبقه‌ای که آلبرت برایشان ساخته است دور می‌زنند. در اتاق بغلی، پسرش در خوابی ناآرام مشغول جنگ است، لب‌هایش ریزریز چیزهایی می‌گویند و پلک چشم‌هایش منقبض می‌شوند. یوتا دلش می‌خواهد اعداد دوباره بالا بروند و جای خودشان را روی ورقه‌های امتحانی شاگردانش پیدا کنند.

دوباره دفتر را باز می‌کند.

چرا گره سر جای خودش می‌ماند؟

اگر پنج گربه، ظرف پنج دقیقه، پنج موش را بگیرند، چند گربه لازم است تا صد موش را در صد دقیقه بگیرند؟

چرا پرچم، به‌جای‌آنکه صاف سر جایش بماند، در باد تندتند تکان می‌خورد؟

جایی، بین دو صفحهٔ آخر، پاکت کهنهٔ سربسته‌ای پیدا می‌کند که ورنر با

دست‌خط خودش روی آن نوشته برای فردریک. فردریک: همان پسری که روی تخت بالایی ورنر می‌خوابید و ورنر آن وقت‌ها درباره‌اش می‌نوشت، همان که عاشق پرنده‌ها بود.

او چیزهایی را می‌بیند که بقیه نمی‌بینند.

جنگ با رؤیاپردازان چه کرده بود؟

وقتی آلبرت بالأخره بالا می‌آید، یوتا سرش را پایین می‌اندازد و وانمود می‌کند دارد ورقه‌ها را تصحیح می‌کند. آلبرت لباس‌هایش را درمی‌آورد و، همان‌طور که به تخت می‌رود، نالهٔ آرامی سرمی‌دهد. چراغ‌خوابش را خاموش می‌کند و شب‌به‌خیر می‌گوید. ولی یوتا همان‌طور سر جایش می‌نشیند.

(nbookcity.com)

سن‌ملو

یوتا نمره‌هایش را تحویل داده و مدرسهٔ مکس هم تمام شده است. علاوه‌برآنکه هر روز به استخر می‌رود و مرتب پدرش را با انواع معماها به ستوه می‌آورد و سیصد تا از آن هواپیماهایی که غول یادش داده ساخته است، آیا به نفعش نیست که کشور دیگری را هم ببیند، کمی زبان فرانسه یاد بگیرد و اقیانوس را ببیند؟ یوتا این سؤال‌ها را با آلبرت در میان می‌گذارد اما هردو می‌دانند در نهایت این یوتاست که باید اجازه را صادر کند: اینکه تنها برود یا پسرشان را هم با خودش ببرد.

در روز بیست‌وششم ژوئن، یک ساعت پیش‌از سپیده‌دم، آلبرت شش ساندویچ ژامبون درست می‌کند و در فویل می‌پیچد. بعد یوتا و مکس را با ماشینشان به ایستگاه می‌رساند. یوتا را می‌بوسد و او را سوار قطار می‌کند. دفتر یادداشت ورنر و خانهٔ کوچک در کیف یوتاست.

سفرشان تمام روز طول می‌کشد. وقتی به رن می‌رسند، خورشید روی افق پایین آمده است. بوی کود تازه از پنجره‌های باز به داخل می‌آید و ردیف‌هایی از درختان هرس‌شده به‌سرعت از کنارشان رد می‌شوند. کلاغ‌ها و مرغان دریایی، به‌تعداد برابر، تراکتوری را در میان ابری از خاک دنبال می‌کنند. مکس دومین ساندویچ را می‌خورد و کتابی فکاهی را برای دومین بار می‌خواند. بستری از گل‌های زرد کشتزارها را پوشانده است. یوتا فکر می‌کند آیا ممکن است یکی از این گل‌ها بر مزار برادرش روییده باشد.

پیش‌از تاریک‌شدن هوا، مرد خوش‌لباسی با یک پای مصنوعی سوار قطار می‌شود. مرد کنار یوتا می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. یوتا کیفش را بین زانوانش محکم فشار می‌دهد؛ شک ندارد که او در جنگ زخم برداشته است، که می‌خواهد باب گفتگو را باز کند، که فرانسهٔ دست‌وپاشکستهٔ یوتا او را لو

خواهد داد. شاید هم مکس چیزی بگوید. شاید هم مرد تابه‌حال حدس زده باشد. شاید یوتا بوی آلمانی‌ها را می‌دهد.

مرد خواهد گفت شما این بلا را سر من آوردید.

خواهش می‌کنم. لطفاً جلوی پسرم از این موضوع حرفی نزنید.

اما قطار تکانی می‌خورد و به راه می‌افتد. مرد سیگارش را تمام می‌کند و لبخندی سرسری تحویل یوتا می‌دهد و بی‌درنگ به خواب می‌رود.

یوتا خانهٔ کوچک را بین انگشتانش زیرورو می‌کند. آن‌ها حوالی نیمه‌شب وارد سن‌ملو می‌شوند. رانندهٔ تاکسی آن‌ها را جلوی هتلی در میدان شاتوبریان پیاده می‌کند. کارمند هتل پولی را که آلبرت برای یوتا تبدیل کرده است می‌گیرد. مکس، خواب‌وبیدار، به بدن مادرش تکیه داده است و یوتا آن‌قدر از صحبت‌کردن به زبان فرانسه وحشت دارد که شام‌نخورده می‌خوابد.

صبح، مکس او را از میان روزنه‌ای در دیوارهای قدیمی بیرون می‌کشد و به ساحل می‌برد. پسرک، با بیشترین سرعت ممکن، روی شن‌ها می‌دود. بعد می‌ایستد و به باروهایی که بر فراز سرش سر برافراشته‌اند خیره می‌شود. انگار دارد در تصوراتش درفش‌ها و توپ‌ها و کمان‌داران قرون وسطی را که در امتداد جان‌پناه‌ها به‌صف شده‌اند می‌بیند.

یوتا نمی‌تواند نگاهش را از اقیانوس برگیرد. سبز زمردین است و آن‌قدر بزرگ که در ادراک نمی‌گنجد. کشتی بادبانی سفیدی چرخی می‌زند و از بندر خارج می‌شود. یک جفت کشتی ماهیگیری در افق بین موج‌ها پیدا و ناپیدا می‌شوند.

گاهی وقت‌ها چنان به آن خیره می‌مانم که کارهایم یادم می‌رود. دریا آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند هر چیزی را که هر کسی تابه‌حال حس کرده در خودش جا دهد.

آن‌ها با پرداخت سکه‌ای به برج بالای قصر می‌روند. مکس می‌گوید: «زود باش» و مثل برق از پله‌های مارپیچ باریک بالا می‌رود و یوتا نفس‌نفس‌زنان

به‌دنبالش. در هر ربع پیچ پلکان پنجرهٔ باریکی پر از آسمان آبی در برابرشان پدیدار می‌شود. مکس عملاً او را از پله‌ها کشان‌کشان بالا می‌برد.

آن‌ها از آن بالا پیکره‌های کوچک گردشگرانی را می‌بینند که جلوی ویترین مغازه‌ها پرسه می‌زنند. یوتا دربارهٔ محاصرهٔ شهر چیزهایی خوانده است؛ عکس‌هایی از شهر قدیمِ پیش‌از جنگ دیده است. اما اکنون که به خانه‌های بزرگ و باشکوه و صدها بام شهر نگاه می‌کند، هیچ اثری از بمباران یا گودال‌های انفجار بمب یا ساختمان‌های فروریخته نمی‌بیند. به نظر می‌رسد شهر به‌کل تغییر کرده است.

برای نهار گالت(۹۶) سفارش می‌دهند. او انتظار نگاه‌های خیرهٔ مردم را دارد اما کسی متوجه چیزی نمی‌شود. انگار پیش‌خدمت نه متوجه می‌شود که او آلمانی است نه این موضوع برایش اهمیتی دارد. بعدازظهر، او مکس را زیر طاق گنبدی‌شکل بلندی در آن طرف شهر به نام دروازهٔ دینان می‌برد. آن‌ها از روی اسکله رد می‌شوند و از دماغه‌ای، در آن‌سوی دهانهٔ رودی در شهر قدیم، بالا می‌روند. درون پارک ویرانه‌های قلعه‌ای است پر از علف‌های هرز. مکس در تمام کناره‌های پرشیب مسیر می‌ایستد و به درون دریا سنگ پرت می‌کند.

در طول مسیرشان، هر صد قدم یک بار، به کلاهک فولادی بزرگی برمی‌خورند که زیر آن سربازی آتش توپش را به‌سمت هرکس که تلاش می‌کرده تپه را تصرف کند نشانه رفته است. بعضی از این جان‌پناه‌ها بر اثر حمله چنان آسیب دیده‌اند که او به‌دشواری می‌تواند سرعت و شدت آتش و وحشت ناشی از این حجم گلوله‌باران را تصور کند. سی سانتی‌متر فولاد مثل کره ذوب شده و انگار انگشتان کودکی بر آن شیار انداخته است.

راستی، ایستادن در اینجا چه حال‌وهوایی داشته است؟

حالا این‌ها پر شده‌اند از پاکت‌های تنقلات و فیلترهای سیگار و لفاف‌های کاغذی. پرچم‌های آمریکا و فرانسه بر فراز تپه‌ای در مرکز پارک دراهتزازند. اینجا، برطبق آنچه در تابلوها نوشته‌اند، آلمانی‌ها در تونل‌های زیرزمینی پنهان

شدند که تا آخرین نفر بجنگند.

سه نوجوان خنده‌کنان از کنارشان رد می‌شوند و مکس با شوروشوق زیادی تماشایشان می‌کند. بر دیوار بتنی پرحفره‌ای، که جابه‌جا با گلسنگ لکه‌دار شده، پلاک سنگی کوچکی پیچ شده است که رویش به زبان فرانسه نوشته‌اند: اینجا محل کشته‌شدن بوی گستون مارسل هجده‌ساله است که در یازدهم اوت سال ۱۹۴۴ به‌خاطر فرانسه جان فدا کرد. یوتا روی زمین می‌نشیند. دریای طوفانی به‌رنگ خاکستری درآمده است. برای سربازان آلمانی، که در اینجا کشته شدند، هیچ پلاکی وجود ندارد.

***

برای چه اینجا آمده است؟ به امید پیداکردن کدام پاسخ‌ها؟ صبح روز دوم سفرشان، در میدان شاتوبریان روبه‌روی موزهٔ تاریخی شهر می‌نشینند. نیمکت‌های محکم آنجا رو به بستری از گل‌ها قرار دارند؛ گل‌هایی که بلندی‌شان تا ساق پا می‌رسد و با نرده‌های فلزی به‌شکل نیم‌دایره محصور شده‌اند. زیر سایبان‌ها، گردشگران به ژاکت‌های راه‌راه آبی و سفید و نقاشی‌های آبرنگ قاب‌شدهٔ کشتی‌های جنگی نگاه می‌کنند و پدری، همان‌طور که بازویش را دور بدن دخترش حلقه کرده، آوازی سر می‌دهد.

مکس سرش را از کتابش بلند می‌کند و می‌پرسد: «ماما، آن چیست که دور دنیا می‌گردد اما از جایش تکان نمی‌خورد؟»

«نمی‌دانم، مکس.»

«تمبر است.»

و رو به مادرش لبخند می‌زند.

یوتا می‌گوید: «یک دقیقه اینجا بنشین. الآن برمی‌گردم.»

مرد پشت پیشخان موزه ریش دارد. شاید پنجاه سالش باشد. آن قدر سن‌وسال

دارد که بتواند به یاد بیاورد. یوتا کیفش را باز می‌کند و خانهٔ چوبی نیمه‌له‌شده را از لفافش بیرون می‌کشد و بیشترین تلاشش را می‌کند تا به زبان فرانسه بگوید: «برادرم این را همراه خود داشت. فکر می‌کنم اینجا پیدایش کرده باشد، در زمان جنگ.»

مرد سرش را تکان می‌دهد و یوتا خانه را دوباره در کیفش می‌گذارد. بعد مرد می‌خواهد دوباره به آن نگاهی بیندازد. خانه را زیر نور چراغ می‌گیرد و می‌چرخاند، طوری که درِ ورودیِ تورفته‌اش روبه‌روی او قرار می‌گیرد.

عاقبت می‌گوید: «بله» و با ایماواشاره به او می‌فهماند که بیرون منتظرش بماند. یک لحظه بعد، در را پشت‌سرش قفل می‌کند و او و مکس را به خیابان‌هایی باریک و شیب‌دار هدایت می‌کند. بعداز چندین بار چپ‌وراست پیچیدن، جلوی خانه توقف می‌کنند. همتای واقعی همان خانهٔ کوچکی که حالا مکس در دستانش می‌چرخاند.

مرد می‌گوید: «شماره ۴ خیابان ووبورل، خانهٔ لوبلان. حالا چند سالی است به آپارتمان‌های تفریحی تبدیلش کرده‌اند.»

گلسنگ‌ها روی سنگ‌ها لک انداخته‌اند؛ مواد معدنی شسته‌شده لکه‌های پرنقش‌ونگاری بر جای گذاشته‌اند. گلدان‌های مستطیلی، پر از گل‌های شمعدانی، پنجره‌ها را زینت داده‌اند. یعنی می‌شود ورنر این خانهٔ کوچک را ساخته باشد؟ آن را خریده است؟

یوتا می‌گوید: «آیا دختری هم اینجا بود؟ چیزی دربارهٔ یک دختر شنیده‌اید؟»

«بله، دختر نابینایی بود که در سال‌های جنگ در این خانه زندگی می‌کرد. مادرم داستان‌هایی از او تعریف می‌کرد. به‌محض‌آنکه جنگ تمام شد، دختر از اینجا رفت.»

در برابر چشمان یوتا نقاط سبزرنگی به رقص درمی‌آیند، انگار به خورشید خیره شده باشد.

مکس مچ دستش را می‌کشد. «ماما، ماما!»

یوتا، درحالی‌که با زبان فرانسه دست‌وپنجه نرم می‌کند، می‌پرسد: «چرا برادر من باید نمونهٔ مینیاتوری این خانه را داشته باشد؟»

«شاید دختری که اینجا زندگی می‌کرد بداند. می‌توانم نشانی‌اش را برایتان پیدا کنم.»

مکس می‌گوید: «ماما، ماما، نگاه کن.» و دستش را ناگهان می‌کشد تا توجهش را به خود جلب کند. یوتا به پایین نگاه می‌کند. «فکر کنم این خانهٔ کوچولو باز می‌شود. فکر کنم راهی برای باز شدنش باشد.»

(nbookcity.com)

آزمایشگاه

ماری‌لور لوبلان مدیر آزمایشگاه کوچکی در موزهٔ تاریخ طبیعی پاریس است و، از جنبه‌های مهمی، در مطالعه و ارائهٔ مقالات علمی دربارهٔ نرم‌تنان نقش داشته است: از رساله‌ای دربارهٔ دلایل تکاملی وجود چین‌های صدف‌های متخلخل شمال آفریقا گرفته تا مقاله‌ای دربارهٔ دودیسی جنسی صدف‌های والوتیدای کارائیب، که اغلب از آن‌ها نقل‌قول می‌شود. او دو زیرگونهٔ جدید خانوادهٔ کیتون‌ها را نام‌گذاری کرده است. زمانی که دانشجوی دکتری بود، به بورابورا و بیمینی سفر کرد و، کلاه‌حصیری‌برسر و سطل‌دردست، بازحمت از روی صخره‌ها عبور کرد و حلزون‌هایی را از سه قاره جمع‌آوری کرد.

کار ماری‌لور شباهتی به کار دکتر ژیفار ندارد. او گردآورندهٔ صدف‌ها نیست. همیشه دنبال آن است که معیارهای طبقه‌بندی رده، خانواده، جنس، گونه و زیرگونه‌ها را مرور کند. عاشق آن است که در میان موجودات زنده باشد، حالا چه روی صخره‌هایی دریایی باشند چه در آکواریوم‌هایش. پیداکردن حلزون‌هایی که در امتداد صخره‌ها می‌خزند، همین موجودات زندهٔ مرطوب بسیار ظریفی که کلسیم را از آب بیرون می‌کشند و آن را به‌شکل نقوش خیال‌انگیز صاف و صیقلی در پشتشان می‌بافند، همین برایش کافی است. شاید هم بیشتر از کافی.

ماری‌لور و اتی‌ین، تا زمانی که اتی‌ین می‌توانست، سفر کردند. به ساردینیا و اسکاتلند رفتند و سوار بر طبقهٔ بالای اتوبوس دوطبقهٔ فرودگاه لندن زیر سرشاخه‌های درختان پرواز کردند. اتی‌ین برای خودش دو رادیوی ترانزیستوری اعلا خرید. او در سن هشتادودوسالگی به‌آرامی در وان حمام جان داد و برای ماری‌لور پول فراوانی به جا گذاشت.

به‌رغم استخدام یک کارآگاه و صرف هزاران فرانک و بررسی دقیق صدها برگ

اسناد و مدارک آلمانی‌ها، ماری‌لور و اتی‌ین هیچ‌گاه نتوانستند بفهمند دقیقاً چه بر سر پدر ماری‌لور آمد. اسناد تأیید می‌کردند که او در سال ۱۹۴۲ در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری به نام برایتنو زندانی بوده است. مدرک دیگری هم وجود داشت که نشان می‌داد، طبق اظهارنظر یکی از پزشکان اردوگاه در یکی از زیرمجموعه‌های آن در کاسل آلمان، دانیل لوبلانی بوده که در نیمهٔ اول سال ۱۹۴۳ به آنفلوانزا مبتلا شده است. این تمام چیزی بود که توانستند پیدا کنند.

ماری‌لور هنوز هم در همان آپارتمانی زندگی می‌کند که در آن بزرگ شده بود. هنوز هم پیاده تا موزه می‌رود. دو دلباخته داشته است. اولی دانشمند مهمانی بود که رفت و هرگز بازنگشت، دومی یک کانادایی به نام جان بود که به هر اتاقی وارد می‌شد، همه‌چیز از کراوات گرفته تا سکه و جوراب و آبنبات‌های نعنایی را دوروبرش پخش‌وپلا می‌کرد. آن‌ها در دورهٔ فوق‌لیسانس باهم آشنا شدند؛ او با کنجکاوی حیرت‌آوری به‌سرعت از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه می‌رفت اما پشتکار چندانی نداشت. عاشق جریان‌های دریایی و معماری و چارلز دیکنز بود. چندوجهی‌بودن شخصیت او سبب می‌شد ماری‌لور احساس محدودیت کند، احساس کند بیش‌ازحد بر یک چیز متمرکز شده است. وقتی ماری‌لور باردار شد، آن‌ها با صلح‌وصفا و بی‌جاروجنجال از هم جدا شدند.

دخترشان، هلن، حالا نوزده‌ساله است. موهای کوتاه دارد، ریزنقش است و ویولن‌نوازی مشتاق. آرام و خوددار است؛ همان ویژگی‌هایی که پدران یا مادران نابینا برای بچه‌هاشان می‌پسندند. هلن با مادرش زندگی می‌کند اما هر سه نفرشان -جان، ماری‌لور و هلن- هر جمعه باهم نهار می‌خورند.

زندگی در فرانسهٔ سال‌های اول دههٔ ۱۹۴۰، بی‌آنکه جنگ در مرکز قرار گیرد و سایر چیزهای زندگی حول‌وحوش آن بچرخند، آسان نبود. ماری‌لور هنوز هم نمی‌تواند کفش‌هایی را که برای پایش زیادی بزرگ‌اند بپوشد یا بی‌آنکه روی درهم بکشد، شلغم پخته بو کند. به فهرست اسامی هم نمی‌تواند گوش بدهد.

جدول بازیکنان تیم‌های فوتبال، منابع و مآخذ پایان مجلات، معرفی افراد در جلسات دانشکده؛ این‌ها همیشه برایش فهرست نام زندانیانی را تداعی می‌کنند که هیچ‌گاه نام پدر او را در خود نداشتند.

هنوز هم راه‌آب‌های کف خیابان را می‌شمارد: در مسیر بازگشتش از آزمایشگاه به خانه، سی‌وهشت راه‌آب است. در بالکن کوچکش، که نرده‌های آهنی دارد، گل‌ها می‌رویند و تابستان‌ها، با دست‌زدن به گلبرگ‌های گل مغربی و میزان بازشدنشان، می‌تواند حدس بزند چه وقت روز است. وقتی هلن با دوستانش بیرون می‌رود و آپارتمان بیش‌ازحد ساکت می‌شود، ماری‌لور قدم‌زنان به لوویلاژ مونژ، همان غذاخوری چسبیده به باغ گیاهان، می‌رود و به یاد دکتر ژیفار اردک سرخ‌شده سفارش می‌دهد.

آیا ماری‌لور خوشحال است؟ در بخش‌هایی از هر روز، بله، خوشحال است. مثلاً وقتی زیر درختی می‌ایستد و به صدای لرزش برگ‌ها در باد گوش می‌دهد، یا وقتی بسته‌ای را که مجموعه‌داری فرستاده باز می‌کند و آن بوی آشنا و قدیمی دریا از صدف‌ها بیرون می‌تراود، یا وقتی یاد زمان‌هایی می‌افتد که برای هلن ژول ورن می‌خواند و دخترک در کنارش به خواب فرومی‌رفت و او فشار سرِ سفت و گرم دخترک را روی دنده‌هایش حس می‌کرد.

اما ساعت‌های دیگری هم هست. مثلاً آن وقت‌هایی که هلن دیر می‌کند و نگرانی تا مغز استخوان ماری‌لور نفوذ می‌کند و او به یکی از میزهای آزمایشگاه تکیه می‌زند و از تمام آنچه در اتاق‌های دیگر موزه در اطرافش درجریان است خبردار می‌شود: از کمدهای پر از قورباغه‌ها و مارماهی‌ها و کرم‌های خشک‌شده، کابینت‌های پر از حشرات سنجاق‌شده و خزه‌های پرس‌شده، سرداب‌های پر از استخوان. ناگهان حس می‌کند به‌جای موزه در آرامگاهی کار می‌کند که بخش‌های مختلفش مثل گورستان‌های طبقه‌بندی‌شده‌اند و تمام این مردم -از دانشمندان گرفته تا نگهبانان و محافظان و بازدیدکنندگان موزه- در تالارهایی پر از مردگان قرار دارند.

اما چنین لحظاتی نادرند و دیربه‌دیر پیش می‌آیند. در آزمایشگاهش، شش آکواریوم آب شور با صدای قل‌قلشان به او آرامش می‌دهند. روی دیوار پشتی سه کابینت است که هرکدام چهارصد کشو دارند و سال‌ها پیش آن‌ها را از دفتر دکتر ژیفار به آنجا آورده‌اند. هر پاییز او به کلاسی از دانشجویان لیسانس درس می‌دهد. دانشجویان می‌آیند و می‌روند، بوی گوشت گاو نمک‌سود می‌دهند یا ادوکلن یا بنزین موتورسیکلت‌های کوچکشان. او دوست دارد از آن‌ها از زندگی‌شان بپرسد، فکر کند که چه ماجراهایی را از سر گذرانده‌اند، چه شوروشوق‌ها و چه حماقت‌های رازآلودی را در قلبشان پنهان کرده‌اند.

عصر چهارشنبه‌ای در ماه ژوئیه، دستیارش آهسته به درِ باز آزمایشگاه ضربه می‌زند. حباب‌های هوا در مخازن قل‌قل می‌کنند، صدای وزوز فیلترها می‌آید و گرمکن‌های آکواریوم‌ها تق‌تق‌کنان روشن‌وخاموش می‌شوند. مرد می‌گوید خانمی آمده تا او را ببیند. ماری‌لور هر دو دستش را روی کلیدهای ماشین تحریر بریلش نگه می‌دارد. «مجموعه‌دار است؟»

«فکر نمی‌کنم، دکتر. می‌گوید نشانی شما را از موزه‌ای در بریتانی گرفته است.»

اولین نت‌های سرگیجه در سرش شروع به نواختن می‌کنند.

«پسری هم با اوست. آن‌ها ته سالن منتظرند. می‌خواهید بگویم فردا بیاید؟»

«چه شکلی است؟»

«موهایش سفید است.» دستیار کمی بیشتر به سویش خم می‌شود. «بدلباس است با پوستی مثل پوست مرغ. می‌گوید می‌خواهد با شما دربارهٔ یک خانهٔ مدل صحبت کند.»

ماری‌لور از جایی در پشت سرش صدای جرنگ‌جرنگ لرزش ده‌هزار کلید آویخته بر ده‌هزار قلاب را می‌شنود.

«دکتر لوبلان؟»

اتاق کج شده است. در یک لحظه ماری‌لور از لبهٔ آن لیز می‌خورد.

ملاقات کننده

ماری‌لور می‌گوید: «معلوم است شما زبان فرانسه را در کودکی یاد گرفته‌اید.» گرچه خودش هم مطمئن نیست چطور موفق شده صحبت کند.

«بله. این پسرم مکس است.»

مکس به زبان آلمانی زیرلب می‌گوید: «روزبه‌خیر.» دستش گرم و کوچک است.

ماری‌لور می‌گوید: «ولی پسرتان فرانسه را در بچگی یاد نگرفته است.» و هر دو زن، پیش‌ازآنکه ساکت شوند، لحظه‌ای می‌خندند.

زن می‌گوید: «من چیزی آورده‌ام...» ماری‌لور، حتی پیش‌ازآنکه روزنامه‌ای که خانه در آن پیچیده شده باز شود، می‌داند این همان خانه است؛ حس می‌کند این زن دارد بذر گداخته‌ای از خاطرات را در دستان او رها می‌کند.

به‌زحمت سرپا بلند می‌شود. دستیارش را صدا می‌کند: «فرانسیس، می‌شود قسمت‌هایی از موزه را به مکس نشان بدهی، مثلاً سوسک‌ها را؟»

«البته، خانم.»

زن به زبان آلمانی چیزی به پسرش می‌گوید.

فرانسیس می‌پرسد: «می‌خواهید در را ببندم؟»

«لطفاً.»

قفل در صدایی می‌دهد. ماری‌لور صدای حباب‌های هوا در آکواریوم‌ها را می‌شنود و صدای تنفس زن و صدای جیرجیر سر پلاستیکی پایه‌های صندلی را وقتی او در جایش تکان می‌خورد. با انگشتانش، برآمدگی‌های دو طرف خانه را پیدا می‌کند، شیب بامش را. چند بار این خانه را در دستانش گرفته بود؟

می‌گوید: «پدرم این را ساخته بود.»

«می‌دانید چه شد که به دست برادر من افتاد؟»

همه‌چیز در فضا شروع به گردش می‌کند، دور اتاق چرخی می‌زند و دوباره به

ذهن ماری‌لور برمی‌گردد. آن پسر. خانهٔ مدل. آیا تابه‌حال باز نشده است؟ ناگهان خانه را پایین می‌گذارد، انگار چیزی بسیار داغ و سوزان است.

این زن، یوتا، حتماً به‌دقت او را زیر نظر دارد. با لحنی که انگار قصد معذرت‌خواهی دارد می‌پرسد: «آیا آن را از شما دزدیده بود؟»

ماری‌لور با خودش فکر می‌کند با گذشت زمان حوادثی که به نظر مغشوش و درهم‌برهم می‌رسند یا بیشتر گیج‌کننده می‌شوند و یا آرام‌آرام سر جایشان قرار می‌گیرند. آن پسر سه بار جان او را نجات داده بود. بار اول با لو ندادن اتی‌ین، وقتی باید این کار را می‌کرد. بار دوم با برداشتن آن استوار ارشد از سر راه و بار سوم وقتی به او کمک کرد تا از شهر خارج شود.

می گوید: «نه.»

«در آن دوران...» یوتا این را می‌گوید و انگار دارد به آخرین واژگانی که در زبان فرانسه می‌داند نزدیک می‌شود. «خوب‌بودن آن‌قدرها هم آسان نبود.»

«من و او یک روز را باهم گذراندیم. کمتر از یک روز.»

یوتا می‌پرسد: «چند سالتان بود؟»

«در زمان محاصره شانزده‌ساله بودم. شما چطور؟»

«آخر جنگ پانزده‌ساله بودم.»

«ما همگی پیش‌ازآنکه آدم‌های بالغی بشویم، بزرگ شدیم. آیا او...؟»

یوتا می‌گوید: «او مرده است.»

البته. در قصه‌های بعداز جنگ، تمام قهرمانان نیروی مقاومت مردانی ورزیده و خوش‌قیافه بودند که می‌توانستند از گیره‌های کاغذی مسلسل بسازند و آلمانی‌ها؛ یا سرهای بور خداگونه‌شان را از میان دریچهٔ تانک‌ها بیرون می‌آوردند تا شهرهای ویرانی را که پشت‌سر به جا گذاشته بودند تماشا کنند یا شکنجه‌گران روانی و بیماران جنسی بودند که به زنان زیبای یهودی تجاوز می‌کردند. این پسر در کدام‌یک از این دو دسته می‌گنجید؟ حضورش کم‌رنگ بود و سبک مثل‌آنکه با یک پر در اتاقی باشی. اما روحش با نوعی مهربانی ذاتی

می‌درخشید، مگر نه؟

ما آن وقت‌ها از کنار رود رور توت می‌کندیم، من و خواهرم.

می‌گوید: «دست‌های او کوچک‌تر از دست‌های من بودند.»

زن گلویی صاف می‌کند: «جثه‌اش کوچک‌تر از سنش بود، همیشه. بااین‌حال، از من مراقبت می‌کرد. برایش سخت بود کاری را که از او می‌خواستند انجام ندهد. منظورم را درست گفتم؟»

«کاملاً.»

آکواریوم‌ها قل‌قل می‌کنند. حلزون‌ها غذا می‌خورند. ماری‌لور نمی‌تواند حدس بزند این زن چه عذاب‌هایی را تحمل کرده است. و خانهٔ مدل؟ آیا ورنر به غار برگشته بود تا آن را بردارد؟ آیا سنگ را درون آن باقی گذاشته بود؟ می‌گوید: «او می‌گفت شما دو نفر قبلاً به برنامه‌هایی که عموی بزرگم پخش می‌کرد گوش می‌دادید. می‌گفت شما می‌توانستید این برنامه‌ها را حتی در آلمان بشنوید.»

«عموی بزرگتان...؟»

حالا ماری‌لور به فکر فرومی‌رود که چه خاطراتی در زنی که روبه‌روی او نشسته است جان گرفته‌اند. می‌خواهد باز هم بیشتر بگوید اما صدای قدم‌هایی در سرسرا پشت در آزمایشگاه متوقف می‌شود. مکس دارد تپق‌زنان چیز نامفهومی به زبان فرانسه می‌گوید. فرانسیس می‌خندد و می‌گوید: «نه، نه، پشت یعنی عقبمان، نه باسنمان.»

یوتا می‌گوید: «ببخشید.»

ماری‌لور می‌خندد: «همین وقت‌هاست که باید گفت بچه‌اند و نمی‌دانند دیگر.»

در باز می‌شود و فرانسیس می‌گوید: «حالتان خوب است، خانم؟»

«بله، فرانسیس. می‌توانی بروی.»

یوتا می‌گوید: «ما هم می‌رویم.» و چهارپایه‌اش را از زیر میز آزمایشگاه عقب

می‌زند. «می‌خواستم شما این خانهٔ کوچک را نگه دارید. پیش شما بماند، بهتر است تا پیش من.»

ماری‌لور دست‌هایش را صاف روی میز آزمایشگاه نگه می‌دارد و مادر و پسر را که به‌سمت در می‌روند در نظر مجسم می‌کند- دست کوچک پسر در دست بزرگ مادر. چیزی در گلویش می‌جوشد. «صبر کنید. بعداز جنگ که عموی بزرگم خانه را فروخت، به سن‌ملو برگشت و تنهاصفحهٔ ضبط‌شدهٔ پدربزرگم را که باقی‌مانده بود با خودش آورد. برنامه‌ای بود دربارهٔ ماه.»

«یادم است. آن طرفش هم دربارهٔ نور بود؟ مگر نه؟»

زمین جیرجیر می‌کند. آب در آکواریوم‌ها تکان می‌خورد. حلزون‌ها در امتداد شیشه‌ها می‌لغزند. خانهٔ کوچک روی میز بین دستان اوست.

«نشانی‌تان را به فرانسیس بدهید. صفحه خیلی قدیمی است. اما آن را برایتان پست می‌کنم. شاید مکس از آن خوشش بیاید.»

(nbookcity.com

هواپیمای کاغذی

«فرانسیس می‌گفت چهل‌ودوهزار کشو پر از گیاه خشک‌شده آنجاست و پوزهٔ یک ماهی مرکب غول‌پیکر را به من نشان داد و یک پلسیوسو...» سنگ‌ریزه‌ها زیر کفش‌هاشان قرچ‌قرچ می‌کنند. یوتا حس می‌کند باید به درختی تکیه دهد.

«ماما!»

نورها به‌سمت او می‌پیچند و بعد دور می‌شوند. «خسته‌ام، مکس. فقط همین.»

او نقشهٔ سیاحتی شهر را باز می‌کند و سعی می‌کند بفهمد از چه راهی باید به هتل برگردند. ماشین‌های اندکی در خیابان‌اند و تقریباً همهٔ پنجره‌هایی که از کنارشان رد می‌شوند با نور آبی تلویزیون روشن شده‌اند. با خودش فکر می‌کند این نبودِ جسم آدم‌هاست که به ما اجازه می‌دهد فراموششان کنیم. انگار خاک وجودشان را در خود مهروموم می‌کند.

در آسانسور، مکس دگمهٔ طبقهٔ ششم را فشار می‌دهد و بالا می‌روند. موکت کف راهرویی که به اتاقشان منتهی می‌شود همچون رود سرخ‌رنگی است که از میانش ذوزنقه‌های طلایی رد می‌شوند. او کلید را به دست مکس می‌دهد. مکس با قفل ورمی‌رود و بعد در را باز می‌کند.

«ماما، به آن خانم نشان دادی که خانه چطور باز می‌شود؟»

«فکر کنم خودش بلد بود.»

یوتا تلویزیون را روشن می‌کند و کفش‌هایش را درمی‌آورد. مکس درهای بالکن را باز می‌کند و با کاغذهای هتل هواپیمایی می‌سازد. منظرهٔ کوچکی که از پاریس می‌بیند او را به یاد شهرهایی می‌اندازد که وقتی بچه بود می‌کشید: صدها خانه، هزاران پنجره و دسته‌ای پرنده که بالای سرشان چرخ می‌زنند. در تلویزیون، بازیکنان آبی‌پوشی در زمینی چندهزار کیلومتر دورتر از آن‌ها حمله

می‌کنند. امتیاز مسابقه سه‌بردو است. اما یکی از دروازه‌بان‌ها روی زمین افتاده و یکی از بازیکنان کنارهٔ زمین با پنجه آهسته به توپ ضربه‌ای می‌زند و توپ آرام‌آرام به‌سمت خط دروازه قل می‌خورد. هیچ‌کس آنجا نیست که توپ را از دروازه دور کند. یوتا تلفن کنار تخت را برمی‌دارد و نُه شماره می‌گیرد. مکس هواپیمایی به‌سمت خیابان پرتاب می‌کند. هواپیما شش‌هفت متر جلو می‌رود و لحظه‌ای معلق می‌ماند. بعد صدای شوهر یوتا به او سلام می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کلید

ماری‌لور در آزمایشگاهش نشسته است. سینی صدف‌های دوسینیا در برابرش است و او آن‌ها را یکی پس‌از دیگری لمس می‌کند. خاطرات چرخ‌زنان از برابر چشمانش رد می‌شوند: پاچهٔ شلوار پدرش که به آن می‌چسبید، تکان‌خوردن سریع پشه‌ها در اطراف زانوانش، لرزش زیردریایی کاپیتان نمو و صدای آواز غمناکش هنگامی که در میان سیاهی‌ها معلق شد.

خانهٔ کوچک را تکان می‌دهد، گرچه می‌داند آنچه در آن است خود را آشکار نخواهد کرد.

پسر به‌خاطر آن برگشته بود. بیرونش آورده بود. با آن مرده بود. او چطور پسری بود؟ یادش می‌آید چطور نشسته بود و کتاب اتی‌ین را ورق می‌زد. می‌گفت:

این کتاب پر است از پرنده‌ها.

خودش را می‌بیند که روبالشی سفیدی را به‌دنبالش می‌کشد و از شهر دودزده خارج می‌شود. به‌محض‌آنکه دختر از دیدرس او خارج می‌شود، پسر برمی‌گردد و دوباره به غار آرولد بازن می‌رود. باروها، مثل سپر بزرگی که درحال فروپاشی است، بالای سرش هستند. دریا در آن سوی نرده‌هاست. ماری‌لور پسر را می‌بیند که معمای خانهٔ کوچک را حل می‌کند. شاید الماس را درون برکهٔ مملو از هزاران حلزون می‌اندازد. بعد جعبهٔ معماگونه را می‌بندد، دروازه را قفل می‌کند و به‌شتاب از آنجا دور می‌شود.

شاید هم سنگ را دوباره درون خانه می‌گذارد.

شاید هم آن را درون جیبش می‌لغزاند.

از جایی در اعماق خاطراتش صدای نجوای دکتر ژیفار را می‌شنود: چیزی به این کوچکی می‌تواند بسیار زیبا باشد، بسیار بیَرزد. فقط قوی‌ترین آدم‌ها

می‌توانند به چنین تمایلاتی پشت کنند.

ماری‌لور دودکش خانه را نود درجه می‌چرخاند. آن‌قدر نرم و روان می‌چرخد انگار پدرش همین الآن آن را ساخته است. وقتی می‌خواهد اولین تخته از سه تختهٔ چوبی سقف را بیرون بیاورد، می‌بیند که گیر کرده است. انتهای قلمی را اهرم می‌کند و به کمک آن تخته‌ها را یکی‌یکی از جا بیرون می‌کشد.

چیزی کف دستش می‌افتد.

کلید است، کلیدی آهنی.

(nbookcity.com) شهر کتاب

دریای شعله‌ها

سنگ از فاصلهٔ سیصدکیلومتری اعماق زمین، از میان سرداب‌های مذاب جهان، آمده است. بلوری بوده است در شکاف سایر سنگ‌ها. جنسش از کربن خالص است، هر اتم آن در فاصله‌ای برابر از چهار اتم همسایه‌اش قرار دارد که همه بی‌عیب‌ونقص به هم متصل شده‌اند، به‌شکل هشت‌ضلعی. در سختی چیزی یارای برابری با آن را ندارد. همین الآن هم روزگار دورودرازی را از سر گذرانده است، آن‌قدر که در ادراک نمی‌گنجد. اعصار متمادی بر آن گذشته‌اند. زمین جابه‌جا می‌شود، تغییر می‌کند، از هم باز می‌شود. در یک سال، یک روز یا یک ساعت، جریان عظیمی از گدازه دور رگه‌ای از بلورها جمع می‌شود و آن را به سطح می‌راند، کیلومترها و کیلومترها گدازهٔ سوزان. ماگما درون بیگانه‌سنگ(۹۷) بزرگ و دودکننده‌ای از کیمبرلیت سرد می‌شود و همان‌جا می‌ماند، قرن‌ها و قرن‌ها. زیر باران و باد و حجم وسیعی از یخ. سنگ‌های یک‌پارچهٔ بستر به تخته‌سنگ تبدیل می‌شوند و تخته‌سنگ‌ها به سنگ. یخ عقب می‌نشیند، دریاچه‌ای تشکیل می‌شود و انبوهی از صدف‌های آب شیرین میلیون‌ها پوستهٔ خود را در برابر خورشید به هم می‌زنند و بسته می‌شوند و می‌میرند و آب دریاچه در زمین فرومی‌رود. بیشه‌هایی از درختان ماقبل تاریخ پی‌درپی پدیدار می‌شوند و می‌افتند و دوباره سر برمی‌آورند. تا سالی دیگر، روزی دیگر و ساعتی دیگر که دست طوفانی سنگ خاصی را از دره‌ای بکند و آن را به درون جریان پرسروصدای آبرفتی بفرستد؛ جایی که در نهایت یک روز عصر توجه شاهزاده‌ای را که می‌داند در جست‌وجوی چیست به خود جلب کند.

سنگ برش می‌خورد و صیقل داده می‌شود و در زمانی کوتاه در دستان مردان ردوبدل می‌شود.

ساعتی دیگر، روزی دیگر یا سالی دیگر، تودهٔ کربنی که چندان بزرگ‌تر از میوهٔ بلوط نیست میان سنگ‌ریزه‌ها تکان می‌خورد. جلبک‌ها رویش را پوشانده و کشتی‌چسب‌ها آذینش داده‌اند و حلزون‌ها کشان‌کشان از رویش رد می‌شوند.

شهر کتاب (bookcity.com)

فردریک

او با مادرش در جایی در حومهٔ برلین غربی زندگی می‌کند. آپارتمانشان واحد وسطی ساختمانی سه‌واحدی است. پنجره‌هاشان رو به منظره‌ای از درختان عنبر سائل باز می‌شود و پارکینگ وسیعی که به‌ندرت از آن استفاده می‌شود و متعلق به سوپرمارکتی است. در آن‌سوی آن هم بزرگراهی است.

فردریک بیشتر روزها در نورگیر عقبی می‌نشیند و تماشا می‌کند که باد چطور کیسه‌های پلاستیکی دورانداخته‌شده را در محوطهٔ پارکینگ به حرکت درمی‌آورد. گاهی کیسه‌ها، پیش‌ازآنکه لای شاخه‌ها گیر بیفتند یا از دید خارج شوند، تا ارتفاع زیادی در آسمان بالا می‌روند و در چرخه‌هایی پیش‌بینی‌نشدنی به پرواز درمی‌آیند. فردریک با مداد مارپیچ‌هایی می‌کشد؛ گردبادهایی سنگین و درهم‌برهم. او یک طرف کاغذ را با دوسه تا از آن‌ها پر می‌کند، بعد کاغذ را برمی‌گرداند و طرف دیگرش را هم پر می‌کند. آپارتمان پر است از این نقاشی‌ها: هزارها نقاشی روی پیشخان‌ها، درون کشوها، روی سیفون توالت. مادرش قبلاً، وقت‌هایی که فردریک نگاه نمی‌کرد، کاغذها را دور می‌انداخت، اما این اواخر دیگر از این کار دست کشیده است.

آن‌وقت‌ها به دوستانشان می‌گفت: «این پسر دست‌کمی از خط تولید کارخانه ندارد.» و لبخند ناامیدانه‌ای می‌زد تا خود را شجاع جلوه دهد.

حالا دوستان کمی به آن‌ها سر می‌زنند. دوستان کمی باقی مانده‌اند.

یک روز چهارشنبه -اما چهارشنبه‌ها برای فردریک چه مفهومی دارند؟- مادرش با نامه‌هایی که برایشان رسیده است وارد می‌شود و می‌گوید: «نامه‌ای آمده، برای تو.»

در دهه‌های پس‌از پایان جنگ، مادر فردریک به‌طور غریزی راه پنهان‌شدن را در پیش گرفته بود: پنهان‌کردن خودش، مخفی‌کردن آنچه بر سر پسرش آمده

بود. او تنهابیوه‌ای نبود که احساس می‌کرد در گناهی نگفتنی سهیم بوده است. درون پاکت بزرگ یک نامه است و پاکتی کوچک‌تر. نامه از طرف زنی است در اسن که خط‌سیر پاکت کوچک‌تر را دنبال کرده است: نامه‌ای که از برادرش به یکی از اردوگاه‌های زندانیان جنگی آمریکایی در فرانسه و از آنجا به انباری متعلق به ارتش در نیوجرسی و بعد هم به بنیاد رسیدگی به امور بازماندگان جنگ در برلین غربی رسیده است. پس‌از آن هم، کسی که آن وقت‌ها گروهبان‌یکم بوده آن را به زنی که این نامه را نوشته رسانده است.

ورنر. هنوز هم می‌تواند پسرک را در نظر مجسم کند: موهای سفید، دستان نرم و مرطوب و لبخندی معصومانه. یگانه دوستِ فردریک. با صدای بلند می‌گوید: «چقدر کوچک بود!»

مادرِ فردریک پاکت دربسته را به او نشان می‌دهد. بسته‌ای چروک و کهنه به‌رنگ قهوه‌ای که به قرمز می‌زند. اسمش با حروف کوچک چسبیده‌به‌هم روی آن نوشته شده است. اما فردریک توجهی نشان نمی‌دهد. زن، با فرارسیدن غروب، نامه را روی پیشخان می‌گذارد. پیمانه‌ای برنج برمی‌دارد و می‌گذارد تا به جوش آید و، مثل همیشه، تمام چراغ‌ها و لوسترها را روشن می‌کند. نه برای‌آنکه ببیند، به‌خاطرآنکه تنهاست، به‌خاطرآنکه آپارتمان‌های دو طرفشان خالی‌اند، به‌خاطرآنکه نور باعث می‌شود احساس کند منتظر کسی است.

او سبزیجات را پوره می‌کند و قاشق را در دهان فردریک می‌گذارد. فردریک، همان‌طور که غذا را فرومی‌دهد، برای خودش زمزمه می‌کند: خوشحال است.

مادر چانهٔ پسر را با دستمال پاک می‌کند و کاغذی جلویش می‌گذارد. پسر مدادش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به کشیدن.

زن ظرف‌شویی را پر از کف‌صابون می‌کند و بعد پاکت را باز می‌کند.

درونش، روی کاغذی تاشده، تصویر چاپی تمام‌رنگی دو پرنده است: یک جفت دم‌جنبانک جنگلی نروماده روی یک شاخه گل شیپوری آمریکایی. به‌دنبال یادداشت یا توضیحی، دوباره داخل پاکت را نگاه می‌کند اما چیزی پیدا نمی‌کند.

یاد روزی می‌افتد که آن کتاب را برای فرده خرید: چقدر طول کشید تا کتاب‌فروش آن را برایش بپیچد. به نظر خودش چیز جالبی نبود اما می‌دانست پسرش عاشق آن می‌شود.

دکترها ادعا می‌کنند که فردریک هیچ خاطره‌ای را به یاد نمی‌آورد و مغزش فقط اعمال ابتدایی را در حافظه نگه می‌دارد، اما لحظاتی هست که زن به این موضوع شک می‌کند. مادر تاهای روی کاغذ را، تا جایی که می‌تواند، صاف می‌کند و چراغ پایه‌دار را نزدیک‌تر می‌کشد و تصویر را جلوی پسرش می‌گذارد. فردریک سرش را کج می‌کند و مادر سعی می‌کند خود را متقاعد کند که پسر دارد آن را به‌دقت بررسی می‌کند. اما چشمان پسر خاکستری و خالی و بی‌عمق است و لحظه‌ای بعد به‌سراغ مارپیچ‌های خودش برمی‌گردد.

وقتی مادر شستن ظرف‌ها را تمام می‌کند، فردریک را، طبق عادت همیشگی، به نورگیر بالا می‌برد و او، همان‌طور که هنوز پیش‌بند به گردن دارد، می‌نشیند و در بی‌خبری غوطه‌ور می‌شود. فردا یک بار دیگر عکس پرنده‌ها را به او نشان خواهد داد.

پاییز است و خیل عظیم سارها بر فراز شهر بال می‌زنند. گاهی مادر فکر می‌کند فردریک وقتی آن‌ها را می‌بیند و صدای آن‌همه بال را که به‌سرعت در پی هم می‌گذرند و می‌گذرند و می‌گذرند می‌شنود، گوش‌هایش را تیز می‌کند.

وقتی می‌نشیند و از میان ردیف درختان به پارکینگ بزرگ و خالی نگاه می‌کند، سایهٔ سیاهی به‌سرعت از میان هالهٔ نور یکی از چراغ‌های خیابان رد می‌شود. شبح لحظه‌ای ناپیدا و بعد دوباره نمایان می‌شود و ناگهان بی‌صدا روی نردهٔ بهارخوابی در فاصلهٔ کمتر از دومتری‌شان فرود می‌آید.

جغدی است، به‌بزرگی یک بچه. جغد گردنش را می‌چرخاند و چشمان زردش را برهم می‌زند. در سر زن فقط یک فکر می‌پیچد: به‌سراغ من آمده‌است.

فردریک راست سر جایش می‌نشیند.

جغد صدایی می‌شنود. همان‌جا می‌ماند و با چنان دقتی گوش می‌دهد که زن

تابه‌حال در هیچ موجود دیگری ندیده است. فردریک نگاه می‌کند و نگاه می‌کند.

بعد جغد می‌رود. سه بار صدای بال‌زدن می‌آید و سپس تاریکی او را در خود فرومی‌کشد.

زن زیرلب می‌پرسد: «دیدی فرده؟ جغد را دیدی؟»

فردریک نگاه خیره‌اش را رو به تاریکی نگه می‌دارد. اما فقط صدای خش‌خش کیسه‌های پلاستیکی در شاخه‌های بالای سرشان می‌آید و ده‌ها نور مصنوعی کروی در پارکینگ آن طرفشان می‌درخشند.

فردیک می‌گوید: «ماما! ماما!»

«اینجا هستم، فرده.»

زن دستش را روی زانوی پسر می‌گذارد. انگشتان فردریک دور دستهٔ صندلی قفل شده‌اند. تمام بدنش خشک و سفت شده است. رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند.

«فردریک! چیزی شده؟»

فردریک نگاهی به مادر می‌اندازد، بی‌آنکه پلک بزند. «ماما، ما داریم چه کار می‌کنیم؟»

«فقط نشسته‌ایم، فرده. فقط نشسته‌ایم و به شب نگاه می‌کنیم.»

سیزده

۲۰۱۴

ماری‌لور آن‌قدر زنده ماند که چرخش قرن را دید. هنوز هم زنده است.

صبح شنبه‌ای در اوایل ماه مارس است. نوه‌اش، میشل، دنبالش آمده است تا او را قدم‌زنان از آپارتمانش به باغ گیاهان ببرد. ذرات شبنم در هوا می‌درخشند و ماری‌لور به‌دنبال توپی عصا پایش را بر زمین می‌کشد. باد موی کم‌پشتش را به یک طرف می‌راند و چتری از شاخه‌های بی‌برگ درختان بالای سرشان تکان می‌خورد و او در خیالش آن‌ها را همچون ناوگانی از کشتی‌های جنگی پرتغالی مجسم می‌کند که شاخه‌های دراز و پیچانشان را در پی آن‌ها می‌کشند.

لایهٔ نازکی از یخ روی چاله‌های آب میان گذرهای سنگ‌فرش ایجاد شده است. هروقت با عصایش به یکی از آن‌ها برمی‌خورد، می‌ایستد و خم می‌شود و سعی می‌کند، بی‌آنکه رویهٔ نازک را بشکند، آن را از جایش بلند کند. انگار می‌خواهد لنزی را بردارد و به چشمش بگذارد. بعد آن را بااحتیاط سر جایش برمی‌گرداند.

پسرک صبور است و فقط وقتی بازوی مادربزرگ را می‌گیرد که به نظر می‌آید مادربزرگ به آن نیاز دارد.

آن‌ها به‌سمت راه درختی پیچ‌درپیچ گوشهٔ شمال غرب باغ‌ها می‌روند. راهی که در آن هستند کم‌کم سربالا می‌شود و با روندی یک‌نواخت به‌سمت چپ می‌پیچد. بالا می‌روند. می‌ایستند. نفسی تازه می‌کنند. دوباره بالا می‌روند. وقتی به آلاچیق فولادی قدیمی نوک تپه می‌رسند، پسرک او را به‌سمت نیمکت باریکی هدایت می‌کند و می‌نشینند.

هیچ‌کس دیگری آنجا نیست: شاید خیلی سرد است یا خیلی زود، شاید هم

هردو. ماری‌لور به صدای باد، که از میان نقوش درهم‌پیچیدهٔ تاج آلاچیق می‌گذرد، گوش می‌سپارد. دیوارهای درختی راه پیچ‌درپیچ در اطرافشان بی‌حرکت ایستاده‌اند. پاریس در زیر پایشان خرخر خواب‌آلود و رخوتناک شنبه صبح‌ها را سر داده است.

«تو شنبهٔ آینده دوازده‌ساله می‌شوی، مگر نه میشل؟»

«بالأخره.»

«یعنی برای دوازده‌ساله‌شدن عجله داری؟»

«مادر می‌گوید وقتی دوازده‌ساله شدم، می‌توانم سوار دوچرخهٔ موتوری بشوم.»

ماری‌لور می‌خندد. «آها، دوچرخهٔ موتوری.»

زیر ناخن‌های ماری‌لور، روی پره‌های نیمکت، شبنم شبکهٔ پیچیده و حیرت‌آوری از بیلیون‌ها تاج و دیهیم ظریف ساخته است.

میشل خودش را به پهلوی او فشار می‌دهد و بسیار ساکت می‌شود. فقط دست‌هایش حرکت می‌کنند. صداهای تق‌تق خفه‌ای بلند می‌شوند و دگمه‌هایی فشرده می‌شوند.

«داری چی بازی می‌کنی؟»

«وارلوردز(۹۸).»

«با کامپیوترت بازی می‌کنی؟»

«دارم با ژاک می‌جنگم.»

«ژاک کجاست؟»

پسر حواسش به بازی است. مهم نیست ژاک کجاست: ژاک جایی درون بازی است. ماری‌لور می‌نشیند و عصایش را جایی لای سنگ‌فرش‌ها بند می‌کند. پسر با حملاتی ناگهانی دگمه‌ها را پشت‌سرهم به صدا درمی‌آورد. بعداز مدتی، با صدای بلند می‌گوید: «اه!». دستگاه چند بار بوق می‌زند و ساکت می‌شود.

«حالت خوب است؟»

«من را کشت.» صدای میشل انگار به دنیای واقعی برمی‌گردد؛ دوباره دارد بالا

را نگاه می‌کند. «منظورم ژاک است. من مردم.»

«توی بازی؟»

«بله. اما همیشه می‌توانم از اول شروع کنم.»

زیر پایشان باد شبنم را از روی درختان می‌شوید. او تمام حواسش را معطوف تماس نور خورشید با پشت دستانش می‌کند و گرمای وجود نوه‌اش که کنار دستش نشسته است.

«مادربزرگ! چیزی بود که دلتان می‌خواست برای تولد دوازده‌سالگی‌تان بگیرید؟»

«بله. بود. کتابی از ژول ورن.»

«همان که مامان برای من خواند؟ گرفتیدش؟»

«بله، کمابیش.»

«توی آن کتاب یک عالمه اسم قلنبه‌سلنبهٔ ماهی‌هاست.»

ماری‌لور می‌خندد: «و همین‌طور مرجان‌ها و نرم‌تنان.»

«وای! مخصوصاً نرم‌تن‌ها. صبح زیبایی است، مگر نه مادربزرگ؟»

«خیلی زیباست.»

مردم در گذرگاه‌های باغ زیر پایشان راه می‌روند و باد در میان پرچین‌ها سرود می‌خواند و سروهای بزرگ و کهن ورودی راه پیچ‌درپیچ غژغژ می‌کنند. ماری‌لور امواج الکترومغناطیسی را، که وارد دستگاه میشل می‌شوند و از آن بیرون می‌آیند، مجسم می‌کند- اینکه چطور در اطرافشان همچون کمانی خم می‌شوند؛ درست همان‌طور که اتی‌ین آن وقت‌ها توصیفشان می‌کرد، با این تفاوت که حالا، در مقایسه با زمانی که او زنده بود، هزاران‌برابر بیشتر شده‌اند، شاید یک‌میلیون بار بیشتر. سیل پیام‌های نوشتاری، موج مکالمه با تلفن‌های همراه، برنامه‌های تلویزیونی، ایمیل، شبکهٔ گستردهٔ فیبرها و سیم‌ها، که در زیرووی شهر درهم تنیده‌اند، از میان ساختمان‌ها رد می‌شوند و میان فرستنده‌ها در تونل‌های مترو و بین آنتن‌های بالای ساختمان‌ها قوس می‌زنند. از

تیرهای برقی که درونشان فرستنده‌های بی‌سیم کار گذاشته‌اند، آگهی‌های تبلیغاتی کارفور(۹۹) و اویان(۱۰۰) و شیرینی‌های نیم‌پخته‌ای که در توستر آماده می‌شوند در فضا پخش می‌شوند و دوباره به زمین برمی‌گردند. صدای صحبت‌های تلفنی از...امروز دیر می‌رسم،...شاید باید از قبل جایمان را رزرو کنیم؟...آووکادوها را بردار و...چه جوابی داد؟ گرفته تا ده‌هاهزار دلم برایت تنگ می‌شود و پنجاه‌هزار دوستت دارم و نامه‌های تنفرآمیز و یادآوری‌کننده‌های قرارملاقات و تازه‌های بازار و آگهی‌های جواهرات و قهوه و مبلمان، که همه به‌شکلی نامرئی بر فراز محله‌های پاریس پرواز می‌کنند. بر فراز میدان‌های نبرد. بر فراز مزارها. بر فراز آردن و راین و بلژیک و دانمارک و آن مناظر زخم‌خورده و دائماً درحال‌تغییری که نامشان را کشور گذاشته‌ایم. میان این‌همه موج نادیدنی، آیا تصور آنکه ارواح هم ممکن است به همین صورت درحرکت باشند خیلی سخت است؟ تصور آنکه پدرش و اتی‌ین و مادام مانک و آن پسر آلمانی، ورنر فنیگ، هم می‌توانند فوج‌فوج -مثل حواصیل‌ها و پرستوها و سارها-آسمان را به تسخیر خود درآورند. امکان ندارد دسته‌هایی از ارواح، با صدایی بسیار ضعیف که فقط اگر بادقت کافی گوش بدهی می‌توانی آن را بشنوی، در اطرافت پرواز کنند؟ آن‌ها از بالای دودکش‌ها پرواز می‌کنند، از پیاده‌روها می‌گذرند و از لای کت و پیراهن و استخوان سینه و ریه‌هایت لیز می‌خورند و از سوی دیگر بیرون می‌آیند. هوا همچون کتابخانه‌ای است که سابقهٔ هر زندگی سپری‌شده، هر حرف زده‌شده و هر کلام مخابره‌شده هنوز در آن طنین‌انداز است.

با خودش فکر می‌کند در هر ساعت کسی که خاطره‌ای از جنگ در ذهن داشته است پا از این دنیا بیرون می‌گذارد.

ما دوباره زنده می‌شویم در علف‌ها، در گل‌ها، در ترانه‌ها.

میشل بازوی او را می‌گیرد و آن‌ها دوباره از مسیر مارپیچ گذرگاه پایین می‌روند و از دروازهٔ باغ وارد خیابان کوویه می‌شوند. او از یک، دو، سه، چهار،

پنج راه‌آب رد می‌شود. وقتی به خانه‌اش می‌رسند، می‌گوید: «میشل، از اینجا به بعد را خودم می‌روم. تو راه را بلدی دیگر؟»

«البته.»

«پس تا هفتهٔ بعد.»

پسرک روی هر دو گونهٔ او بوسه می‌زند. «تا هفتهٔ بعد، مادربزرگ.»

ماری‌لور گوش می‌دهد، تا زمانی که صدای گام‌های پسر محو می‌شود، تا وقتی دیگر فقط صدای نالهٔ ماشین‌ها و غرش قطارها به گوشش می‌رسد و صدای کسانی که در آن سرما شتابان راه می‌سپارند.

پایان

(nbookcity.com)

۱. L’hôtel des Abeilles

نام هتل به زبان فرانسه که معنای تحت‌اللفظی آن هتل زنبورهاست.-م.

۲. frau

به زبان آلمانی به معنی خانم.-م.

۳. The locusts have no king, yet all of them go out in ranks.

۴. Anthracit

زغال سخت، سیاه و براقی که مرغوب‌ترین کیفیت را دارد یعنی شامل کمترین مقدار آب و مواد فرار و بیشترین محتوی کربن است و با شعله کوچکِ آبی و بدون دود می‌سوزد.-م.

۵. واحد اصلی پول آلمان طی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۴۸.-م.

۶. کلبه‌ای که بخشی از آن در داخل زمین است و روی آن را با تیرهای چوبی، شاخ‌وبرگ درخت و مواد دیگر می‌پوشانند. -م.

۷. توده متراکم قهوه‌ای تا سیاه‌رنگ ناشی از تجزیهٔ ناقص خزه‌ها و گیاهان است و می‌توان آن را مرحله نخست تشکیل زغال‌سنگ دانست.-م.

۸. شوگان به معنی سردار نیروهای جنگاور و لقبی تاریخی است که به‌صورت ارثی به دیکتاتورهای نظامی ژاپن تعلق می‌گرفت.-م.

۹. Khon-Ma

۱۰. Colosseum

بزرگ‌ترین تماشاخانه در امپراتوری روم بوده که نبرد گلادیاتورها در آن روی

می‌داده است.-م.

۱۱. یونوسفر یکی از لایه‌های اطراف زمین است که به‌دلیل محیط الکتریکی موجود در آن برای انعکاس امواج رادیویی استفاده می‌شود. -م.

۱۲. وسیله‌ای که معمولاً به پشت بسته می‌شود و با فشار گاز به پرواز درمی‌آید.-م.

۱۳. Volksemfänger VE۳۰۱

۱۴. اشاره است به هاینریش هرتز، اولین کسی که وجود امواج الکترومغناطیسی را ثابت کرد.-م.

۱۵.:Zeppelin

نوعی کشتی هوایی که با گاز هیدروژن پر می‌شد و به پرواز درمی‌آمد.-م.

۱۶. Herr

به زبان آلمانی به معنی آقا.-م.

۱۷. superheterodyne

نوع خاصی گیرنده مخابراتی. این گیرنده فرکانس اصلی سیگنال دریافتی را به سیگنالی که پردازش آن آسان‌تر از سیگنال اولیه دریافتی است تغییر می‌دهد. تقریباً همهٔ گیرنده‌های رادیو و تلویزیون‌های مدرن سوپرهترودین هستند.-م.

۱۸. General Heissmeyer

۱۹.. Vaucresson

۲۰. Evreux

۲۱. Burguet

۲۲. National Political Institutes of Education

دبیرستان‌های شبانه‌روزی وابسته به دولت آلمان نازی که با هدف پرورش نسل جدیدی از رهبران سیاسی، نظامی و اداری تأسیس شدند.-م.

۲۳. نوعی غذا که از قرار دادن گوشت، ماهی، سبزیجات، میوه و... در داخل خمیر پای و پخت آن در داخل فر درست می‌شود.-م.

۲۴. Manec

۲۵. Schulpforta

۲۶. Ivry-sur-Seine

۲۷. Gauloises bleues

۲۸. در اینجا نویسنده با دو معنی واژهٔ occupation یعنی شغل و اشغال بازی کرده است.-م.

۲۹. The Voyage of the Beagle

۳۰.:Tavernier

ژان باتیست تاوِرْنیه (۱۶۰۵- ۱۶۸۹) جهانگرد و بازرگان معروف فرانسوی است که در عصر صفوی بارها به ایران و مشرق‌زمین سفر کرد.-م.

۳۱. P. S. Pallas

۳۲. Edwin Streeter

۳۳. Hauptmann

۳۴. اشاره به نحوهٔ نام‌گذاری اعداد در زبان آلمانی که به‌جای بیست‌وپنج، پنج‌وبیست می‌گویند. این نام‌گذاری در متون قدیمی انگلیسی هم رایج بود و بعدها با نام‌گذاری کنونی جایگزین شد.-م.

۳۵. Rhea

سرده‌ای از پرندگان ساکن آمریکای جنوبی است. -م.

۳۶. اشاره به سنت دیرینهٔ مردم مائوری در نیوزیلند: آن‌ها در زمان روبه‌روشدن با یکدیگر، به‌خصوص در مراسم رسمی، پیشانی و بینی‌شان را هم‌زمان به پیشانی و بینی طرف مقابل می‌فشارند. این کار مفهومی است معادل دست‌دادن در بین سایر ملت‌ها.-م.

۳۷. متن سیاه شده در این صفحه، که در صفحات دیگر نیز موارد مشابه تکرار شده است، سانسور اعمال شده از جانب نازی‌ها است.

۳۹. Claude Levitte

۴۰. Cape Verde

یا دماغه سبز کشوری است در اقیانوس اطلس شمالی و نزدیک ساحل غربی آفریقا. -م.

۴۱. اشاره‌ای به شترمرغ‌ها که در زمان خطر سرشان را در زمین فرومی‌برند.-م.

۴۲. pigeon-toed

۴۳. Rennes

۴۴. Walloon

نام مردمی از نژاد سلت که در جنوب بلژیک زندگی می‌کنند.-م.

۴۵. Vega

۴۶. Avranches

۴۷. در اینجا نویسنده با دو معنای reparationیعنی تعمیر و تاوان بازی کرده است. -م.

۴۸. نام ناحیه‌ای در فرانسه. -م.

۴۹. Knesebeckstrasse

۵۰. Fredde

۵۱. قنطورس یا سانتور یا نیم‌اسب: از معروف ترین موجودات در اساطیر یونان که موجودی است نیمی انسان و نیمی اسب. این موجود رام‌نشده و وحشی به مستی و مسائل شهوانی شهرت دارد.-م.

۵۲. معنای این کلمه به فارسی «موج‌شکن» است.-م.

۵۳. barnacle

یا کشتی‌چسب نوعی سخت‌پوست دریایی است که معمولاً به سنگ‌ها یا

چوب بدنه کشتی‌ها می‌چسبد. -م.

۵۴. Sacré-Coeur

۵۵. Cossack

کازاک‌ها قومی از نژاد سفید اروپایی با تبار اسلاوند که زیستگاهشان اوکراین کنونی و جنوب غرب روسیه، به‌ویژه جلگه رود دن، است.-م.

۵۶. Le Grand Bé

۵۷. Celts

۵۸. Chez Chuche

۵۹. Thévenard

۶۰. Hébrard

۶۱. goldenrod

۶۲. Altaussee

۶۳. Boyer

۶۴. Vincent de Gournay

۶۵. Hautes Salles

۶۶. Mastiff

یکی از انواع سگ‌های نگهبان.-م.

۶۷. hydra

هیولایی نه‌سر که به دست هراکلس کشته شد.

۶۸. Krupp

نام کارخانهٔ فولاد مشهور آلمان.-م.

۶۹. Svalbard

۷۰. Harpsichord

یا چمبالو (cembalo) یکی از سازهای کلاویه‌ای با ظاهری تقریباً شبیه پیانو است.-م.

۷۱. اعداد یک، شش، هشت به زبان روسی.-م.

۷۲. اعداد دوازده، شانزده، بیست‌ویک به زبان روسی.-م.

۷۳. بلادونا یا شابیزک نوعی گیاه دارویی حاوی ماده سمی آتروپین که کاربرد مخدر دارد. -م.

۷۴. Saint-Coulomb

۷۵. Loudenvielle

۷۶. Amiens

۷۷. Einsatzstab Reichsleiter Rosenberg

۷۸. Chevaux de frise

۷۹. Old World

بَرّ قدیم شامل آفریقا و آسیا و اروپا یعنی مناطقی می‌شود که اروپاییان تا پیش از عصر اکتشافات می‌شناختند و در مقابل برّ جدید (قاره آمریکا و اقیانوسیه) قرار می‌گیرد. -م.

۸۰. Leopoldstadt

نام یکی از محلات شهر وین.-م.

۸۱.«خانهٔ کوچولو گم شده است، کجایی خانه؟»

۸۲. Atlas

یکی از اسطوره‌های یونان که جهان را روی دوش خود دارد.-م.

۸۳. Épernay

۸۴. اشاره به پیام رمز رادیویی مخابره‌شده در شب‌های منتهی به پیاده‌شدن نیروهای متفقین در نرماندی.-م.

۸۵. همین پیام به زبان فرانسه.

۸۶. به زبان فرانسه یعنی: پیش‌از جنگ، من صدای شما را از رادیو می‌شنیدم. -م.

۸۷. Kraken

هیولای افسانه‌ای عظیم‌الجثه‌ای است که گفته می‌شود در سواحل نروژ و ایسلند زندگی می‌کند. ظاهراً این افسانه درباره ماهی مرکب غول‌پیکری است که بین سیزده تا پانزده متر طول دارد.-م.

۸۸. شما باید به من کمک کنید.

۸۹. برادرزادهٔ من آنجاست.

۹۰. کسی آنجاست؟

۹۱. Ecclesiastes

کتاب جامعه نوشتهٔ سلیمان پسر داوود نام یکی از بخش‌های عهدعتیق است. -م.

۹۲. دیوار آتلانتیک سیستم و مجموعه دفاع ساحلی وسیع و مستحکمی بود که آلمان نازی بین سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴ آن را در سواحل غربی اروپا ساخت تا مانع حملهٔ احتمالی متفقین به اروپا از جانب انگلستان شود. -م.

۹۳. در معماری سنتی اروپایی و ژاپنی، گاه در پایان ناودان‌ها یا فواره‌ها مجسمه‌های کوچکی به شکل جانوران زشت‌چهره یا دهان باز یک جانور یا صورتکی زشت درست می‌کنند که به آن آب‌پَران یا دهانهٔ اژدَر گفته می‌شود.-م.

۹۴. Ruhr

۹۵. Jutta Wette

۹۶. galette

نوعی کلوچهٔ مخصوص بریتانی.-م.

۹۷. Xenolith

یا بیگانه‌سنگ تکه‌سنگی است که درون سنگی دیگر به‌صورت میزبان قرار می‌گیرد و ترکیب کانی‌شناسی آن با سنگ میزبان متفاوت است. -م.

۹۸. Warlords

۹۹. Carrefour

یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای اروپایی که در سایر کشورها نیز شعبه‌ها دارد.-م.

۱۰۰. Evian

یکی از مارک‌های معروف آب‌معدنی.-م.

گزیده‌هایی از متن کتاب:

بچه‌ها، شکی نیست که مغز در تاریکی مطلق محبوس است. مغز در مایع شفافی درون جمجمه شناور است و هرگز در معرض نور قرار ندارد. با وجود این، دنیایی که در ذهن ما می‌سازد پر از نور است. سرشار است از رنگ و حرکت، پس چطور مغز که بدون ذره‌ای نور زندگی می‌کند برای ما دنیایی پر از نور می‌سازد؟

«می‌دانی بزرگ‌ترین درس تاریخ چیست؟ اینکه تاریخ را فاتحان می‌نویسند. درس همین است. آن کسی که پیروز می‌شود همان کسی است که دربارهٔ تاریخ تصمیم می‌گیرد. ما برای منافع خودمان کار می‌کنیم. در این موضوع شک نکن. یک نفر یا یک ملت را به من نشان بده که این کار را نکند. هنر آن است که بفهمیم منافع ما کجا قرار گرفته‌اند.»

این همه نوری که نمی‌توانیم ببینیم برندهٔ جایزهٔ پولیتزر ادبیات داستانی ۲۰۱۵، برندهٔ مدال کارنگی ادبیات داستانی ۲۰۱۵، برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی کتاب استرالیا، رتبهٔ اول پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز، یکی از منتخبین نهایی جایزهٔ کتاب ۲۰۱۴، دومین کتاب پرفروش سایت آمازون در ۲۰۱۴، معرفی‌شده درمیان ده کتاب برتر سال از جانب شورای نقد و بررسی کتاب نیویورک تایمز و یکی از بهترین کتاب‌های معرفی‌شده از جانب ناشران گوناگون است که بسیاری از منتقدان و نویسندگان بر آن نقد نوشته‌اند.

انتشارات نیلوفر

9 789644 487965
۶۸۰۰۰ تومان